

2nd.

سیک

دیوان مولانا جلال الدین الرواحی

۱۵
علی



F.A.Q.

[illegible]

روز بامداد سلام علیکم
 ایچاکر که نشیند آن وقت
 بابت شاهنشاهیست و دوست
 جان است کاس با لبه زر
 میخواند که کاس نهند نصیب
 مرد را سعادت و پیرا دوا
 هم با تو یک شود ز کرم چنگل دوا
 در رقص کشته زن زوای تن
 جان خود خراب مست در این محو
 زندان شده بهشت زنا می فروزش
 جان غنی قللست در این سند نقص

نام کل نموده بهر زبان بد بود
 که آن دمان مرد مست سرخ مار و
 در عشق ترک کام کن ترک جویع آم کن
 نماز را ملاز را جبه ز جاشی نبود دوا
 مکمل دمان سوراخ زن کز دم منبر اوتوا
 در سکر ز زانم کن شکر لب نه چنه

اصول

نام شتر بر که جود کبوتر در	نام بحش ج باشد او خود پیش دوا
مازاده قضا و قضا زاده است	چون کز دکان دوان منده ایم ازل قضا
شیر از خوریم و همه در پیش پیچ	کر شرق و غرب تازد و کر جانب سما
طبل سفر ز دست قدم در سفر نیم	در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
در شهر و در پیمان سمره آن بهیم	ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
انجاست شهر کان شد ارواح می	انجاست خان و مان که بگوید خدا پیا
کود شود بیابان چون قبله او بود	پیش و پیش چمن بود و سرو و در با
کوی که در ره آید و سم پشت خم دین	کای قاصدان سعدان اجلال حبس
همچون جسر بر نهد شود سنگ لاخ راه	چون او بود قلاو از آن راه پیش و
ما سایه واد در پیر آن به دوان شویم	ای دوستان سعدان سمره الصلا

شب رفت و غم نشد و جای ما
 ناچار گشت تمام کایک تمام شد
 چو ترک کویا نشد و روز و روز
 چو ترک کویا نشد و روز و روز
 چو ترک کویا نشد و روز و روز
 چو ترک کویا نشد و روز و روز

مرا زنده روح جبین جهان گشت
 در دمان زانم زانم زانم زانم
 باز از جهان روح دمان زانم
 پنهان و آشکار که باز آید از دنیا
 بدران زانم زانم زانم زانم
 است توانا و شیم اگر کو خوشی زانم

ای خواجه این ملامت تو را از دنیا
 بگریخت کردی آت کز خدا
 خاموش کن گریست ایشان پیش
 تا بر تفت قضا ریت ابتلا

مباح به ریت که جانش در پی نیست	لیکن کرت بکیر مانی در ابتلا
بر ترک ظن به بر و متهم مکن	ستیر مجوسند و دشتاب سمره
کاجا در آتش سه نعل از برای تو	در انجا بگوشت دل خویش از با
نکذا در اشتیاق کربان که آب خوش	انز کوی تو رود ای یار با وفا
کرد در غسل نشینی تحت کند زود	در با وفا تو جفت شوی کرده آن
خاموش باش و راه رو و این یقین دانا	کرشته دارد آب غری چو آبها

ایضا

یا سائے الماده حتی علی الصلا	املا ز جاشا بحیا فقه حلا
جسمی رنج جشی و بجیک قهوت	یا کامل الملاحة واللفظ والعلا
ما فاد عاشق بجیک ساعته	الا و فی الصدور ثلثی من البلا
الموت فی لقاک یا بدر طیب	حاشاک بل لقاول اس من البلا
لانا ملاک صفاتنا لبحثی	بها حمام یلغت من مات
استیستی الماده من طفت الهی	حتی جلا فوادی من احسن الجلا

چون از شکاف در در جهان جان
 بی غم می عشق بر آید که اجر
 بچارت سپیدی که سپیدی دین
 بی بی لبت از لبت که لبت از لبت

روز بامداد سلام علیکم
 ایچاکر که نشیند آن وقت
 بابت شاهنشاهیست و دوست
 جان است کاس با لبه زر
 میخواند که کاس نهند نصیب
 مرد را سعادت و پیرا دوا
 هم با تو یک شود ز کرم چنگل دوا
 در رقص کشته زن زوای تن
 جان خود خراب مست در این محو
 زندان شده بهشت زنا می فروزش
 جان غنی قللست در این سند نقص

سوی مدرک خود بکند از سوال
 کن و نه عظیم در اسلام شیدا
 منی عقل کی نموی و پنهان
 کین دم قیامت رو آکو و نادوا
 در عید کاه وصل بر آید خطیب
 با دو الفتاد و کت و آن شاعران
 در کمال مکان همه جانهای کوبی
 کرد شاد که در در جهان جان
 خالص خاص و در کس که در
 منصف نشد و در کس که در
 چو از شکاف در در جهان جان
 بی غم می عشق بر آید که اجر
 بچارت سپیدی که سپیدی دین
 بی بی لبت از لبت که لبت از لبت

بهرین از این که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم است

<p>در جوار عنق درین جوش سجود یست کف خاک در لباس کیا رفت از نو پس از راه روغن اس شده آب انشی ارکان خانه خانه بکشته جو پدته ای غنچه برو که ترا آب روشت زیرا که طالب صفت صفت است ز آدم اگر بکدی او نه خدای نیت آری خدای نیت ولیکن خدای را چون پیش آدم اردل و جان و بدن کن هر سو که تو بکدی از قبله بعد از ان مجموع چون بنشینم در راه بر من دیوارهای خانه جو جوسع شد بنظم چون کیسه جوسع نبود باشد در دزد مجموع چون شود جو بهتر شد مشیم</p>	<p>نه نار برقرار و نه خاک و نم و هوا که آب خود عواشده از بهر این و لا آتش شده و عشق هوا هم درنفتنا از بهر عشق شاه نه از لهو حن ثنا ناوار پذیر آب و کات صفوت صفا و آن نیت جز وصال تو با فزیم البیس و اسنک خوری از کف این سنلیت رفته در اسرار کبریا یک سجده بار حق از صدق نه ریا کعبه بگردان سوخسردل ترا مجموع چون شوند رفیقان با خوا انگاه اهل خانه در جوسع شده لا پس سیم چون جمع شود از روی یکی پا شمس الحقی که او شده جوسع سر علا</p>
---	---

این عالم است که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم است

بهرین از این که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم است

<p>زنی در من یکی آتش کشد جان مرا فرست فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی بن این روز و اعیین بگو محذوم شمس</p>	<p>کنا آتش شود کل خوش که نایکنا شود صفا که از من و تلاق با ندامت جاش از صبا بهرین بگو این بر این کشته غصه</p>
--	---

ایضا

<p>بهرین از این که در این عالم است و در این عالم است که در این عالم است و در این عالم است که در این عالم است و در این عالم است که در این عالم است</p>	<p>بهرین از این که در این عالم است و در این عالم است که در این عالم است و در این عالم است که در این عالم است و در این عالم است که در این عالم است</p>
--	--

این عالم است که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم است

[illegible]

زینب از بدو راحت و در جفا و در دور و در غفلت
 ایضا با یکدیگر از پادشاهان و از بزرگان
 ایضا با یکدیگر از پادشاهان و از بزرگان
 ایضا با یکدیگر از پادشاهان و از بزرگان

سید

بدرگاه آغاز کن آن پروردگار ساز کن
و به جلوه بان نام کن ای انبیا و فرشتگان
خاموش کن پرده مدارس ان خفا و نشان
سنا و شواهد و کتب و کتب و کتب و کتب

باز ای بارک بر جهان سوره عودیه ای
سوره عودی از خدا بر سر بالای
دین تو شد با تو طوطی تو شد
بهر عودی در که از شاخ تو
ان القلوب فزین ان القلوب فزین
ان العود انقوت در دین مولای
بسم الله اشب بر نونی عودی بیرون
دلا دهم بان می شوی ای قریب شترانی

شتغلن شتغلن شتغلن شتغلن
 باب ایان خلق قلصتا اولی شتا
 اصیبت
 ای عاشقان ای عاشقان امروز مایم دشما
 کوسیل عالم پر شود سر موج چن شتر شود
 مارخ ز شکر از دخت با مرج و بحر آموخت
 ای شیخ مارا فوط ده وی بخوار غوطه
 این ماده از هر سر سری سودای دیکو می رود
 دی روز مستانز ابره بر بود آن ساقی کل
 ای رشک ماه و مشرعی با ما و پنهان بکون
 هر جاروم تو با منی ای سر و چشم و دوشنی
 عالم جو کوه طور دان ما مجموعی طالبان
 یکباره اخضر شود یکباره عیبه شوی
 ای طالب دیدار او بنکر درین کپال
 ای باغبان ای باغبان در ماج در عیبه ده

این فصلی است از این مذهب که در این مذهب
چون اهل فقه و اخلاق را در مورد دلالت این
ایستادگی است این است که این مذهب
نیز که در این مذهب

پیشگاه
ملکها بجا و رفاران
پنجاه سال این کشوران باغ را خندان
که بران چون داذخ از بهر شکان
بر خاک دشت بی غا کو نشان
ننین یوی می گشته از عشق طاران

یاری کی بیان خون یاری کی کسب
خود خود یاری کی یاری کی

ایضاً

دوم زخمی می فرسوزد و در دوش
دوم دیگر دما می ست از آب

نزل خیال لبری کرد ناکاه کن سیری
مانند ماه از افق مانند گل از کب
جله خیالات جهان پیش خیال او دوام
مانند آسن پاری در جذب آسن رب
پهلوان پیش جبر این پیش کورده
شش پر پیش به خوشی نشیند با
عالم کو به طور شدند دره اش
مانند سوی برده

اصطلاحه

کردن بزندانیشه را مازکی او از کجا آن عیشش رو پوشش از بند پستی بر کشا زان سان که اول آمدی ای بیغیل اعدا میثا در بند دل بسته پین کین دل بود دام بلا ستش کن و باز تر مان زین کنش و فوثر	می ده کزاف ساقیا تا کم شود خوف و دجا پیش از نوشانوش را از جگر بر کن موش را در مجلس مار خوش آبرق ز جبهه بر کشا دیوانگان خسته پین از بند مستی رسته پین نور تر پیا بین دیر شد دل زین ولایت شد
--	--

پیشانی اصل غده در وصل اصل غده
 غده زبان بر پستی دستک زبان از غده
 کالابغی غده در غده زبان در غده
 کالابغی غده در غده زبان در غده
 کالابغی غده در غده زبان در غده

فان

۷۷

فوات عناق جان شده اندر دغانا لان شده
السلام منهاج الطلب والحلم سراج الطرب
العشق مصباح العشا والبحر مطباخ الحشا
الشمس من افراشا والهدى من حراشا
يا حامي عن جبهه اكرم به انهم به
يا سامي عن قصتي العشق قسني حصتي
الفخ من نفا حكم والمشر من اصبا حكم
اريا حكم تجلي الهيم يعقوبكم كمن النظر
الشمس حوت والقمر سكاك الاحادي
احصل العطايا دخلنا وخر البرايا نخلنا

<p>الشمس حوت والقمر سكاك الاحدي احصل العطايا دخلنا وخر البرايا غلنا</p>	<p>قد اكرم في نقطة قدام يوسف في الكه يا من لب او نوى بشكوا مخاليب الشخ</p>
<p>اصبح البه</p>	
<p>ديزم حكر آن شاه را بر شاه راه پل است ران می کرد در سواشتم من ساعی برداشتم گفتا جیت این ای فلان گفتم که خون عاشقان</p>	<p>در خواب غفلت می خبر زو بو العلی و بو در پیش او بیداشتم گفتم که ای شاه العلاء جوشیده و صافی جو جان کان بود خازن</p>

باز من این را به تو بخشیدم که بخویش
باز من این را به تو بخشیدم که بخویش
باز من این را به تو بخشیدم که بخویش
باز من این را به تو بخشیدم که بخویش

تاکت در ای مشرق غلغل و دیان
دل عاشق کجا یابی غم و دیان
عشق مرا جیت سوی بام سلطان حال
از رخ عاشق فروزون قطعه مربع
زین چه پنی در او زین از درخت
کر ز علم حال فرق قال و فنی
نخند اجبار بخار خواج را

در میان پرده خون عشق را کلودارم
عاشقان را با جمال عشق بچون کارم

بدان تا نیکو یاریش کوسه در بند
تجو فرزین کز دست مدح سیه بر قطع
ای که میرخوان بغزاقان روحانی شدنی
عاشق ارشته کویذ شه جان آشفته آ
بس کن ابراهیم عشقش نوازا میزند

الصيناء

دوش کردم من تمام سوی نه استاده را
بجده کردم گفتم این بجده بماند بخود
سینه خود باز کردم رخسار نمودش
سو بگو شتم که نا طفل دلم ساکن شود
طفل در آتش ده باز کردش وارثان

ایضاً

دریان پرده خون عشق را کز ناردا عاشقان را به جمال عشق بچون کاردا

شیرینم تو خوردش
زلف تو بردش
نغمه جو غلیب و در غم نو
دخاک فنا ای دل در دست
کز راندن تو کز دست
بیهوشان فزونی در کشتن جان
در شادی ما و غمی زان
کن خنده گری پرده است

دوم جودی ارم بیرون دیار بخا
که غلغله در دماغش بود
بیان حسن که نگرانی را سودا
دنتر بان حضرت شام عزیز دین زبالا
چو اسبوی دندان کشیدن زبالا

افضل

زبان بنات بینه بر ذریه سبک و
کسی تیر زنی شود چو
قالا مار

ایضاً

کفر غفلت سمان زخرف باد نوا
کفر غفلت سمان زخرف باد نوا

اگر عیسی مریم که از دوام سفر نکر با جدم پیکر که را یک ذات جو بر بران سفر کرد در شب مراجع اگر ملول نکر دی بجان بجان شدم چو اندک بنودم بدان تو باقی	جو آب چشمه حیوانت بجای الموع کشید لشکر و بر مکت او والا بیافت مرتبه قاب قوس او آدنی سازان جهان را دو تاد و تاد سه تا زخوی خویش سر کن مکن زخوی خدا
---	---

ایضاً

شراب داد خدا مراد تو سر کا شراب آن کلت و خمار حصه خا شکر ز بهر دل تو ز شکر نخواست زاجو نوحه کری داد نوحه میکن شکر شکر جو نغده بروی من دلدا اگر بدست تزلزل شکر تو از من وگر کریت به عالم کله که نامش حکم نداده غمی جز که قافیه طللی	جو قسمت چو چکت مراد تو ترا شناسد او همه را و سزا دهد سزا کست جا و مقام شکر دل حلا راجو مطرب خود کرد در دم سرنا بروی او نکر دم دارم ز روی رویا طبع کن ای شکر سارن حال را مغزا بکریم و بکنم نوحه جو آن کله دختر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
---	--

ایضاً

جای نان نداده هم بجای پستان حلا
جای نان نداده هم بجای پستان حلا

ایضاً

کفر غفلت سمان زخرف باد نوا
کفر غفلت سمان زخرف باد نوا

اگر عیسی مریم که از دوام سفر نکر با جدم پیکر که را یک ذات جو بر بران سفر کرد در شب مراجع اگر ملول نکر دی بجان بجان شدم چو اندک بنودم بدان تو باقی	جو آب چشمه حیوانت بجای الموع کشید لشکر و بر مکت او والا بیافت مرتبه قاب قوس او آدنی سازان جهان را دو تاد و تاد سه تا زخوی خویش سر کن مکن زخوی خدا
---	---

ایضاً

شراب داد خدا مراد تو سر کا شراب آن کلت و خمار حصه خا شکر ز بهر دل تو ز شکر نخواست زاجو نوحه کری داد نوحه میکن شکر شکر جو نغده بروی من دلدا اگر بدست تزلزل شکر تو از من وگر کریت به عالم کله که نامش حکم نداده غمی جز که قافیه طللی	جو قسمت چو چکت مراد تو ترا شناسد او همه را و سزا دهد سزا کست جا و مقام شکر دل حلا راجو مطرب خود کرد در دم سرنا بروی او نکر دم دارم ز روی رویا طبع کن ای شکر سارن حال را مغزا بکریم و بکنم نوحه جو آن کله دختر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
---	--

ایضاً

جای نان نداده هم بجای پستان حلا
جای نان نداده هم بجای پستان حلا

ایضا
 این شیشه کن این چنان دانا با
 پود خن دل آن خویان منبهار
 دود اند کلاه مزار خرد
 تباری بعل غشیده بهر سوره بار

<p>چه دیک بخت از بهر من عزیزا دوش جو کوش جرخ وزین پستاره در کشت مرا دو کوش کوفتی و جله را یک کوش غلام پر شود خواجاش کند آزاد نه کوکان بقیات سپید سو خیزند جو رده زنده کنی بهر را چون سانی</p>	<p>خدای داند تا جیت عشق را سودا بکاروند سما چاک گفت که بیبا کی نم زین مرد کو شطالیت جو پر شتم از آغاز بنده کرد مرا قیامت تو سپید موی کرد پسران خوش کردم و مشغول میشوم بدعا</p>
--	---

ایضا

<p>بجان پاک تو ای عدن سخاو و فا چه جای مهر که گره قاف بود این صبر ز دور آدم و نادر را غور و حال تو خواه با در کن یا بگو که نیست ملائم میکنی ارد از میگویم چه اقلست که دیکه را می جو شد اگر چه سفت سما ز آفتاب و آتش او</p>	<p>که صبر نیست مرا ای عزیز زود پا ز آفتاب جدای جو برف کشت فدا جو جان بنده بنودت جان سپرده وفای عشق تو دارم بجان پاک وفا بود که کشف شود حال بنده پیش کرد و شکاف کند که رسد بشف خلل نکرده و نکشت از نفس سپیما</p>
--	---

در آردند برقص بمانده بر جا
 سزار پر صغیف بمانده بر جا
 سزار پر صغیف بمانده بر جا
 سزار پر صغیف بمانده بر جا

ایضا
 این شیشه کن این چنان دانا با
 پود خن دل آن خویان منبهار
 دود اند کلاه مزار خرد
 تباری بعل غشیده بهر سوره بار

<p>اگر خواند فارون بماند و ریزند بیار ساقی باقی که جان جانهای دل کند نیکه از سپید دلداري زنی شراب که عشقش است خجسته ز دست زمره بریخ اگر رسد چاش تو مانده و شراب و همه فنا کشتیم و یک غیرت لالات حاضر و غایب بنی لا لا کوید بهر می لا لا چه به لا لا جای از آنک سید و یا بنم سنخ شخت بسوی او باب ده تو غبار غم و کدورت را خدای عشق فرستاده نادر و حسیم باغ نیم غزل در دمان و ناکفت</p>	<p>زمنز ما شواهد برد سودا را بهر بر سر سودا شراب حیرا بهر کرد می آن شراب کیرا زنی که که بنودت هیچ دریا را دنا کند پیک جوع خشم و صفرا را ز خویشتن چه نمان سیکسی تو سیمارا مزار عاشق کشتی برای لا لا را بدن تو کردن لا را بیار الا را که عقل و علم ربا بد مزار و انا را که غره تو حیاتیت ثانی احیارا بخواب در کن آن جنک و غوغا را که نیت لانی پیش ملک خا را ولی درج کرم کرده ام پس و پارا</p>
---	---

بر آفتاب بر افلاک شمس بهر یزی
 بمنز نفیر سپاری برج جوزا را

ایضا
 این شیشه کن این چنان دانا با
 پود خن دل آن خویان منبهار
 دود اند کلاه مزار خرد
 تباری بعل غشیده بهر سوره بار

دربار پادشاه و دربار
 در میان کلمات
 در این دل و در این
 در این دل و در این
 در این دل و در این

<p>چو آن حال چینی بگو جل جلاله دل غناک باشد بجا باک نباشد تو بی با و بد موشن یک لحظه پیا پیا لا و بیفتاد و بیست میا کوفاس کوفاس زو بیست و زو لا</p>	<p>کرا خای دینی و اگر روح امینی کرا فلاک باشد بجا باک نباشد فو بوش سر دوش و خروش و فروش تو کرابی و قصار تو انکور و عشا خوش باش خوش باش در پیش او باش</p>
---	--

ایضا

<p>جان بجان است یک سلام ترا شطربوی خوش جام ترا دانه حاجت نبوده دام ترا مرقبای کین غلام ترا که قصور کنم ختام ترا من طمع کی کنم ستام ترا درک پندیتین نظام ترا که بگویم رسان پیام ترا</p>	<p>کوشش مشطرب پام ترا در دلم خون رشوق بچو شد ای دشیر عشق و دلاوری کرده نشان شاد تاج و کمر زاول عشق من کمان بر دم مسلم را پهای استر بند انگ شیرین ز لطف تو خورده بحق آن زبان کاشف غیب</p>
---	---

در زمین شاه را کشته
 در زمین شاه را کشته
 در زمین شاه را کشته
 در زمین شاه را کشته
 در زمین شاه را کشته

دربار پادشاه و دربار
 در میان کلمات
 در این دل و در این
 در این دل و در این
 در این دل و در این

<p>دفع مد دفع مد ای عیار بیا بنده محسور بگر ای شمع خمار بیا بهل برست تو بر سر بازار یوسف در دیده تو بر سر بازار بار در کمر قن کنان در دستار ماه شب افروز تو از سنگبار کاه میا کاه درویش یکبار بخت شد انکور کون عوثر ای خسرو خشت برود دولت چادر در ره در پست بود از ره و بار درم خسرو چاست چهارپا شادنی عشاق بگو کردی اختیار چند ذی طبل بیان می دم و کشتار بیا</p>	<p>خواجه پادشاه پادشاه در بار بیا عاشق مجبور بگر عالم پر شور بگر پای تو دست تو سستی بگر کوش تو دیده تو وزم بگر ای نظر کشتن من ای در جان روشنی روز تو شادنی غم سوز تو ای علم عالم نو پیش تو عقل بگر ای دل آتش بخون جند بود شوق ای شب آتش برود غم ناکشت ای دل آواره بیا وای جگر پاره بیا ای نفس فوح بیا وای موس روح بیا ای به افروخته رو آب روان در دل جو بس بود ای ناطق جان چند این کشتن</p>
---	---

در زمین شاه را کشته
 در زمین شاه را کشته
 در زمین شاه را کشته
 در زمین شاه را کشته
 در زمین شاه را کشته

این نشان که گشتی این پیر نام زده
 در واقع به پیغمبر گرفته و جوشیده
 تا بنده دیده باشد صد دلت بدار
 برده زن جو عیسی اخون مسکدا
 خدایان تو بر من اینست زنده کن
 تنگی چنین بگردان که در تو
 بهر کز خط را بر من نهاده

<p>مدال الطارق کا شاطر الکاس نعا فزاینا خفوات و مغان حسابت و من الکر جرتا کفت العبرنا ریشا و حکینا لمشایه و شدنا و الینا</p>	<p>مدال الکر اساسا و علی ذاک بینا سر جافه خلقات فله شتا و مونا و من الکر جرتا کفت العبرنا ریشا و حکینا لمشایه و شدنا و الینا</p>
---	---

ایضاً

<p>انا لا اقم الا برجال صدقنا مضبوتم صبینا فانوا ثم اتینا فنحننا حدقات و غمنا صدقنا مظفرنا بغلوب و علمنا بیضوب بلین الفضل و الالهتکا و ملکنا انا لولای احاذر سخط الله لعلنا فترضن لیسوس مکت تحت نقولنا</p>	<p>انا لا اعشق الا بملاج عشقونا لم الفضل علینا لم مما سبتونا و سرقتنا سرقات فاذا هم سرقتونا فسقا الله کسقینا لیون رسقونا فقرنا و فقرنا فاذا هم لحدونا رقی الین کر اما حلقونا خلقتونا و سقونا بکوس زرقتونا زرقتونا</p>
--	---

ایضاً

ایضاً

جان زنده بونی پیر چو گشتی این پیر نام زده
 که جوی بونی پیر چو گشتی این پیر نام زده
 چون دست تو یکسدم صورت دیگر بفرم
 پیوستی اینیم که کردی اینست زنده کن
 جام چو نادر دلدی دم دارد در دهان
 تا کم شویم غلام خود را و بیک پیر را

این با جام کین کین تمام کین
 تا چشم سحر کردی کیو نمند سحر
 در دمی زباله در لاله
 تا روح آید پسند در آن کند جسد را
 از قالب خدای کتون بیرون توین

ای عقل نام بر روی دل کبیر در
 دیر کوشش از راسته تر سخن کو
 ای غلام من این است پیر کربان
 چون بشنوی چیزی گویند سحر را

این نشان که گشتی این پیر نام زده
 در واقع به پیغمبر گرفته و جوشیده
 تا بنده دیده باشد صد دلت بدار
 برده زن جو عیسی اخون مسکدا
 خدایان تو بر من اینست زنده کن
 تنگی چنین بگردان که در تو
 بهر کز خط را بر من نهاده

<p>در قرح سخن کو خلوت کزین محسودا در خازم شد از بهر ره کدر میوزاند یک یک را میگفت خشک و ترا پنهان کنیم سر را پیش انگشیم سر را می زخمای میستین پیدانکند زرد را میسین خبر نه ارم کی دیده ام کمر را</p>	<p>کر زده نهانند خسمان و دشمنانند ای جان ج جای دشمن زورنی خیال دشمن روزی شنید زین سوز و پیش نشان شدند زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم مانیز ما و دمانیم که کم زسنگ کابنم دریای کبیر بستخ و ترش نشسته</p>
---	---

ایضاً

ایضاً

<p>از بر کربخت جو ع بر خاک ما ز پا سینه شکاف گشته دل عشق بافت شکو نهان شکفته و ز جشم نه نهفت ای جان جو رو غوفی جان و دلم رو غوفی ابرت بنات باره جورت حیات آرد ای عشق با تو اوستم در بازه تو قسم است بکوشه خاتم به رخ دق دارد</p>	<p>سرد زه خاک مارا آورد در عالا من شیشه صاف گشته از جام حق غیرت مرا بگفته می خردان سبالا چون شتری تو بوفی قیمت گرفت کال در تو تو خوش کرد تو در در اسپالا در تو بلند و پستم وقت دلی سید سروت اگر نخواهم آن دانست الا</p>
--	---

ایضاً

این نشان که گشتی این پیر نام زده
 در واقع به پیغمبر گرفته و جوشیده
 تا بنده دیده باشد صد دلت بدار
 برده زن جو عیسی اخون مسکدا
 خدایان تو بر من اینست زنده کن
 تنگی چنین بگردان که در تو
 بهر کز خط را بر من نهاده

این با جام کین کین تمام کین
 تا چشم سحر کردی کیو نمند سحر
 در دمی زباله در لاله
 تا روح آید پسند در آن کند جسد را
 از قالب خدای کتون بیرون توین

ای عقل نام بر روی دل کبیر در
 دیر کوشش از راسته تر سخن کو
 ای غلام من این است پیر کربان
 چون بشنوی چیزی گویند سحر را

بازو ز سر بر روی دین و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی

از آب و خطاب تو تنگت خواب تو کلدار کند غشت آن توره خاکی را بغزای تراب ما بر بند تو خواب ما مسکاس ملک باشد سمان خدایی را نوشد لب شدش ز اکواب و آبش شیار کجا داند پوشی ستان را استاذ خدا آید بواسطه صوغ را چون جسم حق گشتی و واسطه بگشتی شکر که ز نو میزدی کو پیکر بیانی این باز سهندت ز فیصل خورشید خاموش و مکر دیگر منزای تو شور و شر	آراسته دارای جان زمین کج خرابی را در بارند موجت این جسم سحابی را از شب ج خبر باشد مردم خوابی را با ده ز فلک آید دران ثوابی را در خم تقی یابی آن با ده ناسی را بر جمل کجا داند اهل محاسنی را استاذ کتاب آید صابی و کتابی را برای نقاب از رخ زبان نقابی را بند راه او سازد آن گفت نیابی را و پیرانه دینا به آن چند عزای را کرعین خطاب آید جانی خطای را
---	--

اصیبه الهه
 بر دم زن و در دم زن این جرخ شابی را
 پنهان شوان کردن سستی و خوابی را
 ارموز کرانی و آن با ده ناسی را
 کرم قدم غیبی از دیده مغان آید

اصیبه الهه
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی

بازو ز سر بر روی دین و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی

اصیبه الهه
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی

بازو ز سر بر روی دین و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی

تولعه نشین شود در خدمت خنداد مارا که شش خواهند تا در بر خود گیرند چون تنگی پیران خوردن جگر پیران نه پای طواف آریم من سر بسجود آریم من پای طواف آریم کرد در آن شکست چون در شد رنگ از سینه سیمینش در رنگ کجا آید در شش کجا کجند تشنه ندارد او و ز لطف رواند فرمود که نور من مانده صباح خاشاک کن تا کس در گوش پیران	لغو شوان کردن کان شکر مارا زمین دوی دو سازد در خط کر مارا میزان نمک مردم بریان جگر مارا چون سر و پا کرد او این پا و سر مارا کوه است آید شکست دما صد کج فدا بازا این رسم و زر مارا نوری که ملک سازد چشم بشمار مارا زیرا که سحر داند ضعف نظر مارا شکات و زجاج کت سینه و بمار مارا خود کیت که در یازد از خیر و شمار مارا
---	--

اصیبه الهه
 آن راه زن را آن راه بر دین را
 محو کند جوشش چشم خدا پیران
 دین با ده منصوره دامت پیران

اصیبه الهه
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی

بازو ز سر بر روی دین و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی

اصیبه الهه
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی
 از آنکه در ملک و دولت و دانی

اینکه در این عالم هر که باشد
 که از این دنیا بگریزد
 و از این دنیا بگریزد
 و از این دنیا بگریزد

<p>خودشید حقایقها شمس الحق تبریزیت</p>	<p>دل روی زمین بپایان جان سماوی را</p>
<p>اصیغاله</p>	
<p>من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا جواب عالم اصلی خوش و اندوغم جو خرم ندارم و خسر بنده نیستم ای جان هزار سال گذشتی ز عقل و دهم و کمان تو مرغ چادر پری تا بر آسمان پری که ترا تو کس را جو بر نمی گیری هزار نفس ز بالای آسمان آمد و لا دلا بر رفته و مثل شبنم شراب خام پیاد و چنگکان در ده شراب خانه در او در از درون در بند جو آدمی یکی بار شد بدون ز بهشت طبع مدار که عمر ترا کران تابنده</p>	<p>من از کجا غم باران و ناودان ز کجا دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا من از کجا غم پالان و کو زبان ز کجا تو از کجا و مشاوات بند کمان ز کجا تو از کجا و در بام و زردبان ز کجا تو از کجا می و سیاهی و شبان تو تر زنی و بخوبی که این نغان ز کجا که آسمان ز کجایت و در میان ز کجا من از کجا غم سر خام قلبان ز کجا تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا میان کردم و ماران ترا امان ز کجا صفات حق و حق را جد و کران ز کجا</p>

ای جان در عالم غیب
 که از این دنیا بگریزد
 و از این دنیا بگریزد
 و از این دنیا بگریزد

اینکه در این عالم هر که باشد
 که از این دنیا بگریزد
 و از این دنیا بگریزد
 و از این دنیا بگریزد

<p>ما عقل نداریم یکی دره و کرسنه من عقل جو سایه پستای دستم خود شیدم در روز بیدان تیغ کز اوزه بر سینه نمده عقل جان و دل شکنی در دیده دهد چشم جان و لعل لعلی رو حاجت آن چشم شوای خواج جو ای پاک دلان با که جو عشق بهانده خاموش که او خود بکشد عاشق خود را</p>	<p>کی آدمی عاقل طلبد شیر زری را کان روی جو خود شیدم تو بنود در کوی تا زخم زنده هر طرفی بنه سپری را در خانه کشد روح جان و دهنده رخ در زنده او بهر چنین سپهری را کو راست کند چشم کز کز نگرانی را شوان دل جان و اذن سر مختصری را تا چند کشتی امن هر سر و سر را</p>
<p>اصیغاله</p>	
<p>پیشکش آن شاه شکر خانه را آن شه فتح رخ و مثل را روح دهنده غمزه و بوسیده را دامن رخسار پر از گل کند در سینه طفل دور و زده نمده</p>	<p>آن کهر روشن در دانه را آن به دریا دل جانانه را مهر و دهنده سپینه پیکانه را عقد دهنده کله دیوانه را آنکه نباشد دل فرزان را</p>

ای جان در عالم غیب
 که از این دنیا بگریزد
 و از این دنیا بگریزد
 و از این دنیا بگریزد

بکشی بربان مسکونی را
 قید و قضای یکسوی را
 تا بکشد و در است آن
 چون پیش نهفته
 از کز کوه و درخت
 از کوه و درخت
 از کوه و درخت
 از کوه و درخت

اصول
 که زانگ در میان مایه
 در نیت سربابی نشانت
 در تو ز کمان ما بروی
 در تو ز جهان ما نهانی
 بگذار فاسادای دنیا
 جان که فساد در شکریز
 انکو قدم ترا زمین شد
 بر بند زبان با بصمت

بر بسته جرات این میانها
 بر شاه بیت این نشانها
 بر زنده کلیت این کمانها
 پند از که می شود میانها
 پزار شدیم ما از آنها
 که کج در دشت جنانها
 کی باز کند ز آسمانها
 ما را سخن درین زبانها

اصول

ای سخت گرفته جادوی را
 از هر تو اولت دیده
 بنموده از ترخ و آتسو
 هر تو نمود بره را کرک
 مشکور بقا نمود سحر

شیری نموده آتسو را
 در دیده سنا ده دویه
 که یافت ترخ آتسو را
 بنموده زکندی جوی را
 طومار خیال سطوی را

چو جان زار بلا دیده با خدا
 چو جان زار بلا دیده با خدا
 چو جان زار بلا دیده با خدا
 چو جان زار بلا دیده با خدا

اصول
 که زانگ در میان مایه
 در نیت سربابی نشانت
 در تو ز کمان ما بروی
 در تو ز جهان ما نهانی
 بگذار فاسادای دنیا
 جان که فساد در شکریز
 انکو قدم ترا زمین شد
 بر بند زبان با بصمت

ای سخت گرفته جادوی را
 از هر تو اولت دیده
 بنموده از ترخ و آتسو
 هر تو نمود بره را کرک
 مشکور بقا نمود سحر

چو جان زار بلا دیده با خدا
 چو جان زار بلا دیده با خدا
 چو جان زار بلا دیده با خدا
 چو جان زار بلا دیده با خدا

اصول
 که زانگ در میان مایه
 در نیت سربابی نشانت
 در تو ز کمان ما بروی
 در تو ز جهان ما نهانی
 بگذار فاسادای دنیا
 جان که فساد در شکریز
 انکو قدم ترا زمین شد
 بر بند زبان با بصمت

اصول
 که زانگ در میان مایه
 در نیت سربابی نشانت
 در تو ز کمان ما بروی
 در تو ز جهان ما نهانی
 بگذار فاسادای دنیا
 جان که فساد در شکریز
 انکو قدم ترا زمین شد
 بر بند زبان با بصمت

اصول
 که زانگ در میان مایه
 در نیت سربابی نشانت
 در تو ز کمان ما بروی
 در تو ز جهان ما نهانی
 بگذار فاسادای دنیا
 جان که فساد در شکریز
 انکو قدم ترا زمین شد
 بر بند زبان با بصمت

اصول
 که زانگ در میان مایه
 در نیت سربابی نشانت
 در تو ز کمان ما بروی
 در تو ز جهان ما نهانی
 بگذار فاسادای دنیا
 جان که فساد در شکریز
 انکو قدم ترا زمین شد
 بر بند زبان با بصمت

اصول
 که زانگ در میان مایه
 در نیت سربابی نشانت
 در تو ز کمان ما بروی
 در تو ز جهان ما نهانی
 بگذار فاسادای دنیا
 جان که فساد در شکریز
 انکو قدم ترا زمین شد
 بر بند زبان با بصمت

اصول
 که زانگ در میان مایه
 در نیت سربابی نشانت
 در تو ز کمان ما بروی
 در تو ز جهان ما نهانی
 بگذار فاسادای دنیا
 جان که فساد در شکریز
 انکو قدم ترا زمین شد
 بر بند زبان با بصمت

اصول
 که زانگ در میان مایه
 در نیت سربابی نشانت
 در تو ز کمان ما بروی
 در تو ز جهان ما نهانی
 بگذار فاسادای دنیا
 جان که فساد در شکریز
 انکو قدم ترا زمین شد
 بر بند زبان با بصمت

از اراده سعادت پايد عدوی ما را
شع طائر شمع کردن در ار شمع
غیر نساخت کردی دین می کلوی را
ای باب زندگان ما را میزدیک
آنگون حلال یافت بشکن بسوی
کر خونی نماندانی از لطف با دو وا جو
چرخش هوشی که دست آن بازدهی
زیر آنگون سفاقی در سر کدوئی

عاشق زخمت دف سحت رو
بر رخ دف جند طغچه بز ن
ور بطع ناله برارذ رباب
عین کن کر غزل اتر بمانه

میل است آن لب نالنده را
دم ده آن نای کالنده را
خوش بکشا آن کف بخشنده را
نیست وفا خاطر پرنده را

أضواء

جزوی چه باشد که اجل اندر ربانین
رقصان سوی که دون شوم را غناست
از دستاره یی بری تو پناه پناه می
دارم دلی همچون جهان تا می کشد کوهر آن
که روی من چون شیر شد از شوق مرغن شد
در آسیا بکنم روز که سبیل ز اذیت
نی نه فند در آسیا هم نوزد از روز
با غل خود که جفتی من کنی نه با کفتی

صد جان را نشانم بد گویم مینا در جا
صبر و قرارم پرده ای میزان نو ترسیا
که شیر خوارم می کی کشایی ای را
من که گشتم کی گشتم نیز کا بدان و او
من ادم گشتم نیم چون ادم در آسیا
زاده مسم نه سبیل در آسیا باشم چرا
ز اینجا بسوی م روزی در دکان بابا
خاموش کنی نشنود این قصه را با تو

ایضاً =

که سلب عشق جت وانا
که عشق زندنی از نقاض
دوم بامید و این ندیدیم
طوتی لک یا حبيب طوتی
در پنهانست او خضر روان
شما بکارهای دیر
سلام ما به خدای
عفو

همان دگر آند دیکسی و کربف کن
یک جو یخونستان در می سند بستان
تو کن منر کوی د فتر سمب به شوید
سبلی خورده چون دف عشق لرحو
بس کن که تلخ کردو دنیا بر اهل دنیا

کین دیک بس نیاید یکا سر توی مارا
محور خون نیاید یافت بوی مارا
کر بشنود عطار د این طر قوی مارا
رخنه بچنک اور می زن سر توی مارا
کر شنه ندنا که این گفت و کوی مارا

أَمَّا

باده ده آن یار قلع باده را
 سکر آن سوی بزم سوکشا
 دست تو بے مالذ پچاره را
 خیره و سرشته و بی کار کن
 ای کرم شاه مزاران کرم
 طفل در ورزده جز تو بود
 ترک کند دایه و صد مشقه را
 چوب کلیندی در دست را

یادش روی شکر باوه را
 غمزه غمزه خون خواره را
 نه بکفش چاره چاره را
 این خرد پر سمه کاره را
 چشمه فرستی جگر خاره را
 کی کش نادسوی تو کمواره را
 ای تو بدل روغن کنجاره را
 خوب کنی دل آواره را

بگویند که این است که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

ذکر کند وصل محبوب خاموش که جوش کرد سو دا

ایضا

هنگام بود کوزه ای بر آب جانها	لاوا شود زکاسه در پیش تو دانهها
کج کاه مازن ای کجی خردا	مگذار کان مزور پنداکند نشانهها
ناقص تن شکستی ناموس عقل شکن	تاوارید بکجی این عقل از آتخانهها
در جادوی نماید بند زبانی مردم	تو چون عسای سویی کجا بودی
عاشق غموش خوشتر در ماجوش	من آینه ات خوشتر در خاموشی

ایضا

بیا بیا علل در عالم افسار ما	بوست دیدار ما در وفق با دار ما
بدم اسال با عاشق آید پار ما	نسایم و توی کج ما دینار ما
کاهلایم و توی ج ما پیکار ما	خفتکایم و توی دولت پندار ما
خستکایم و توی مرسم پیار ما	ما خراپیم و توی اذکر م همسار ما
دوش کفتم عشق را ای شه عیار ما	یکش منکر شو بر ده دستار ما

در پیش اندر آرد زلف عجب نشان
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

بگویند که این است که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

بگویند که این است که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

بگویند که این است که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

بگویند که این است که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

بگویند که این است که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

بگویند که این است که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

بگویند که این است که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

انصاف
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا

یاری که دلم خستی در برنج ماستی
 اسم باوه جدا خور دی سم عیش خدا کردی
 زان طلعت تا طلوع زان شعله خاند
 زان چشم در غیبتش و آن شیوه شیرینش
 از دولت محزونان در نیت مجنونان
 عید آمد در عید آمد یاری که رمید آمد
 ای طرب صاحب دل در زیر کمن منزل
 درویش فریدون شدیم کبیه کارون
 آن باو موارا پن وافسون لبشیرین
 و عون بدان بختی با آن سم بند بختی
 زان کرک بدان رشتی با جمل و فواختی
 از اسم شیطانی شد نفس تو ربان
 آن ماه جو تا بان شد کونین کستان
 بروح بر او و فنی تا بود جین بوفی
 نهش به دخت شد زمرش به شرب

انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا

انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا

انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا

لارحه للعالمین اقبال درویشان پیر
 عشق ام کل مارقه او قلم و ما جو ع
 از عشق کردون مولف عشق آخر
 آب حیات آمد سخن کایه ز علم من لدن
 بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلا
 که شکر افکند بر پرده بود دریا زور
 چون به سوز خرقه جان کل مطر سالها
 اصد دلیل آورد و ما کرده است لاله
 از عشق کشته دال الف ن عشق الف
 جارا از خالی مکن تا بردن اعمالها
 بر اهل صبر شد سخن تفصیلا اجمالا
 کرد و ق شد آخر شتر خوش میکشد ز

ایضا
 بروج دل رسیدنی پست اینجا
 نه این رخت خردا نه نواهی
 بشد عمری و از خوست آن
 بین آن حسن را کردین او
 بسینه تو که آن بستان شیرین
 بر آن را بدینی پست اینجا
 که از شیر شربشینی پست اینجا

انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا
 انصاف از تو سر کون خال از تو چون دریا

ایضا

چون چشم بجوش از دل شک
بیکس تو سپری جسم و جان را
عزیت در عاشقان سے را
حسرت در طالہاں ناز را
ہاں معاریت حسن را
سے برازیت باغ جان را
سینہ سوزا زمین را
سینہ سوزا زمین را

امین

به بند دو چشم غیب بین
 تا بسجدت کعبه روان
 خاموشی این روان
 در آن جهان خاموشی
 در آنک در آرزو این جهان

المصنف

ولما انصبا

ایضاً

ایضا
دوست دارین که بکشت خوار
بافت زخم خنجر در وطن خوار
خوار بر زخم ما چون زود زکریا
ایراده بشکلان عشق بر سر آید
چهار چرخه خون از سر تیغ عشق
جلا گرفت به از جگر کرب

این دو دوش دست درازان بخت کوه زار
 غنای عشق را از بختون بدست
 که بهیچای عشق برده اند
 سینه زار آن طریق دقانون را
 بجز در دوش سرودن

شکر بکر اند شکر سنی کرانکت روز تری چرا که صاف بند تری تاج شوند عاشقان روز وصال از تیر شمس الدین روی نموده عاشقان	خود شنی بدوق غوغا بشنواين جواب از این امتحان بخور یک قه از شراب چونک نیم بشد جهان از دست انقاص ای که مر آفرین بر سر واقفان
---	---

ایضاً

ای شاذ که ما سیم اندر غم تو جانا هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو جان سلیمان آرا که جاس ای پجو دنی جانها در طلت جوب در عشق تو خمارم در سر تو دمی تو کعبه اشتاق شمس الحق تبریزی	هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا هم شسته بنظاره بر طارم تو جانا ای دیو و پری شیدا از غم تو جانا ای روشنی دلها اندر دم تو جانا ای حسن جمال تو رحیم تو جانا زدم شکر آبیرو از دلم تو جانا
--	---

ایضاً

از برای صلاح بختون را	باز خوان ای حکیم افزون را
-----------------------	---------------------------

بختون بخت بر آردم
 از دل من زافه بختون خن
 این بخت من سر زافه بختون
 بختون بخت بر آردم
 از دل من زافه بختون خن
 این بخت من سر زافه بختون

این دو دوش دست درازان بخت کوه زار
 غنای عشق را از بختون بدست
 که بهیچای عشق برده اند
 سینه زار آن طریق دقانون را
 بجز در دوش سرودن

دوران کرد که باز بختون بخت
 دوش بخت دران تن اندام بخت
 دوش بخت دران تن اندام بخت
 دوش بخت دران تن اندام بخت

نایا زارد ترا هر چه چشم بد روج از دمی کن در حجت نشان	از برای لن بیا زدم ترا من بر حجت بس جوازدم ترا
---	---

ایضاً

سبار کی که بود در سر عس و سبار سبار کی شب قدر دماه و روزه عید سبار کی ملاقات یوسف و یوسف سبار کی در کان بکنت در نایب سبار کی دوشی مجو شی با دوش توی تو کعبه عشاق شمس حق سبار کی بیایم نیم و ساسه با	دین غوسی ما با دای خدائش سبار کی ملاقات آدم و حوا سبار کی تماشای جنت الما و جنت غار ستانی اولاد شیخ و مستزاد با خلاط و وفا سحر و حلاط بیارنده شش تو پیام خور و جانا برانک کویه امین برانک کرد دعا
---	---

ایضاً

سبکتی تو از ان دم که میرسد ز صبا زدم زدن که شد و مانده یا که سیر شود	زدم زدن نشود سیر و مانده کس تو آن دمی که خدا کنت محبی الموت
---	--

بختون بخت بر آردم
 از دل من زافه بختون خن
 این بخت من سر زافه بختون
 بختون بخت بر آردم
 از دل من زافه بختون خن
 این بخت من سر زافه بختون

بختون بخت بر آردم
 از دل من زافه بختون خن
 این بخت من سر زافه بختون
 بختون بخت بر آردم
 از دل من زافه بختون خن
 این بخت من سر زافه بختون

دربار شکر آن مرصبا
مرصبا ای کلان شکو
عمر را بنود وفا الا نوحه
بیا و فای بیا و فای بی غم
از کجایی از کجایی از کجایی
بر می باشی و مبد از تو گیت
ای کر نیله نقش از نقاش خود
کے خدای کے خدای کے خدا

بیان منکس عاشق جهان بیند و در
 که از ملک تا مان میان کو کس
 فزون دارد و چون شود ز نوب عشق
 اگر که واقف باشد ز جلد و نهی
 خضر دل که از آب حیات عشق
 لک شده و کس کی زلال است
 طاقش در دهن عشق می
 با دوسرا

دشمن و غوط و کلدار
دشمن چو ابریشی بر از رشته دور
عقل خیزه دران هر ما و غیبین
رازینید لذیذش شکو فنا و خار
راز خلالت حلویش دل بیتاب
دشمن تا بکه ادکش کشت طبعند
دشمن از جان ز طبع و سطلاب
دشمن از جان ز طبع و سطلاب

بازماند سبب از جن
افشید بر خاک
که در باطن
خاندان شاهان
دوستان تو بهر آن
اهل قلم چون شده و اهل علم

که آن چو غمزه روح طایر کوه	سج کنیم ولیکن بی اول کوه
یارا این من مارا بهین بدان دهم	جوانای بشکستی شکسته را بریند
که کی دم دیدم او نا شوم لطیف او	که نای پاره ماره می دهنده جان

البیته

غواب نباشد ز طمع بر ترا	نزد کند یار که اشب ترا
چونک سیر یابد یار مرا	حفظ دماغ آن مدخ بود
ست جراح تن مایه وفا	ست دماغ تو جو زیت جراح
صبح شود کشت چراغ تن	کرده پر زیت بود سودیت
چند جراح از دآن یک صلا	دعوت خورشید به ارزیت تو
ست کند چشم بر خلق را	چشم خوشش را ابا خواب
چشم خوشش بر خلق چشمها	جله بخیند و تبسم کنند
کو ملک آن خوش زین قبا	بس لب الملک بر اینه بخت
مهر بلا دعه حافظ کجا	کو امر کو وزرا کو مهسان
دیو نیایی تو بدیوان	اهل قلم چون شده و اهل علم

خبر مبرجی کن و در ده صلا
مساج از بخت کن و در کات
دوریکه دان و در او نخت
جان مرا تا ز کن ای جان فاخته
در خاک انداختی مرا و من
انتهی تن من شد تو تن من
وقت تو خوش ای تو خوش

بازماند سبب از جن
افشید بر خاک
که در باطن
خاندان شاهان
دوستان تو بهر آن
اهل قلم چون شده و اهل علم

بازماند سبب از جن
افشید بر خاک
که در باطن
خاندان شاهان
دوستان تو بهر آن
اهل قلم چون شده و اهل علم

خبر مبرجی کن و در ده صلا
مساج از بخت کن و در کات
دوریکه دان و در او نخت
جان مرا تا ز کن ای جان فاخته
در خاک انداختی مرا و من
انتهی تن من شد تو تن من
وقت تو خوش ای تو خوش

از غمت ز غم جو سوزی کن
روایی کرم داو مارا در این
چون که زنده طلب خام کرم زنی
چون که زنده طلب خام کرم زنی
چون که زنده طلب خام کرم زنی

در پسم افکنی و پابند کن	تا مردم پیمده از جابجا
زان کف دریا صفت در نشا	آب در انداز جوشتی مرا
پاره جو من بدم و از کنت	که ام ای موس جان از دنا
عازد قسم بدست ای سبج	حشر شدم از تک کور فنا
یا جو در خشم که بامر رسول	پیچ کنان آدم از برق
م تو بده هم تو بگو زین پس	ای دمن کف تو کج بعتا

البیته

لب را تو کهر بوسه و مر لوت سالا	تا از لب دلدار شود مست و شکر خا
تا از لب تو بوی لب غیر نیات	تا عشق بخشد و شوی باک و موهنا
آن لب که بود پنج خسری بوسه کرد	که یابد آن لب شکو بوس سجا
بیه وان که حدش باشد جز نور قدی	بر مزلدا پر حدت انکاه تماشا
انکه که فاشا شد حدش از دل پاییز	رت از حدش سوی تبارک و تعالی
تا تو حدش لذت تقدیر چه دانی	رو از حدش پاک شود جاشتی افزا
زان دست سیح آمد داروی جستانی	کودت که داشت زمر کاره سکا

بازماند سبب از جن
افشید بر خاک
که در باطن
خاندان شاهان
دوستان تو بهر آن
اهل قلم چون شده و اهل علم

بازماند سبب از جن
افشید بر خاک
که در باطن
خاندان شاهان
دوستان تو بهر آن
اهل قلم چون شده و اهل علم

خبر مبرجی کن و در ده صلا
مساج از بخت کن و در کات
دوریکه دان و در او نخت
جان مرا تا ز کن ای جان فاخته
در خاک انداختی مرا و من
انتهی تن من شد تو تن من
وقت تو خوش ای تو خوش

الصلوة
 غلط خواندن نماز
 در نماز اگر کسی با توکل بر خداوند عز و جل نماز را بخواند و در آن وقت که نماز است از هر کاری بپازد و در آن وقت که نماز است از هر کاری بپازد و در آن وقت که نماز است از هر کاری بپازد

دلبرم و دلبرم ایراکست نکتکم و نکتکم سایه را لیک ز جایش هم باشد تا که به اندک افسوس مات رو بر خایه و شش و ماقیش	چهره دل زاده ز در لای سایه من که برود از من جدا دملت از غما و وقت غدا تا که جدا کرد از دوزخ عدا مات نکو بی زبان بقا
--	---

ایضاً

بکت عینی غذاة البین و معا فاعبت التي بخلت علينا چه مرد آن عتابم خبر با ذا زنجم ز آنچه مردم می برد اگر چه پوستینی با ذکر کند زاده پوستین من می شناسم بر زم پست دامن تو بر زبان یک جانم در اجسام مفرق	و آخری بابک بخلت علينا بان عفتها يوم الثینا به آن جام مال مال صبا که چشم جلد جانمات یخا پوشیدنت این اجسام بر ما همان جان من از پوست جان جاسازیم با خود جنگ و سجا اگر خسرویم اگر پیریم و برنا
--	---

ایضاً
 در نماز اگر کسی با توکل بر خداوند عز و جل نماز را بخواند و در آن وقت که نماز است از هر کاری بپازد و در آن وقت که نماز است از هر کاری بپازد و در آن وقت که نماز است از هر کاری بپازد

نیکو بختی که ما را ای سر
 زان نیکو بختی که ما را ای سر
 زان نیکو بختی که ما را ای سر
 زان نیکو بختی که ما را ای سر

باب و بخت عالم کر
 بختی که ما را ای سر
 زان نیکو بختی که ما را ای سر
 زان نیکو بختی که ما را ای سر

الصلوة
 غلط خواندن نماز
 در نماز اگر کسی با توکل بر خداوند عز و جل نماز را بخواند و در آن وقت که نماز است از هر کاری بپازد و در آن وقت که نماز است از هر کاری بپازد و در آن وقت که نماز است از هر کاری بپازد

دوان بر بند و کبش روزن دل از آن ره باش با روح کو یا	در آنکندم او در هزار سر سو من از کجا و وفا می عهد ز کجا یکدم آن سر را عشق برود و جویا علو موج جو کپار و غوغا در ما کینیت لائق آن روی خوب از آن در کار می تو دینم مناسب و متا زهره دزد شینم که نم سولانا کشته از دگر آب سم در استقا بود عشق قدیت مایل و دوا بکاه کل که بیند و ذرات بام سما ج الثغرات نماید بناج و تحت دلا میان ز سر کپاسی جبراهیم چرا
--	---

ایضاً

بکت عینی غذاة البین و معا فاعبت التي بخلت علينا چه مرد آن عتابم خبر با ذا زنجم ز آنچه مردم می برد اگر چه پوستینی با ذکر کند زاده پوستین من می شناسم بر زم پست دامن تو بر زبان یک جانم در اجسام مفرق	و آخری بابک بخلت علينا بان عفتها يوم الثینا به آن جام مال مال صبا که چشم جلد جانمات یخا پوشیدنت این اجسام بر ما همان جان من از پوست جان جاسازیم با خود جنگ و سجا اگر خسرویم اگر پیریم و برنا
--	---

ایضاً
 در نماز اگر کسی با توکل بر خداوند عز و جل نماز را بخواند و در آن وقت که نماز است از هر کاری بپازد و در آن وقت که نماز است از هر کاری بپازد و در آن وقت که نماز است از هر کاری بپازد

نیکو بختی که ما را ای سر
 زان نیکو بختی که ما را ای سر
 زان نیکو بختی که ما را ای سر
 زان نیکو بختی که ما را ای سر

باب و بخت عالم کر
 بختی که ما را ای سر
 زان نیکو بختی که ما را ای سر
 زان نیکو بختی که ما را ای سر

پادشاه از زمین و در یک کبیله
از نیکو بوی او که صلا نیاید تا
نخوردنش می شود وی باد مرصع
شست و شاه است شایسته و تملک

در میان کوه و دلب این گمان پدید
که طغیان میزند لاومید خانه‌ها
که زانک بر دل تو غماقل کردار
کان غلج در عداد تراب مجازین
باد رخ کنی بسوی یاق رویین
بلای سپهر را که جای پیوسته
مردم کی پیش از آنکه راه خلق

ریحان دلا لیا بگرفت پیالسا
 جز حق سدا و حنیند و روتوش
 که کردن از کد انبوه شرط عاقلی
 سنبلی بگوش کل بنان شکر کرد
 ما خرقا س بکنیم پاد سال
 ای انگ کنه دافنی یک تازه بازگیر
 سره همانه بخشد این شاه عقل در
 ای کهستان خندان و شکر ابرکن
 ای صدفزار رحمت خود آسمان داو
 آن روکار روی خوبان پرده و نقابت
 ز سره جو غایب در فر آفتاب
 ای شاد آن بهار که دروی نسیم
 از عشق بش دوت بستم دی که
 انکو بر من گشت و بحر تو غوطه
 انگ از عنایت تو صلاح صلاح بافت

از کیت این عطا که باشد جز از خدا
عباس دین بر و پرون جو اغنیا
یک هر عمری پیش پیش است همچو ما
سرگز میاوه سایه یزدان راجدا
چارها در بخت جای دوسه قبا
کودی هر محیل بد اندیش ثاثر خا
جانهات مستار من شاه را عطا
ترجم باز گوید باقیش صبر کن
هر لحظه در بخت بران دوی خوب
حله فنا شوند جوان رو کند کثا
حله فنا شوند جوان رو کند کثا
دی شاد آن مرید که باشی تو اش مراد
اورد تاج زرین بر فرق من مناد
چون پاک دل باشد و پاکیزه اعتقاد
با یغین صلاح جو غم دارد از فساد

شاید این پروی با کس که سنان درین
بازی جانان پروی بازی خندان پروی
ای که کلان خردی تنم نه دایم
بازی با خنم نه بازی با خنم نه دایم
ای که کلان خردی تنم نه دایم
بازی با خنم نه بازی با خنم نه دایم

از نادی حنت و زوق خیالت	ای محرمی نماده سودا دای و دلم
سیلاب عشق آمد از در به بلندی	هر خد آب از ش از وصل پیش بندی

هم دوت خوش هم موت خوش هم چرخ لقم ای صورت عشق بودی حسن تیون زده ای جان باغ و یا سیم ای شمع افلاک وین ای جان لطف انداخته وی بالسمان ساق ای دیده خربان چین در روی تو نادیده ای خردوان درویش تو سر تا سواد پیش تو ای مهر بخش زاهدان اخلاص بخش عابدان با عاشقانم جنت من امشب نخو ام خست دارم فیضان از برون دارم حیفان در ای دوق باغ و جمن ای ساقی سرو و من	هم شیر خوش هم میوه خوش هم لطف خوش ای نادر روی سر دقد ای جان فزای دلکش ای ستغاث العاشقین ای شهسو ارکمل طوطی و کبک و فاخته گفته ترا خطبه شاد و امن ز کولان در بچین غراش خسار شاد جمله شاد اندیش و ای تو شاد ناراضا وی کلستان عارفان در وقت سطر خوام دعا کردن ترا ای دوت تا وقت در خانه حق و لهران بر صفه اخوان الصفا شیرین شدت از تو دمن ترجع خوام
--	---

ای که کلان خردی تنم نه دایم
بازی با خنم نه بازی با خنم نه دایم
ای که کلان خردی تنم نه دایم
بازی با خنم نه بازی با خنم نه دایم

بسیار از این پروی با کس که سنان درین
بازی جانان پروی بازی خندان پروی
ای که کلان خردی تنم نه دایم
بازی با خنم نه بازی با خنم نه دایم

هر لحظه جای دوم مردم بیاعنی بروم نه جوج دامن نه سانی کاله دامن نه پسا ای دازق ملک ملک وی قطب دامن خوش ساعنی کان سر و من سر سبز باشد لالا بخون غسلی کند نر کس بحیرت بر ای ساقی نرم کرم دست و پریشان توام آن چشم خیرش را نکرست این خرابات آفر نکرست خود دست آن منم کین ماز و کار دین باو نشان افسون کنم تا جلد را بخون ییلی ساق جان بخون او شخص همان از دست پای بردی بارت در لاشی بر کرم پنم مستیت آتش زدم در منب نکذشت دور عاقلان آمد قران ساقیان آمد بهار و رفت دی آمد او ان نوشتن رفت آن عجز بر دغل رفت آن پستیا	بی دست این لیشوم چون دست من با اینک دامن سها دامن که آرام من حاشا انا حسن دنگ که دل نهمان وز باو سودا پیش او چون پند باشم مخنی غنی بهار و کله سوسن نقد از سوسنی دای گلشن باغ ارم امروز مهمان توام در صفه خون عاشقان دامن که از نرزد نک عقل نگذارم می در والد و در والد تا تو بنیای عاقلی در حلقه آدم کده جریلی و بخون بود پشرد و بی فامده از عشق با جان کی بر دگر صطبر باوشت دهم مست کنم با کیر و دار و شو بر بریز یک طل کران بر منکر ان قاعده آمد قران جام وی بگذشت دور ما آمد بهار و زاذ از صفه شاد و صفت
---	---

بسیار از این پروی با کس که سنان درین
بازی جانان پروی بازی خندان پروی
ای که کلان خردی تنم نه دایم
بازی با خنم نه بازی با خنم نه دایم

بسیار از این پروی با کس که سنان درین
بازی جانان پروی بازی خندان پروی
ای که کلان خردی تنم نه دایم
بازی با خنم نه بازی با خنم نه دایم

بسیار از این پروی با کس که سنان درین
بازی جانان پروی بازی خندان پروی
ای که کلان خردی تنم نه دایم
بازی با خنم نه بازی با خنم نه دایم

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

جسمم که مندم گفت خدای منم
که اشارت از کرم گفت بی کلام
دل چو شود جو بدست بانگ صدای
بسی چو شود جو بدست بانگ صدای
زاد روز آمدی ساسا ز خردی کز
کارک و فاشو از تو همان بوی
بزرگ عطا شود از کرم عشقم کی

نی ترازو هیچ بازاری ندیدم در
کرم این جویندگان خود بار سرگشتی
هر ترازو اول دارد دلا و آخری

ایضا

باب او چه خوش بود گفت و شنید و ما
باب خشک کوید او قصه چشمه
ست شوند جشمها از سکوات چشم
بلبل یا درخت کل کوید جیت در
کوید تافو با توی هیچ مدار این طبع
چشمه سوزن موس تک بود پیشین
بنکر افتاب را با بکاو در آتشی
چنگ کلیم حق بشد سوی درخت
چرخ مژگانم زانک من آیم و خوشم
جهری و لعل و کان کان مکان و لامکان
خامه در کشتاید او کوید خواج انرا
بر قد می دمی برد در زنی عشق او
رقص کنان درختها پیش لطافت
این دم در میان بنه نیت کبکی توی
جهد نای تا بری دخت توی ازین
روند و بریشمان چونک سبکس تو
تا که روزی او شود روی زمین پراز
گفت من آب کو شرم کفش بدن کن
جانب دولت آمدی حد و تراست
نادره رمانه خلق کجا و تو کجا

جسمم که مندم گفت خدای منم
که اشارت از کرم گفت بی کلام
دل چو شود جو بدست بانگ صدای
بسی چو شود جو بدست بانگ صدای
زاد روز آمدی ساسا ز خردی کز
کارک و فاشو از تو همان بوی
بزرگ عطا شود از کرم عشقم کی

ببینم من این دولت تا که چراغ روشن
م زبانه زبان کوید قصه باشد

جانی ادم شمش ازین کجایان
از غزالی روی من رو سحر دانی
این دل من غار و لطف مرا عانی
پایوت شیرین در دوش با میباید
چرخ مژگانم زانک من آیم و خوشم
جهری و لعل و کان کان مکان و لامکان
خامه در کشتاید او کوید خواج انرا
بر قد می دمی برد در زنی عشق او
رقص کنان درختها پیش لطافت
این دم در میان بنه نیت کبکی توی
جهد نای تا بری دخت توی ازین
روند و بریشمان چونک سبکس تو
تا که روزی او شود روی زمین پراز
گفت من آب کو شرم کفش بدن کن
جانب دولت آمدی حد و تراست
نادره رمانه خلق کجا و تو کجا

جانی ادم شمش ازین کجایان
از غزالی روی من رو سحر دانی
این دل من غار و لطف مرا عانی
پایوت شیرین در دوش با میباید
چرخ مژگانم زانک من آیم و خوشم
جهری و لعل و کان کان مکان و لامکان
خامه در کشتاید او کوید خواج انرا
بر قد می دمی برد در زنی عشق او
رقص کنان درختها پیش لطافت
این دم در میان بنه نیت کبکی توی
جهد نای تا بری دخت توی ازین
روند و بریشمان چونک سبکس تو
تا که روزی او شود روی زمین پراز
گفت من آب کو شرم کفش بدن کن
جانب دولت آمدی حد و تراست
نادره رمانه خلق کجا و تو کجا

بنام قرض ساز و قرضی مطبخ هم مطبوخی
اوت بوز خورشید در برج اسب
در دل شیداری بنی در خواب پنداری
بیل سیاه شب بر سر خاک غفلت
ای جان جان جز و کل وای حله خشن
کسر فریاد مرا تا عشرت بشاند مرا
زان سو که نیت میرسد بایه که نیت
هم او که دل شکست کند سر بر سر و کلر نکست
هم دی و بی نون را کردت مژگون با
لک لب ای کم سودای نت آفرم
مرکز ندانند آسیا مقصود کردنهای خود
آیش کس که دان میکنند او نیز جرحی میزند
خاشاک این گفتارهای پند از اسرار ما
نمادیند از کوی تا لیلیه خود در دوا
لی تو کجا جندگی در دست پای پارسا
در سنگ تقای بنی در برق میرنده و فنا
زان سلسان کی وا خود جز شری بل
وی کو فتر سود علی کای جان حیران الصلا
انگم و نه فتم بیا کوید که پیش من بیا
انگت و نه طال بقا او را سر ز طال بقا
هم اوت آرد در دعای او و نه زود دعا
در ما و دم اندر دم تا خوش بکوی بنا
قاب تو جرحی میزند مانند جرح آسیا
کاستون فت است او مالک بکا و بنا
حالت بابت کند ادم نمی چند زجا
تا کوید او که گفت مرکز بشنا ین قفا

ایضا

جانی ادم شمش ازین کجایان
از غزالی روی من رو سحر دانی
این دل من غار و لطف مرا عانی
پایوت شیرین در دوش با میباید
چرخ مژگانم زانک من آیم و خوشم
جهری و لعل و کان کان مکان و لامکان
خامه در کشتاید او کوید خواج انرا
بر قد می دمی برد در زنی عشق او
رقص کنان درختها پیش لطافت
این دم در میان بنه نیت کبکی توی
جهد نای تا بری دخت توی ازین
روند و بریشمان چونک سبکس تو
تا که روزی او شود روی زمین پراز
گفت من آب کو شرم کفش بدن کن
جانب دولت آمدی حد و تراست
نادره رمانه خلق کجا و تو کجا

باز بگویم که این کتاب را که در این دنیا
 نوشته شده است و در این دنیا
 نوشته شده است و در این دنیا
 نوشته شده است و در این دنیا

مرجهت سستی سستی کن بکیم	کار زده هر چه کوی خسرو عتار ما
جای جوافتاب پر آتش بگیر زود	در کش بر روی جون قمر شراب ما
این نیم کاره ماند و دل من ز کار شده	کار او کند که مست خداوند کار ما

اصیغاله

کرم شوی شب تو بخور شیشه عیب	رویتو بماند و کج بعت
اشب استیزه کن در سمنه	جشم ترا باز کند آن ضییا
جلوه که جلد بتان در شبت	تا که بیستی ز سعادت عطی
سوی عیسی سران که بشب دیده	نشود آنکس که بخت الصلا
دنت بشب پیش زده ساله	سوی دختی که بگفتش بیبا
نه که بشب احمد سراج رفت	دیده خستی سه غرق ضییا
روزی که ب و شب بر عشق	برد بر ایش بسوی سا
خلق نمیشد و بیله عاشقان	جشم بدنی تا که نبیند ترا
کنم ما و خدا ای کسیم	جله شب قصد کنان با خدا
	هر که کند دعوی سودای ما

بشتم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا

بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا

بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا

بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا

بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا

او روز نامهان دوست لبخندان تو	چون نام رویی بر دم دل پرورده و الله را
که بام غیر بام تو کونام غیر نام تو	کو جام غیر جام تو ای سافه شیرین او
کر زنده جانی با بی من و دانش بر تابی	ای کاشکی در خوابی در خواب نمونی بقا
ای بدت خیل و چشم پر خون خسران ای چشم	زیرا که سرست و خوشم نان چشم است در با
افغان و خون دیده بین صد پرین بر دیده	چون جگر بچیده بین بر کردن دروی و سفا
آنکس که چندی روی تو بخون کرده کو بگو	سنگ کلونی باشد او را و جراح او اسم بلا
ریخ و بلای زین بزرگ تو بود جان	ای شاه و سلطان بشر لا تمل نسا بالعی
جانها جو سیمایی معان تا ساحل دریای	از آتش این منقطع باش سرکشته آشنا
سیلی روان از زور و سبلی در گم کردی	الحدود که بید آن وین آه و لاهول و لا
ای آفتابی آند بر مغسان پاشی شده	بر بندگان خود از زده باری کرم باری عطا
کل دیده ناک در ترا بر دیده جان و جاده را	وان جنگ را از جنگ تو انگنده سرشش زخا
تبلیزین و نیک خدی در برج و سره کیت	زیرا نندلب بر لبست تا از تو آموزد خوا
بنا و خاصه شکو بر طبع این است که	رفسان شده در نیشان سنی تفریق
بدی تو جنگی زین بر دآن کنار و بوسه	دو گفت میرن بر رخ لاری من پاندها
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره است	تا آینه در شش شفت شد آرا کند این دم

بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا

بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا

بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا
 بگویم من بدت تا بگویم بوشند وفا

بسم و هو ان توبی و
اب حیات جان نوی صورتها محمد

آب جیات جان نوی صورتها همه سفا
بام و هوا نوی و بس نیست خیال
خود من که بزیب می شنود ز تو دعا
کای کن کای می بخت جواب تو
آز بن که آید تو راه کند سوی
جین زنان بان خوشم کاب پستان هم
بهر رسد ز آب جان شوره و سنگ کیک

در خانه جنین می درج جنین از پناه
در کوه کند رخسار تار و زشتین از پناه
پندار شد آن رخسار کوهن و نند طعن
پندار شد آن رخسار کوهن و نند طعن
در خانه جنین می درج جنین از پناه
در کوه کند رخسار تار و زشتین از پناه
پندار شد آن رخسار کوهن و نند طعن
پندار شد آن رخسار کوهن و نند طعن

باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی

چون شمع فروزنده تار و زمشین از پا زیر و برزند از تو تار و زمشین از پا تا سر تا بازان تار و زمشین از پا بان سپت آید تار و زمشین از پا تو باش همان تار و زمشین از پا	بجس تو فروخته عثرت ز دست زنده این قوم نرند از تو باکر و فرزند از تو در کج گشتی این آن پهل سپه جیان دف از کف دست آید ز ارم دست آید من جان خشم اما کی خشنه جان جانا
--	---

چون شمع فروزنده تار و زمشین از پا زیر و برزند از تو تار و زمشین از پا تا سر تا بازان تار و زمشین از پا بان سپت آید تار و زمشین از پا تو باش همان تار و زمشین از پا	چون شمع فروزنده تار و زمشین از پا زیر و برزند از تو تار و زمشین از پا تا سر تا بازان تار و زمشین از پا بان سپت آید تار و زمشین از پا تو باش همان تار و زمشین از پا
--	--

باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی

باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی

باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی

باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی

ای سحر از پیل پر سیدن رنج و بیجا از کناش من بیدیش و بکین دست خفا کسطن بر سر او سایه احسان و رضا بیک زبان لطف بخشد عفو و کرم همانش بران بر نشتی سر جفا بند بکشت و در آند سوی سر سبیل سپ رخ گیرند و نمایند قضا از سماج که رسد در سماجاست دوا که شود زنده تنی که سر از کشت جدا جی با شک شدت آب این سوسنا تا به بند و زنجیر تو نکو یه مخلا	که برسد جز خوشه در بخور بیجا دست خود بر سر رنج و بیجا انگ خورشید با بر سر او تیغ زود این مقبره جو صدف رخ سزاوار شد آن دل را که بعد شیر و شکر پرورده تا تو برداشته دل من و مسکن من تو شغابی جویای خوش و دینای بطییش جواله که ای آب جیا سر عالم جو نشد و تو سر و جان سم ای چشمه حیوان و حیات مسکن جز این جند سخن در دل رنجور نماند
--	--

باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی
باز بخت رسیده جنب سستی

اینکیت پنهان خود را یک شمشیر
 در دامن خود پنهان کن و در وقت
 ضرورت بکش و بکش و بکش و بکش
 و در دامن خود پنهان کن و در وقت
 ضرورت بکش و بکش و بکش و بکش

خند غنیمت یک پیکر ویرت نیک
 هر چه شب فوت شد آدم فرو افتاد

ایضا

<p>دیده ای بخت که خوش شوی یکم و لا اله الا الله و یوم النجم امر قل مع تشریف اعلی ز روزم و بزم پنهان ز سر سرازیر بقطره سیر کی کردی گشت استیقا که خفته است پای تو تو پنداری نداری چه نامها بخت اندای جان مدون از دست زنده خود بشد رجعت که ایکس تو در بخت مردای آب با دردی هر از در دور و بالا نشان دندانک اندیشه ز دل پنداست بر ما شود بر شاخ و برگ لوتیچ و شرب او پند ز دانه اند که نوشته بروید بر سرش زدنک و روی چشم تو بدینت پی برده</p>	<p>ازین اقبال که خوش شوی یکم و لا اله الا الله بیاطن بجمع عقل کل خطا بهر شک کل مقصودی روحانی خوشی به پیشیا سلاحتها بهر سوره ازان در بایست دلا درین تنگ زندانهای داری بهیشت چه روز پنهان پنهانی جزین روزی که پند تو دو دیده فرو بختی و کوی روز روشن ازین سومی بخت است و زان سومی کشاید مراندیش کی خوشی درون خلوت سپید ضمیر درخت ای جان رن و دل که می نوشد ز دانه سبب که نوشته بروید بر سرش چنانک از رنگ بخوران طیب از غلت</p>
--	---

بخت تو نمایی از زمان ارجا
 صورت تو نمایی از زمان ارجا
 بخت تو نمایی از زمان ارجا
 صورت تو نمایی از زمان ارجا

شربت که با تو را ندهد صد توکت جان
 چون با زنی بانی سستی و پند جان
 زین جامع مودت و حسن و کرم جان
 بجز با بول دنیا در باب این جان
 حال سبب و بیرون این جان
 در وقت بخت و بیرون این جان

ایضا

<p>اول جازا درین حضرت بیایا اگر خواهی که آب صاف نوشی ازین سبب لب درو او لایک مانده بزود عقل جزوی بین عقید بمرزد دست و وقت زرد شدن چه کرکیت و در خاست گین چو شنه نابور بر گرگین چنین اگر خواهی که این در باز کرده دلاک صدر و ناموس و تکبیر کلاه دفت و ناج سلیمان خوش کردم سخن کو تا خوشتر جو آب آن عزال گشت شکر</p>	<p>جو صاف شد ز دردی دفت بیایا لب خود را بر دردی بیایا که جان بازت و جت و بیایا چه بنود عقل کل بر جسم بیایا جو باز در کان پداند مرقا لا کسی خود را برین گرگین بیایا طبع سازش بذر حق قالا سوی این در روان دلی طالا بیان جو بجز صدر معللا بدر کل که رسد حاشا و کلا که این ساعت غنی کچند علا لا بقای شاه لیس هم ارغالا</p>
---	---

ایضا

ایضا
 بخت تو نمایی از زمان ارجا
 صورت تو نمایی از زمان ارجا
 بخت تو نمایی از زمان ارجا
 صورت تو نمایی از زمان ارجا

ایضا

کل و سبیل چو دلت چون بیت
بیلیم الهام نقش این آیت
نفس ایوان او جو رسیده
تشنه را کی و ذفر آمو

غزازی که امجد المریع
ناف مشکین او و ما محضی
روح را سدی غزار دای
چون سقرک فلا یثیبه

انیتا

ای دل رفته زجا باز میا
پیر ارواح زقالب رسته
انزاجی که بدو زنده شد آب
آخر عشق به از اول اوست
نافرود نشوی همچو جواد
بشنو آواز روانان از عدم
راز کاوان و پهلوانانند

ایضاً

بدم کار آمد آورد
تا بش خورشید انال رودش جان جهان
رفت کج که بخت سپرد و ما
ای ملک آن بخت را بخشد ترا
بخت مستغنی تو که از این ملک
بخت غنی از خودم باشد در خود ما

موسیٰ جو بی بی بنا کھانے
از موسیٰ جو دست آن دنیا را
دین بپوشم ای موسیٰ بپوشم عطار
از دست پیکر آن عصار
آن دم موسیٰ دل ہون کن
سپاہ پوشش و آشنای
افلع غلیک این ہون دلارا
میان بساط

حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان
رفتم منکام خزان سوزان دست
فته عشاق کند آن رخ چون روز
راست جو شقه علت و حق کس نام و نال
مسجدم سرورند از این خورشید نه
جز در جودی جو برید از تن تو در کند
هر کس کی با عدس قسم قضا و قدرت
اب سخن پیش بران در ره جان

اَيْضًا

دیدم که خوب خوش افتاد
 آن بوش و غنکار دل را
 آن چشم و چراغ سینا را
 آن جان و جهان جانفرا را
 آنکس که خرد و هد خردا
 آن قبله جان اولیایا را
 کای شکر و ساس مرخدا را
 مرپاره امن جدا یی کنفت

گفت که عساکرت یمن است
بنام تو عجم
افکنند و عساکرت
بکوفت
گفت که بجز از دماغ
چون سازم
دست دستان

ای دشت گل افروز
 چمن دشت سیم خار
 دود و دود پات کز کند
 بیان لطیف باد فدا
 ناز از حسرت فصل من
 لایم دشت فصل من
 لایم دشت فصل من

ایضاً

کمره رزخ ما که سر جا نگریخت کسی رزخ الا از دانه کر رسم انجا	رنجیت می بود دوار آند بر شش سینه جزا را بگذارد بیقل نیم جازا
---	--

ایضاً

چون کل همه تن خدم از راه دهان شها ای مشعل آدرده دل بحر برده از مشم و حد حازا بیکانه مکمل دل شاه نه پیامی کن یک عوت علم کن چون دوش اگر شش غمی و بینوی لب صد شود کنیم ای جان کنیم فغان شها	زیرا که منم من باشاه جهان شها جازا برسان در دل راستان آرا که از اچا وین را بخوان شها تا کی بود ای سلطان این با تو آن شها صد شود کنیم ای جان کنیم فغان شها
---	---

ایضاً

قد اشرف الدباس نوز حنیانا الصبوة ایمانه والخلوة بستانا من کان در عشق فالجلس متواه	البهذ غدا ساعه والکاس شرایانا المتجر نمانی والورد محیانانا من کان در عشق فالجلس متواه
---	---

ایضاً

افق سر الاح علیا و نالا
ما احسن رب تبارک و تعالی

و از شت اندازد یک بالار ما ادبی
 فزاید کار می غصه نیک کلام
 یا خدوا انا و لا شکر و اعز
 بکن رفتن التوب افی عوظم
 شجران من ادبی و شجران من ادبی

سلام علی قدم نادای
 باله الاسرار شکر
 فطوری لن اول من الجنة
 من الدلو حسنا یوسف
 بطاح فی شجاع و خبیه یوسف
 خانی اسرار یحیی و نزل عقل
 تجلی علی النیب و نزل عقل
 کما ادک ذاک الطود و التمدد
 فطرح فی الحب و حیا بجنب
 و نور اعطیا لم یبر دون ستا

ایضاً

قد حل روح فتضاعفت حیانا ادعه ستر و انا دیه جمارا لو قطعنی دسری لا ذلت انا فی لامل من العشق و لوم قرون العاسق حوت و ملو العشق یح	والنوم نای عسفی عزا و جلا لا ان ابدنی الصبوة ضیفا و خیا لا کی تحرق الحب و یروین و صالا حاشاه ملا زانی حاشای ملا لا مل یل اذا ما سکن الحوت زلا لا
---	--

ایضاً

ایها اهل الفدا بسر القوا منشورنا حرکم نصفه عشقا بنجی من ناره جاد بر کامل قد کمر شمس الضحی الن بر حوکری حبت و اخواله قد سکرنا من هوشی بر رسم اکرم بهم	واد مسوا من غمنا و استمعوا ما قورنا لورات فی حج نیل اودنار حورنا فی قیان حاد مات و استقر وادونا طیبوا ما حولنا و استقر وادونا استجا بوا هینا و استکر وادونا
--	---

ایضاً

یا تجل البدو اشتقنا نالا لا	یا ساقی الروح انکیرنا بصهبانا
-----------------------------	-------------------------------

و لک ایضاً

ایضاً

لا تجلن واد فر راحا مدوا
 دعنا بنافس فی الصبایک
 بان کدی بل عن وصف و انما
 قد اب النیب قد املاتنا مدوا
 راجع یطرب عن شکر و شکر

باینه الحدا یا روح البقی
 انت روح ابدنی کبد الب
 انت کشف الفطام العطا
 مثل العشق عدلا کما
 مثل العشق عدلا کما

اصف
٩

درین کیم بودا من سعادتمندانم
عزل العاذل بوما عن بوم
شاهستان بوما عن بوم
منذنا علم بوما عن بوم
هذا الحادي صباحا بوما عن بوم
فانما فاني

يا خفي الخش من الناس يا مؤذ الدجى
كادوب العرش مخفى خشفه من نفه
ليتي يوما اخر ميتا في فيه
في غبار نعبد كحل عجبني عن عي
غير ان السيرة والظلال في ذاك الهوى
نوره يهدي الي فصر رفيع آهين
ابشري يا عين من اشراق نور شاميل
اصحت تبريز عذبي قبله او شقا
ايها الساع في ادم كاسا البقا حبه
لابال من ليال شيتيتا بزمه
ايها العماجين في اياه نقس لكم
حصص الحق الحقيق المستضي من
يا لها من سور حظ معرض عن فضله
يمرض عن عين عدل ستديم للبقا
عبر سر غرت من ارض تبريزك

انت من الحق خفي من شجاع الضحى
غرمه على اكل الكمال الشهي
ان في موت مناكل دوله لا ترحي
في عيون فضله الوافي زلال للظنا
شكل سبب محوف فيه اسراق الذما
لا ابلية من منلال مبدلي به الهدي
ما عيك من ضرب سر مديقي لا يري
ساعة اضحي لئلا ساعدا ابني الضلا
طال بايتنا ايضا بشقي به الشقا
بعد ما صرنا شابا من حيق داما
اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا
منكبر مستكبر جبر ان في وادي الردي
سوف يهدي الناس من ظلماتهم نحو
طالب للماء في وسواس يوم للكرى
ارض تبريز فذاك روحنا نعم النري

فانما شغل خفيب انشاق نوم
فمن شمس جمال يوسف في افق
فانما كاسات في كدماء بديون

فلاذ من شربا و بلا منج
فلاذ راس فزنا و بلا جمل
فلاذ انت شينا و بلا عقل فنت
فلاذ انت فكلنا و بلا عين كينا
فلاذ زانا جارا الوصل مانا
فلاذ من مكانا عجيب الشا
فلاذ من ام سكورات فكلنا
فلاذ من مقام فكلنا و افنيا
فلاذ من سكارى فكلنا فكلنا
فلاذ من سكارى فكلنا فكلنا

اصف
٩

يا خفي الخش من الناس يا مؤذ الدجى
كادوب العرش مخفى خشفه من نفه
ليتي يوما اخر ميتا في فيه
في غبار نعبد كحل عجبني عن عي
غير ان السيرة والظلال في ذاك الهوى
نوره يهدي الي فصر رفيع آهين
ابشري يا عين من اشراق نور شاميل
اصحت تبريز عذبي قبله او شقا
ايها الساع في ادم كاسا البقا حبه
لابال من ليال شيتيتا بزمه
ايها العماجين في اياه نقس لكم
حصص الحق الحقيق المستضي من
يا لها من سور حظ معرض عن فضله
يمرض عن عين عدل ستديم للبقا
عبر سر غرت من ارض تبريزك

نور منل متغوا الرجيق مجلس
رجيعا رقيقا صافيا مثلا لا
شرا با اذا ما يشرب الرج طيبها
خواب لخير الفتح بالمشرة
يباح سكر الرج سكر لفتا كيم
انما شكم ما به تقفون سانه
لمويل تری في حسنه و جمال

لنور بنا الكاشات شلوا على الولا
فيجاد بنا يوما ويوما على الملا
حق ايها الوحش من جانب الظلا
بنشاع لتيك لم تحض ما غلا
فينكر من يتوى ويعني من ظلا
لغذ ذبت بالاشراق والحب الولا
اما من الآفات والموت الولا

اصف

يا كاليا يا حاكينا
يا ذا الفضايل من الشايل
يا نعم سايقه خلوات الشايل
في القلب بارق مثل الطوارق
نادي المنادي في كل وادي
انذيك روجي عند الصبح

يا مالكيا لا تظلمونا
سيف الدلائل لا تظلمونا
والفراق لا تظلمونا
بين المثارق لا تظلمونا
لا بالعدا لا تظلمونا
يا ذا الفتوح لا تظلمونا

اصف
٩

يا خفي الخش من الناس يا مؤذ الدجى
كادوب العرش مخفى خشفه من نفه
ليتي يوما اخر ميتا في فيه
في غبار نعبد كحل عجبني عن عي
غير ان السيرة والظلال في ذاك الهوى
نوره يهدي الي فصر رفيع آهين
ابشري يا عين من اشراق نور شاميل
اصحت تبريز عذبي قبله او شقا
ايها الساع في ادم كاسا البقا حبه
لابال من ليال شيتيتا بزمه
ايها العماجين في اياه نقس لكم
حصص الحق الحقيق المستضي من
يا لها من سور حظ معرض عن فضله
يمرض عن عين عدل ستديم للبقا
عبر سر غرت من ارض تبريزك

يا خفي الخش من الناس يا مؤذ الدجى
كادوب العرش مخفى خشفه من نفه
ليتي يوما اخر ميتا في فيه
في غبار نعبد كحل عجبني عن عي
غير ان السيرة والظلال في ذاك الهوى
نوره يهدي الي فصر رفيع آهين
ابشري يا عين من اشراق نور شاميل
اصحت تبريز عذبي قبله او شقا
ايها الساع في ادم كاسا البقا حبه
لابال من ليال شيتيتا بزمه
ايها العماجين في اياه نقس لكم
حصص الحق الحقيق المستضي من
يا لها من سور حظ معرض عن فضله
يمرض عن عين عدل ستديم للبقا
عبر سر غرت من ارض تبريزك

این ای طیب عاشقان سودایی دینی جو
 ای یوسف منداجن یعقوب و یحیی
 از چشم یعقوب بی اشکی دوان پند
 من مصر و من شکرستان در جنت استبان
 اسباب عشق تراست شد در جدم میخ
 جان باز از عشق بود من کسب موسی
 سرگزینی در جهان مظلوم تر زین عا
 کرد و زبانی بود در عاقبت دانی بود
 کرد اقی بر شرب و در ساقی شیرین بقا
 کردم جلد میدای حیدر اموز نی
 خاموش و ماق باجور از ناخن اکرام خو

ایضا
 سنج نومی و نیمی بر جاعل العود مستی
 یارکنا الحافظ صیقل روحی صدقا
 اذکرنی و لطف طیب زمان کلف
 باقره الفنا ظه اورش قلبی شرفا

این کلماتی است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

این کلماتی است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

این کلماتی است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

این کلماتی است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

این کلماتی است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

بیدار بود دست در جیبش
 و چون دینش را میخواست
 بیاورد و دستش را میخواست
 و چون دینش را میخواست
 بیاورد و دستش را میخواست

چون تلوای کتاب البیضا را ثم لا تبصر مخی اذ تفکر استقبای نادان شریعتی مستفی لما احوالها ان روحی انفلت من لره قد شالها او قفیتها فی رقی لم انتمها اعجا لما ان ات روحی ربه و استرک انظلالها منس من مالک اوفت لها اما من نالنا کرمت ما رات اذ لالها الکتب روحی صبا حارعت مرالها ثم عارت بعد جین من مقال بالها	پایان النفس اللغائمه من صال نایب ان روحی تشع اللقیات فی الماضی حبه احسان مولی عاد روحا اذ نفلت اختفی العشق الثقیل فی منیر دره شله ان انفلت الیوم الحاضر خیره غیر ان سینه اجادت لها الطاد سیدامول عیزا کماله صادف الملوی بروحی من ذاک اراد جاد من تیریزه سر بال نسج بالهری فالت الروح افنی اصطفا مافعل
--	--

البیضا

در چشم میبار این خپا ترا کم آرد جامه رسان را هم نیز بیند لایق آنرا	کستخ کن تو ناکپا ترا درنی درنی جو یافت دوست ایشان را دار حلقه بر در
--	---

نظاره نمود حال خود را
 و چون دینش را میخواست
 بیاورد و دستش را میخواست
 و چون دینش را میخواست
 بیاورد و دستش را میخواست

چون کت گذاره از مکان چشم
 و چون دینش را میخواست
 بیاورد و دستش را میخواست
 و چون دینش را میخواست
 بیاورد و دستش را میخواست

ای بسف خوش ناما خوش می
 و چون دینش را میخواست
 بیاورد و دستش را میخواست
 و چون دینش را میخواست
 بیاورد و دستش را میخواست

خندوم نمی ترس دین را بریز ازو جو آسمان نشد	کو مت پناه انس و حافرا دل کم کند از زبان را
---	--

البیضا

چه باشد که نکاریم بیکر دست در آید جان فرای من کشته دست بدو گویم جان تو کز من تو ای حیات و کز از ناز او گویم بر دار من چه بخوا برم تیغ و کفن پیش جو زبان من تو میدانی که من نه تو نموده زنده گانی مرا باور نمی آید که از بنده تو بر کردی تو می جان من و جان منم زبانی و با کن این بختها را بر من مطرب بیکج	روزی که در آید در حور و صبا خوش که دستم بست و پایم هم گفت بخوان نشادم بیکر دست ز منم میگذا رسودای تو می تو هم که پیوند و منم که از من در دهر داری مرا کردن من مرا مردن به از برون پر دانه کا خراج می کنم ارا جیست و بستان کنه تو می جسم من و منم زبانی و با کن این بختها را بر من مطرب بیکج
---	---

البیضا

در دلبسته بشو ایش
 و چون دینش را میخواست
 بیاورد و دستش را میخواست
 و چون دینش را میخواست
 بیاورد و دستش را میخواست

نظاره نمود حال خود را
 و چون دینش را میخواست
 بیاورد و دستش را میخواست
 و چون دینش را میخواست
 بیاورد و دستش را میخواست

خازن باز عاشقا تو تو کز
عین خودت عاشقی باشد به

ایضاً

و در بیاد داشت ز بام از در بیاب
پستی از جاه و زندان جابیه
سوی ز قفس و چون بکسر
گشتند احد اکبر و میبست
کروان اکبری اکبر و یک
هون می جگر و یک
کر و نه

گوید دل آرد طواف
 اب و رفت رات بزمین نه طواف
 خام شای تر بر انگشت کرد
 سر و پرواز شای دل شده
 زانک شش خال و دل آتش
 کرد فلک کرده سر اخت
 کرد فنا کرده جان فقیه
 زانک جودت فنا پیش
 ست می کرد وضو از کیز
 کنت نخستین تو حدیث را بد
 زانک کلیت جو ز شد کلیت
 خاشاک دم بر مکان بر نمید

اصْبِرْ

زنجی جوی سس خود را از آب
 اغنیای خلک و فقیران بیاید
 عاشقانی کلک خلک را می
 که منتهای خلک را می
 چون خلک را می

ایضا

شمع جهان روشن بود نور تو در خلق ما
راست که چون شمع روخت دوش کجا بود کجا
حی دل کجا بود که ز بدوس بدین تو
نیست نشند و بیه نشد از ملک طاعت
فروش کجا بود دست خمیده و خیل دست
دو چرخش تو بکجا دق
از روز غم

دولت اجماع
دشمن سرکار کبری دلم
شسته بود مجبور دلم مسجد
دشمن کشتن نامجو مار کشتن
ک با صبح با صبح نو یه زنی

بیکه نوری تو و ما جلد جهان سپاید شود
 نوزی که دینت که او باشد از یاب و خفا
 کلاه پوشیدی او کلاه شود به درو
 پیلوی است خفا محو در دست یفا
 شاد زده دست ظلمت دران نذر
 تا جو بکشد بکشد نوزی دران نذر
 و در اینجا سپاید و نذر
 منت مددا

و در صفات دل گرفتگی در سفر
چون بلبش ملایمید
چون ز تمس الدین جان پر نور
سمجود لایه پایی برسیا
کره چون خار و در مرسیا
سوی تبریزی دلا بر سر پایا

الفصل

مرا بدید و نه رسید آن نیکار چرا
 سبب جیوه جی که دم که بد نمود ز من
 زباید از برا قصد خون عاشق کرد
 بودیم آن کل او را که رنگ رخسار بود
 جوی بخت کشته اند کشته کرد و دل
 میان ابروی خود چون کرده زنده از چشم
 زنی تعلق جان با کشته و زنده او
 جهان سپید شود اندم که رو بکر داند
 یکی نفس که دل را ز ما بر میزند
 مکن که لطف خداوت ما غلط کردیم

الحمد لله

اینکه

فان دونين كى اين مفرق شك
خداييد ذكرا اين كى

فردی که در این کتاب است

چون آن آید و غنای

نشدان منقش است ای جان

مغزی که با این پیکر پیوسته است
سودای پیکر هم در مغز است
پیکر جان هم در مغز است
آن دافع نیست از این دافع

توسیع کلزاری تاساق

ایضا

ی جمیع را به دوی صلی رنو رید
رای جبال تو چون موج زند ناک
سوی که روی آبی در پیش تو کل نوشته
آن دم که ربه خویشی مشام و جفا کوئی

الضیاع

...

ت عکاز از پسته
ای دست سافنی نکش
چون بکسر کوهر داد

نیزه بی پر از
باشد مرد عالم پیش
اصی

ساکن آن باد و بخت
را کن زمین کوه تا لک
ست و او آن آفت
را که

ت را بی شد حاصل

پس چون تیریز مت
خان شہوت جان اعلیٰ

ی تو نے کو ارد این جام بادہ
خانہ کی ہا کر آج سز نے

آن جامه بابت و آن کائنات
از سپهر بکبر از سر آن عادت و
طنزای تو نبشته در ملک صفا
من در مدو و مدخو از آن مصطفی

شده که مجرای از عشق گشته
بشده و عا و گ که این کن این ها

خان اول پر اس جہد را

ای حیات روحی کلزاره
دست این سبک گرفته باره
از کف پایم بکنده خارها

دانشگاه آزاد اسلامی
دانشکده ادبیات و علوم انسانی
رشته ادبیات فارسی
پایه نهم

می توئی که ارغ این جام با دانه مار
 حانا یکی بها کن آن حسن نه سارا
 آن جام با بخت را آن کان سر
 از سپر بکیر از سر آن عادت و قار

طغرای تو بنشته مر ملک صفارا
من دم بدم بدیده انوار مصطفارا
شد که عجب کای از عشق کتیرا
باشند دعا و گداز این کن اهدارا

چن بخت خوش ناز
 دل ندارد دین و دار
 چن بختی خان ماری را
 پادشاه اول پس
 که بختی جان اول پس
 که بختی جان اول پس

...

غلط کردم زانوی که غم زده شد جانم
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد

جان شهادت از طوطی جان	باده کرد آن خلق خوش گفتار را
گفت پیار و زبان تو گرفت	روی سوس قیله کن پیار را
قیله شمس الدین تیر بر می بود	نور دیده مدد و دیدار را

اصیغ

از دورای ستر دل بین شیوه	شکل مجنون عاشقان دین شیوه
عاشق را دین کیش دیگر است	اصل وزع و سر آن دین شیوه
دل سخن جینت از جین ضعیف	دلی خوابان انزوان چن شیوه
جان شده بی عقل دل از بر کینه	زان پری روتازده آیین شیوه
از دغا و کمر کونا کون	شیوه کم کرده سکن شیوه
پرده دار روح مارا فتنه کرده	زان چشم بی کردی کین شیوه
شیوه از جسم باشد یاز جان	ای عجب می مسوده چندین شیوه
دو خود بین غم و شیوه خود است	خود نه چند جان خود بین شیوه
شمس تیر پری خوانم کرد باز	تا بیستم بعد سنین شیوه

اصیغ

از خوارای بی ناله بی غایت
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد

زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد

جان شهادت از طوطی جان
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد

تک جان که او خاری بجان زانو نه بر	پایمند آن بختی گشت اینر نیایش
دمان بر بست بخواسی دمن سرای دود	نماند خاندن منزلی دمان بر بست آیتها
ازان دریا نزاران شاخ شد سر و جوی	بلای جان سر خلقی که آن جو کفایتها
دلاشکو بهر شافعی که در شکی تو مان	باول بیکر و آخر کرج آیت عایتها
اگر خوکی فند در مشک آدم زانو بر سر کین	رو در کیکه اصل خود زار زاق و داینها
سک گر کین آن در به کیشیان همه عالم	کلاف عشق حق دارد و او داند وقتها
تو بختی عاشق رانده با خاری دوان	گفت اینر قنای او ز شاه عشق رایتها
جو دمک از روزه اوداسیه روی در غم داد	کار از جانش بی نایب به رخصی حکایتها
تو شافعی کن شمس الدین تیر پری واد	کار از عشق صفایلی و از لطفش حقها

اصیغ

که رخسار جرز ز مبادای شما	و تنگ در مای دل کو سر مبادای شما
شاخهای باغ شافعی کان سینه از دست	تنگ مای شما و تر مبادای شما
دیشم پیار طراز کنتش چمنی خوش	هرین بگو چون نیست پیوه بر مبادای شما
روز من ماسد جان و در خیال شش نیکر	کنت ریخ صعب من خوشتر مبادای شما

زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد

اصیغ

زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد
 زانوی که غم زده شد جانم زانوی که غم زده شد

این دعا را هر روز بخواند که در هر روز بخواند
 این دعا را هر روز بخواند که در هر روز بخواند
 این دعا را هر روز بخواند که در هر روز بخواند

<p>اما چه اندر راه تو ناهای پیرو می شود این دمی منم نالان جونی و زول تن این روز از آن کاوان بشکست شد از ده انگشتکارا جاننا بستت بر امید تو تا قدر را بر من زدن آن لطف از لطف تو تا جنتی نوعی کرده رفتی طریقی دیگر و ز دعوت و جذب خوش آن شستنی</p>	<p>مر عقل را پر دست شد در سبز زارت بنین و دو صد سپهر و روان غم شد ز غم بنین و دو صد سپهر و روان غم شد ز غم اما دانش نه حد تو پیدا کند فرسنگها ناصح کینه و طرف تا محو کرد و جنگها پیدا شود در هر که در سلسله آهنگها سرور انکیزنده سرودی چون سرسنگها</p>
---	--

ایضاً

<p>کوری باشی و از سنگی فرمانی چنین مرداری تو بک باز جاتان دیده ات شرمین شود از دیده فانی اعین می کند سرفقه کانی زمر بریزد بر تو و تو شد ایمانی آفران شیت جهان و تو جان جانی</p>	<p>با چنین شیر دولت تو زبونانی یک شدم کسی از ذات راس جانی دیده ات را من نظر از دیده باقی رسیده لک او را کس نپسند و نقد نماند نکال آن می جان که کز از جان بخشنگ و تو چنین لرزان او باشی و او سایه ات</p>
--	--

این دعا را هر روز بخواند که در هر روز بخواند
 این دعا را هر روز بخواند که در هر روز بخواند
 این دعا را هر روز بخواند که در هر روز بخواند

این دعا را هر روز بخواند که در هر روز بخواند
 این دعا را هر روز بخواند که در هر روز بخواند
 این دعا را هر روز بخواند که در هر روز بخواند

<p>آخر تو باصل اصل خویش و ز طالع سعد نیک فانی آخر تو باصل اصل خویش تا جند غلط دی تو مارا آخر تو باصل اصل خویش سرت و لطیف و دلکش آبی آخر تو باصل اصل خویش و ز جود و سلفی آخر تو باصل اصل خویش شمس تبریر شاه و ساقی آخر تو باصل اصل خویش</p>	<p>بکشی دو دیده آینه چون زاده پر تو جلای از سر عید تو چند تالی اصلی عیان رنگ مارا در چشم تو ظاهر است مارا من از پر یاد سرکش آبی با چشم خوش و بر آتش آبی حفا که ز پر تو حقی تو در ماله و روح را و شفی تو در پیش تو داشت جام بایستی سبحان الله ربی و دایستی</p>
--	---

ایضاً

<p>ای صم زو و پازو و بیا زو و بیا ای تو عمر من و بر ما بر سو و بیا</p>	<p>ای صم زو و پازو و بیا زو و بیا ای تو عمر من و بر ما بر سو و بیا</p>
---	---

این دعا را هر روز بخواند که در هر روز بخواند
 این دعا را هر روز بخواند که در هر روز بخواند
 این دعا را هر روز بخواند که در هر روز بخواند

ایضا
 جان و جهان سر سبز
 جهان خود جی باشد بر عالم
 جهان خود جی باشد بر عالم
 جهان خود جی باشد بر عالم

اول روز که غمخواری پستان باشد
 از که پیش رخ خوب تو رقاص شدیم
 وین دهنه بران ذلت دهنه باز
 شکر تو من خود ازین دندان بکشم
 ای عجب آن لب او تاج و تاج دردم
 عدد یک پیا بان اگر باشد جان
 شمس تیریز بخور عشق زین سبج جو
 شمس تیریز بخور عشق زین سبج جو
 ای غم آخر علف دود تو کم نیست بد
 غم داند پیش برو روزی خود پیرون
 شافی هر دو جهان در دل عشاق لعل
 خفته ایم از خود و خود شده دیوانه اند
 ای غم اردم دی از صحت آخر کار
 علف غم پیتن عالم سستی باشد
 شمس تیریز اگر کی کس دهنه باز

ایضا
 جان و جهان سر سبز
 جهان خود جی باشد بر عالم
 جهان خود جی باشد بر عالم
 جهان خود جی باشد بر عالم

ایضا
 جان و جهان سر سبز
 جهان خود جی باشد بر عالم
 جهان خود جی باشد بر عالم
 جهان خود جی باشد بر عالم

ایضا
 جان و جهان سر سبز
 جهان خود جی باشد بر عالم
 جهان خود جی باشد بر عالم
 جهان خود جی باشد بر عالم

شاد آمدی ای به روی شافی جان شاد
 ای صورت بر شافی از روی با فنی
 برکت پر ازین طفلی مار ابرو ان ای
 ما جنک زدم از غم در بار روز خان ما
 ای دل تو که ربای شیرین شو از آن
 در خرد شیرینی در عشق جو فراد

ایضا

ای مطرب دل برای یاری را
 دو در جن و دروی کل شکو
 دانه جی نهاد سینهات
 چون دولت پشمار را دیدی
 ای روح شکار دلبری کشتی
 ای ساقی دل زکار دانه اندم
 آراسته کن مراو مجلس را
 بزیت نمان چنین جی ناز

ایضا
 جان و جهان سر سبز
 جهان خود جی باشد بر عالم
 جهان خود جی باشد بر عالم
 جهان خود جی باشد بر عالم

ایضا
 جان و جهان سر سبز
 جهان خود جی باشد بر عالم
 جهان خود جی باشد بر عالم
 جهان خود جی باشد بر عالم

آنکه چشم در جگر او نهاده که
آنکه چشم در جگر او نهاده که
آنکه چشم در جگر او نهاده که
آنکه چشم در جگر او نهاده که
آنکه چشم در جگر او نهاده که

ایضا	
تقاضای بنادوستی درین خود دل را	بلاای نرود عزت کیش آن گوش نرود
کسی برکن بام تو کی گرفت چه	منم ناکام کام تو بوی صید و دام تو
چه داند یوسف صری پتو شوره و غوغا	چه داند دام بجار و زبیر مرغ آوار
که من دام تو صیاحی چه پنهان صنعتی یار	که پان کیه و خاکش کسی را که تو خوا
سبب خواهم که او پرسم ندادم نرود و یار	جو شمر لوط و رانم جو چشم لوط کاریم
یکی کو شتم کوسم و قلم شمشاد شکو خارا	یکی آتم کزین آتم بیوز دست و زکار
که جانش سعد باشد کاشکاشای بالارا	خوش کن در خوشی جان کشد چون کربارا

ایضا	
در در آتش بکند دم ترا	از یکی آتش بر آرد دم ترا
چون سخن آخر و زور خوردم ترا	از دل من زاده همچون سخن
جادوم جادوی کردم ترا	بامنی و ز من سنی داری خبر
کوش مالیدم بیا زردم ترا	نابینشد بر جالیت چشم بد

ای جان تو بجان جان من
ای جان تو بجان جان من
ای جان تو بجان جان من
ای جان تو بجان جان من
ای جان تو بجان جان من

بسیار خندان ابرسان دم را
بسیار خندان ابرسان دم را
بسیار خندان ابرسان دم را
بسیار خندان ابرسان دم را
بسیار خندان ابرسان دم را

ایضا	
در خانه دل می رسد	ان ساعه ساقی من را
خاشاک کن دفن خاشکی که	بگذار تو لاف پر فنی را
دیزاک دلت جای ایمان	در دلیه دار مو من را

ایضا	
خوابم بسته بکشا ای و نقاب	نا بجه های شکر کد پشته لب
دامان تو گرفت و دستم بنافته	مین دست در کشیدم روی از دانات
کنایه کن شاک آن دست فعل و یو	دیو او بود که می کند سوی تو شاک
یارب که کی پسندم بر در که بنیاد	چندین هزار یارب شتانی آن جا
از خاک پشته دل جانهای شین	مستقیانه کوزه کرد که آب
بر خاک رحم کن که ازین جبار عنصر	بی دست و پا تر آید در سیر و انطلا
و حتی که او سبک شود از آن با دپای او	لنگانه بر جبهه دوسه کامی منی سجا
ناخنده کیر از آنک آن لنگه را	و ز شفاعت آید آن وعد خوش خطا
با ساقیان ابر بکونید که بر چسبند	کز شکان خواب بخوشید افسا
گیرم که من بگیرم آخر منی رسد	از ز شام رحمت بوی دل کباب

ایضا
ایضا
ایضا
ایضا
ایضا

۹۲

ایست
بوصال یار باینه مار پیمان شکر
دست چون در نان بنفشه پای زدی
آن خوشحال جو جان با تهمان جاودان
در لطافت چو آب در خلوت هون محراب
میان آب چوان خضر سر تراب
نیک عمارت کهنای سوز تاب
آب یار روز آینه این لطف و از تاب
رود غایت کنیکن نازکین

وین بر دیوارم آغاز کرد ز اضطراب
وین غنیت بر آن چون قیاس میکند
خود تو بیک من تو نم و موعا علم بالرضا

اصطلاح
بله صدر و بر عالم منتهین
در آند فاذا از غایت
نصب
است

کریان به
چو طینت بپودت و صم
نوازه بر آسمانها بکشت طینت و نایب
نفسی ملک نیاید و دونه
مویه خا

<p> سیر شرابخانه جوشد باد لم حریف حون دیده پر بود ز خیالش نثار خورشید روی مخمر تبریز شش دین </p>	<p> خونم شراب گشت عشق و دلم کباب امنت ای پال و امنت ای شراب انزلیش روان شده دلهای جون سکا </p>
--	--

الجنة

که این کشتان که در روی نماید از نفا
چنگ حال از درون رنگ ابدال از برون
عاشق جا در بیاثر خود ان در آب و گل
چون بیک نان انگلی یک بکند آنکه خود
در مران در پستی رنگی کوی که جان
تو سوال و چایستی و لبر جواب هر سوال
از خطابش که شستی چون مران به رخ
او زمانش که شیده همچو آتش در فروغ
که خوان غارق در باغ را بر برگ کرد
بر کما چون نامها بروی نشسته خط

کربان برادر
 هر چو این بستاند و دست و پا
 نو بر آسمانها بکشد طایق و نوب
 سوی ملک خاکی نشیند و در کشتاید
 هر کجودیت کرد و جوای کربانست
 هر صریق و شنیتم جو قلم بر سر و دیم
 ز سلیم و شورش سلطان کیم کردار
 کر شدت از ملات دل جان باب

ز کف چنین شریان تفت چنین خطایی
ز غنای حق پرسته ز نیاز خرد برسته
کهش آب ازین کل که تو حان افشا
صلوات بر تو آرم که زنده با و قرست
در جهان مذبح صورت جو قیامت پیشم
بجن کوش گین فن ذلت نه زلفتن

اصطلاح

در عروایت میزارم روز و شب
روز و شب را همچو خود بخون
جان و دل از عاشقان بخواید
تا نیایم آنچه در منزلت
تا که عشت طریقه آغاز کرد
میزنی تو زخم و بهی رود
ساقی کردی شراب و لعل
سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل را می سپارم روز و شب
بیزبانی سر نخارم روز و شب
گاه چنگ گاه تارم روز و شب
تا بگردون ریزد زارم روز و شب
زان غیر انرا خوارم روز و شب

روز و شب
روزگارم روز و شب
جان روز و جان شب ای جان تو
اشکارم اشکارم بود و شب عبید
نابالایی نیم موقوف روز و شب
ماه تو عبید دارم روز و شب
زان شبی که وعده کردی روز و شب
روزی شب را می شناسم روز و شب

بسیار که در عالم قدس
دیده اشک بادم در دوزخ
ایضا

بایستد اغیار
نیکوین و خوش کرد
یک پست اسان می ش
بیوز و یارب

از کبریا آسمان در
شده خال زانکه او میباید
از این که برین استک
ان جده خاک
از این که برین استک
ان جده خاک
از این که برین استک
ان جده خاک

چون نام
چوب کم کو پیوسته بنم نشانی
اغویان کس ایتیم ای شیان
عم رفیق را شیم اولی اعدا کتیا
عمر بنده وای رویم از افلاک
یا جور عدی وقت بیکان جای
ای سپا فردی نه که تر بیه
کر شتی خست بیکه بلخدا ب

زمینی در مزاران چه منتا ذیم
 جرونق داره از تو مجلس جان
 بخند ذباغ دل زان سر و غیبل
 فتوح انزرفتوح انزرفستوحی
 زلفظ انداز عشق اثنیت
 برستانش آندیه بدعوی
 چنین کن خشم کن ای دل جو بد
 برون مان بی کنت عشقش نکلا
 دنی چشم و جبراع و جان احکا
 بجوشد خون ما زان شاخ عنا
 تویی مفتاح و حق فلاح ابواب
 زمین و آسمان لرزان جو پسیما
 خلق کرده براتندش بضراب
 که آن خورشید نمی کجند در القاب

ایضاً

<p> بجان تو که دوا از میان کار عجب نزارد شب ز برای ملوای خود خفتی برای یار لطیف که شب نمی خسید بزرگ از آن شب بخوابی که تو ناز و ن ستی که مرک پاید عشق کرک کوه پند از آن زلازل میت که سنگ آب شود </p>	<p> ز عجب کم که وزنده دار عجب کی شبی جسته از برای یار عجب مراقت کن و در اید و سپار عجب نمان و یارب و یارب کنی نزار عجب بحر تلخی آن ره که ره سپار عجب اگر تو سنگ آن پاذا آرد عجب </p>
---	---

وَأَمَّا مَن آوَىٰ إِلَىٰ جُحُشٍ مَّشِيدٍ
 أَن يَفِيَّ يَوْمًا أَفْئِدَةً تَأْخُذُ
 وَبِهِ إِيمَانٌ لِّرَبِّهِ الْمُبِينِ
 إِن فِي هَٰذِهِ لَآيَاتٍ لِّمَن كَانَ
 لَهُ بَصَرٌ ۚ إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّادِقِينَ
 أَجْرُهُمْ أَتَعْلَمُونَ
 إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ
 عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَ
 الصَّالِحِينَ
 إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ
 عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَ
 الصَّالِحِينَ

زانک اذ بهار مزل رفت
 سخت اورا کیر کو سخت گرفت
 خوش کجا بخ می کشد کان پیرو
 ترک درومی و عیب کر عفت
 با ذی نالذی به خواند ترا
 آب بودم با ذکستم اندم
 نطق آن با ذ است کابر بود
 لند بودش جت این ملک خا
 عاشقا کمره پذیروانه نه
 شاه در شربت بهر جودن
 کوفری دیوانه شد کیر کاو
 کردش جیم خیش افزون شود
 ابرو وایا قوم با فتح باب
 از حوافر جآ میقات الرضا
 قال لا ناسوا علی ما فاسکم

نود نطفه نابهنکام شباب
 اول اورا خرد او را بیاب
 در دل عشاق دارد اضطراب
 زبان اوست این ملک صواب
 کویا اندیم تاجوی آب
 تار نام تشنگان را زین سر
 آب کرده چون بیند آرد نقاب
 کز جت بکیر زور و ارامتا
 کی کند پرد لوزانش اجتناب
 یک کذارم شر و کی کیرم خراب
 بر سرش چندان بزن کاید لبا
 کا و از اکت حق خرب ارتقا
 قد نخوتم من شباب الاغزا
 من چیب عله ام الکتاب
 الا بی بی بهر خروق للجا

کتابخانه دار است
بوی کباب را از جیم اسرار
کودمی و ما بیمار است
خوب ای پارسا نذر است
الهی
و خدا اینک است

پار آند صلیح ای اصحاب
بن غدا باب

ما حكم
نوبت عجم و اشطار
فا دخلوا الدار يا رب
انقذنا من شر
فاز عوافي شعاع الاثواب

البر عن جلاست اديست
 امة العشق عشقم اوار
 خزان خفي
 وسط روض القلوب والذلال
 كرمشاح

فانستد من من دروا عطار
لیکبر عشق از نو

این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است

اگر تو شتری کرده کرد	بگرد کند دوار اشب
نکار سپر طایر را بگردون	جو جان جعفر طیار اشب
تراحق داو صیقل ناز و دیل	ز جسد ازرق زنگار اشب
بحمد اله که خلقان جلا بخش	منم با خالق داوار اشب
زیه کز و فاقبال پندار	که حق پندار و پندار اشب
اگر چشم بختند تا حشر که	ز چشم خود شوم پندار اشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر	برای کسکشان بازار اشب
شمار دوز آن استار کانت	که در تابند در دیدار اشب
اسد بر شور بر تاز و نخل	عطار و بر نمند و پستار اشب
دخل بنان سکار و تخم فتند	هر زده شتری و دینار اشب
خمش کستم زبان ستم و لیکن	منم کو یای من کفتار اشب

اینست الهه

دخبت بهشتان کنای جان صدر عا	بنشین میان ستان اینک و کراک
آن روز پر عجب و آن حشر قیا	کشت پیش من مستغرق عجا

این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است

این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است

این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است

جشم کجاست و جمع را در یاب	جستار دانه شود از خواب
جشم در چشم خانه چون سیما	بنگر آخر که پندار شدت
چون ستاره سیاه مهتاب	کفت شب دیر و خلق افنا شد
از من و خواب هر دو کشت فرا	م سیاهی دهم سفیدی چشم
کرد خشت بر من اسباب	جلا اند پندار بر یک برینت
عقل اگر آن تن من در پای	عقل شد کوشه و سب کوی
جلا خلق را ازین بنگ ات	بنگ اشب نگر که چون دلا
کار بگذشت از سوال و جواب	چشم در عین و غین افنا شد
مه ماند چون خان بخواب	آن سواران تیز اندیشه

اینست الهه

ز نهار بخور یک با ز نهار عجب اشب	من یار من را ای یار عجب اشب
ان یار پس جو نیم این یار عجب اشب	اشب ز خود افزودیم در عشق و کرم
مارا همه شب شناسد از عجب اشب	ای طوق هوای تو از منم کردنا
مارا تو بدست غم سپارد عجب اشب	میدیم بدست خود سوزنده و مست غم

این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است

این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است
 این کتابست که در این شهرت است

چرا بجا دهم عشق عیبی در جهان
که نمیشود ازین عشق عیبی در جهان
چرا بجا دهم عشق عیبی در جهان
که نمیشود ازین عشق عیبی در جهان

چون شود این مرد و پگاه شد ای مرد	نم فدا محک الورد ای دست محبت
از جگر تو پریم در عشق تو بر خیزم	نم فدا محک الورد ای دست محبت

ایضاً

کوسه لطف که در روی تو دیدم همه شب	و آن حدیث جو شکر کو تو تیندم همه شب
که جازشم تو می سوخت جو پر دانه دلم	که شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
شب به پیش رخ چون ماه تو جاذب می	من جوده جاذب را پریدم همه شب
جان زدوق تو جو کره لب خود می پسند	من در طفلان سر انگشت مریدم همه شب
سینه چون خانه از نور پر از شعله بود	که تو ای کان عمل شد کشیدم همه شب
دام شب آید جامای خلاص بر بود	چون دل مرغ دران دام طلبیدم همه شب
انگ جانها جو کبوتر سه در حکم دیند	انزرا ان دام را و ما طلبیدم همه شب

ایضاً

درباب مرتب عشقت در منس احباب	که ابرو اعرابان نام کرده اند و باب
چنانکه ابر سقای کل و کلپ نماند	درباب قوت صغیرت و ساقی الیاب

بیا راز کرد و در ارسان آب
چرا بجا دهم عشق عیبی در جهان
بیا راز کرد و در ارسان آب
چرا بجا دهم عشق عیبی در جهان

چرا بجا دهم عشق عیبی در جهان
که نمیشود ازین عشق عیبی در جهان
چرا بجا دهم عشق عیبی در جهان
که نمیشود ازین عشق عیبی در جهان

سر اسر جلد عالم نیم لقمه است	ز حرص نم لقمه شد نهان آب
زمین و آسمان و لو و سبب ویند	بر دست از زمین و آسمان آب
تو هم پر دود رو از جرخ و زمین زود	که ناچینی روان از لامکان آب
رو ماهی جان تو ازین هو هن	بیا شانه ز جگر پیکران آب
دران محسری که خضر اندامی	در جاده پیمای جا و دان آب
ازان ویند از آید نور و پند	ازان ناست از نرنا و دان آب
ازان باغش این کلمای رخ	ازان در لایب یا پند کلستان آب
ازان غفلت خرمای مردم	نه ز اسباب وین ارباب آن آب
روان و جات آنکه شاذ کرد	که اچا سوس تو آید روان آب
رنج جو یک و کر چون پاسبانان	که مت این مایه زایا پاسبان آب

ایضاً

ترا که عشق نداری ترا رواست	برو که عشق و غم او خبیث است
ز آفتاب غم یار دزد و دزد شایم	ترا که این مویس از جگر نجات
بخت و جی رضایش چرا آب می	ترا که غصه آن نیست کو کجاست

بیا راز کرد و در ارسان آب
چرا بجا دهم عشق عیبی در جهان
بیا راز کرد و در ارسان آب
چرا بجا دهم عشق عیبی در جهان

این کتابی که باغ و گلستانم از دست
ای آفتاب چسبیدن آن آدمی است
چون در مشت تو تابانم از دست

از عسلان قیض و ذبیح و حی و دشت
بر روی سر و اریل و ان پیروی دشت
نزداد دشت چله طالع و ما پیوی دشت
ای کنت و کی ما ای کنت و کی دشت
دشت جوان و ان و پیوی دشت
دستی دشت

درون دم نظری کن به آفتاب
 تا اسان نکویدگان پیوسته
 عشق سمیتم اینک نشان ما
 دل خیال خط بر پردهش شد
 کان خانه اجابت دل غلام عات
 ایضاً

پنهان شود که روی تو برامبار است
نظاره تو بر من جانها مبار است
بکلی خط سایه از من مالدورتر است
دانش تو که سایه عینقا مبار است
ای ز بهار حسن چاکان پایی خوش
بیاغ و بیاغ و خوشن و مهر مبار
ای خنده زار جان مندر فانی
ای کانی که بوی عشق

از بامداد روی تو بدین حیات
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست
امروز آنکی مرادی برافزیند
صد چشم دام خواهم تا در تو بشکوم
در پیش رخ دولت امروز لاجرم
از عقل شرم دارم اگر گویش بشیر
ابرم بجمیع دل بنده میطپید
رفاقت درخت درین باغهاستم
چون باشند آن درخت که هر کشی دانی
در ظل آفتاب تو جرفی منم

ای بی ادب
 حق را بخواب بخت
 ای شکاکان من بمشای جان و پیش
 ای که در سوختن قماش بخت از عدم
 می گنجی گشت های صفت مبارک

فرید ملک
تجلی شدت عیسی این خورشید
دل چنان بپردشت و توی تویی
بخوابا بمیدان زیر آفرین
از فاریان حله و جکان کوهی

مندی و قتل و غیره که با هم فرست
تا که تمام شایان و کام و در طوی نیست
در شهر است چه باطل و این شهر
دانش کن ای نگهبان کنی نیست
آن پیش میفرست و فانیست و کی
زان باور که در خور و در
باید که از آن که در خور و در
و در خور و در خور و در

حرم برک چون درخت بگشاید بر زبان
 سجده برم که خاک تو بر سر جو افرست
 ای ایزد مجسم عین لطف نقیشت
 نقشی که رنگ بت ازین خاک پود افتاد
 بر خاکبان جلال بهاران خجسته است
 آن آفتاب که دل در سینه نهان داشت
 دل را بجال خست که از ذوق دم زند
 مرد دل که با موی تو اشب شود حریف
 بفرز اش اب فاش و بار غموشش کن

و کشش شوند که اینها مبارکت
 پا در نهام که راه تو بر ما مبارکت
 دانه خجسته آید و حق ما مبارکت
 نقشی که رنگ بت ز بالا مبارکت
 بر ما میان طپدن دریا مبارکت
 بر عرش و فرش و کبند خضر مبارکت
 جان سجده میکند که خدا یا مبارکت
 او را یقین بدان تو که خدا مبارکت
 گامزد در دن منتظر شایا مبارکت

ای مرده که در تو ز جان سپج بوی نیست
ماتده خزان هر روز سرد تر
سرگزیزان بهار شود این مجو حال
دماه لک رفت که بر شب عاشقم

دور که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
در تو دسوز عشق کیکی نای بوی نیست
حاشا بهار سمجوخیزان زشت حوی نیست
گفتم که این بد مردم و نای بوی نیست

ایضا
از این روز و وقت تا آخر وقت
باید از پیشانی آن آرد و بنفشه

۱۱۱

از این روز و وقت خوشی غیر از
 این روز و زمانه ما غیر از
 این

ایضا =
 ما با حال روح بی غیب و از آن
 کین میان صفت روح و کین
 بنای یک صفت که پادشاه
 در دیده میزد ازینش خیال
 ما غم دمان باز نقطه کین
 آن حال

صبح در در این انساب نیست
 اما بدان سبب که شام و صبح
 اشکال مختلف جو ساقص نماید
 در تو جو جنگ باشد که در دلش
 از خلیل لطف پد آتش نشان آب
 این صفت خودی بر از عشق معنی
 آن پرده از نه بود از چو بد بود
 و بوی نفس تو که حد جز وصف
 آن بار زشت را تو کنون شیرین
 ای برق اژدها کش از آسمان فصل
 در حرف شو جودل اگر تهر آرد

ایضا =
 ما با حال روح بی غیب و از آن
 کین میان صفت روح و کین
 بنای یک صفت که پادشاه
 در دیده میزد ازینش خیال
 ما غم دمان باز نقطه کین
 آن حال

ایضا =
 ما با حال روح بی غیب و از آن
 کین میان صفت روح و کین
 بنای یک صفت که پادشاه
 در دیده میزد ازینش خیال
 ما غم دمان باز نقطه کین
 آن حال

ایضا =

ما را کنار گیر ترا خود کناییت
 عاشق نوا چنین بخدا سپع عارت
 ای کسریان که ترا زینهار نیست
 ای کسریان که ترا زینهار نیست

ایضا =
 ما با حال روح بی غیب و از آن
 کین میان صفت روح و کین
 بنای یک صفت که پادشاه
 در دیده میزد ازینش خیال
 ما غم دمان باز نقطه کین
 آن حال

ایضا =

در عشق باش مت که عشقت بر جوت
 کوید عشق جوت بکو ترک اختیار
 عاشق شنشیت دو عالم جوت نشا
 عشقت و عاشقت که باقیست تا به
 ناک کنار گیری مشوق مرده را
 انک از بهار زاده بمیرد که خزان
 آن کل که از بهار بود خار یا راکت
 نظاره که مباحش در راه و شطرد
 بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
 بر اسبق ملز سبکتر پیاده شو
 چون سازه شد ز نقش سیم نقشها آرد
 از عیس سازه خوابی خود را در و نگر
 من روی آیین رضا این منور
 تاروی دل چه باید که را غبار نیست

ایضا =
 ما با حال روح بی غیب و از آن
 کین میان صفت روح و کین
 بنای یک صفت که پادشاه
 در دیده میزد ازینش خیال
 ما غم دمان باز نقطه کین
 آن حال

ایضا =
 ما با حال روح بی غیب و از آن
 کین میان صفت روح و کین
 بنای یک صفت که پادشاه
 در دیده میزد ازینش خیال
 ما غم دمان باز نقطه کین
 آن حال

ایضا =
 ما با حال روح بی غیب و از آن
 کین میان صفت روح و کین
 بنای یک صفت که پادشاه
 در دیده میزد ازینش خیال
 ما غم دمان باز نقطه کین
 آن حال

کویم چه ماند او نه کویم خوش است
 نادانستان نکوید که را زده از نیست

ایضا =
 ما با حال روح بی غیب و از آن
 کین میان صفت روح و کین
 بنای یک صفت که پادشاه
 در دیده میزد ازینش خیال
 ما غم دمان باز نقطه کین
 آن حال

خان سنی هم آید و من سنی جان من
مان سواد پذیرد و من قشمت جهان
هم از زمین فرو شد و دریا مان
جان میزبان من شد و خانه کلین
من خانه دوست بود که این بیان ز

از خیال منور شدیم به شمس الدین
نیکو تو خوار کان شدون خوار باز
دو روی نیانت سایه کل چ خیال منور
سکار کرد که این کل را باز
از خیال منور شدیم به شمس الدین
نیکو تو خوار کان شدون خوار باز
ایضا

آن خواجه را اینهم شب پهلادی پنداشند
جوخ وزمین گریان شده و زناله اش ناله

ایستاد بی بی پیا لوی حسن نور دین
لمنی مدح با کار و کیانی تابش و جلوه
ایضاً
عاشقانه که در باطن جان بیک
مشق آن دلدار مار دوزخ جان بیک
کوشش آن بی عیب و اندیک
ایضاً دان بیک

ایضا

چند خوراکیت دارد آنکی که بر سر
پست و بالا چند دارد از کلکند در هوا
عشای که در دود خود را دود خود در
دو نرسکی میسای در بین چون
دیدی در زمین جهان پوزر ز
خفت از دست سرت و در ز
خفت از دست سرت و در ز

چون دلت با من باشد غمش می بود
که با من می نشینی چون چینی بود
چون حالت بسته باشد در ملکات
در میان جو در بی آب می سودن

دلبران را حسنی باد که عاجز شدند
شش نری جو شمع و شهاب پروانه اند
و چیشان آمد که دل را دستان دیکر
لاکک انده عین دل او را عیان دیکر

ایضا

خال اکس شو که آب بند کاش پشت
کشتش آفر یک وصل چندین بجهت
می تماشا و فقه بودم جانب صواری دل
چشم سمت بار کو این سر زمان با چشم من
روز و روز شود از دو عالم تا بریزم بر سر
هده دزه عاشقانه پهلوی مستوق کوشش
اندر آن چون کردن آب آتش یک شد
بیر پاشان کجها و سوی بالا با غما
من اگر پند انکوم من صفت پیداست آن
نیم نانی در رسد نایم حاسه درخت
کت آری من قصابم کرد و ان بگرد
آن یکجده نظر جایی پند کردت
در دو عالم می یکجده آنچه در چشم منست
آنچه دل را جان جان و دیکه ز ادینست
بیزند پهلوی که وقت عقد و کاهن کردت
غیر انجا سبست و سر انجا سوست
هشتون از بالا وقت دیر بالا کشت
دوق آن انهر برست و طوق آن در کرد

کر زمین از شک غلبه پیشوز آمان
چون نباشد آدمی را با پنی سودنست
نار آتش کز زری ترش غای چون
کر زان باده و دلبری که زری سودن

ایضا

خلقه پشش نازد سید و خود می تو
سلمات و مولات قانات تاجا
چون خلایق من با فانی خود پیشت
و آن که از لعل شکر شپس از اردنگا
چون خلایق من با فانی خود پیشت
و آن که از لعل شکر شپس از اردنگا

خلقه ای خوب و پشت و دود بعد وفات
چون خاوتان سوری فرایند آن صفات
آن یکی است تو که از آن که پیشک
و آن که از لعل شکر شپس از اردنگا

ایضا

باز در از دوزخ و تا یک سال اینک
باز در از دوزخ و تا یک سال اینک
رو بیا ریزد چمن و با د کله کون چمن
تا یکی این کله کون باز در از دوزخ
تا یکی این کله کون باز در از دوزخ

خلقه پشش چنان سید و خود می تو
در خط مونس شوق آن صفات با صفا
طها پوشی می از پوز و نارطاعت
بین عشر کن تا توانی غم نیکی گشتن
مهر تو و التازعات و خوی تو و التازعات
در بر آید ایشان چون بنین در چون بنا
بسط جانت عصر کرده از بدون پاپی جا
زاک پنداشد بهشت عدون افعال نقا

ایضا

سار با نا اشتراکین سربه قطار
باغبانار عدل مطرب ابر ساقی کشت و شد
آسماننا چند کردی کردش عنصر بین
حال صورت انجین و حال معنی خود
دو تو جباری را کن خاک شونا بکر بی
تا لای می در زستان باغ راستی غمان
چمنای آن در فشان می بنان خورد و اند
کر ترا کوب رسد از دمنستان مرغ
ساقیا با دیکر کن چند باشد عربه
بیرست و خواجرت و یارست انقیاد
باغ مت و داغ مت و غنچه مت و خار
آب است و با دمت و خاک است و فایه
روح مت و عقل مت و دهم مت ابرار
دزه در خاک را از خالق جبار است
مدق پیا نشدست از دینده اغیار
روز کی دو صبر میکن تا شود پندار است
با جان ساق و مطرب کی روز و موار
دوستان از نورست و دشمنان از نا

انقلاب دوزخ و تا یک سال اینک
انقلاب دوزخ و تا یک سال اینک
رو بیا ریزد چمن و با د کله کون چمن
تا یکی این کله کون باز در از دوزخ
تا یکی این کله کون باز در از دوزخ

مطلب این بود زان کان با دستان
و آن حیات با صفای با دستان
آب بار که بریزد در سیر و بارش کند
ای بار در دمن کین دم
چیز چهرت خود را از تهر سیکر
سین الطلک با من که کجاست

انکی رسیدی که کینه حرف بود
کشتش کینه کیم تو ای بکر من
بر هم از کرد خود کان خوش طاق
کیم آن کیم دم پذیرد کینه جان
تا خدا باقی بماند از دوزخ
عشای چون بن کجاست از دوزخ
نی ساقی این کانه از دوزخ
چون عاشق من کس از دوزخ
کران این عشق من کس از دوزخ

کتابخانه

ایضا
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان

شتری در طاعت و ماه و نوره در حضور
 هر قدر که می دهم گوید بکیر و بکوش دار
 بزم سلطانت اینجا که سلطانت تو
 سابقا پایان رسیدی عیش را از سر بکیر

ایضا

ساعتی پیر از که ایام بس خوش
 ساقی طریف و باذ لطیف و زمان
 بشو نای نای کران نغمه بانوات
 امروز غیر تو نبینی شکست
 منتها ذار تو به کند شب رسول من
 آن صورت منان که جهان در موی آن
 امروز جان بیا به جا که مرده ایت
 شایکی خشک نیست ز آتش مسلم است
 بس تن ایر خاک دلش رنگ ابر

ایضا
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان

کتابخانه
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان

مختصر تیریز توی تیس الدین
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان

ایضا
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان
 کتک که از عشق تو جوید زینت
 ساعظم و طلب جان جان

من عظیمی ازین
داشتن از اجبت و جواز و شرف
ان جهان و آن جهان یک کوشش
در حقیقت کفر و دین و کوشش
ای منت علیی دم از دوری زن
من غلام اکبر دور از شرف
کر کوی پس نام و پس
و کوی پی پشش

این است که هر که این دل پیام داد
 که باز من بود و سخن و آتش پیام داد
 ای که در غلج شش تنگ بل رفتی
 مگر درین غول از آنک چون دایانم داد

شاه را خواندست چون مردم پیش
نمود و چون شوم من بعد از دارم
گفتی شمشیر خند لاف تو در گفت
دین بختی ای سزای گفتن بسیارم

سب بی بند و بار کنی
یکیش اینخانش کنی
کنی این شکل کنی
انهم بحیث این کتابت
بای کوری اکوڑه
کنت کورده کما سه جلیت
دو را دین خفت بقا شست
کوژمارا زو را بر کیست
و سادات شست
و نه نیست

دست بکشاد امن خود را بکبر
خود درو شدند جمله نیک و بد
مرکز جادفت حای او دست
مرم این یسر جراین روشن است
مرکز پنچین درویش
مجدول انز جهان جاسر است

ایضاً

عشق جز دولت و عنایت نیست
عشق را بوحیفه و سن نکرد
لا پوز و پوز تا اجلست
عاشقان غرق اند در شر آب
جان محسوس چون نکونید شکر
هر که ابر غم و ترش دیدی
کرد بر غنچه پرده باغ نیست
مستوی باشد از برین ره عشق
نیت شو نیست از غرق زیرا
سج را می شود و عیت شو

جز کاش دل و هایت نیست
شانی را دور و رایت نیست
علم عشاق را نهایت نیست
از شکر صحرای شکایت نیست
باده را که حد و غایت نیست
نیت عاشق و زان ولایت نیست
غیرت و رشک را سرایت نیست
انگ او واقف از بهر ایت نیست
بر از سستی ات جنایت نیست
را می حسی خرمند رعایت نیست

پاکستان کی حکومت نے
نئی ایسی ایکٹ لایا ہے
جس کے تحت ہر ایک کو
پاکستان کی حکومت سے
میں کوئی بھی چیز نہیں

و از بس دوستی تو در دهن
 لعل زلف و غایت زلف
 نای دهن در کوشش
 کاشته دل و استین
 ای تو طالب

بیشتر راحت و صیانت نیست
بسی کن این بسد از اینها
چون کار از او بجا نیست
اینان شانه این
هم بکن اگر عیالت نیست
از این خردی که نیست
از آن لذت نکایت نیست
چونک مشال از او بد است
بیزایت طلب خود ایشان
حاکم این

همیشه از سوالات و جوابات
 عشق کن و زانک اوقات میرز
 کسوی عشق خداش بیاید
 چو خندان بزم خورشید
 اگر جز زار کرده تا زود بین
 در ازت گشت دوت چمن لایع

ایضاً
 کسستی ز سر خم مدتی بسوده
 ماسیاهم ترا کام دل از سر بجز
 بحر میزد و میگوید گای است آب
 دم بدم نمود دل است او در خوش و خوش
 ن دران بزم کس از درد دل سر گرفت
 مده خاشاک و خورشید اسیران بر سنده
 لب زد بند و دینی کلبه بسته یار

ایضاً
 درین مرد دل چو دولاب خراب است
 و کز تو پست سوی آب داری
 چگونه جان بر ذریه ز خورشید
 اگر سایه کند گردن درازی
 زنی خورشید کین خود شند پیش
 جوسیماب است بر کف مغرور
 که بر سویی که کرده پیش آیت
 به پیش دوست آب اندر شتاب
 که جان او بدست آفتاب است
 رخ خورشید آن دم در نقاب است
 جوسیماب از خط در اضطراب است
 چونیک شب در در انکسار است

که از عشق و دین بی من باشد
 که از عشق و دین بی من باشد
 که از عشق و دین بی من باشد
 که از عشق و دین بی من باشد

جان جلیبیا عشقت اما کمال
 تو را دل مسند در فتنه و زحمت
 شمعش که دم چو دیم خوش از خود
 شمعش که دم چو دیم خوش از خود
 شمعش که دم چو دیم خوش از خود
 شمعش که دم چو دیم خوش از خود

ایضاً
 کس که جزو دل دین دوست اهل خود
 درین بین نظری کن بر عفران رویان
 غموش باش و مگور از اگر خرد داری
 که بود مغز تیریز شمس تیریزی
 خور ز حلقه مغزم که سخت حلقه را

ایضاً
 چون نداری نامدانش چشم کبک در
 حور بیان چمن نور بیان بین ذریه اسرار
 بر یکی با ناز و باز و یکی عاشق تراز
 بر یکی مسته و دنان و شوکت افروز پان
 جان کهنه می نشان و جان تازه می پان
 شیر جان دین مرمان خور و کونک زاده پان
 روز و شب را چون دو چرخ در کمان
 چون که بنود رخ را آب شد مراد پان
 عاشق از وقت شورش اید و شب پان

که ز فاقه دل دین دوست اهل خود
 درین بین نظری کن بر عفران رویان
 غموش باش و مگور از اگر خرد داری
 که بود مغز تیریز شمس تیریزی
 خور ز حلقه مغزم که سخت حلقه را

که از عشق و دین بی من باشد
 که از عشق و دین بی من باشد
 که از عشق و دین بی من باشد
 که از عشق و دین بی من باشد

شک کن چون دیده بسین و کو
 در خاک که در خاک خوش
 ای که در خاک خوش
 ای که در خاک خوش
 ای که در خاک خوش
 ای که در خاک خوش

خندان خوشی که بان نکوت و کو
 که نظم و نثر کوی چون در جبهه نری
 آن سو که جعفرت و طافات فاسده است

اصی

باز بپاکت که حوا خوش است سر بهم من که مرا سر خوش است که که که تار یک بود یکیم دوست جو در جبهه بود جوح درین دریا تنگ آب تلخ بیل نالیده بکلین بات تابش شمع فرست است در وح چنگ خزار و رفت دل ناخوش از تو جو انداخت خدا رخ کاد گفت تراشای جهان عکس است عکس در آینه اگر چه نکوت	گفت شبت خوش که شب خوش است راه تو بمانا که سرت ناخوش است در نظر یوسف و پنا خوش است دوست جو بالات بیال خوش در طلب کو سر دعا خوش است طوطی گوینده شکر خوش است کین فلک نادره مینا خوش است رو به دل آور دل یکا خوش است دو تماشا که تماشا خوش است هم بر ما باش که با ما خوش است لیک خود آن صورت اچا خوش
--	--

دو عاشق نشانی بر لب بران
 که تو عاشق شدی بر لب بران
 این تر عشق از آن که سلطان
 در کف معجبین شعله تابان
 که از دور دولت جو زبان می زند
 آتش عشق در آن جیب جیب است
 زبیر جیب است که زبیر است

ایضا
 خدای که چه جاده است و در آستان
 جاده جوینده که گشت تو احوال

خند بخت غم آن که ز غم جان ببرم
 خود نباشد عکس آن که این جان
 بختی که در نیست بران بی به
 تا سان نان به پیش ترا کین جان

بخت که درین دل بخت
 در آن زخم که در آن زخم
 در آن زخم که در آن زخم
 در آن زخم که در آن زخم
 در آن زخم که در آن زخم
 در آن زخم که در آن زخم

تسیر که اگر نیست میم از جشم
 جبهه شد از درین مردندان چپ

اصی

چو گوری تو که کس را بخت بهای تو ساری تنگ دیندی رخ تو دین بتر نثار خاک تو خواهم بپردی دل و جان مبارکت موی تو بر سر مرغان بیان سوج حوادث مرا نک استاذ بقا دارد عالم و کربقا دار و چه فاخت رخی کو شیت رانا است ز زخم تو نکیر زم که سخت خام بود دلی لایت نشد روی در مکان دار و که انر مت شاد و شاکر ان ترا	جهان چه دارد در کف که آن عکس تو ساری بنده مده که او ساری تو که خاک بر سر طای که خاک پای تو چه مبارک مرغی که در موی تو باشنا ز نه چنگ آشنای تو قیاس کیر جو اد محرم بقای تو چه خوش لقا بود آنکس که بقای تو دل که سوخته آتش ملای تو زلا کانشن برانی که رو که حای تو کدام دزد که سرشته شای تو نیست
---	---

نظیر آنک نظام بنظم بی کوین
 جفا کن که مرا طافت جهای تو

ایضا
 بخت تو که سو کند عظیم
 که بخت تو که سو کند عظیم
 که بخت تو که سو کند عظیم
 که بخت تو که سو کند عظیم
 که بخت تو که سو کند عظیم
 که بخت تو که سو کند عظیم

ایضا
 بخت تو که سو کند عظیم
 که بخت تو که سو کند عظیم
 که بخت تو که سو کند عظیم
 که بخت تو که سو کند عظیم
 که بخت تو که سو کند عظیم
 که بخت تو که سو کند عظیم

کبریا آن را که در دلش جای دارد
 و آن را که در دلش جای دارد
 و آن را که در دلش جای دارد
 و آن را که در دلش جای دارد

فکندم خویش را چون سایه پشت که بعد از تو باو بزرگست فکندم خویش را چون سایه پشت هر چه کرد طبع داد قندست بر پستی مرا از خویش پیوند خوش کن جو عشق ای زان عشق دکاب شش بر پیری کرستم	فکندم پشت الکنه عظیمست هر چند ترا قند عظیمست عظمت کردن به آن کند عظیمست اگر چه بنده فرسند عظیمست که دل را با تو پیوند عظیمست اگر چه گفت فرزند عظیمست که درین شش ز کند عظیمست
--	--

ایضاً

نکار چوب شکر بار جونت عجب آن غمزه غار جونت عجب آن شهو بازار خونه دلم از مرد در ماتم نشسته است دلطف خویش یادم خواند آن یار بطاسر بند کافیه نوازند	جراغ دیده و دیدار جونت عجب آن طره طرار جونت عجب آن رونق کلزار جونت عجب در مرد دل دلدور جونت عجب آن یار من یار جونت عجب پاینده در اسرار جونت
---	--

ایضاً
 عاشق را زره جوش
 از رفتن جان جوش
 او را که خدای جان نیست

دلم در نظر او زدن این
 عجب آن درد زدن این
 تارای دست چون من بکار جونت
 سرن در غار کین غار جونت
 که تا چشم ترا جان جونت
 نایم خلق را نظار جونت
 نایب نیست شکل جونت

کاسه از زاق پاپ شند
 کینه اتقال حیدان مات
 به پیری روی پری خزان مات
 آن یک یک میوز چو کان ریگ ی
 آن ملک ملک بیدان مات
 در دل و در جان جان دول
 خازن رضای دل رضوان مات
 است رضای دل رضوان مات
 خود در آکنده و پنهان مات
 از یک عسر و ننگه آن مات
 گوشه گرفت و جهان شاد مات
 از خضر و جبهه جیوان مات

اندر سرفت یک جون که شطرنجیم باشد عشق و عاشق یکیت ای جان چون کشت درت عشق عاشق او در طلب جبین درستی چون رفت درین طلب هر میا ای دیده کرم ز شش تهریه	در طلعت خرب خرقه میقت انکس که سبکه از نیست تا طعن نبری که آن دو نیست هم نغم خویش هم نغمست در شش هیل چون ادمیت دریت اگر چه ادمیت رخاتم را کمو کریمیت
--	---

ایضاً

جان و جهان ساق و سهان مات دیده فرسلیان مات بنده و باز بچه دستان مات این که شش بویست کنعان مات از کرم امروز بهرمان مات بیل جان مت کلستان مات	خبر که امروز جهان آن مات در دل و در دیده دیو و پری دستم دستان و سزاران جو او بس بنده مصر مرا این تربت خیز که حرمان ده جان و جهان زمره و مدون زن شادنی مات
--	--

ایضاً
 در غمت را پس ترسیم دین
 ز نشات عشق ترسیم دین
 بخان جبین ترسیم دین
 کلان را از جبین ترسیم دین
 بعد از این بر آسمان جبین دین
 دایم یاری در زمین جبین دین

چون یک دیک در جهان درین
 از غم ظاهر تر و پنهان مات
 نیت نایب و خود جلاوت
 غمزه و مام جو او آن مات
 یکش کو حقت در جهان مات
 در عشق حقت در جهان مات

پاک و زمارا روز عید سن
 این بی عیش و عشرت بد این
 بن دست و یک کلام دزدان
 کرد و خوشی هم از اول پیروز
 هم یار ما دین عالم که با ت
 چنین عینی بعد دوران این

دگر و کبانه هم کسم اینست نه عقلی ماز و نه تمینه و نه دل کل صبر بر دید آن روی خوش هر خوبان سایه ای طیر غیب است مگر بنگران سوخته بی مال در آب بکشتاد جانها جلد کشت هر یک ساغر دشت عشق خورده کرد که در می نه دستار و جنبه خزان که یوسف شد بسیار فتنه خواند و بهمان کرد خود را رنگ و مال عالم جاده دارم میان کرشمه غیر حق بندهم بر دوش کشتم در فتنه دارم دلا من در فتنه ای نه چنین خوش رخ شده همه تنهات انت	رفانه دن ترا دینار اینست هم جاده فعل آن دیدار است بییل گشت کل کلزار اینست بسوی غیب آلتیار اینست که جازا مدرسه دنگر اینست شقای جان سر پیار اینست تیشنان شد که خورده غمار اینست مزای جنبه و دستار اینست ملا که یوسف ار بازار اینست کینه لب این طار اینست دادین و دل ناچار اینست سببی باشم و زنا را اینست جزای آفتابان کردارم اینست ترا غیبل قنایت و دار اینست جو در فتنه ای نه دار اینست
---	--

انصاف
 خصال سدی که دل کشت از دشت
 و فتنه ش زلفت کشت کا و پند
 سحران در سوی وی اکنت
 سینه کا و در دشت این کنت
 سستی چیت این خود و او علم است

کس با این دلم آتش کزفت
 چمن تا بسوزد خوش کزفت
 بوز ای دل دین بقی کزفت
 سر غنم ابرو و دوش کزفت
 کس با این دلم آتش کزفت
 چمن تا بسوزد خوش کزفت
 بوز ای دل دین بقی کزفت
 سر غنم ابرو و دوش کزفت

کنون شده عام کان با تو بهوست نسا ز کول را بخل و سخاوت کوی از کول از سر سوره ما تم جنس نه چونک در کردی در و دست که کرده مرد دوش مایه عدلوت جو عیبی ای پسر و اعه اعلم	درین خانه کز تی ای دل کنی رات جو با دنی ترک کنی کرم مکس سوره تو خواهی که مرا مستور داری تویر این که بر جو حکم داری بخش در جوی ما آب زلات سلا آبی آفتاب لا مکانی بحمد الله بهشت او بخشیم دلم بر گیر و در بازار مذن درینم پرده ناموس و سالوس که جان من ز جان خویش بر خات
--	---

افش
 دینخانه در کباب این جو بویت
 در کباب این جو شور و کنت کزفت
 جهان بکنت ارواح جگر
 دین و آسمان پر دای و بویت
 پدای عشق این چه از بویت
 اشارت کن خوابات از بویت
 چیکوم اشارت جیت کا کا
 کافه کزنده و سوا کزفت
 کجا فلک کان جو بویت
 کجا فلک کان جو بویت
 کجا فلک کان جو بویت

ایضا
از آنکه غنم در او غلظت یافت
دشمن را که از این بس میزد
دشمن را که از این بس میزد
دشمن را که از این بس میزد

چند بر سر عالم که جای خنده تراست فلک پای تو دولت نهد پیش تو سر هر چه جان من از عشق سوختن رفت هر چه در دوزخ کشتن چو آب سجد بکشت در ایل دل دلم فتنه تو شنیدند هر آوی پری جمع کشت بر من دگت چنانکه نیز شکر و ار جاشنی دارد لنا بداد و سفر کرد و سپس بفری	که بنده قد و ابروی تفت سرگز دراک که آوی پری در ره تو بی سر و پات ترا ندید بکاشن دمی نشت و نجات که در پیار سعادت که اصل جات بکاش ز جمله نده بر آید کست و لبر مات به ز شوق نشانها که این دست ز جبات زنی جفا که در و صد هزار کج و فجات مکو مرا تو که خورشید راجه رو و فجات
--	--

ایضا
هر چه روی منی سنا وی از کجاست
چو پنجه کشت این من جان که چو پست
هر چه در کند مرا ترا دوست پست
چو من زخام بود در درون پست بگوست
درون پیچد چو آن مرغ پروبال گرفت
چو خلق حق نشناسند و نیک دوست
درون چشم اگر نیم نای دوست بدست
دانا دوست اگر اندک اندک نیست

ایضا
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت

ایضا
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت

ز عین غار پسینی شکوه های عجب که لطف تا ابدت و از ان نزار کلید ز عین سنگ پسینی که کج قارون منان میان کاف و سینا نون	ایضا شکاه کن بدو چشم اگر نت باور نیست بدست عشق که رزد و تزار و لا غر نیست هیا بگو شس تو کویم عجب که کاف نیست جهان پرست ز نقش می او مصور نیست بداند دمد و آرد که علم او کرب نیست چراوش نشناسد بفعلش از غر نیست شدت عارف و دانا که اوست دیگر نیست ندای او بشناسد که او سکر نیست عجب عجب ز خدا مرزا جان خور نیست چو سندی که خدا در خلاص مضطرب نیست چشم چه نیز زو سري کزان کس نیست
---	---

ایضا
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت

ایضا
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت

ایضا
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت
چون از این خلق افروخت

این خورشید است که در جهان تابان
چو خورشید است که در جهان تابان
چو خورشید است که در جهان تابان
چو خورشید است که در جهان تابان

ای زده لاف کرم گشته که من محسنم
اینم که کین و دشمنان با تو در کون شوند
لقد سخن بماند که سلطان بجز
کای نه کامل عیار نقد تو از گمان گیت

اصفالد

سرفراز از عشق میر سنا ز جیب در
ما شک بود ایم باید ملک بود ایم
ما ز ملک بر تیرم و ز ملک افزون تیرم
کو سر پاک از کجا عالم خاک از کجا
بخت جوان بایدا و از آن جان کاردا
ارنه او در شکافت دین او برشتا
روی خوش این نسیم از شکس زلف او
در دل ما در فکر دم شق قفس
خلق جو مرغابیان زاده ز دریای جان
بلک هر یا دریم حمله در حاضریم

این خورشید است که در جهان تابان
چو خورشید است که در جهان تابان
چو خورشید است که در جهان تابان
چو خورشید است که در جهان تابان

اصفالد

خیش در بابت که این کج ز تو بر سر
کجایی دزد بک دین و دین و خود
هر کار روی شمس بود چون بحریت
صبح و آردی شمس است و حریف نظر

اصفالد

کیت درین شهر که اوست نیست
کیت که از دمد روح قدس
کیت که ساعت بچاه بهار
چیت در آن مجلس بالای جرخ
خان براد بسته شد و ملک مایه
ع تمهیدی که خود دم زنده
برالجب برالجب از آنکس
پر پر آن دل پرش شکست
کیت که این ناطقه دارست نیست

اصفالد

این خورشید است که در جهان تابان
چو خورشید است که در جهان تابان
چو خورشید است که در جهان تابان
چو خورشید است که در جهان تابان

این خورشید است که در جهان تابان
چو خورشید است که در جهان تابان
چو خورشید است که در جهان تابان
چو خورشید است که در جهان تابان

بازم یک عالمی زنده به او را چه بخت
عجب ای ساقی جان مطرب بازم تر
دست درینست طرب را نه مطرب بود
بازم یک عالمی زنده به او را چه بخت

آینه جویت نشان جمال
در کفنی باشد عادتیت
آینه رخ زرعون دور
چند منار ان سر طغان برید
تن دران حوت بیندم تمام
لغت قضا بر سر و سبیلت
کور شو امروز که موسی کسبند
خلق کشش پیش ای و سرچ
سبط که سر شان بشکستی بظلم
خاور زنی در دل و در دیزه شان
خلق در اندر خور ایند
از تو کشیده خار دراز
بهرم دیکه فخر احوالت
دم نزم زانک دم شکست
خاشاک کن تا که بوی جیب
ان سخنان کز سه متواریت

بازم یک عالمی زنده به او را چه بخت
عجب ای ساقی جان مطرب بازم تر
دست درینست طرب را نه مطرب بود
بازم یک عالمی زنده به او را چه بخت

عشق از فضل علم و قدر و اوراق
چکست کوی خلق آن در وقت
شاع عشق از انان پنج عشق اینان
این شکر را که به پیش تو می رسد
مقل از دل و دود را جودیم
کین جلالت لایق این پیشانی
تا تو شایان این پیشانی

انصاف
حالت و جودت در ای پیشانی
ببین کن و بخون کن ای صانع کائنات

بازم یک عالمی زنده به او را چه بخت
عجب ای ساقی جان مطرب بازم تر
دست درینست طرب را نه مطرب بود
بازم یک عالمی زنده به او را چه بخت

صد حاجت کونا کون در لیلی در بخون
اکثری غلت مهریت سلیمان
بگذشت به توبه کز بهمان مای
ای کج سر یکان سر کچیده نکرده
مالک شدیم اینجا بر بند در خانه
ای عشق قوی کل هم ناجی و هم غل
ازینیت بر آوردی مارا جگری تشنه
خادم نکل کشته و آخر سه کل کشته
در خار بهین کل را بهرون کسبند
در عوزه بهین می یاد ریت سپین
خاری که دارد کل در صدر چمن نایب
کف می زن و دین میدان تو منش آفرین
خاشاک که بهار آید کل آید و خار آید

انصاف
بازم یک عالمی زنده به او را چه بخت
عجب ای ساقی جان مطرب بازم تر
دست درینست طرب را نه مطرب بود
بازم یک عالمی زنده به او را چه بخت

بازم یک عالمی زنده به او را چه بخت
عجب ای ساقی جان مطرب بازم تر
دست درینست طرب را نه مطرب بود
بازم یک عالمی زنده به او را چه بخت

بازم یک عالمی زنده به او را چه بخت
عجب ای ساقی جان مطرب بازم تر
دست درینست طرب را نه مطرب بود
بازم یک عالمی زنده به او را چه بخت

روز نو شام نو باغ نو دلم نو
نشدن حاله رفتن این گسخت
چست نشانی از کس نیست
دور از دزدان و دزدان
علم دهن و دهن دهن
دل و دهنش دهن و دهنش
عقلی که در دست چیت نشانی
انک و دهنی دهن و دهنی

<p>که شیر از ارمیادیت لذات ز خون ماکرفتت این علالت کمن از نفعی پستم ن را اثبات نکدم بجز زانغان کرد اموات صفای تو ز نفعی پیش مصفا مجدد تر شو از هر خویش چون ذات ز خون عاشقان و زخم شهادت نماند مسج را خود نور شکات</p>	<p>شراب ماز خون ختم باشد جو پر خونت یزد و پخته شیر بکیم کور و دهن خون اکور جو مارم کرد مسید و زده کردم بیای زارغ و داری شقیست پشتان و صفای باز را سم ز خاکست این زمین طشتیت خود ساجد کوی صبح آمد</p>
---	--

چ کس از آفتاب خط و کوان نخواست
دات ترا ز قد پسر و دیت نشان
ششعه اختران خط و کوان شاست
دوی که در موات رنگ در موات
دین بایان کار صبر و وقار و کوان

چ کس از آفتاب خط و کوان نخواست
دات ترا ز قد پسر و دیت نشان
ششعه اختران خط و کوان شاست
دوی که در موات رنگ در موات
دین بایان کار صبر و وقار و کوان

افغان کرکست یکد
کشت روز با تو جانایند
کشتی از کشتی خوش خوش
کشتی از کشتی خوش خوش
کشتی از کشتی خوش خوش

روزای عاشقان شکی نیست
کراچاکم رسد عاشق و مشتوق
کراچاکم رسد عاشق و مشتوق
کراچاکم رسد عاشق و مشتوق
کراچاکم رسد عاشق و مشتوق

<p>دلیری دل بی اسرار مات نوبت کند روشن در کشت نوبت کند روشن در کشت نوبت کند روشن در کشت نوبت کند روشن در کشت</p>	<p>کار کرامت چون دایر مات نور و شایم و این باز دایر مات نور و شایم و این باز دایر مات نور و شایم و این باز دایر مات نور و شایم و این باز دایر مات</p>
--	---

در غزل کان من آید خوشن
کین توانم فرزندک و نار مات
کین توانم فرزندک و نار مات
کین توانم فرزندک و نار مات
کین توانم فرزندک و نار مات

آن که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است

از تو اگر سنگ رسد گوهرت تیره نظر چونک پسندد نقش چونک بر اندیشه خیالی گزید کیه جو از سنگ پرستان پرست انگ این قید کدای کند جز که تیر بر بر شمس دین	کر تو گهی چو به از صد وفات جاده در دفره زندکین صفات چونک عشاق خیالش خدات روی بها آرد که قبله خدایت در نظرش سپهر و سلطان گدا روح پیاسه و دغمت و غنا
---	---

وله ایضا

بادی از ایمان و کفر با خبری کاریت آه چه می بهره اند با خبران زان کس آه ازان سوئی گامک بدینش د بر عدد در یک مت در سوکت کوه چشم خلایق از او به شد از چشم بند اوست یکی کیما کر تبش من او پای در آتش نه بمجو خلیل ای پیر	انگ از دگمت از همه عالم بریت جو او آفتاب طره او عبرت کشته ریزه و خلق بر مثل ساریت بر عدد اختران ماه و راشیت واکست مسلم شده چشم و راه حریت زیر که عشق و راه بر رخ من ز کزیت کاتش از لطف او روشه نیکو فریت
--	--

اینکه در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است

باید که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است

در مذمت عشاق پیمای حرکت در صورت هر کس که ازان رنگ به بینی مرنی که بدینی پیمانش که عشق شمس الحق تیریز جو در دهم کشیدت	مرجان که بر روز ازین دغ بر نیت و دان تو تحقیق که از جشن شرفیت شکس تو بر کیر که جز شک شکوفت شکر بجز در است که امکان حذر
---	---

الهی

هر که در آن تو آید بر خود نهم غرات ای ماه روی از تو صد جور اگر پاید هر کس ز جله عالم از تو نصیب دارند که جامت کرده از لذت می تو منه بجه آید چون صورت تو عاشق جوت ترسد بروی طاعت	هر که ترا خود را بر خود نهم غرات تن را بر تو خلعت جاها بود ست عشق تو شد نصیهم احسن ای کرا کمی بپوش آید از جاشنی جات هر که در آن تو آید بر خود نهم غرات عاشق جوت ترسد بروی طاعت
--	---

الهی

چشمه خواهم که از روی جله را از ایشیت دلبری خواهم که از روی مرده را آسایت

اینکه در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است

باید که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است

باید که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است

باید که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است

باید که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است
چون که در این عالم است

از غنای سمنان و جویباران
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای

پرده روشن دل بست و خیالات نمود	و آنکه در پرده جبین پرده دل بست بگفت
عقل ناست نشد چون جرات نشد	و آنکه اوست شد از جن و جرات

ایضاً

کالبد از خواب کاهل و مشغول غایت	آنکه برقص آورد کاهل مارا بکاست
جنش خلقان ز عشق چو عشق از دل	این همه بر شکر کند دیدن او خود خدا
دل جو شد از عشق کرم رفت دل شریک	رقص میا از فلک رقص درخت از میا
ساق جان در قح دوش اگر در دخت	شد نفسش آتشین عشق یکی از دخت
مازه عشق ای غلام نیت طاهر ام	در دی ساقی با جلد صناد در صفات
ای دل پاک تمام بر تو نزاران پلام	هر کن و پیش آید جام بنگر نوبت کراست
نگاه کنم پیش یار کوید دل دوش دار	جله خویان غلام جلد خوی شراست
	داون جان در سحر و جان همه سجده

ایضاً

از مقام دهم پن جلد ابرار است	در نجال واحد او منت و پنج و چار است
------------------------------	-------------------------------------

از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای

ایضاً

سر در خواب خیال لب خندان تو دیند	خواب از دلف و خیال لب خندان
ترشهای تو صفای روی مانده اند	وز علاج سر سودای فراوان نشد
هر که اوی کستان وصال تو رسد	همچون رقص کتان تا بیکل کستان

ایضاً

کرده آن ساز جارا این کستان شاد	کرده لطف او یزد بر عیش و این شاد
کز ابابت ازل از تابش شش پرست	پس نه از آن صومعه در محو جان آباد
جان ما با عشق او کرنیک جبار است	جان با اقبال ما با عشق او مراد
کرده تو توی آن رخسار داذ چش و داذ	بر سر بران برای عاشقان پیدا
سکنا ن آید کل کر عشق ما را چونند	بس درون کینه دل غنله و زباید
کرده آتش بنزد آتش رخ در جان نهاد	بر دماغ عاشقان بر آتش بر باد
کرده آتش رنگ گشتی جانها در لامکان	مذخران مشعله همچون شب شیدا
کرده نصیرت از طعان در فدا گشتن درو	لطف نقد او کین و دعه و شیدا

کرده شمس الدین نیریزی قبا و جاهت	مذخران جان قدسی بر دوش شیدا
----------------------------------	-----------------------------

از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای

از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای

از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای

از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای

از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای
 از شمع بوی اید غنای

باز آنکه در این عالم
چون هر که در این عالم
باز آنکه در این عالم
چون هر که در این عالم

ایضا
چون هر که در این عالم
باز آنکه در این عالم

ایضا

همو کل سرخ برودست	همو منی خلق ز تو مست
باروی تو قوس خدا یافت	تیر تو از رخ بدون جت جت
خیزت تو گشت برو رادیت	رحمت تو گشت پیاست
لطف تو دیاست و منم نایش	غیرت تو ساخت مراشت
درم تو طالب بحسرو حیات	نیت غم ارشت توامخت
ای که تو نزدیک از دم بمن	دم ز غم پیش تو جزیت
کرم یکی پوسف و صد گرگ بود	اردم بیقوب کرم رست
ست می کرد درین شهر ما	دزد و عیس را شتابت

ایضا

آن خواجه اگر چه تیز گوشت	استیوه کن شکر فروشت
من غره بست خنده او	ایمن گشتم که او خوش
شده ار که آب بریز گامت	بحریت که زیر که بخوشت

ایضا
چون هر که در این عالم
باز آنکه در این عالم

باز آنکه در این عالم
چون هر که در این عالم
باز آنکه در این عالم
چون هر که در این عالم

ایضا
چون هر که در این عالم
باز آنکه در این عالم

ایضا

قصه سر دارم و خنجر بشت	خوشه از بن نیز توانم گشت
هر کل از لطف تو بزمی بیا	بر مثل خاد جرای درشت
تیغ زنی بر سرم ای آفتاب	تا شدم از تیغ تو من کرم پشت
تیغ حجابت رها کن حجاب	برخ من کرم بزن بکند بشت
وصف طلاق زن همسایه کرد	گفت بجای زن خود مت بشت
گفت جوامت جوابش بداد	در عرض زشت بدان قبحه زشت
بر طلاقت اهل که جو مار	جس حطامت و کند خشت

ایضا
چون هر که در این عالم
باز آنکه در این عالم

ایضا
چون هر که در این عالم
باز آنکه در این عالم

از غنای چشم و دامن و دامن و دامن
 از غنای چشم و دامن و دامن و دامن
 از غنای چشم و دامن و دامن و دامن
 از غنای چشم و دامن و دامن و دامن

چونک ز مطلوب رسیدت برات گفت نشان از نظر تو صفات	
بار در کویست خزان رسید چاه در ماه ایزد دستکار جلد دنیا ننگستان شدت کرد زینجا که نکر دست کس ست شنی بوسه می بایست خفت خوشی چشم بدت دور باز دین روی تو بی نادرست شعشع جام تو عالم گرفت عقل نیابند ببارد و که ماز نیاید به و ذنا هر ف به جهان چون بچند از تنفس پنج و کفن بی پر تو و بی رود دسته زلفی که دل بی نرسد	سلسله صد جزو پنجا کشید مزه نون برج که بل من مزید تا که یکی کرد و پاک و پلید بنده خداوند خود را طریقه بوسه بران لب ده کان می کشید ای خشک آن چشم که روی تو دید ای خشک آن کوش که ناست کشید دولت صبح قیامت دید عقل ازین حیرت شد نا برید تیر جوار قوس بجا هر رسید می پرواز عشق برش مجید روح سوی قیصر و قصر رسید خسته ز رخسار که پامی ملید

از غنای چشم و دامن و دامن و دامن
 از غنای چشم و دامن و دامن و دامن
 از غنای چشم و دامن و دامن و دامن
 از غنای چشم و دامن و دامن و دامن

از غنای چشم و دامن و دامن و دامن
 از غنای چشم و دامن و دامن و دامن
 از غنای چشم و دامن و دامن و دامن
 از غنای چشم و دامن و دامن و دامن

در بوی غیب نظر خواهند او در زمین آید چون بوزاب	
آینه و دیده و دیدار شش جلد زمین لاله و گل کار شش	نوبه ترجیع شده ای جان من نوح زن ای بحر دافشان من
شد سحر ای ساقی نوش نوش باده حید ای تو همچون پلنگ چونک بر آید بقصود دماغ چونک کشد کوش خسرو سوی خود کوبش او خیز بجان سجده کن گفت کی آید که ندیدم منشش عاشق آید بر مشوقه ست عشق سوی غیب زند مغرور شمر پر از بانک طر و کاو شد تک سوارت برین یک قنق چونک شدنی پر دمی لایزال	ای ز رخت اردل جوش جوش کرک غم اندک او شوش شوش افند از بام کون موش موش کوب از در خسرو کوش کوش در قدم این گریه فردش گفت که تو خفته بنی دوش دوش که برد بوی ازان شوش شوش بر جس حیوان نزنه آن خروش بر سر که باشد با یک دوشش ساغر دیگر جهت قوش قوش سج شنی قدحی نوش نوش

از غنای چشم و دامن و دامن و دامن
 از غنای چشم و دامن و دامن و دامن
 از غنای چشم و دامن و دامن و دامن
 از غنای چشم و دامن و دامن و دامن

نیکست سحر که صد غم زدگار
درد از زخم دل و جان و دین
خاموش سخن چه باید ای خاک عشق آید
که ز زخم بیانی مستغرق در زبان

اصول	
پرسید کسی دست گذاشت ای عاشق شاه دان که راست چون کام و مراد دوست جوید شد حلقه روح عشق محبوب کم از سر کوه نیت عشقش غاری که در دست یار عشقت هر چه که صفا دهد صوابت خاموش کن و پیر عشق را کاش	کنتم کین راه ترک کاست در جست رضای آن سیماس بس جت مراد خود حرامت کین عشق صواع کرامت مارا سر کوه این تمامت خازن از جلال او نظامت تقین نمی کنم گذاشت کارزد و جهان ترا تمامت

ایضا	
مردم سلام آورد کین نامه از خلافت دین که هیچ کس از زبان نبرد بوسه چاکر گیسو نه میدان که سیم مزید	کوی سلام و کاغذ در شهر کرامت پنی در از کردن کاین نرفوانت حاج و جهان کوی شکران چمن زو حیات

آن آفتاب خیل وون بر زمین تابان
ای جان جان و جانان از اناسلام بر جان
چون سحر و شمع عشق تو بلبلان
چون سحر و شمع عشق تو بلبلان
چون سحر و شمع عشق تو بلبلان
چون سحر و شمع عشق تو بلبلان

از غنای کلام
در اندیشه و کلام
در اندیشه و کلام
در اندیشه و کلام

آن کو کشید دست او آویخته است او ماه بن خسوفت خورشید کس است آن شهید را عظم نبی نهاد حاتم چون دست کش مردم شد گوشت شتر دلالمون صبا شد از خار گل چنان شد خاموش که تا بگوید می حرف در زبان	و آن کو زین جانت او صاحب ترا او غر نجارت او سود می زبان شع و شراب و شاه و امرو و زاریکا پهلوشگستکار از ناگس که پهلوان باران نبات را در باغ امتحانیت خود بیست این زبانها کران زبان
--	--

ایضا	
پایند پاید که کز دارد سپیده است پایند پیکار و جان و جبار را بران دشت بخندید که او ناز بماند همه شمر سورند جو آواز در افتاد چو روزت و چو روزت چنین بود	پایند پاید که دلدار و سپیده است بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیده است بران یار بگریزد که از یار بریده است کدو پرازد که بار زنجیر و سپیده است کدو پرازد که بار زنجیر و سپیده است

کوی پند و عیسا و دگر هیچ کوی پند چای دل و عقلت که جان نیز رسیده	
--	--

در دل باز دار و کان کن
در دل باز دار و کان کن
در دل باز دار و کان کن
در دل باز دار و کان کن

عشق دین است که این طریقه را بهر
 عین جلال و جلال
 عین دین است که این طریقه را بهر
 عین جلال و جلال
 عین دین است که این طریقه را بهر
 عین جلال و جلال

در کتب عشق بس کن خاموش گم جو جان گفت

اصول

عاشقی و پیوستگی کار است قصد جان جلد خویش آن کسیم عقل اگر سلطان این اندیم شد خویش و پیوستگی یکجا کی بود خذیرستی نامبارک حالت آنک افلاطون و جالیوس قست نو بهاری کو نوای خود بدید این منی خاکت زرد روی بجوی خاکت آتش بنفاید کم طالب باشد که بآنک آتش است طالب بکشد این اسپرار خود نور و ندرت دوق و دین تو	کار کار است چون او بار است مرد خویش با کون و غبار است سحر و زود آویخته بردار است هر کلی که با بر و پد خار است کار و رایان ما انکار است از منی پر علت و پیار است جان کلزار است اما زار است کار و بکجور یار غار است عشق و بجران ابر آتش بار است تا پنداری که این گفتار است سر طالب پرده اسرار است رو بجان جایی که نور و نار است
---	--

ببین اصل این سرود و خست
 از دین و دین و دین و دین
 از دین و دین و دین و دین
 از دین و دین و دین و دین

عشق دین است که این طریقه را بهر
 عین جلال و جلال
 عین دین است که این طریقه را بهر
 عین جلال و جلال
 عین دین است که این طریقه را بهر
 عین جلال و جلال

در کتب عشق بس کن خاموش گم جو جان گفت

اصول

عاشقی و پیوستگی کار است قصد جان جلد خویش آن کسیم عقل اگر سلطان این اندیم شد خویش و پیوستگی یکجا کی بود خذیرستی نامبارک حالت آنک افلاطون و جالیوس قست نو بهاری کو نوای خود بدید این منی خاکت زرد روی بجوی خاکت آتش بنفاید کم طالب باشد که بآنک آتش است طالب بکشد این اسپرار خود نور و ندرت دوق و دین تو	کار کار است چون او بار است مرد خویش با کون و غبار است سحر و زود آویخته بردار است هر کلی که با بر و پد خار است کار و رایان ما انکار است از منی پر علت و پیار است جان کلزار است اما زار است کار و بکجور یار غار است عشق و بجران ابر آتش بار است تا پنداری که این گفتار است سر طالب پرده اسرار است رو بجان جایی که نور و نار است
---	--

ببین اصل این سرود و خست
 از دین و دین و دین و دین
 از دین و دین و دین و دین
 از دین و دین و دین و دین

عالم بنی آدم بنی آدم
 کلمات لطیف و آب گوشت
 که او را به حکم و پادشاه
 بنده اری که این کار از گوشت
 سنگ گویم که در غیور
 حیثیت بود و صد چنین فوژن

خداوندی شمس الدین حسین
درای منت چرخ نیکو نیست
بپیران اولیاد راست
اگر چنگ شدت رحمت
پوغل کل بوی برد از وی
شب روز از دمس آخر خجوت
چشمت او غفل
کرمشام

در خوف آدمی با از درد نیست	ولیکن پیش او دایم بروفت
در زایع نوازده محمد یوسف	در دن گر گیت کوه در قصد خونت

شب در روز از دوس از سر خیزد
چو غنک کل پی بود
که منتهای عالی جود
که ز این سوی جود خد متش
ایران شکلی که شایان خل کند
اوله بازی دندون
که منتهای عالی جود
که ز این سوی جود خد متش
ایران شکلی که شایان خل کند
اوله بازی دندون
که منتهای عالی جود
که ز این سوی جود خد متش
ایران شکلی که شایان خل کند
اوله بازی دندون

آن منشی که با خودی باید جوخار ایدیت
و آن منشی که بخودنی باید چکار ایدیت
آن منشی که با خودی خود تو شکار ایدیت
و آن منشی که بخودنی است ابر و غصه
آن منشی که بخودنی میکنار ایدیت
و آن منشی که بخودنی

آن منشی که با خوشی یاد کردی که
و آن منشی که خوشی با دیندار داشت
آن منشی که با خوشی بی خودان نزد
و آن منشی که خوشی بی خودان نزد
طالبان قرار شد تا که قرار داشت
ارشد از طلب که داشت
نزد که داشت

ایضاً

طرب ای غم اصل آب حیات
 ام جلفتم کجاست تا بجای
 هر که در عشق دست غوطه خور د
 شرق تا غرب شکوین کرد و
 جان من جام عشق دلبر و نیک
 جان بنوشید و از سرش تا پای
 مست شد جان جهانک نشناخت
 بانگ آید ز عرش مرده ترا
 مرده از غمش که شوان پست
 که هر قطره از پیاله او
 کش از عشق دوت بود بوفی
 جو شدنیست او بکجا دانی

ای نودات و دو کرمان جو صف
 کو یکی وصف لائق جو نودات
 ریش خند که نه هست و نودات
 که نماید بدو شکست بنات
 لعن خون خوش کن که نودات
 آتش بر فروخت از شراب
 خوشتن مازنی جو از طاعت
 که در من در گذشت نور عطا
 بدو صد سال خون چشم و عات
 مرده زنده شود عجوز فئات
 که نگویند رگشتی مرکز لات
 تو رکوع از پیود در مصادات

عاشق جوید پادشاه عشق مهر یاران
 آنکه بکار نازک عاشق زار یاران
 از دین عشق دین از بهر درد یاران
 از دین عشق دین از بهر درد یاران

سایه این می را ز کور که لایق
 کمال جان و بیان و غار افشاید
 هم چنین بکشا در سران غم در بند
 که در دست و نشان و مکارا که در دست
 بنام خیم و جفا و غار و غار
 تا که بکشد کساق و قاق و کساق
 در آن با دانه اول که بکشد در دست
 کمال آن دانه اول که بکشد در دست
 صندل و زنی که بکشد در دست

افزای لبر و دقت عشرت آفری شد	افزای کان شکر وقت شکر دیزی شد
تو جاب نه کان با جود اندر خاک	وقت آن که لطف خود با مادر آفری شد
که رسم محمودانه عاقبت نخلی شوم	زانکه جلد جیزه جیزی زل جیزی شد
زین پس من تیزی توای تمسیر	زانکه لطف و آتش شدی و تیزی شد
جان کشیدم من عشقش کنت که جیزه کرد	کنتم از حال جان دین سان دلی جیزی شد
جودت شوم سر حجاب چشم دل شد لا جرم	شمس تیزی جاب شمس تیزی شد

اصی

هم بر این بت رنپا خوشگشت	من شستم که هم اینجا خوشگشت
مطرب و یار من و شمع و شراب	انجین عیش و شمع و شراب
من و تو سپید از اینجا سر و دم	پهلوی شکر و حلو خوشگشت
خجسته از رخ یادم کل و	با جین جیره و سبها خوشگشت
مر صبحی ز جالش سیرم	خا حاد و روز که با خوشگشت

بهم حلقه و زلفش کیم
 که در آن حلقه تماشا خوشگشت

بجوای که سر از این جویست
 یک کشته باز این جویست
 عجب ای کل خوش که این جویست
 سر از این جویست و کلاه است
 درین پود ما این جویست
 که بکشد از این جویست
 که بکشد از این جویست

صندل و زنی که بکشد در دست
 تا جوشش که بکشد در دست
 در آن با دانه اول که بکشد در دست
 کمال آن دانه اول که بکشد در دست
 عجب ای کل خوش که این جویست
 سر از این جویست و کلاه است
 درین پود ما این جویست
 که بکشد از این جویست

اصی

بجوای که سر از این جویست
 یک کشته باز این جویست
 عجب ای کل خوش که این جویست
 سر از این جویست و کلاه است
 درین پود ما این جویست
 که بکشد از این جویست

عجب ای کل خوش که این جویست
 سر از این جویست و کلاه است
 درین پود ما این جویست
 که بکشد از این جویست

در آن آواز جان دادن حلا است	دری آواز دساز این چه شیوه است
شراب و عشق و دنگم سره غنا	یکی پنهان سر غماز این چه شیوه است

اصی

مر که بالات مر اورا چه غمت	مر که باغات مر اورا چه گشت
که ازین سو مه جانت و جیا	که ازین سو مه لطف و گشت
خود این سو سویت کوزه جا	قدم از قدم از سر قدم است
این عدم خود چه مبارک جا	که مدد های وجود از عدم است
سمه دلهما نکران سوي عدم	این عدم نیست که باغ اکر
این مملکت که اندیشه دل	ز سپاهان عدم یک علیت
دو تا عجب مزاران سالت	جوروی از ره دل یک قدم است

اصی

اگر قوت وصال رخ تو ترش جرات	بهرون شیشه رخال درون شیشه کواست
بید باشد مستی میان صد شایه	ز بوی رنگ و ز چشم و فغان از جرات

اصی

که بکشد از این جویست
 که بکشد از این جویست
 که بکشد از این جویست
 که بکشد از این جویست

این سخن را در دین و دنیا و آخرت
 در این سخن که در دین و دنیا و آخرت
 در این سخن که در دین و دنیا و آخرت
 در این سخن که در دین و دنیا و آخرت

در آن ذخیره از آن می بچد این جان	کرد زنجیر زلفش را اسیرت
مگر آن سر و مارا تو نظیر ی	که ماه من بخون من نظیرت
ببند از دم من این سر را پیش	اگر چه سر به پیش او حقیرت
خیال روی ش را سجد می کن	خیال ش حقیقت را و زیارت

الف

کم شدن در کم شدن دین منت	نیستی در مت آیین منت
تا بهاده می دوم در کوی دوست	سبز خنک جرخ در زین منت
چون یکدم صد جهان واپس گم	بنگم کان کام تخمین منت
من چرا کرد جهان کردم جودت	در میان جان شیرین منت

حرف الجیم

ای جان فرور و درخشش کالجبر مفتاح الفرج	تا رو نما بدمشش کالجبر مفتاح الفرج
خداوند خوراکش تا پشت آیه تا کمال	کسی و عشق اعظمش کالجبر مفتاح الفرج
خداوند شاد و نور جهان تا سوی آن سود جان	این شوی از تشر کالجبر مفتاح الفرج

این سخن را در دین و دنیا و آخرت
 در این سخن که در دین و دنیا و آخرت
 در این سخن که در دین و دنیا و آخرت
 در این سخن که در دین و دنیا و آخرت

این سخن را در دین و دنیا و آخرت
 در این سخن که در دین و دنیا و آخرت
 در این سخن که در دین و دنیا و آخرت
 در این سخن که در دین و دنیا و آخرت

یار اسبابا انظر الی مصباح	شش شفا و استغن عن اصباح
وانظر الی راح شای لطفه	وسی النبی بالطفها من راح
کا راح نخ للعقول بنوره	کالتس عزل للجوم و ما حی
العقل مساح الزمان و امله	تجانبوا من عاقل متراح
الراح اوجت لکدی انها	تجنا زعم کسرا بلا ملاح
صاد و اسکاری خوابت ملکا	ملک الملوک و در هم کرایح

حرف الخاء

ماه دیدم شد مرا سودای جرخ	آن می که بود بالای جرخ
و ز جرخ با تو بی کویم ز جرخ	ورنه آن خورشید راجه جای جرخ
زمره دیدم سیم ز جک و دوش	ای همه چون دوش تا شبهای جرخ
جان من با اختران آسمان	رقص نقصان کشته در پهنای جرخ
در فراق آفتاب جان بسین	از شفق پر خون شده سبهای جرخ
سرفرو کن یکدمی از بام جرخ	تا زخم من جگر خاد پای جرخ
شک از خورشید شد با قوت لعل	جشم از خورشید شد پناهی جرخ

این سخن را در دین و دنیا و آخرت
 در این سخن که در دین و دنیا و آخرت
 در این سخن که در دین و دنیا و آخرت
 در این سخن که در دین و دنیا و آخرت

از آنکه در آفاق جوهری
 از آنکه در آفاق جوهری
 از آنکه در آفاق جوهری
 از آنکه در آفاق جوهری

ایضاً

لطفی نماید که چشم خوش لقا نکرد	اما چه جسم اگر گشتن با شما نکرد
تشنه نیزی که جفا کرد آن نکار	خونی که دید در دو جهان که جفا نکرد
عشقش شکر بر است اگر او شکر نداد	حشمتش عفو است اگر او عفو نکرد
بنمای خانه که از نیست پر حسیح	بنمای صفت که در خشت به جفا نکرد
چون روح در نظاره فنا گشت این گشت	نظاره جمال خدا جسر خدا نکرد
این چشم و آن جسم را دو نور در یکی	چون آن هم رسید کسی شان جدا نکرد
هر یک این مثال پیاپی و ملاحظه	حق جبهه شک نام خوش و الضحی نکرد
خورشید روی غمزه بر پیشش دین	بر فاشی یافت که آرا بقا نکرد

ایضاً

سکان آسمان که با سرار ما در شد	مارا کسان کسان بسموات می پرده
روحانیان ز عرش رسیدند بشکرید	کز آفتاب سعادت چه با فرزند
ماسایه وارد در پیشان روان شویم	ناسا به از جبهه خوششید بر خوردند

از آنکه در آفاق جوهری
 از آنکه در آفاق جوهری
 از آنکه در آفاق جوهری
 از آنکه در آفاق جوهری

از آنکه در آفاق جوهری
 از آنکه در آفاق جوهری
 از آنکه در آفاق جوهری
 از آنکه در آفاق جوهری

سوی نزد عصا و بوشید آب خوش	آن ذوالفقار بود ازان بود ابداد
ارو در دل در آمدن دست و پا بر جوش	از با دای عمل بر نشت در سر خشار
کشم و لاج بود گشتن باج میدوی	کشتن آب را با پا بر پهناس
ارو ز شیر کیم بر شیر ز زخم	نیزاکست آدم از سوی غمزه
در غمزه از جرح کف دست باسد	کیا آشی نم که بسوزد در ان شدار
سکت و آیت جلق کان و نون	خرق ایت کون و عدم در ستاره باد
استادای سعد محمد سوی عاشقان	حراقتان شود و زیاده جو صند نکار
استادای خشن غسان سعداد	در وقت و عده چون کل وقت و فاجو خا
توجیع شام خوش طرب ذوات	کر کر کران شوی زشت بشو زرات
در مغر علیت اگر این میشنم	خورد و کران شد که نه در خورد این عطا
از جام آفتاب حقایق محمد زان	خارا عیش و لعل شد و خاک با ذرات
آن لعل که از مرغ خود می جهر بود	ز آن عیش که بر تحقیق کمر بات
آن لعل که جو میل حست با نشاط	دین شاه با عروس جنت و ن جفا
بنده خدات خاص و بیکس جو بنده مرد	لاکشت بنده و سپس لاسه خدات
بس جبهه کرد چمن کزین ننی بو برو	هری نزد عقل همه جبهه او مبات

ایضاً

از آنکه در آفاق جوهری
 از آنکه در آفاق جوهری
 از آنکه در آفاق جوهری
 از آنکه در آفاق جوهری

انک از آن که دل در میان نماند
 از آن که یاد هر کس بر یاد نماند
 عشاق با سر که اینچنینند
 از آن که یاد هر کس بر یاد نماند
 انک از آن که دل در میان نماند
 از آن که یاد هر کس بر یاد نماند

فکر نیست یار و حلاوت است ناک از او دکان حلاوتی خلق کو بی چنین نه باید که اولاً غم شکست و سر که بر خست صد غم می بجای آن یک غم در شور بلا وقت و خویش حزن ز لجاجت غم شدم من پر بی پریم ز دست او چون پر گم شد آسمان و زمین از ره گمشدگان گذشت دلم زرد بانها و با هم دیدم چون جهان پر شد از حکایت چون مرا غم بابت مجو زبان چون زبان متصل بدل بودم از زبان جو بوی خون است	شد حلاوتین دنام کرد خانه ام برده شد و گام کرد من بودم چنین جهانم کرد نود کردم که او دنیا نم کرد در خودم داغ و شادانم کرد بخت و سوخ رو جوانم کرد کرد یوسف دعا جو انم کرد است در من زود و گام کرد چون زمین بودم آسمانم کرد زان سوی ملکشان کشانم کرد فارغ از بام و نردبانم کرد در جهان مجو جان نهانم کرد چون زبان زود و نهانم کرد باز دل یک یک بیانم کرد مجو تشیر در میانم کرد
---	---

انک از آن که دل در میان نماند
 از آن که یاد هر کس بر یاد نماند
 عشاق با سر که اینچنینند
 از آن که یاد هر کس بر یاد نماند
 انک از آن که دل در میان نماند
 از آن که یاد هر کس بر یاد نماند

۷
 در آن که دل در میان نماند
 از آن که یاد هر کس بر یاد نماند
 عشاق با سر که اینچنینند
 از آن که یاد هر کس بر یاد نماند
 انک از آن که دل در میان نماند
 از آن که یاد هر کس بر یاد نماند

انک از آن که دل در میان نماند از آن که یاد هر کس بر یاد نماند عشاق با سر که اینچنینند از آن که یاد هر کس بر یاد نماند انک از آن که دل در میان نماند از آن که یاد هر کس بر یاد نماند	انک از آن که دل در میان نماند از آن که یاد هر کس بر یاد نماند عشاق با سر که اینچنینند از آن که یاد هر کس بر یاد نماند انک از آن که دل در میان نماند از آن که یاد هر کس بر یاد نماند
--	--

انک از آن که دل در میان نماند
 از آن که یاد هر کس بر یاد نماند
 عشاق با سر که اینچنینند
 از آن که یاد هر کس بر یاد نماند
 انک از آن که دل در میان نماند
 از آن که یاد هر کس بر یاد نماند

کاتند در دستان ز کس بی خد بخیزند
 اگر چه خاکند ایشان و لکن شاید سلطان
 در چو عشق از دیر نه علامتش نماند
 خان لعل با قوتش در کان جان اماند

ایضاً

دندان پاست می کنند چنان
سکه و خاست می کنند در کتان
از عسل و شکر و فلفل و زرد
و زرد بلبان و زرد بلبان

دخترانم که جو شکو می شیرینند
 به من باز نظر از جزش دوخته اند
 به لب برب معشوق چون نالانند
 گرفته اند به شیر دل و زرخشند
 خود از آنکس که تراشید ترا و بترس
 در ترش کنه جای که خیزد است
 تنم قدم لکدم نموده زان بیک
 شمر نیز به نور تو که در است وجود

اصناف

و دای پرده جان و لا حلقان پنهانند
توان نقصان وار نیستی نکوسی چند اند
چه دریا ناکه می باشند چه دریا ناسمی
دران دریای پر مرجان کی قومند بجان
ایادرشس با نکین سکن که دوزخ
نزدخم تیغ فردیت سه جاستد و جانند
درادرین پنجویشی که بشن خویش
اگر خود که خاموشند و اما اندومی
ورای کیند کردان بر اوق جان می آید
میان بنم مردان شین که ایشان جلد زند

چران کن و ب یمن کن و بیان کن و یمن کن
قذا ابدار کسج کن یمن کن و یمن کن
شهری ز تو زید و یمن کن و یمن کن
ابج نظر یمن کن و یمن کن

رضی

وای ز تو دل
آن چه دورا که آن بزم
و آن شاه فرش خورا که بستان
انگار که یک عیش نیست یکستان بجایش
آن عید قربان که و آن شمع قرآن که بستان
ای شمسام الدین ای فخر چادر ای
ای باز تو جانها ای صاحب

3

جان من و جان تو نزدیکی را اتحاد
نموده باشند عدد از سبب خوبی به
تو بخش ما و بی زاد در سارفت باد
از سبب ما و نمود اکبر خدای باری
خون دو شود با و شاه شمر و در
روز نصیبت گرفت از اکبر کیست
عجوت شمع و بر افی نداد
عیب

دینا شب فراز باید کرد
 ترک همه طرف که مرکب ماند
 سطح جان بسوی منسوب
 چون چنین کان زر بدید آید
 جاده عمر از آب جهات
 چون غیورست آن بهات جات
 چون چنین نازنین عطاء
 با کل خار ساختن مرد بیت

روز شد دینه باز باید کرد
 آن طرف ترک نماز باید کرد
 به زبان سود دراز باید کرد
 میسر حبله کار باید کرد
 چون خضر خوش طراز باید کرد
 دین شکر احترام باید کرد
 وقت نازت نادر باید کرد
 مرد ساز ساز باید کرد

هر چه در لب العباد نهانی
 که بود آن دم که رب ماند و حال عباد
 ولله افضل

اصطلاح

قبله روی او چو پنداشد
قبله روی او چو پنداشد
بعدایی که آن سری باشد
پیش آن عشق عاقبت محو
چون حقیقت نماند در غشست

اعبایا را نواز باید کرد
از غلط اختیار باید کرد
پیش آن سرفراز باید کرد
حیثین را ایام باید کرد
ترک گفت مجاز باید کرد

اصی

[illegible]

1. A

عاشقان از جگر باز دارند
عاشقان از جگر باز دارند
عاشقان از جگر باز دارند
عاشقان از جگر باز دارند
عاشقان از جگر باز دارند

یکی دست و دگر پرچم کا فر کیسونه
عبد ما بهم بهر سو که بخت بکوبند
کز نور رخسار چشم همه ریز و گیرند
اگر او را محری کوشه جاذب گیرند
کردل خود به بلند و دل دلبه گیرند
حلقه زنده بیات همه به تپش گیرند

من را در آلا نوز و نسط العواد
آمین بحی الموات والربیم والرفات
طارت الکت الکرام من کرام کاتبین
جائز اننا کے نخبه اور زانت
افکو ابعدا لیکار معن هزالمشکی
پادسی کویم شاه آگهی خود از قرا
سرملو یک که ترادید خوش تهازه نشد

عاشقان از جگر باز دارند
عاشقان از جگر باز دارند
عاشقان از جگر باز دارند
عاشقان از جگر باز دارند
عاشقان از جگر باز دارند

این بین تخت شدند و جگر طبع
باج و بران فلک تخت بکند دارند
دل جانان تو شربت در اگر بنیادند
ای عشق که چلب از خوشاوند
دینور تو عاشقان بزاوند

همان نسرود می یغزای
ای ساقی حوب شکر به
ای آتش رخت سوز عشق
ای پردنفس و کشیده بنکد
زان خب که اولیا جشیدند
خان روی نکوت برآید پند
در عشق تو رختا کشیدند
کز عشق چه پردن در پند

عاشقان بر دت از اشک جرمه ان گارند
به از کار ازان روی معطل شده اند
کر جی دست و دمانند دختان جمن
صد هزارند و یکین همه یک نور شدند
نور دشان هم انور شدند بی حد و کمال
جشمهاشان همه و مانده در بحر محیط
ای بسا جان سلیمان منان بجز پری
ست انور پس دل واقف این بچا
نکیندیت که چون حلقه زدر پروتند
خوش بر فطره دوصد کور جان بردارند
جو ازان سوکری سوی بود کارند
یک سر برود فرایند و در دی خوانند
تمها یک صفتند ار بعد بسیارند
چون برآید به تو جله بنو بسیارند
لب فرد بسته ازان موج که در سوارند
که بش که کشتان سور نمی آزانند
که بگوید همه اسرار کوش بنفشارند
ورنه سر جود ازان نقد کل اسبانند

عاشقان از جگر باز دارند
عاشقان از جگر باز دارند
عاشقان از جگر باز دارند
عاشقان از جگر باز دارند
عاشقان از جگر باز دارند

این روز دیندار اند که در این روز
 سوداگران و بازرگانان
 این روز دیندار اند که در این روز
 سوداگران و بازرگانان

بگو از عشق که کشید این دل را
 بگو از عشق که کشید این دل را
 بگو از عشق که کشید این دل را
 بگو از عشق که کشید این دل را

مردی که در کوشش کرد مردم از جورش دل آرد تو خبر روزش کردن برایش خست ای در یغی را ز ما با هم کرد ای دل از سر بر را آغاز کن عقل کو نیکین بداند پیشی کن مده چون مصلح الدین	چشم خود بر بار دیگر باز کرد غم دل ترسند را غماز کرد یک بهانه جت و دل انگاز کرد کو در کس با چنین سراز کرد زانک دلبر چو را آغاز کرد او از ان ماست بر ملاز کرد کار غمنا از سر ز جان ساز کرد
--	--

اصی = الله

اسال سلطان چه خبر مایه دمنده در باغها در ای تو اسال و در نکر مقراض در میان نه خلعت می برند نه منت کسی همه بر نفس می زنند مرد دل نشسته است بر ریاسی برند این غمزه دیده اند که عشاق مددگار	باب بطولیان چه عکرا می دهند کان شاهای خشک چه بر مایه دهند و آنرا که تاج رفت که مایه دهند من زحمت مصا در زلف مایه دهند و آنرا که کورست که مایه دهند تا بر تبار موی تو سر مایه دهند
---	--

اصی = الله

کلاغان قهر تابستان چه دارند
 بچکان قهر تابستان چه دارند
 بچکان قهر تابستان چه دارند
 بچکان قهر تابستان چه دارند

چرا که در این روز دیندار اند
 چرا که در این روز دیندار اند
 چرا که در این روز دیندار اند
 چرا که در این روز دیندار اند

دو چشم عاشقان هزار نار روز
 میباید سوختن آن بواب زشت
 چویش از اوجیب از این روز
 چه غم دارند اگر احباب زشت
 سر در غمده و بواب زشت
 سر در غمده و بواب زشت
 سر در غمده و بواب زشت
 سر در غمده و بواب زشت

چه دانه ملک دل را تن پرستان یک مشت این شصت و دو	که ایمان طبع سلطانان چه دارند حریف دتم دستان چه دارند
--	--

اصی = الله

ای ملک از غریزی در دیده جات کرده ای یوسف امانت آخر بر اذانت استا که این جهان را پسند و فایده بسیار خیم داری پنهان می نه شالان که تا بدیند مرین حال تو بدیند باسکان سینه بشین که اهل کنه آهنا منت کشانند و لیساک لعل رازند اذین کن ازانها گاهیشات و اند	دینی که جمله رفشد شهادت کردند بفرخنده ارزان و اندک بهات کردند راه اختار دیدند ترک حیات کردند کین جمله حیل کردی اشانت کردند از سرو از عنایت جمله دعای کردند مانند طفل و پند دست و پات کردند از رنگ مجو عنکی بازی و تات کردند که جود و امانت و وفات کردند
---	--

ایض = الله

چو شب شد جلکان در خواب رفتند همه چون مامیان در آب رفتند
--

اصی = الله

بسیار است در کار آید
 بسیار است در کار آید
 بسیار است در کار آید
 بسیار است در کار آید

بسیار است در کار آید
 بسیار است در کار آید
 بسیار است در کار آید
 بسیار است در کار آید

این سوره بخواند از ایشان سعاد
داری و آن بسوی آید از
دول خلقت چون دیده
از ایشان که بر سر دیوار آید

چهارم است که یک روز اند
مجموع است یک کار آند
تا که می شس کار مردی
بسیار خوش و دستار آند
اهل دل و دین و اهل کل غلبه
اهل کل و اهل خار آند
فهم شود اینجا به عالم
کامل است

عسکری که جانهاست اسرار آینه
زاهدان در کار مستی باد آینه
باؤه ده کز یار و اعیان آینه

شکر پزدا و پنهان آذند
کرده جان جاد در آن آذند
در طلب شاه جهان آذند
در قص کتان سوی مکان آذند
پردگیان ملک ستمان آذند
در ج بهان بود عیان آذند
در ج نشان نیست نشان آذند

من مراعی خیر را آیه شد

ولما ابيض
ازيدت لفت اد غلق بجان آند
به پست ما زيشن لويگان آند
دردل لويي عشق جواسناده
دختر گمان کرده موزنان آند

ولما انقضى

در بی دو عمو کنند
 عجبو تان کس قد یه کنند
 تینامی زنده خود شایزانت
 را شهید کنند
 تا کار حکامات را شهید
 با بزرگوار شد جو نغز
 تا شهید ترا عیب کنند
 که بدشان کرد
 چرخ کند
 با کنندش عیب کنند

دختم آن حاسدان که چنانند
تا تو بپای ترا بید کنند
حاسدان را نام از خود فرستند
همه را طالب و دوید کنند
کیبای سعادت همه اند
و در فعل خود
نشدند
کنند
افکار
بهین کنند

سر دزدان چون چهار دست زبان
مالا چنین لغتها سوی دامن آندند
وزشتن آن عروس شاه جهان آندند
بیگشاده با برهه امان آندند
کرد که از تیر غمخیزد سخنه کمان آندند
زیر طغان ازل بیک نهان آندند
نوک دکان خور آندند چونک بکاف آندند

در کس این سماع از بس نشان
پن که جربیند یزدام دست که لیسند ام
لعلکان قشق در کف کوشد عشق
شاه که در دولتش هر طرفه شاهی
شیوه ام و کتدر نفسی پیش
شب رو و عیار و ماش بر سره لوی
جانب نبریزد در شمس حتم دوزخ اند

مردانگی بود شان همه در بر گیرند
جان باقی خوش شاد معطر گیرند
بی دروازه تو بنهند و کم سر گیرند
عوض شب فنا شربت کوثر گیرند
چهارده رخسار سحر گیرند
روماند دو حاشیای دیگر گیرند

ای خدای که جو حاجات بتو بر گیرند
جان و دل را حوسک در تو بسازند
بند کاسته ترا از تو نشان مقصودی
رنگ این شب بگویند درین دوری
چون ستاره شب تاریک بی سرگرد
که مانند بیمه از بزر و مادر خاک

الحمد لله

از بوی گلستان بیدارم و بوی گلستان
 دل ازین بیدارم و بوی گلستان
 دل ازین بیدارم و بوی گلستان
 دل ازین بیدارم و بوی گلستان
 دل ازین بیدارم و بوی گلستان

جانی گلستان بدم می سپریده خوابان بر سید ز بخت نه غیبی چون صبر کردید ندیدی جلد درختان چون صبر کردید آتش آید ز حشر زود در عید بهار ابر بر افشاند کلاش یک باغ پر از شاخ و تن زک و نه رو هر جان که جو یوسف بجه مسکه افشاد زیرا که ره آب خضر منظم و تاریت خاشاک کن اگر چه که عمل اغلب با ای ماه عذار من دای خوش قد و قامت	سنگام بهاران شد به جان تن آمد کوری خزان که محبت شکن آمد آن بجز جوامت و صبور کی رسد آمد چون خلق حسن کرد در کار حسن آمد و آن رعد بران اوج هوا طبل زن آمد کاسه ز جعبه سزاران ختن آمد پنداشت گم گشت خرد او در وطن آمد آفریده خار کل انتر جمن آمد تا شاه بگوید جوهرین لکن آمد برخیز که برخاسته عشق تو قیامت
---	---

اصی سال ۵

ایند و بالای تو مرت سده بگفت ای ز تو عالم بخوش لطف کن از آن خنده زنده آفتاب کیزد عالم خصا	خنده می آیدت بهر دل من بخند خنده شیرین نوش باست بهر ناخند صدمه و صد آفتاب خنده ز تو می بران
---	---

شاهم از باید دل او نا جهان
 ملل تو نیستند در دل او نا جهان
 ملل تو نیستند در دل او نا جهان
 ملل تو نیستند در دل او نا جهان
 ملل تو نیستند در دل او نا جهان

روح گلستان ازین بیدارم و بوی گلستان
 دل ازین بیدارم و بوی گلستان
 دل ازین بیدارم و بوی گلستان
 دل ازین بیدارم و بوی گلستان
 دل ازین بیدارم و بوی گلستان

جشم بماند نا خواب جبهه از پیش مکرها جبهه ها کشته روان زان در آب اگر منکر جبهه خود سیه شود ای طبع از خاک کده تراز کندنا خسر و زدن کت فرد که روی آغاز کرد آن طریقه که گیاست این و امان از لکنا	گشت شود کان درخت بهلوی فکر شما بال کن از جوهر گل کاب از روی صفا خاک سیه بر سرش با ذک بس زل و خا ثبات نگیرد بلاج نکوی خذات راه ده کرد و رفت آن طریقه که گیاست غره بهی می شوگر که سیه در فقات
---	--

ای ز درخت هست و نفسی نیستی ای جزایات تو جام مراعات تو رفتنی روح تو بنهد در مسوده خرب تو آید بخوش بخوش کنای دوش عفون از جان است خب سبوی شکست فاعده خوش نماند در طرب و در کشا بوی تو ای مشک باغ چون بزند بر باغ	زان همه رحمت زنت جایت ز دست داذ بهر ذره نوح و در عیش و شریه رفتنی روح تو بخوش کنای دوش جان سرو پاکم کند چون بخورده شریه مست شده است چون نماند در کشا جشم پذیرد در ماز و ماسه کوش سستی پر شود از راح روح می که عیشتی
---	---

کرامت و کرامت و کرامت و کرامت
 کرامت و کرامت و کرامت و کرامت
 کرامت و کرامت و کرامت و کرامت
 کرامت و کرامت و کرامت و کرامت
 کرامت و کرامت و کرامت و کرامت

باغ المشرق شاگرم غلغله
 خنیدی ارغی شوک استالچید
 عاشق اندست تیزنت شندور
 بیل طاعت تندی کلستان
 یزد ویز گشت نوز می عران

مردم خیال نکوست عشق بیوای خود
 سوزت از شکوه پوده کز خوان
 ست خست چون غبار بر بانه سوار
 چو یک جذبت بازو خاک بیاکان رسید
 در مرقع بار بار
 انصاف شد

اعلم ان العباد
كل من في الدنيا
مريض

یارب الطیف الی انت فرب بعید
 نوب آدم گذشت نوبت بهر غان رسید
 انت لطیف الغال انت لذیذ المقال
 از بس دور فردت بکشاد در

جمله ادوا خاتمس فیما تدرید
 طبل قیامت زدند خیز که زمان رسید
 انت جلال الکمال زوت نعل من مزید
 دلن بر دین کن ز سر خلعت سلطان رسید

سجده

کامیابی حاصل
از رخصت می روم بنیاید
که مندر از بارش زید و زب
مالی از کس خورشید سب
که مندر از بارش زید و زب

اضواء

خانی میباید از سر فزایشند بایاق
بادور باد روز حوادث پر کنند

و کتب است و انکاء عشق آن برده
مهر ارجان سکنندش که آن پند
دخان و دان سلامت در ابل و زنده
و جای مال و نام که در دست دوز
از انکاء عشق که در زنجار است
از انکاء عشق تو بینا و عاقبت بر کن
من تو ز خویش دانه

زان سوگند ترک شافی و شنی غم دید
 انداخت و بزم و درایت نابود
 زان سوگند ترک شافی و شنی غم دید
 انداخت و بزم و درایت نابود
 زان سوگند ترک شافی و شنی غم دید
 انداخت و بزم و درایت نابود

زوت کوه تازی عوای سرو بلند به عشق دارم غفلت این خود خسته نشسته تا که آید ز جرخ روزی چند جو حله سوخته شدت و بر سره بخت بنو ذرات جنو خود بمرت پونه کثای دیده دیگر و این دورا بر بند برده عالم دایم ملامت و کور شدند بکنده باز مرا سرود دیدن بکند کما رسد بحال و جلال شاه لونه جانک آن در خیر علی حیدر کند هزار ساله از ان سوگند گشته شد بر نشد	مرکب و کشت و گنج سلامتی نشین بر و عشق نهی تو بوی در سره عمر چه خبر کردن و دامن زفت بر بون در آتش عشق و سوخت و سوخت و خاصه عشق کسی که است تا کنون اگر تو کسی دیدم در ابرای خدا کزین نظر ده من از ان سرار چون من و اگر بدیده من غیر آن جمال آیند بصیرت به مردان مرد عا جز شدند در پی پروا هستی خدای بر کنی کنا به بینی چیده گنج و بخت او
--	--

الصیحه
 آن سوگند که از سوزن بی این
 بیاید و نه که بخوشد و نسک بر
 اندیشه که بین که جو شسته می شود
 اندوخته که بین که جو شسته می شود

۱۱۹
 زان سوگند ترک شافی و شنی غم دید
 انداخت و بزم و درایت نابود
 زان سوگند ترک شافی و شنی غم دید
 انداخت و بزم و درایت نابود
 زان سوگند ترک شافی و شنی غم دید
 انداخت و بزم و درایت نابود

زان سوگند ترک شافی و شنی غم دید انداخت و بزم و درایت نابود زان سوگند ترک شافی و شنی غم دید انداخت و بزم و درایت نابود زان سوگند ترک شافی و شنی غم دید انداخت و بزم و درایت نابود	زان سوگند ترک شافی و شنی غم دید انداخت و بزم و درایت نابود زان سوگند ترک شافی و شنی غم دید انداخت و بزم و درایت نابود زان سوگند ترک شافی و شنی غم دید انداخت و بزم و درایت نابود
---	---

الصیحه
 آن سوگند که از سوزن بی این
 بیاید و نه که بخوشد و نسک بر
 اندیشه که بین که جو شسته می شود
 اندوخته که بین که جو شسته می شود

اینم که
 چنانکه در این
 خانه که
 خالص و
 در اوصاف

ایلیان باغ خزان داتان بود
سلطان نو بهار با شاد میرین
در خاشاک تابش خورشید بچکاب
فاشتر کس بچکاب رسکفتار میرین

ولما مضى

چشم تو یکست ای مردم هزار چشم
و آن جلوه شبها شده حیران چشم او
کان شبستان عبارت از از جواهر او
گفته آسمان که چنین ماه چیده
کرد خورشید گفت مرا نیست چنان

الحمد لله

زینب غم که بر دین غم انداخته را سوزد
 هر چه جیب می بود نشان شادمانی باشد
 در جیب دل می بود عجب آن جز نشان
 سپین جادو زردان برده عذر
 می و دینی نشسته بنیر جادو کمن
 بی پلای نکی که در یک پستان
 بیز صورت پست بزی صورت
 و ابیتیر و ادا که خورشید جهان باشد
 که در خواب می چند که با ما است کرد
 چمن که این فن فتنه میان کا بیان باشد
 سعاد الله که مرغ جان نقص آئین خواند
 سعاد الله که بر غمی درین ملک آید باشد

اگر نیشد دلب و آن جستم برکت	دیکر سخن سکوی اگر است احتیاد
السی	
جوانه روی مهر ویم که باشد جان که جان باشد	جودینی روی و دشمن ما جوی پاسبان باشد
برای ماه و چاراش که تا بر نشکند کارش	تو لطف آفتاب من که در شبها منان باشد
ولا بکری از این خانه که دیکرت و پیکانه	بیکزاری وایران که خوش آسمان باشد
ازین مسلم هزار کیش و زمین مسج و عیش	میشه انجین مسجدی ملک کاروان باشد

بجز آن صبح صادق که جان غمشد خلوت
 هر آن آتش که میراید غم و اندیشه را سوز
 بی یاری نیکوکاری ز آفت نیکداری
 یک خن شکر بزی جو بازه رقص انگیزی
 اگر نقش کرباب شود بیک خطه سمج ابر
 دل آلوده اما از آن دلبر خبر آید
 جز از بام بلند او رو نماید ناکمان مار
 کسی که یار و سرباز سوار ماه و ابر آید

نه از آن مست عاشق را صبحی و امان باشد
 هر جای که کل کاری نهالستان باشد
 نظری ماه رخساری بصد جان رایگان
 یکی پستی خوش آمیزی که وصلش جاذب
 همان دم نفس کشد جان دهن و سنگ زمان
 شبی استاره مارا بیا او توان باشد
 هوای ستی آندم مثال زردان باشد
 کن باور که ابر تو که ای ناودان باشد

دنان بر بند خمش کن که خلق و دنان
 عین کوش دعوتی که که ادم جاد دنان باشد

البیته

را عاشق چنان باید که سر باری که بر خور
 تپا صغای بر آتش زهری بر آید
 دل و ایم چون دوزخ که دوزخ نازد سوز
 دود و دود و دود و دود و دود و دود
 طعمه را و خدایی بدست خویش ببرد
 چنان که از دل و دود و دود و دود و دود
 چو برهن سوی ملک آید دل و دود و دود
 چو خورشید که از دود و دود و دود و دود
 چو خورشید که از دود و دود و دود و دود
 چو خورشید که از دود و دود و دود و دود

100

VAN

چو آنکه کس سلطان چو باشد کار که شکار
و آنکه مازد شوق چو باشد مهر مایه
و فصل علم کردارم چو رود عشق تو دارم
هم چون کرم خنیا که مان چون رسم دوزخ
مزاران فاضل و نا فاضل چو یک پست
کلیشه را یعنی بجای و پیل بر چرخ

دی خوشنید جان از اگر کایت بر خوشنید
نه از ان جان انسانی بریند از کل تیره
ببین خوشنید مر سیه که اهل نشد آن
جوسایه پست است از غم برای قوت
بست از غمرب اعتیادی بودی غمرب
ولی کسی پیدا که بخود بست حیر
ای حاج عشق اندر دل که
را نه مراد

و بی ترجمه پنجم را بنام خود بدستوری
که شمس الدین تبریزی بنویسد پیا پوری

چو با یکم از آن فرما که میم چشم و شکر
سکران فرما شدیم پر دل مادر عشق الحید
نی مرغ و زمین خوش که آن چو پست زین
محو لفظ در دست از ادا دل شکسته بواج
چو با یکم از آن فرما که میم چشم و شکر
سکران فرما شدیم پر دل مادر عشق الحید
نی مرغ و زمین خوش که آن چو پست زین
محو لفظ در دست از ادا دل شکسته بواج

بو ترجیع منیم را که تا که می شود گفت
 فک گفت و زمین گفت است و عنایت چون

چشم مفتی اول برید این مفت فتوی را
تذریع چنین شعری که سوزد نور شعری را

این خیف بنده است که جبار را در دانه
و کردار بهمان پر شد و یک جور است
سازد از آن و جباران که به پیش
مندان مطلوب طهارت زده و در آید
و کردار بهر یکسان ز یک در وجود آید
ایضا

روزگار یکست این کاره که بکشتن کاه
 ایستاده و در کاره که بکشتن کاه
 ایستاده و در کاره که بکشتن کاه
 ایستاده و در کاره که بکشتن کاه

ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا

ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا

ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا

ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا

بوی می چوبی و دانه شاد چوبی
 بوی می چوبی و دانه شاد چوبی
 بوی می چوبی و دانه شاد چوبی
 بوی می چوبی و دانه شاد چوبی

ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا

ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا

ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا

ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا

بدین پناه جان کار برود افغان عشق نشد
تو خفته باشی که بر لطف خدا عشق نشد
چون کرد عالم که سلطان از او عالم
منی برده آید که او بر طهر ما عشق نشد
من بر درین شرفی بشنم از غریبی
خاشی به باد که او بر شرف ما عشق نشد

در خوردنم دوقی که در دشمنم دوقی ذکر
میدان خوش است ای ماه و دیگر دارا و تو
ناله ای چون تو خود را کوی ساخت
این دومی شتافت پیش توره نایب
چون نور بیرون این بود بر او که دولت بین بود

امروز خندانیم خوش کان تخت خندان میر
امروز توبه بکنم هر میرزا بر هم زخم
مست و خندانم بیروم پیشیده چون جان بیروم
افتال ابازان شده دستار دل ویران شده
فرمان کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر
به خد شو چون آسمان سر سبز شو چون بو
مان ای پسر مانای پیر خور از بسین دور که
باز آتی گفت میزنی ناخاندان ویران کنی

آن کیت آن کیت که کینه کینه
چون پیش از داری کنی تو ترا کینه کینه
اول نماد ما که آفرید کینه کینه
دوبی بود خد کینه کینه نام و دوش کینه کینه
دان کورما و زور دارا و عالم کینه کینه
یکبار کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه
خازن کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه
بنیعیل کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه
دان کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه

کودمانا باز ماند پیش آن سائل کرد
غریبی ای غار و شمعش زنیو ر بود
بادان یکجای ای سائل از آن غایت
ازین دستم زین چون کجک بچند بود
آن زمان که کس درین کس نشین بود

دوشن کن استاد کان جاده که چهار کان
چلو کتا بچوان چون ترک دی ریزان کند
کوی کجوا باذ الفقار اغفر لذهب قد صفا
امین و اذت که لمر دعا و قشعر بند
دوقت کاهز نیک و بد در دست و پا تو
ما ذوق سکین رستی بی ذوق سرمه پر غ
دل ما در ستادم که کوی نیز داند مفت ره

پیش از آن کاهز جهان باغ می و دکن بود
امینا و جهان جان انا الحق سببیم
پیش از آن کس کس کل در آب کل مهار شده
جان با چون حبان بد جام جان چون افتا
سایا این بچان آب کس است کن
جان خدای ساقی کز راه جان در میرسد

آن کیت آن کیت که کینه کینه
چون پیش از داری کنی تو ترا کینه کینه
اول نماد ما که آفرید کینه کینه
دوبی بود خد کینه کینه نام و دوش کینه کینه
دان کورما و زور دارا و عالم کینه کینه
یکبار کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه
خازن کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه
بنیعیل کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه
دان کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه کینه

این که با یک نام در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت

در ز طاری بودم دخت طاری چه شد
 در یکی دانه شوق نقصان ز ابزاری چه شد
 که یکی هم خوش نشیند با بایری چه شد
 چند کوی چند کوی گفته ام آری چه شد
 تونه مشوقی به عاشق هر ترا ماری چه شد
 در ز عیسی عاقبت مایه بیماری چه شد
 از لبش چه کم شد که لبش لعلی بود
 که رات لبش کس بر آن یافت
 شوق نری اگر من از جنون عشق تو

این که با یک نام در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت

ای مسلمان دوست مست و لبر داد داد
 که من این دل را چه چندی و چشم بامداد
 عشق تو در صورت چشم اند شاد شاد
 آتش او تا به آرد بر من و بر خاک و باد
 این جهان زین خاد داد و این خاد و عشق

این که با یک نام در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت

این که با یک نام در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت

در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت

سوی برج آتشین عاشقان غوغا رسیده
 در دهر هیچ صفتی از زمان انجا ندیده
 هم نظر میکند هر سو هم عیارا می کشیده
 آن زاب عاشق حاضر مثال ناپه ندیده
 آنکه سببی که آید ناله های او شنیده
 تا منون بخواند عشق و بر دل او می شنیده
 همچو مناب از روی سوی زیا پیدا دیده
 کشت او صفا بار زنده کشت شده صد دیده
 مان او بر عشق شمس الدین جبرری دیده

دوست همان که با کش بود
 جام جفا باشد دشوار و خوار
 در برش از قد می کان قدح
 عشق خلیلت در ادرسان

این که با یک نام در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت
 که در این عالم در میان عشق و محبت

عالمی دولت از جبریل و میکائیل
 عاقبت الام کلستان شود
 عاقبت الام کلستان شود
 عاقبت الام کلستان شود

ای که ای جان خود جان چه باشد
 ای که ای جان خود جان چه باشد
 ای که ای جان خود جان چه باشد

تیره دوست که بر تنگ زد پر تو دل بود که زده بر سر دو رخ گفتش که مرا جان بخش بر کز آن آتش ای که لطف گفت که ای آتش قوم مرا جلد یکایک بکشت ادا سپرد یافت ز تیر من رخ شمس الدین	اوست که ترسای خاندش سپید پر شد و مشکافت که بل من نهید تا خودم سر که زیزدان بر نهید روزم بر دم بستم به سر روز من دید که خدا نشان کزید گفت که نارتو ز نو دم رمید شمس بود نو جهان را کلیت
--	--

اصیغاله

مرکز عشاق که زیان شود دانه منت بر بر جان اوست مر که سببی تو کشته عاقبت شک بود حصد آدای و بدل اهل دل جای گیر جنبش هر دزد با صل خود	بارد که خواجه پشیمان شود سر که سوی جگر و جبران شود در جسم عشرت سلطان شود از تو چه دریا و جو عثمان شود فطره بهر یا در در جان شود سر چه بود میل که آن شود
--	--

بیش از آن در آن چه باشد
 بوی چشمت که آن چه باشد
 بوی چشمت که آن چه باشد
 بوی چشمت که آن چه باشد

سوز کوی تو کجاست
 سوز کوی تو کجاست
 سوز کوی تو کجاست

بهر خلق شد که دوست شد
 هر که ز اندکین نان چه باشد

اصیغاله

دل من که باشد که ترا نباشد فلکش که نم جوهرش که رستم بهر دوز جنت بهمان وقت جگر تو عذر جوی کشته و جبار بهر عطا گیری به تاب کردن او سزا دفتر جو بهر کس کویم سمنی بخند و بجوی نرفصد تو بهر اگر چه که بر من کردی چه عجب که جاهل دولت غافل بهر محاربا که شش بخواند گذار جان را به اسب آرا جگر منی را که قتا مگو شد	تن من که باشد که فنا نباشد چه رسد به درد جو صبا نباشد چه شکست باشد جو لقا نباشد چه کند جفا که وفا نباشد چه کند دل جان که خطا نباشد چه رسد به دانه م صفا نباشد جگر منی جو صبا نباشد چه غلت به را که قبا نباشد ملکی و شای سم را نباشد چه بنده آید و دعا نباشد بخدا که چیزی جو خدا نباشد جگر منی را که ترا نباشد
---	--

ای که ای جان خود جان چه باشد
 ای که ای جان خود جان چه باشد
 ای که ای جان خود جان چه باشد

ای که ای جان خود جان چه باشد
 ای که ای جان خود جان چه باشد
 ای که ای جان خود جان چه باشد

اگر تو خواهی دلم ترا خواهد
 هزار عاشق داری ترا جان جوان
 ز عشق عاشق درویش خلق در بچند
 عجب باشد اگر مرد بخوبی جان
 و یار و دیده که از خدا بصر جوید
 همه دعا شده ام من زبس دعا کردن
 دل بچشم تو من زنگ کاران دارم
 اگر را بکشد بر تو ز من بخت
 سلام و خدمت که دم بکنیم جوئی
 جهان بر آید صورت که بت صورتی
 زلف تاب من کنت و کوی جوان
 دلی سخاوت و ایشا شمس تبریزی

ایضا
 باغ بلبل ازین سر مدیث ماکوید
 حدیث طرب آن داد در باکوید

اگر تو خواهی دلم ترا خواهد
 هزار عاشق داری ترا جان جوان
 ز عشق عاشق درویش خلق در بچند
 عجب باشد اگر مرد بخوبی جان
 و یار و دیده که از خدا بصر جوید
 همه دعا شده ام من زبس دعا کردن
 دل بچشم تو من زنگ کاران دارم
 اگر را بکشد بر تو ز من بخت
 سلام و خدمت که دم بکنیم جوئی
 جهان بر آید صورت که بت صورتی
 زلف تاب من کنت و کوی جوان
 دلی سخاوت و ایشا شمس تبریزی

در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام

در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام

در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام

در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام

در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام

در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام

در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام

در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام
 در این کتب کثرت و غلظت کلام

این عشق چو یار است بایک یکی از جان
باشد که سعادت یار دایمی از جان
این طایفه اگر بید چون خانه آن جویند
دان پوست شیرین لب ناکوه ماکوه
از نغمه یوسف یعقوب بر قشقه
م گوشه ارکح او پای نشود کینه
م فقه این زن زان پای می کوی
چون باغ نزار باشد انکو در کرا کوه
کوی هم به دغ غم بر من نهند آن هم

بیغوب کارند زیوسف
 آن باذ بهار جان باغت
 زان باذ درخت هرک یابند
 احد جو تر است سرخ بر جل
 این با بدست و آن بدین نما
 بین دام نه مصید خوکوش
 ای دل غیب عشق کم کو

ایضاً

درد که بر بالای نوشته و پا کو بند
آزاد که میزند خوش دست برافش
ست از ان بازه با قامت خم داده
این عشق که است آمد در باغ الت
که عشق پستی پای بازه پستی
تو پای پیج کوئی و انکور نه پیچی

غلام حسن بن ابی سحر علی بن عبدین
 پسران ششم بن علی بن ابی طالب
 امیر
 از اجداد

از سر کرم بهاد و سایه این خمار کرد مرا پیشت
ز اول روز این خاک کرد مرا پیشت

عشق ما چون هست فطرت عالم است
دل از پنج دست کم دارا است

بست زلف است خواجیه پیران را

و کشدم موکشان سن تر سر و هر کران
عقل بران عقل ساز ناز سمی کرد ناز
پای بگل چو ده ام زانک دو دل بود نام
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان
متعلقات غالات رفته بدم از صفای
دازد دل و عقل و جان بخش بر نیز بای

اصطلاح

آنچه کل سرخ بیا میکند
پد پاد که کشیدت جیف
سوپن با تیغ و سمن با سپ
بلبل میکن که جها میکند
کان کل اشارت سوی ما میکند
بهمون سر و پا میکند
باتو بگویم چه دعا میکند

۱۰
 شربت بنفشه که در دوتا لیکن
 بن که بیداران چو دفا لیکن
 فصلی نذران آنچو ببارج
 فصلی ببارج ادا ہے کہ
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

شرح عنایا
مختصر تہذیبیانہ کنز
باز مراعات ثنائی

ایمید شو جانان از غیب

کتابخانه ملک و عیسی با وجود کتب کهنه
و نیکو نویسی جان و ظلمت از این

Handwritten notes in Persian script at the bottom of the page.

دردم چون عمت ای سرودان چرخ
من گاهم تو عیان پیش تو من محو بهم
چون کند سخن تو در مستان جهان
بر صفا فلک از خوی تو چله برده
بگذر از باغ جهان یک بحر از
پشت افلاک حیدت از این بار کران
من چو از تیر توام بال و پر دم به جان
نه غمت و می کردی که از جبهه
این خوش و نه نمانت جو دل زربان

غاش کن و غاش کن دیگر که زان کن
آن که حیرانی برکت مزید آید

اصی

همو سر و این تن من منقول جان چرخ
چون بیان طبله کند جود کان بر خیزد
ظلم کوه شود و کوچ و فلان چرخ
از مقیمان فلک بانگ امان بر خیزد
تا نکازد و چون رسم خندان بر خیزد
ز سکن حی تو بار کران بر خیزد
خوش بزد تیر مانع که گمان بر خیزد
سکایانک زند تا که شبان بر خیزد
اشکارا شود آن رک جو زبان بر خیزد

ایضا

ز خاک من اگر کنم بر آید
ازان کران پری پستی فراید

ایضا
بیم خسته تا خواج زنجیر
بیم خسته تا خواج زنجیر
بیم خسته تا خواج زنجیر
بیم خسته تا خواج زنجیر

دردم چون عمت ای سرودان چرخ
من گاهم تو عیان پیش تو من محو بهم
چون کند سخن تو در مستان جهان
بر صفا فلک از خوی تو چله برده
بگذر از باغ جهان یک بحر از
پشت افلاک حیدت از این بار کران
من چو از تیر توام بال و پر دم به جان
نه غمت و می کردی که از جبهه
این خوش و نه نمانت جو دل زربان

ایضا
بیم خسته تا خواج زنجیر
بیم خسته تا خواج زنجیر
بیم خسته تا خواج زنجیر
بیم خسته تا خواج زنجیر

صفت این چنین است
دلم گفت آب بکین بکین
صبر و ادب و فطرت
بوی آسمان زخم
ازین در آسمان من زمین
چو در کیم جو بار است
بوی آسمان زخم
ازین در آسمان من زمین
چو در کیم جو بار است

واصف کیت پیش تر
چو کج ز دران حضرت کج

اصی

رجب پروان شد و شبان در آید
دم جیل و دم غفلت پروان شد
پروید دل کل نسیر و در بیان
در دل جلد عکینان بخشید
چو خورشید آدمی ز بخت پوشید
بزن دست و بکوبای مطرب عشق
اگر حی رفت باقی باز امروز
مر عید گذشته باز آید
جو در کشتی نوحی مست خسته
مور شد جو کردن خاک سیر

ایضا

ایضا
بیم خسته تا خواج زنجیر
بیم خسته تا خواج زنجیر
بیم خسته تا خواج زنجیر
بیم خسته تا خواج زنجیر

صفت این چنین است
دلم گفت آب بکین بکین
صبر و ادب و فطرت
بوی آسمان زخم
ازین در آسمان من زمین
چو در کیم جو بار است
بوی آسمان زخم
ازین در آسمان من زمین
چو در کیم جو بار است

ایضا
بیم خسته تا خواج زنجیر
بیم خسته تا خواج زنجیر
بیم خسته تا خواج زنجیر
بیم خسته تا خواج زنجیر

کبریا کاشن حال خوش بنود
 دیک از دلم ایرواش بنود
 کوه ایسی که بنود
 دلم نزل که بنود
 غار دایم با دشت بنود

اصی
 فتن باشم لب از کشتن بستم
 کستی پیش با سر قمر بن شد

اصی
 سک از جل غنان و شیر بن شد
 شنو از مصطفی گوشت دیوم
 سک احباب گفت نفس با کان
 سک احباب را خیر کی نیست
 کوسی را درخت آن شب جافتر

اصی
 که که غیر این سوداش بنود
 مثال کوی در میدان جیرت
 و جوی کوزت از سبزه خویش
 نماید آینه سیای رکس
 بر روی صند مزاران عیب و فو

دلم چون یک می لرزد سر روز
 که در بزم شب نشا کجا شد
 بوی به چرخ از دانه کتیران
 کر آن سراز جان افش کجا شد
 بد دریاغ و پسر از پای بایان
 کر آن سلطان می مشا کجا شد
 بدو شام کل غش کجا شد
 کر آن آید در چرخ کجا شد
 کر آن کوه درین دریا کجا شد
 کر آن دریا در کوه کجا شد

بجان خواستم نای عاشق قانی
 سوزان ناله حال جان نای
 عجب این جان ناله جان نای
 عجب این جان ناله جان نای
 عجب این جان ناله جان نای

اصی
 جگر مات چون باد بکرفت
 کجایست او اینجا کجا شد
 حرکت الشمس لا یخفی کما شد

اصی
 خنک از غم دل دانا کرد
 کز ما شنه ایم و غم جو دزد
 بنزد شیر عشق و کله غم
 ز تابینا بر سینه غم ندارد
 بر اسودات ناعم را بیسیم
 بر عالم بدست غم در بون اند
 اگر بالا روم پستی نماند
 غمشن باشم بود کین غم در افتد

اصی
 دلم و ناله پسر نای باید
 لا از پسر نای بوی یار آید

دلم و ناله پسر نای باید
 لا از پسر نای بوی یار آید
 دلم و ناله پسر نای باید
 لا از پسر نای بوی یار آید
 دلم و ناله پسر نای باید
 لا از پسر نای بوی یار آید

علم روزدم که بکاردی
 سپیدی رخسار دل سپید تا غنچه
 که طاس رخ خویش را بپوشد
 که بپوشد رخسار دل سپید تا غنچه
 که بپوشد رخسار دل سپید تا غنچه

صلوة طهر من النوم اذان مناره رسیده کشاده بل هر خم را که درد خواره کسید زطل زبده منتقم به نظاره رسید شدم جلد بجم جوان ستاره رسید شدم جلد پیافه جواد سواره رسید بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید شتاب کن که پی کوش شو درین محتر	سر سجده شد جو عشق کشت امام بریزد یک حلیما ب را که کاس رسید در نقاب جالش بجا کمان بر فست شدم جلد فریون جرتاج او دیدیم شدم جلد بر منته جو عشق او در راه جوی پاره پاره در آمد بطرف آن دلبر که در آن دامن کوش شو درین محتر
--	--

ایضا

حیث عشق شکر دیز جان فزاید زلاله زار و ز سرین و کلج کرد را کند سر جسته حدیث پاکوید فنا شود که اگر شد و بر دلا کوید دوان دوان شود آن دم که او بیا کوید سر پایید و لیک را دوتا کوید	باغ بلبل این بس نوای ما کوید اگر زندگ رخ دارد ما خبر دارد ز راه غیرت کوید که ناپوش شاند که پاره پاره بند ریج خزه که کرد کلج که دره بود پیش او صد که فاش جو کوش که شیند آن پای فرخ لاد
---	--

سینا خان با غار و خواب آلود
 صلیب سار و زین سبک بپوشد
 زین سار و زین سبک بپوشد
 زین سار و زین سبک بپوشد
 زین سار و زین سبک بپوشد

وجود تو حدیدیم شدم ز شرم عدم
 ز عشق این عدم آمدن جان وجود
 بجا عدم آمدن وجود کم
 زین سار و زین سبک بپوشد
 زین سار و زین سبک بپوشد

نمود عافانها سوز و یک می نشود زنی تراب درنی جام و نهم و گشت زهنتی تش دل را جانها برود دل نشان جو بسوزد فروز عیز و عود نبشته بر لب ساغر که عاقبت عمود نبشته بر کف ساقی که طالت مسود خور خلیل خدا نوش کوری نرود رنجد که نشنی سبج طالعش مرود که خلق خیره شدند و خیالشان نرسود	دین جهان که در و مرده میخورد و مرده جو پاک داشت شکم را رسید باذو پاک تراب را تو نشینی و مست را بیستی دل خان جو بسوزد جوی با آید نبسته بر رخ سرست رو که جان بر می نبشته بر دلف مطرف که نمره بنده تو نغمه موسی غمان بکوری فسر و ن لیسر که ز شراب خدای مست نشانی خشم کم که خشم به پیش شیارا
--	--

ایضا

بدر کدم لا حول و توبه دل نشود بهخت عشق تو ناموس و شرم سر جود کدام کوه که با دشمن که سر بود در کرم سر در آتش توام که دو تو	درد عشق تو نسیم و دل تویت پسرود عزل مرا شدم از دست عشق و دست عینت و زاهد و ثابت قدم بهم چون اگر کنم هم از آواز تو صدا دارم
--	---

بجا زاب و یک شمشیر
 زین سار و زین سبک بپوشد
 زین سار و زین سبک بپوشد
 زین سار و زین سبک بپوشد
 زین سار و زین سبک بپوشد

نشان دهم که شمشادش از کجا
بهری خان کرم و یکمای خام
نشان دهم که شمشادش از کجا
بهری خان کرم و یکمای خام
نشان دهم که شمشادش از کجا
بهری خان کرم و یکمای خام

بجکم تم غنچه‌ای و کبریا
پاؤ عشق تو زردیم و هم بدان سبزم
بجکم تم غنچه‌ای و کبریا
پاؤ عشق تو زردیم و هم بدان سبزم

اصول

بیست کعبه جانت اگر نمیدانید که جان ویت بهالم اگر شما جسدید نذار بر آتش که جان کیت فدا نزار نکته بشتت عشق بر رویم چه ساخت که مردم بهاشقان آید که عشق باغ و تماشات که بول شود جواب و نان همه مایان زخمی قریب است به از رخ و نام او جیت چو مرغ در قفس بهر شمس تیری	هر طرف که بگردید رو بگردانید که جان جلد جانمات اگر شما جانید بجست طن من از جا که نقد ستانید ز حال دل چو شما عاشقید بر خوانید شما کشید چنین ساعزی که مردانید بواش مرکب نازیت کفر و مانید چو مایید چرا عاشق لب نانیید بسنگ بر بزند و تمام بر مانید ز دشمنی قفس بشکنید و بدرانید
---	---

اصول

پاکان صفا جز در صفا مدینه
در اینچنین قبح آنچه در صفا مدینه
پاکان صفا جز در صفا مدینه
در اینچنین قبح آنچه در صفا مدینه

نشان دهم که شمشادش از کجا
بهری خان کرم و یکمای خام
نشان دهم که شمشادش از کجا
بهری خان کرم و یکمای خام

نشان دهم که شمشادش از کجا
بهری خان کرم و یکمای خام
نشان دهم که شمشادش از کجا
بهری خان کرم و یکمای خام

نشان دهم که شمشادش از کجا
بهری خان کرم و یکمای خام
نشان دهم که شمشادش از کجا
بهری خان کرم و یکمای خام

نشان دهم که شمشادش از کجا
بهری خان کرم و یکمای خام
نشان دهم که شمشادش از کجا
بهری خان کرم و یکمای خام

بیست کعبه جانت اگر نمیدانید که جان جلد جانمات اگر شما جانید نذار بر آتش که جان کیت فدا نزار نکته بشتت عشق بر رویم چه ساخت که مردم بهاشقان آید که عشق باغ و تماشات که بول شود جواب و نان همه مایان زخمی قریب است به از رخ و نام او جیت چو مرغ در قفس بهر شمس تیری	هر طرف که بگردید رو بگردانید که جان جلد جانمات اگر شما جانید بجست طن من از جا که نقد ستانید ز حال دل چو شما عاشقید بر خوانید شما کشید چنین ساعزی که مردانید بواش مرکب نازیت کفر و مانید چو مایید چرا عاشق لب نانیید بسنگ بر بزند و تمام بر مانید ز دشمنی قفس بشکنید و بدرانید
--	---

اصول

نشان دهم که شمشادش از کجا بهری خان کرم و یکمای خام نشان دهم که شمشادش از کجا بهری خان کرم و یکمای خام	نشان دهم که شمشادش از کجا بهری خان کرم و یکمای خام نشان دهم که شمشادش از کجا بهری خان کرم و یکمای خام
--	--

نشان دهم که شمشادش از کجا
بهری خان کرم و یکمای خام
نشان دهم که شمشادش از کجا
بهری خان کرم و یکمای خام

در کتب و سنن و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره

ز غرض تا بشنوی دزد دزد گویا اند	که اندانک باد را که عرش دار بود
سحق ز علم خدا و عمل خدای کند	و که ز ما طلبی کار کار کار بود
چو مرغکان ابا بیل لشکری شکست	به پیش لشکر پنهان چه کار زار بود
چو پیشه سر شای بود که هر دست	پیشین شود که نهان در سلا حار بود
چو کیواریه را سپرد و نیم شود	نهان دیده اجد چه دلگداز بود

الاصبه

اگر حریف منی بر کوه دوش جود	میان این دل و آن یاد میفرودش جود
فدیت سینه تا اندری و بچو د	ای البقاء پنج سن الفتا یزدود
از بچم به یزدی حال بام دوش	را که کرد آن حلقهای کوش جود
عاذ کل شرود طلی و منه نای	شال ظلمک ان طالا الیک یعود
و که تو با من هم خسر و مرا سی	بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش جود
باز حافظه الله الکان ستی	همین عاطفت الله الزمان ولود
اگر فتری دنا گشت و از می شنوی	بگو اشارت آن ناطق خوش جود
ایا فواد قذوب فی لطفی محبت	ایا حاجات ندومی فقد اتاک خلود

در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره

در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره

در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره

در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره

اگر عاشق و عشق بهترین کاد است	جان کس رخ مستوق حسام بود
بجان عشق که نامزد جان نیامیزد	جذای است و ملاقات بل نظام بود
شراب لطف خداوند را که انیخت	و که گران نماید تصور خام بود
بهر روز دزدان افتد بخانه خود قسر	اگر بشرق و مغرب ضیاء عام بود
تو جام هستی خود را بر تو قوی ده	که آن شراب قدیمت و با قوام بود
نزد جان طلبیده و یکی بر دم بهش	لمت باقی و گنیمت بهل که وام بود
رفیق گشته و دشمنش میان خوف و جا	برای بخش بر عاشقی که خام بود
مرا خانه بنا راج بر دوش تنگیت	سلامتی همه تا راج آن سلام بود
در دهن خانه بود نقشه آن نقاش	سوی بام نگرکان لعل بهام بود
رسید زده بشات شمس بزمی	چو صیبا که نماید آفر به شام بود

الاصبه

در خراب خرابات و ست می باشد	از عمارت ایمان و خیر که باشد
یکی وجود و آبش رو باشد آب	حال باشد یک به بهار و می باشد
منم خراب خرابات و ست طاعت	در دهن شد عظم ز نیک و بد باشد

در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره
 در کتب معتبره و کتب معتبره

آن دانه سوزی در کان دین
چون صید صید در کان دین
از دلست دلم ز دلست دلم
کام زده دلم ز دلست دلم
کدام دانه دلم ز دلست دلم

<p>آنگون چو سکان میل بردار که دارد اقرار چو کاسه شود انکار که دارد با غمزه جوت سراجبار که دارد اندیشه این عالم عذار که دارد صدر طال که ان شک بیکار که دارد از پار که کر پیغم پرار که دارد</p>	<p>جانها از آن شیر ره صید بدیدند چون عین بیان گشت اقرار که لا قد کنه که ز احوال عشو زبان خبری ده با غمزه غمزه آن یار وفا دار جز کس محمد صلاح الحق والدین شس الحق تیریز چونند کنه و پیدا</p>
---	---

دسم نوین که ششوار نهاد
نت عشاق را عیار نبوده
مدکل بک بک عیش خست
سر کراحت نبشته دید دو تا
سے دلازا جودل گرفت بید
منظر باش چشم بر در دار
غم اورا کنار کشد که غم
قبله مان سوی ششوار نهاد
اونکان کرم عیار نهاد
روی سوی نبشته زار نهاد
کردیکتا و دشمنار نهاد
پرکش از جو سر غبار نهاد
کو نظر را در اشطار نهاد
روی بر روی غم کنار نهاد

نیکم عیشی و باغی و شادمانی
نیکم عیشی و باغی و شادمانی
نیکم عیشی و باغی و شادمانی
نیکم عیشی و باغی و شادمانی
نیکم عیشی و باغی و شادمانی

ای کز نیک بخت که در احوال باغی
چون صید صید در کان دین
از دلست دلم ز دلست دلم
کام زده دلم ز دلست دلم
کدام دانه دلم ز دلست دلم

<p>سب و بدست دویدیم بچو بهار معانی نماز شام بیستم بسوی طرف درو سر زده بچو بدون کرد چو شمای منور هیچ دست و پا بر کنار کست معانی</p>	<p>ک آب گشت سب و بدست جو ارجان بخت جو دید بر در خویشم ز بام زده بود که بام و خانه و بنده بچو بخت ز شس مغز تیریز سوخت جان و بخت</p>
--	--

ایضا

<p>در خنهای صفای ازان بهار جوی خداوند اندکین دل در ان دیار جوی مواوی بود صبح و شراب نار جوی در ان مقام تجیر زردی یار جوی ز بهسای جو شکر در ان کنار جوی بیارگاه تجلی نکار و بار جوی بیاد و آتش و آب و خاک عشق در آید</p>	<p>ربا حضرت قدسی شفته زار چه شد دل از دلیار خلاص شد بشره حق زای و موی و عریان زای و شش سرا بر عیل ست و شزار عاشق پدل جو عشق در بر سیم کشید عاشق خود پیان خلوت جانان قبول عشق خزان بیاد و آتش و آب و خاک عشق در آید</p>
---	--

جو شس مغز تیریز زدا آتشی بهر خستی
ز شعلهای لطیفش درخت و بار جوی می شد

ایضا
میں تیریز کو تا دوجان تیریز
دارید از دوجان تیریز و انداز تیریز
کل بر سر او کرم تا تیریز
شما را تیریز با تیریز آواز تیریز

ایضا
 غافل از آنکه سوز و غم از دل برآید
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد

در کشت حلقه در روز بزرگ حلقه در آب جداست که او که مرگ بیند شود روی کسی سرخ نشد بی مدد و لعل لب نافه صالح جز که زاذیقین کشت راز بنان از خوش و خوشی نماند	خاصه که در بازگشت محرم در دوازده خاک چو دانست که از غمزه غمازه شود ای که اگر سرخ بود از اثر غمازه شود کوه بی مدد تا تو اشتهر جماله شود آنچه در سوز و غم بود با جگر سازد شود
---	---

ایضا

بر نشین ای عزم و نشین ای امید بوی دودنی میرسد از عرش غیب هر چه غفلت کرد و پنهان میکند باز کرد و سوی مادیون آمدیم زانکه غمناهی ندارد شاخ پند چند معنی راز حرف می مزی	کز رسولانش پایی شد نوین ای بنانان سوی بوی آن برید دوزخ بوش میکند آنرا سپید باز کرد و سوی مادیون آمدیم زانکه غمناهی ندارد شاخ پند چند معنی راز حرف می مزی
--	---

این مزین طفل در دوزخ است
 کرشمه در دوزخ مان را خود کسریز

ایضا
 آن که در دوزخ است
 آن که در دوزخ است
 آن که در دوزخ است

غافل از آنکه سوز و غم از دل برآید
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد

ایضا
 غافل از آنکه سوز و غم از دل برآید
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد

در صفات او صفات نیست شد رخت را بر در و در و در و در اسب من بستد پیاده مانده ام کوه طوراد شاه ماتش پاره شد ماه عید روز وصلش غم است چون برون از تنش جفت شد	هم صفات هم صفات می ده ملک با تو تنش ز کام میده و در دوزخ آن شاه مات میده من کم از کام شام میده از شب مجران بران میده زان جفت بی این جهان میده
---	--

ایضا

سنا به برآمد گلک از کور برآمد آن که قلمش سوی عجبیت مروت در ناون اقبال عنایت کمری کوفت از نقت بهاری جگر برفت دل خاک از بهر عیالهاش چه دید آن دل زبور در غمزد او کرم ضعیفی بجز در نقت بویینه و کیش صدف زرق کجایا	دوزیک سیه چرده سقنقور برآمد از نقت او دمدت صور برآمد صد دینه حق بین زدل کور برآمد کز خاک سیه قافله مور برآمد با شک عمل کله زنبور برآمد کزوی طربیشم موفور برآمد کازوخته از پرده مستور برآمد
--	--


ایضا
 آن که در دوزخ است
 آن که در دوزخ است
 آن که در دوزخ است

غافل از آنکه سوز و غم از دل برآید
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد

غافل از آنکه سوز و غم از دل برآید
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد
 و در کار خویش را در دوزخ اندازد

آن صبح جو صادق شد غدرای تو را
شد جبک نظر آید شد ز سر و شکو آید
کدشت شب بمران مشوق به آید
شد نسک مکر آید شد تغافل کلید آید

دلمی بی
خونده بودم غرض
ازین جهت دلمی نام بجانب
کم دانه شاکت دیدای تو دارم
دلمی بهر کدم خیال تو
که خیال شکست زوالات خانه
عظم که بخوان بجایات تو دارم
در وقت و طاعت ز عظامی تو دارم



اصول

ای کاش کسی زان سواد کس
 ازین که می پیرود خاک چه سواد
 معنی پیوسته بودی می نشاند
 به لذت این جان پیمانه این جود داد

خال از شمار جانها تا بماند جود
 ای کاش کسی زان سواد کس
 تا دم زنده زینست همیشه
 ای کاش کسی زان سواد کس

کج زان نهان شد در علی روان شد هر حالتی جوهر است از هر کان قالب که جود من سافل قطره بود و کم شد از نیل دوزن خون جوشیده و آن شنی و آنکه ز عالم جان آمد سپه انسان تا بعد چند کاسی دل یازد شمر جان کو بی چگونه باشد آند شده معانی	تانیستش نوحانی که از نظر خفا شد رو در نشان جوهرش که از کان دها شد در عین جود او را عواصم کاشتن و آنکه از آن دو قطره یک خمیر در مود شد عقدش و ذیرکت او دل رفت شد و آنکه جلدش که در عالم بقا شد آنک بودت ختن بنگر که کثافت شد
---	---

اصناف
 در خانه نعم بودن از دست دوزن با
 بر چه می لرزی می دان که همان ابدی
 آوا که شنایان در دوزن با شد
 آن جای که عشق آید جازا به محل شد
 بر رخ دل عاشق در دام کجا کجند
 جام می سویی کشش الحق تیری

و هر دل دوزن بخت اسوار تو خرم
 زین روی دل عاشق از عرش فزون با شد
 و آنرا که وفا خانی آن مکر و فتن با شد
 هر عقل کجا پر دانا که جنون با شد
 پرواز جبین مرغی از کون با شد
 تا آب شود شیرین که خون با شد

اصناف
 مرغی که ناکمانی در دام ما در آید
 از دوزن کز آن شد صاف صاف ما

بخت و اسباب را لاسکان بر آید
 و زود و مرد و عالم خورشید بر سر آید

باز از آرزوی جانها از راه جان در آید
 باز از آرزوی رضای معنوی در محض کوش آید
 باز از آرزوی جود در دوزن کوش آید
 باز از آرزوی جود در دوزن کوش آید

ای کاش کسی زان سواد کس
 ازین که می پیرود خاک چه سواد
 معنی پیوسته بودی می نشاند
 به لذت این جان پیمانه این جود داد

خال از شمار جانها تا بماند جود
 ای کاش کسی زان سواد کس
 تا دم زنده زینست همیشه
 ای کاش کسی زان سواد کس

کان شاه کیسوان در ملک شد از لاسکان شنیده خیزید عشر آید ز جبه دست سنا به رخ از برابر آید کو بی کجا کج و آتش که این سر آید آنکه سنگها را اوصاف کو سر آید آنکه دست موسی چون ماه انور آید وین حکم بر سپهر با جود تاج بخشد وین دگر دوستی هر جا که کار آید این سوخو در دیند آتش باور آید آنکه چند انگس که در مضطرب آید بر شیند دل آدم ابر در در آید	سرشته کان سودا جلد سوار شد از اینی خاک تیره حیران شدند و خیر آنه نای چمن سنا از دوزن نه پودن کو بی که از جود سوت آتش که جوت بدست آن سو که میوه را این چنگی رسید آنکه خشک می شد به پیش خضر آید آن سوز در دل با جود شمع روشن آید دستور نیست جانرا تا که به این به آید کار بوقت سختی رو آورد به ان سو با در دباش تا در آسوت ره نماید آن پادشاه اعظم در دست هر دگر محکم
---	---

اصناف
 مرغی که ناکمانی در دام ما در آید
 از دوزن کز آن شد صاف صاف ما

بخت و اسباب را لاسکان بر آید
 و زود و مرد و عالم خورشید بر سر آید

باز از آرزوی جانها از راه جان در آید
 باز از آرزوی رضای معنوی در محض کوش آید
 باز از آرزوی جود در دوزن کوش آید
 باز از آرزوی جود در دوزن کوش آید

اینک که گشت کرد آن در
وقت عورت این تحسید
بست کمرت و سر ندان
پیش شب ماحر زارند

در آینه سحر کن زود ای آتش غم رفتن تو مرعود بگفت شود ز آتش اسید تو مرده ای کج اما تو مگو که همه دگر گشت مزدول سپین تو قدرتم را بر طوطی حکامت چه خواهم بر بند دمان زلفت و سر نه پاسن نماء غیسو مدود قد اگر سنا و قد و عات لاطلب عدنا لفر	ای ماهی سرمد و سرمد از سها بر آمده دود در آتش ت عید سرعود دست کیم بفضل خود زود سودم نکند جو بود نه بود من ستم جو تار در بود و فضل توانست پیروز در سجده بودت کمرت سجود والعی له غیسو مدود که نبوده و نم مسود بل بختنا پاک عیسود
--	--

اینک که گشت کرد آن در
وقت عورت این تحسید
بست کمرت و سر ندان
پیش شب ماحر زارند

اینک که گشت کرد آن در
وقت عورت این تحسید
بست کمرت و سر ندان
پیش شب ماحر زارند

اینک که گشت کرد آن در
وقت عورت این تحسید
بست کمرت و سر ندان
پیش شب ماحر زارند

ای ز سره بیا بیام این مه یا نیز شازده دورید محسوم غمناک کن ازین در آن درد که گوه ازو شود پست ای قوم که شیر کیر بودیت نان ز کپس شیر کیش دان دیر کل عذر اراکون با این مس کج نیست لیخ مردانه و پر درنگ باشیند من عاشق را سزا جانت جان کم نماند جان من سبید عشقت حریف جیل لعود در عشق حلال گشت جیل حققت اگر ز عشق آن سوز حققت اگر ز عشق موسی	بر پرده زرد و دم بستارید مجن من خرد دل نکارید مارا کسی نه شمارید بر زنگی چه کارید آن امور اکنون شکارید په خرمصال در خمارید بس نه دل در غفران عذارید لصبر و فاقدم شمارید کر در ره عشق مرد کارید شخصه و ترس جان سپارید کار هر چه جان کارید کر از دغل و حیل برارید در عشق و مین صد قمارید با جله کلر خان جو خارید بر ز عونا نفس مارید
--	--

اینک که گشت کرد آن در
وقت عورت این تحسید
بست کمرت و سر ندان
پیش شب ماحر زارند

اینک که گشت کرد آن در
وقت عورت این تحسید
بست کمرت و سر ندان
پیش شب ماحر زارند

ما بخت نشان دیت فشرکی
 کلان اصل نشان نشان ندارد
 چون فزونی کند بهار
 اندک فزونی کند بهار
 اصل در کرم خرمی
 کزانه در کرم خرمی
 کزانه در کرم خرمی

ادمان بخود اختیار کرد محکوم یک اختیار باشد خاموش گتم اگر چه یا من	چه در به جزو اختیار دند که عاشق و اهل اعتبار در نطق و سکوت ساز دارند
---	--

ای در غم پیوسته از باده و نابود
 کین کین کین کین کین کین
 در شام اگر میری زین کین کین
 جانت خدایا چنان خدایا
 دانه که نیندیشند سر زده که جان دارند
 و باده که نیندیشند سر زده که جان دارند
 و باده که نیندیشند سر زده که جان دارند

کینه پلاساقون مدنی دو گان دارند
 دوزان دویکی که شد مار جادو

ای در غم پیوسته از باده و نابود
 کین کین کین کین کین کین
 در شام اگر میری زین کین کین
 جانت خدایا چنان خدایا

ایضا

دل به لطف تو جان ندارد عقل ارچه شکرت که خداست خورشید جوید خاک کویت کلانارچه دید کلشن جان در دولت تو سپه کلیم بله تو شب سپه کلیم دارد دستار سزاران نه کت تو کوش نیست طیار و آن جان غریب در نظم لیکن رخ زرد او کو است	جان بی سر تو جهان نفاذ نخون تو آب و نان ندارد سرگز سراسمان ندارد دین بی سر پرستان ندارد کرسو کند زبان ندارد این دارد آن و آن ندارد نه ماه چراغدان ندارد بی کوش تو جان زبان ندارد ی ناله در تر جان ندارد داشکی که غمش نهان ندارد
--	--

من فک کسی باشم که جان و جهان دارد
 تو نیز پیا مارا تا یار شوی مارا
 شمس لعل تیرینی خورشید وجود آید
 کان جمع ج جرحست آن کابجا سیران

من فک کسی باشم که جان و جهان دارد تو نیز پیا مارا تا یار شوی مارا شمس لعل تیرینی خورشید وجود آید کان جمع ج جرحست آن کابجا سیران	من فک کسی باشم که جان و جهان دارد تو نیز پیا مارا تا یار شوی مارا شمس لعل تیرینی خورشید وجود آید کان جمع ج جرحست آن کابجا سیران
--	--

ایضا

امروز جمال تو سیما ی دگر دارد امروز کل لعلت از شاخ دگر رشت امروز خود آن است در جرح نیکن امروز نمی دانم فتنه زج بهلو خاست آن اموی شیر لکن پنداست از جیش دشمن دل سودای کم شد دل و سم کر پا بود عاشق با پر ازل پر تو در عشق دو عالم را من دیزد بر کردم امروز دلم عشقت فدای دگر مشوق کر شاه صلاح الدین پنهان عجب بود	امروز لب فتنه حلوای کرده دارد امروز فتنه سوت بالای دگر دارد و آن سکه حن جرحست پنهانی دگر دانه که از عالم غوغای دگر دارد کواز و جهان چون محرابی دگر که بر تر از این سودا سودای دگر دارد در سر بنو عاشق سرای دگر دارد ایچا ش ج جرحست کجای دگر دارد امروز دلم در دل فسر دای دگر دارد کز غیرت حق مردم نالای دگر دارد
---	---

ای در غم پیوسته از باده و نابود
 کین کین کین کین کین کین
 در شام اگر میری زین کین کین
 جانت خدایا چنان خدایا
 دانه که نیندیشند سر زده که جان دارند
 و باده که نیندیشند سر زده که جان دارند
 و باده که نیندیشند سر زده که جان دارند

ما بخت نشان دیت فشرکی
 کلان اصل نشان نشان ندارد
 چون فزونی کند بهار
 اندک فزونی کند بهار
 اصل در کرم خرمی
 کزانه در کرم خرمی
 کزانه در کرم خرمی

ای در غم پیوسته از باده و نابود
 کین کین کین کین کین کین
 در شام اگر میری زین کین کین
 جانت خدایا چنان خدایا

اینست شکر بهر باغ شکر سازه
جست در بهر باغ شکر سازه
ای باغ شکر شکر سازه
باغ شکر سازه

چون شاخ زرت این زبان می کشد
بازی دل جان من مست دران مدن
چون جگر شوی از غم خم داده واکند
آن آتشی مفتونش چون مان شود شون
شمس الحق تیر زری بر شکر کوزه
باشد که طراز لا شکر و بطور دارد

اصیغاله

یاد آن کس که خیزان تاج که دریا بند
این تخت که باشد کایز لب جوی
یعقوب صفت کل بود که هر سن
یا تشنه جراح ای در چنگد و لوی
یا موسی آتش که کایز و جری
در خانه صد عیسی تا دار چار و دشمن
یا مجوسلانی بشکافد ماسی را
نمشی بکفت عر در قصد رسول آتیه
تا در صاف ما را که در بر سیاه
تا آب خورد از چرخ خود عکس که یابد
الوهری مبر جوید خود نور بصیر یابد
در دوی شکار بیخ بن تک شکر یابد
آتیه که بر آتش صد صبح و صحر یابد
از خانه سوی کردن ناگاه که یابد
اندر شکم ماسی آن خاتم زر یابد
در دام جدا افتد و ز تخت نظر یابد

اینست شکر بهر باغ شکر سازه
جست در بهر باغ شکر سازه
ای باغ شکر شکر سازه
باغ شکر سازه

سختی نفس داری دلالت میکند
فقدان داری که چنانچه باشد
بسیار با کزین حاکم ضعیف باشد
باید که آن است بازاری در آن
باید که آن است بازاری در آن

باغی خاکل بیش کس دستگیر باشد
یا آنک برادر کل صد فرکس نود دارد
چیزیت که از آتش بر عشق کمران
کاسیم نسوراند که در غلط اندازد
خارج در ک روزی بر تو امیر باشد
که خود را بش در ک اسیر باشد
هری که کز قد بی مویش جو سیر باشد
خواجه که باز کونه بر هر پسر باشد
آن دم ستریز دانه کو خود حقیر باشد
چشمش افتاب ک مسند بر باشد
از نور کبر یابی چون سستیر باشد
ناز و وجودش شمس سیر باشد
تا با پیر خدای جان مستطیر باشد
تا عقل کل شش سو بر تو مطیر باشد
صد کال کرم داری انش فطیر باشد

اصیغاله

تا در صاف ما را که در بر سیاه
تا آب خورد از چرخ خود عکس که یابد
الوهری مبر جوید خود نور بصیر یابد
در دوی شکار بیخ بن تک شکر یابد
آتیه که بر آتش صد صبح و صحر یابد
از خانه سوی کردن ناگاه که یابد
اندر شکم ماسی آن خاتم زر یابد
در دام جدا افتد و ز تخت نظر یابد

اینست شکر بهر باغ شکر سازه
جست در بهر باغ شکر سازه
ای باغ شکر شکر سازه
باغ شکر سازه

اصول
از آن قوم است که در آن زمان
نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم

چو شرفت و جو سبب مثال این دو جهان
هر آن دگر بشود و بدقی شدنش آن شیر
هر آنک صدد را کرد و خال این در شد
ترش ترش تو غمزد و کوه کوه شیرین کو
چو غمزد و دست زخامی خویش کشته
نموش و آینه منای در ولایت رنگ
ببین قریب شود مرد و زن بیهوده شود
ز شودش و حق آن شیر بوسه شود
هر آنک نقل که از دلش کلید شود
ببیند آید چون خواجه نماید شود
چو غمزد و دست زخامی خویش کشته
نموش و آینه منای در ولایت رنگ

نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم

اصول

دل دارم که کرد غم نگردد
می دارم که خوی عشق دارد
خطی نشانم از میر سعادت
جو خاص عام آب خضر نوشند
اگر فاسق بود زاهد کتشدش
چو ناپا به زبان بر جوغ شادی
چو غمزه شاه عیش از دل بدون جت
که باشد که خوش خرم نگردد
می دارم که هرگز کم نگردد
که جز با عاشقان مدم نگردد
که دیگر غم درین عالم نگردد
و اگر کس سحره ماتم نگردد
و اگر زاهد بود بزم نگردد
ز غم چون جوغ پشتم غم نگردد
که باشد که خوش خرم نگردد

نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم

اصول
کسی عاشق آن وقتی جنب باشد
عجب مدار که در دل چوین باشد
در آن دلی که جان بدار متحن باشد

اصول
کند ز ناز و دلوی که ناز آن غنیمت
چو آن دلچسب آن بار ماه خدا باشد
چو آن دلچسب آن بار ماه خدا باشد
چو آن دلچسب آن بار ماه خدا باشد

چو عشق سلسله خویش را بجنب باند
بجان عشق که جاسه ز عشق جان ببرد
اگر جو شیر شوی عشق شیر کبر قوت
اگر جو می شوی می می شکافد عشق
و اگر بهر هی در روی برای کرین
امان عالم عشقت و عدلت هم آرد
خوش کن که سخن را وطن عشق است
چون عمل فلاحون و جو الحسن باشد
و اگر در دهن صد جان و صد بدن باشد
و اگر جو پیل شوی عشق گر گدن باشد
و اگر کباب شوی عشق باب زن باشد
و اگر در کردن از دست رسن باشد
و اگر در راه زن عقل مرد وزن باشد
لکن غریب و راکش منین وطن باشد

اصول

لکن کن که میثان شوی و بد باشد
چو ریش بر کنی از غصه و پیشیمان
بکن مجاهد با نفس و یک ریشادیش
و اگر بر کنی سحر آمو از کت شیر
ز کوش تو سخن بار مبران شود
نشین بکشی نوح و بیکه دامن روح
لکن عنایت جان باغ چون حله باشد
چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
که صلح و از جنین جنگا بد باشد
و اگر کریم آن ماه براسد باشد
نه پیش چشم تو دلدار سر و قد باشد
بجو عشق که هر لحظه جز درود باشد

اصول
کسی عاشق آن وقتی جنب باشد
عجب مدار که در دل چوین باشد
در آن دلی که جان بدار متحن باشد

نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم
نمی بیند زینت عالم

١٢
الفرق //

از خام پستی پنهان عوف جوی و
فد عاقبت از دلا و غلخانه سی
دیو یک بازوان ای بر فیض فدا عوفی و
مذکر کن من کن من که اوردی و
مذکر

مذکورہ بالا تمام باتیں دیکھ کر دیکھ کر
میں نے یہ سوچا کہ اگر میں اس کا
مقابلہ کر دوں تو کیا ہوگا؟

این کتاب از سوی عیسی در کنان
عین و حق در پیش اشکال یاد می بود
که در دوازده کتاب در پیش قدم و از مشق
در زبان یاد می دان سوی کس و سوی بود

فخر انبشان جن بخارا کی خاکش بیک
نور ملک و دولت جویدو کی توئی

در کمال این شهر
که پیر احمد شمس نادان
خاستن کن کنش زبان دارد
و در جهان خایه نستی کرد
نشان کن کنش

نور احمد بنعلند کبر و جود بی پیمان
کر تا زار پامان مس بر راه آرد
آن خیال خوش او مشعل دلها باز
کترین ساغر بنم خوش او شد کوثر
شیر تیر بر تویی واقف اسرار اول
سایه دولت او بر مسکن تابان باز
صطفی برده حق تابا بد و میان باز
وان نمکدان خوشش بر زر اخوان باز
دل چون شیشه ما هم قدح انسان باز
نام شیرین تو مرد دلشده در مان باز

امین الدین

صد مصر مملکت ز تقدی خراب شد
صد برج مصر غل غنقد در اوفتاد
آن شاه را عجیب بران قوم بس بود
و آن چشم که جو برق می دوخت خلق را
و آن دل که صد هزار دل از وی کباب بود
ای شاه انگسی که ازین عبرت گرفت
چون روزگشت و دید که او شب چه کرده
چون بخت و وسپند شب از رویا گذار

دستان شکر از خورشید خنای پرست
سوی رنگی شب از دم لولایی پرست
چون شعله عشق خنای پرستند
از شکر خانه آن دوست زاری پرست
اینه کار نرین ملک زبیرخان ملک
بر آتش که کیزد و ز صلابی پرست

کے لیے احمد
خاتون کن کنٹ باندہ اور
دور خان خانیستی کو قتل کر دیں
ایضاً

به خوشه کرده دل و دلی خورش است
عاشقان را که جزین عشق فدای کرت
قو حرا که رسیدند ز بازاده کهن
به پستان که ستاره سر شب میزند
دو تیش کده جو ابری که بیاریز جفا
اکانت میترن ماز که ما خاد
خضری که در جهان لاف زو از آب خا
کرد باران کل التوق بر نه مگری
دل خود بین دودلان سر دکن و یک نشینا
نامز گفتن از ان دلبر شبیرین عجبست
ماز چون سکه لان خانه مارا بشکت
دوش در خواب به دیدیم صلاح الدین

ایضاً

ایک از من تو را طلب دارد | انصاف که رزق شک دارد

مجلس

این جبهه
 خاستن و جبهه
 سودای کلان
 این جبهه
 خاستن و جبهه
 سودای کلان
 این جبهه
 خاستن و جبهه
 سودای کلان

و کسکی عدل نیست
عزیزید چو کس
بای که بیافت آب
دارد چو برون
در این کس قیاس مردم
و کس دارد ویدی
کس قدست چو کس
مارا باری چو کس
دارد و کس

از مشق جستن شک دارد
مردی که پای کوفت دارد

مجان که دین دوستی بنسکه
مجان تو که عذر فلک دارد
پروا کی تو سر بر هر که
ان کی خبر من به هر که

دانه
دارد

در غم شامی نشینم و از آذی
در جهان شب بیدارم و از آذی
ازین ساعت که این عالم را
در شب غفلت جانی خفته اند
ز آفتاب عشق ما را روز شده
یک عاشق نیست اورا روز شده
سج را در کج این خانه مجوی
رویا لایق با او روز شده

عید اند و عید آمدن آن بخت سعید آمد
عید آمد ای عزیز غفلت شو از کردن
عید آمد ره جهان رمضان و عزل گریه
صد مودن و انامی بخون شد و سودای

بر گیر دهل بزن گاه ماه بدید آمد
کان بخت سدره از عشق سعید آمد
کان قیصر سر دیان زان قدر سعید آمد
کان خون و پهای ستمش و نذیر آمد

دل در امان ساد تا خان عجل ارد
حالت غرق شد و شکر از مبع بهشتش
خاک از فروغ غمش قبله فرشته آمد
جان و دل فرشته حبت موی می شد
ز بایش و صیقلی کن و را و نقش بر طواف
آن لعل را در آخر در جبه خویش پای
ز اینون شربت سدرت خفت عبت
ای بوشند کوئی لوراک شبید دستش
خاموش بخت بخت ز آسمانی

مان با گشتان ساد کان دست سر کشید
مرد میان غرس زان ترک بهوش آمد
کاب از جوار آتش هم طبع آتش آمد
که در دست کار زان روی مهرش آمد
نقش به جات این نقش و نقش آمد
بر چپ یاک چپان نورش و نقش آمد
ز اسون رحمت دولت نقش آمد
وی و سپید روی کردی بخش آمد
کان آسمان مودن این پنج و این شد آمد

از بیهوشی که در جبهه
بر بندد مان آنده و یک کین شد
خاموشی که گشتار تو مانده و یک
بیتبیط جو خون آنده و یک کین شد
از بیهوشی که در جبهه
بر بندد مان آنده و یک کین شد
خاموشی که گشتار تو مانده و یک
بیتبیط جو خون آنده و یک کین شد

سر ماه با بیهوشی که در جبهه
از بیهوشی که در جبهه
بر بندد مان آنده و یک کین شد
خاموشی که گشتار تو مانده و یک
بیتبیط جو خون آنده و یک کین شد
از بیهوشی که در جبهه
بر بندد مان آنده و یک کین شد
خاموشی که گشتار تو مانده و یک
بیتبیط جو خون آنده و یک کین شد

بر تو که حالت بر ما کل شکست
که تو از طفلی ز روز آگه شد
روز را منکر شو لا لا کو
آفتاب آمد که انشق القمر
پس با تان در کرم یک وزن

بر تو که شامت بر ما روز شده
خیز ای جان با با روز شده
خند لا لا جان لا لا روز شده
بشنو این فرمان اعلا روز شده
اسبان و حارس را روز شده

انقص الهم فی عادی و لمای مات
از دل کل بویمنه دیو مسود
دست می آمد در از با کت می گزید
در دهنی که کلمات و لفظ بود
هر که ترا کرد خوار و غدا پیش نهاد
که برسانت و بلاست کند خدا
که تو گشتان آفتاب بزم کلاه بود
باز بایب کان دیو سوی آسمان
از بیهوشی که در جبهه
بر بندد مان آنده و یک کین شد
خاموشی که گشتار تو مانده و یک
بیتبیط جو خون آنده و یک کین شد

ناتقش تو در سین ما خانه نشین شد
آن فکر و خیالات جو یا جرم و جرم
آن نفس که مرد وزن از نو کندانند
بالا آمد باغ آنده و پستی سکی کج
دان روز که دیدش با روز فردا
مهر خوره ز خود شید شد انگور و شکر
بسیار زمینا که بتفصیل نکشد
کز ظلت دل بود کتون روزن دل شد

هر جا که نشینم و زود پس بر شد
هر یک جرم و جرم و جرم لبست جرم
که پیش وزن بود کتون نم قرین شد
آخر تو چه چیزی که همان از تو چنین شد
خاری که در اجت کلستان بقیه شد
مان نکست نیز از و لعل شیر شد
پیار یار از کت اقبال بزم شد
در روزن دین بود کتون بر روزن شد

الفصل

درمیان عشاقان تا کلامان بستانند
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان

در سیر ضمیمه جای ویت	می میرد درین جهان از برد
مجموعه است دی عشق طبعه	ساعتی بکیش پیسی مرد
در خوری بر خیال تاز کیش	پس خیالت نقش پایزه کرد
آنچه خوشی خیال تو باشد	نبود گفتن کمن ای مرد

الفصل

هر که زین حلقه ما جای در بگرید	همچنان باشد که سحر و جبر بگریزد
زن خورد خون جگر عاشق زیر آتش	شیر دل کی بود آن کو ز جگر بگریزد
دل و طوطی بود و خورد دلارام شکر	طوطی و پیکر کسی کو ز شکر بگریزد
پشه باشد که بر باد مخالف رود	دزد شب باشد که نور آتش بگریزد
هر سپیدی که خدا خیره و کالیو کند	صدر جنت به لذت سوی سحر بگریزد
هر من قضاکت فلانی سفر خواهد	انگس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
انگ واقف بود از مرگ سوی مرگ	سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد

پس کن و میدکن آنکه نیز زو بشکار	کوی خیال شب و شب هم زحمر بگریزد
---------------------------------	---------------------------------

از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان

دانی چون بر شد عشق چمن قمار خان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان

از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان

درمیان عشاقان تا کلامان بستانند
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان

آنچه دوی تو کند نود رخ خور نکند	و آنچه عشق تو کند شود رخ بخت نکند
هر که چند رخ تو جانب گلشن نود	هر که داذلب تو قصه ساعه نکند
هر که در سطره تو شک و کردم نود	هر که در سطره تو عقل تو در کسر نکند
مالک الملک جهان سخن عشاق و	هر که ایاموس ملک بجز نکند
تاب آن چمن که برینت قلب کجاست	هر که آنک دل خسته لاغر نکند
دل ویران که درو کج سوای ابدیت	رخ عاشق زج و دو مجموع ز نکند
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز	که دلارام یک غره میسر نکند
تو به کردم که نکویم من از آن تو به	هر که چند شکستش تو به دیگر نکند
قیمت فهم منت این بود قیمت عشق	هر که کو بر حسن قیمت کو به نکند
بارب از جبر نیاید ز تو دل آتش عشق	تا به قصه کند فقط مکر نکند
کرج با خاک برابر کند او قالب	خاک ما را بدو صد روح برابر نکند

الفصل

یار ما جواشته ان باز مهار به کشد	آشوت خویش را در ج قطار می کشد
جان و شمع غمت او شیشه من شکست	کردن من مبتلا تا به کار می کشد

از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان

الفصل

درمیان عشاقان تا کلامان بستانند
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان

از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان

از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان
از نای اسان تا به خان پیلان

این دوازده ای در زم اگر در
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام

پاکا شب بجان بخشی برف یار می ماند
 بگرد خنق استاره چو مشتاقان آواره
 سقای روح یک باوه ز جام غیب جوداده
 نسب بالاد پیداران نیایی جز که پندار
 درین در بای سینه مونس دانی بآل چون
 بدان سان میخورد مار از خاص عام آنر
 چه شد ناصر عباد اسر چه شد حافظ بالاده
 ملک بازار کیوانت درواستار کردا
 جبین جریخ در زمین در جان عجب خست و باز

کشم کن چنین ای جان جین بنا شد
 غم خود چه دهره دارو نداشت با برادر
 غم تو سوز و سراسر مارا نکو شناسد
 غم خشم خویش را نه هم حد خویش را نه

این دوازده ای در زم اگر در
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام

این دوازده ای در زم اگر در
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام

این دوازده ای در زم اگر در
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام

این دوازده ای در زم اگر در
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام

دلم چشم نظر میکند که کوه کن
 جو لعلات و آبو بکر پاید غار شد دل عاشق
 اند شیرین که غوغا زار باشد و کرم یک
 غلغله و غر بستی ولی الف کنگه لرد

ایضا

دست بهار از طعام ماه و خان رسیده
 حلق ضلالت شکست لشکر ایمان
 ز آتش الموریات نفس افغان رسیده
 دهر از زنده شد چون بقران رسیده
 تن بر قربان کنیم جان جو بهمان رسیده
 دوزخ جو قربان ماست زندگی جان رسیده
 صبر جو بریت خوش حکمت بارو از رسیده
 نفس جو عجاج شد روح بهراج رسیده
 برده ظلمت دره دل شک بر پر رسیده
 روزه ازین جابه تن دست بزن در رسیده

این دوازده ای در زم اگر در
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام

این دوازده ای در زم اگر در
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام

این دوازده ای در زم اگر در
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام

این دوازده ای در زم اگر در
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام
 سارنم و در دوازده تا الجبین بنام
 درین دوازده ای که در این بنام
 از آغای دانه که در این بنام

عشق سنان بی شکوفه
چنانچه در دوزخ و بهشت
چون در آتش و آب
چون در آتش و آب
چون در آتش و آب

آن حکم طرب که بی نوا بود	رضی که کتون بساز آید
از سلا بناز رستینه	کان بند سوزار باز آید
تک خسر کالبد بگویند	کان شاه براق نماز آید
مزمع شمس حق نبرد	عالم بگرفت دراز آید

ایضا

آنکه کو زخمت بر جلدی دو اند	ای عاشقان تنها را پیغام میرساند
سوی شناخت او بر روی بند	خط خزن کیت اینجا کین سطر است
کجی و عشق و دلفی ما از کجا و خلقی	لیک او گرفته طلق ما را کسی کش
بی دست و پا جو کسی سوی بیم غلطی	جو کان زلف ما را این سوی دو اند
چون این طرف و دینم جو کاش حلاوت	سوی خودم کشاند این سر بگو که داند
بر سو که مست ستم جو کان او پر ستم	در عین نیست ستم تا حکم خود براند
کره انگ تو ملول با خشتکان بند	زرافره و کازام خواب و آرداند

انجا که شمس دینم بپزد اشوه بتسیر
دارد که در دو عالم نه در دو ماه

سجده بی سجده
چون در آتش و آب
چون در آتش و آب
چون در آتش و آب
چون در آتش و آب

عشق در ای عشق که از شکوفه
چنانچه در دوزخ و بهشت
چون در آتش و آب
چون در آتش و آب
چون در آتش و آب

تقریرده سستی مفت طبع و طبع	ز کینه قتل یافت مساک کلید
کشت شہوت بید کشت عفت یک	مدرزه جبر و ان سوی بایک و پند
جلد دل عاشقان حلقه زنی کو فتنه	مقرح شیخ الشیوخ جله و لمار میر
چونک بتریز چشم شمس حفر رابند	نست نقش پر شنی کست که دل من

ایضا

بر من یوسف و یوسف میرند	در باین مرد و خود او میرند
همی به علی بشادت و بند	کوبه من جام کدو بی رسد
خسرا الحق تو منصور کشت	نور عشق قوی بتو میرند
نبت ریان سبب چو رنگ آید	سک بلا به سبب میرند
آب حیات و رای خمیر	عن بکن کاب جو میرند
عشق و خود خدایون چکی آید	عبره هر خط بگو بی رسد
روح و جو عاشق از رخت و خشت	عاقبت آن جلد بند میرند
کرجی بر دوش شور عود کس	دو جواز شنه ستو میرند
ملکه حوا پستی از آسمان	خیز ز خود دست بشو میرند

ایضا
چون در آتش و آب
چون در آتش و آب
چون در آتش و آب
چون در آتش و آب

از ان بقیه و
از ان خلقت خوش فشان کلب
خدا با تو دانی که بر ما چه می شنید
خدا یا تو دانستی که ما را چه می شنید
از سر سر دشتی که در دین جان
زیر پس باری که در دین جان
زشتی عظمی که در دین جان
بستی چه آید پدید لا چه می شنید

ایضا

ای قوی آید
شاید غایب
که شکست بر پای
از تو شکست
از تو شکست

اینک شینست دری قدم ندارد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد

دین روی تو سم از با مداد	در دراپین که ج کرام داد
در دل عشاق جانش نکند	جنب اسرار ج پنهان داد
مهر بر لطف مرا پیش خواند	جان را با دهنه جام داد
صانع آن با دهر جو ارواح خند	کاش آلوده با حسام داد
صانع آن با دهر زار و راج جو	زانک ز احسام سین مام داد
در تهریزت ترا دام دل	رحمت پر سینه دران دام داد

اینک

آن خواجه خوش لغت ج دارد	با دهر مرا به ساج دارد
او عشوه دهد از تو تو مشنود	و خشن بطلب که نام دارد
نقدش بر کشن بهین که جنت	در نقد نکر دعا ج دارد
کردست و نزار ذی ناری	تا بر کشی که صفا ج دارد
اندر بخشش کان و بوی که	که بوی بی بقا ج آید
شاد آنک محبت جان خود را	که حالت مر قضا ج دارد
در خویش ز اولیا ج پند	در لذت ابیا ج دارد

اینک شینست دری قدم ندارد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد

سازد خیز کان
 بشتاب که غصه یکا آید
 شکار بانه دشت شکست
 کان ترک خطا شکست

دو دم بنود این سعادت
 انبال اگر که ناک آید
 عاشق جو پالید بر زخون تو
 چون که سحر طبع بهشت تو

اینک شینست دری قدم ندارد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد

کرم شب افروزم رو پیش رو داد	کرم که پوشد رو بوراج و داد
کریز پوشد رو در نیزه بر د	از حس رو حافی صد گونه کو داد
آن که جو کزیرانه اید ز بس خانه	لیکن دل دیوانه صد گونه دعا داد
غم که ج بود دشمن کو یز سر او پان	با غم و دلم کوبید که دام کجا داد

اینک

آن عشق که از پاک از روح حشر دارد	بشنو که میگوید نگر که جدم دارد
که جسم شکسته دو جان تو سبک کرده	هر چند که صد لنگر در کتم عدم دارد
که مایه در کل روی آبر صاحب دل	که ملک ابد بخش که کو تاج قدم دارد
ای دل که جهان دینی سیار بگردید	تا که کرا دیوی که عشق بر تو دارد
ای رب خود گشت دی که جهان گشت	با آبی بخود شیدنی که سینه کرم دارد
آن سینه و چون سینه صیقل در آید	آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
این عشق می گوید کانگس که مرا جوید	شرطیت که بچون در در کور قدم دارد
من سیم ننی خواهم من بچو سنی خواهم	پزارم از ان شستی که سیم و درم دارد
الای صلاح الدین بر لوح جوید داشت	اضاف بی منت بر لوح و قلم دارد

اینک شینست دری قدم ندارد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد
 ای یک سر و دوی زانوار از تو خیزد

کتابی که در این کتاب است
 عین برین است و در این کتاب
 باطل در دین و دین و دین
 عالم شدن از بهر تو نیست
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب

آدران شمع سوزد چه بود ای زده اندر دل سن است صورت دل صورت خلوق جز ملک شمع نیست مرا جاره یاذکن آنرا که یکی صبحدم جان من اول که به یادم چون دلم از جبهه تو آب خورده آتش عشق تو قلاوشت چون سخن دانت مرا دوشن من چه زدم بادم و با کمر او این دل من ساه و دی که بود هر چه عالم حوشه شوق که کتب جلد درین دعدور	کاش زده دل و دل را برود سوختم ای دوست پاره زده کز رخ دل پس نزارخ نمود جزل او نیست مرا هیچ شود این دلم از زلف تو پنبی کشود جان من از جان تو چیزی نشود عرق شد اندر تو و سیلیم ریزد دوش دلم سوی دلف و زده چون دم کرم جگر سوز شد کو به غل برسم فیر و زنده دیدم غلامش را آموز شد بچو پیر آفت سر برود شد بوسه دهم بوسه دهم و دزد شد
---	---

یار بر من بقبا میل کرد
 عقل در کاره کسر دزد شد

عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب

عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب

عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب

دانشت و کثرت که کثرت است
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب

ایا جویش فرود رفت در غم کاری برهنگیوت زده و لعاب اندیش برده بازده اندیش را به نو که بداد جوت که می گفت تو گفت او باشد	تو نا بهون روی از میان چه کار بود در کسبان که پوشیده بود و نا بود بشه نکره باز پیش کان شار بود جوت بنان مافنده کرد کار بود
--	---

الحیت

ده دست فراق دل را که نشاید بر لطیف کزینی جرادن بر میزدی نداد خاندن لطفت ما قهای سعاد شال دل به روی قفا بنشیند دل را حدیث صلح کنت گفت لطفت تو کان قند و نبات نبات که یه پاد آن غنائ که سرگشت جو جان غنچه که کاش تن شده در غنچه سندان در خانه بهر خیال نظری	کشتن کشته اخود را که نشاید ایا نموده وفا که من چنان نشاید بدون کن دتن من چنین چنان نشاید زما تو روی کرده ان بده قفا که نشاید زهد کشتن اردم که جبراک نشاید کوی تلخ سخنها بر روی ما که نشاید همان کن تو درین شب چراغ را که نشاید غم آفتاب نه در جا که کو که نشاید خود برین چنان که سلا که نشاید
---	---

عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب

عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب
 عین برین است و در این کتاب

این عالم را از عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 تا خلق از عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 به پیونده با دایره عشق زاده عشق زاده
 دست و پا عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 چشم و گوش عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 همه از عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 این دل و کبد عشق زاده عشق زاده عشق زاده

چون مردم دیوانه و سران کیم این خانه	آن وصل بین بجزان میخی نمی زند
تا دل نبرد ارم از گردش او شادم	چون چرخ شدیم گردان میخی نمی زند

هم دل ره میماند هم دل ره میزند	هم دل قلاب و هم دل سکه میزند
هم دل افغان کند گویند که راه من زند	هم دل من راه عیاران ابله میزند
هم دل من سر سکه سوی سجد میزند	هم دل من بجز از دوان غم شب میزند
که بر علم حق دل من خنده سر میزند	که جو مرغ سر بریده الله الله میزند

این عالم را از عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 تا خلق از عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 به پیونده با دایره عشق زاده عشق زاده
 دست و پا عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 چشم و گوش عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 همه از عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 این دل و کبد عشق زاده عشق زاده عشق زاده

آن عالم را از عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 تا خلق از عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 به پیونده با دایره عشق زاده عشق زاده
 دست و پا عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 چشم و گوش عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 همه از عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 این دل و کبد عشق زاده عشق زاده عشق زاده

انکس که بید کیت آید	با او تو چنین کنی نشاید
از دوی تو خوب و خوبی تو خوش	چون تو کسری ملک نماند
روی تو خوشه لطیفیت	سر دل تو لطیف باید
آن شخص که مردیت دوا	اروز جاجفت نماند
جیزی که بخود نمی پسندد	آن بر دگری چه آزمايد
از خشم غای مسج کرا	تا خشم خدا ترا نماند
بر خیز ز نقد خون خلقان	تا بر تو کسری دوا نماند
انگاه قضا ز تو بگردد	خان و سوره در دولت نماند
ای گفت که مردم این چه مرد	بهیستر چنین بکاید

ای تو میخ رفت کجا بیند کجایند	مشتوق هم انجاست بیایند پیایند
مشتوق تو میساید و دیو لرد یول	در بادیه سرگشته شاد چه مویند
که صورت بی صورت مشتوق میسند	هم خواجه و هم خاد و هم کعبه شایند
در باران راه بدان خانه برخیزند	یکبار ازین خانه برین بام بر آیند

این عالم را از عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 تا خلق از عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 به پیونده با دایره عشق زاده عشق زاده
 دست و پا عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 چشم و گوش عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 همه از عشق زاده عشق زاده عشق زاده
 این دل و کبد عشق زاده عشق زاده عشق زاده

چون از پیش از آنکه آتش فتنه
دل قوی کن که دقت آن کند
دل قوی کن که دقت آن کند
دل قوی کن که دقت آن کند
دل قوی کن که دقت آن کند
دل قوی کن که دقت آن کند
دل قوی کن که دقت آن کند
دل قوی کن که دقت آن کند
دل قوی کن که دقت آن کند
دل قوی کن که دقت آن کند

اصیبه	
کجایم از دور دوری نماید تو میکو بپی که باز ایمم باشد بسی این کار را آسان کرد جرا آسان نماید کار دشوار بهر حال که باشی پیش او باش اگر تو پاک و ناپاک یکسر یزد جنانک تن بسایز بر تن یار جو با و آب کشند که روز ازدو جدایی را برای آرمایی کیا سی باش سبزه آب عشقش سرک بر آستان نه میجو سبزه	کرد دوری خراپها فزاید تو باز آبی اگر دل درکش باشد بسی دشوار اما کسان نمائید که تقدیر از کین عفت برآید که از نزد یک بوزن مهر زاید که پاکبها از نزد یکی فسرانند بدین جان لو بر جان باشد خط باشد که عری دست بخاند که هر روز را چون آرمایی سیند پیش از خری کو زاز غایم که هر چون باغبین سرافسانند

ای غدا استن خصل نشان
چون صدق و دان کنش آید
کای خصل تو در نشان آید
ای غدا استن خصل نشان
چون صدق و دان کنش آید
کای خصل تو در نشان آید
کای خصل تو در نشان آید
کای خصل تو در نشان آید
کای خصل تو در نشان آید
کای خصل تو در نشان آید

وقت شب چای نشستن و باده کم بخت
کجایم از دور دوری نماید
کجایم از دور دوری نماید
کجایم از دور دوری نماید
کجایم از دور دوری نماید
کجایم از دور دوری نماید
کجایم از دور دوری نماید
کجایم از دور دوری نماید
کجایم از دور دوری نماید
کجایم از دور دوری نماید

اصیبه	
آدمم ناز و نهم بر خاک پای بار خود آدمم کز سر بگیرم خدمت کلزار او آدمم ناصاف کردم از عیار سرچر آدمم با چشم کرایان الما بیستند چشم من خیزای عشق محترمه مرا از سر بگیر زاکش صاف تو شوان صاف کشتن در من خمش کردم بنظایم لیکه ای کز آرد دنگ در حال خاموشی بودیم نیک نیک این غول کو ناه کردم یاق این در دولت ای خوش از گفت خویش وای غدا از جفت ای خمش جونی ازین اندیشه های تشین	آدمم ناعذر خواهم عسکی از کار خود آدمم کاتش بیام در زخم در طار خود نیک خود را بد شرم از پی دلدار خود جشهای سلیس از مهر آن عیار خود مردم دشت خالی از آزار واز انکار خود بی تو شوان دست هرگز از غم و نیاز خود کت خون الوذ دارم در دل خون بخار خود تاب پنی بر رخ من صد نزار آثار خود گویم ارستم کنی از کس حمار خود چون جین حیران شدی از عقل نه کسار خود می رسد اندیشه با بال شکو جزار خود

ای غدا استن خصل نشان
چون صدق و دان کنش آید
کای خصل تو در نشان آید
ای غدا استن خصل نشان
چون صدق و دان کنش آید
کای خصل تو در نشان آید
کای خصل تو در نشان آید
کای خصل تو در نشان آید
کای خصل تو در نشان آید
کای خصل تو در نشان آید

الفصل =

که وجود جوکا نیست پس باید عدم
که نام کو که او را عدم جوکا نیز
وجود نیست عدم که نیست که وجود
شرای عبارت از در بودن زبان نمود

المصنف

ای عبادی
انصاف
از شراب و خمر از بیم و از اندیشه سوز
چشمت را جام آتش اندیشه سوز
کافیه شهادت قدس از بیم و از اندیشه
آن از سرخ و نقد طرب را دیده که من
مضار دارد چون خمر از بیم و از اندیشه
بر در آید این یک بوی را
کین دم یک یک یکیم از بیم و از اندیشه

کوی چشم بد تو ز چشم بهمان شد در آفتاب روی خودم دارناک من	کر چشم بهان نهان ترم از بیم و از امید ماند این غزل ترم از بیم و از امید
ایضا	

حلق مطهرین
مشتعلین فاعلات جان سر
جان غذا خران بر جان خدا دارن رسید

اضلاع

أيضا

دل تو که چوای پروان داور خاگر
 نوز بین بود فلک شد کسی بود سمانه
 نظرهای الهی یکی خطا گماشته
 بسزایان هر کردون شب چارو برشته
 دل تو که چوای پروان داور خاگر
 نوز بین بود فلک شد کسی بود سمانه
 نظرهای الهی یکی خطا گماشته
 بسزایان هر کردون شب چارو برشته
 دل تو که چوای پروان داور خاگر
 نوز بین بود فلک شد کسی بود سمانه
 نظرهای الهی یکی خطا گماشته
 بسزایان هر کردون شب چارو برشته

خود را بکلیه
ملازم خود بکوبند آن طوطی را بر سر
چو آن بان نبود با ذرات می پاید
عظام خوانند خدا این خسیس دنیا را
درین خفاقت و بالوده تن بالایی
پایه که شاد بپایند زخم بیرون آیند
بسیقل آینه را از زنگ بود آینه

در شمار از عهد ساخته است
زند و این چنین عهد بنماید
کامی پر وبال ایست ی پند
در پر وبال بوزد و گواشاید

ازین خلاص بودید و ازین جبین
بلا مبارک در قمر جاه می پاید
زیای غمش بر او بشوید اول لایحه
از کوی کیت راستین ج نجایند
ماد جواب باشد بجزو جو

یکجا طبعیه غوغا بر درو صند
 شیر و شمشیران کاپین کند
 بادم او می رود عین الحیات
 در ده جان بایز بر او فتنین کند
 مرغ جانها با قفسها
 چونک غنچه بدردی آیین کند
 عالم بشکند به سبب نیده
 بپایند قضا
 بکشد سبب که از خود و عالم این کند
 علمینین کند

نے ہلیند کہ غلص کجیم ایتمار

اصطلاح

شاخ کلی باغ ز تو سبز و شاد
باز جو جبریل و تو چون مرید
رقص شام و دو کلید بقا ست
تخت که نسل شما شد و ماغ
پیوسته مر شاخ بعده رود
نفت با برن ز کمون بود
روزی هر قدم ز باغ دگر
تست بخت برو بخت جو
بس که نیسی بدل اندر میه
ست حرف تو این رقص باغ
عیسی کاوی این مرد و زاد
رحمت بسیار برین رقص باغ
تخت بود جای که کیت باغ
ز انک برست ز کون خباغ
خلط کمر دوز بخور و ارتقاد
خزان بزرگست ترا ای جواد
بخت به از رخت بود المراد
زان مدد نور که آرد و لاد

المضغ

هر چه آن خسر و کند شیرین کند
چون درخت تین که عسل تین کند

اگر در بار بار اند بکنند
 دلا بچو کنی بچون بچ دریا
 بود انصاف انصاف آن پسند
 اگر نگویند بر جوق و خود نشیند
 که بر ما غنچه زین که خنده
 که اگر غنچه صد عقل بند
 الصبر

مگر چرا صد
نہایت کر کہ
از کجاست
کافور کلاف
غزاورا جلد

جاد عالم در عشق نهاده
از کار جلا خادایسین کند
توفیق دانی که در مرغ دوست
نسب دات پشیمان زمین کند
سکیم زمین بر نشان کویم دعا
نشان ماند جوته این کند

چونش که از کوشش قبله دعا دارد
 از آن دین که در دعا سانس خند
 بهر که بناید زمین بشکوه
 که زمین را در آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند

اصی

سها دل نظری کن که دل ترا دارد
 ز شادی و ز غم در جهان نمی کجده
 ز افق به آزا که پشت کم شود
 و بهر شادی است اردم نمی دارد
 خیال خوب تو چون و ششیا من
 مرا صد جور آن خیال به صور
 بر من خلعت خورشید پوشد
 نمی که تابش خورشید جان بر آید
 به آبک سوس فرعون کش در شهر
 پی رسد بهمانای آسمان و شش
 عیش چنان کند و در کند طالش
 فزون از آن بود کش کش با شقا
 اگر صبا شکند یکدو شاخ از زبان

چونش که از کوشش قبله دعا دارد
 از آن دین که در دعا سانس خند
 بهر که بناید زمین بشکوه
 که زمین را در آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند

اصی

دین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند

از راه برون و هم نشسته اند
 از راه برون و هم نشسته اند
 از راه برون و هم نشسته اند
 از راه برون و هم نشسته اند
 از راه برون و هم نشسته اند
 از راه برون و هم نشسته اند
 از راه برون و هم نشسته اند

ما خود دست این دین که در دین
 از انضای شاه را به این است

این عزت خویشی و محبت
 عاقل کن و در دین خود کن

اصی

عشق انوار محبت است
 در شمع آفتاب محبت
 گویای کیمیا سحر عشق
 کلامه می کشد به ملک
 که جو صبا ز محبت در شمع
 که جو صبا ز محبت در شمع
 که جو صبا ز محبت در شمع
 که جو صبا ز محبت در شمع
 که جو صبا ز محبت در شمع
 که جو صبا ز محبت در شمع
 که جو صبا ز محبت در شمع

بر غروب عشق و عشق خورشید
 بر عشق جان و دوزخ و بهر جو خنده
 بر عشق شیرین است و کشت و خورده
 بر عشق و بهر جو خنده

چونش که از کوشش قبله دعا دارد
 از آن دین که در دعا سانس خند
 بهر که بناید زمین بشکوه
 که زمین را در آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند

دین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند
 زمین چو شمع و آن نامیده اند

اصی

این غرضی است که در این کتاب
 از آنکه این کتاب را در این
 از آنکه این کتاب را در این
 از آنکه این کتاب را در این

چو پادشاهت که از خاک پادشاهان
 با قضاوت و عدل که در میان
 برود بر کمر زده و حاجات دهند
 چو پادشاهت که از خاک پادشاهان
 با قضاوت و عدل که در میان
 برود بر کمر زده و حاجات دهند

آنکه این کتاب را در این
 از آنکه این کتاب را در این
 از آنکه این کتاب را در این

واقع شد تا حدی که در این
 از آنکه این کتاب را در این
 از آنکه این کتاب را در این

آن خواجه خوش لبتا چه دارد
 مان تا نزدی تو در جانش
 از رخسارش نشان و بر کیه
 در کشتن فوق او نه رود
 مر جند ز اینها بلا فستند
 که چه ملوات می فرستند
 ماسای خود پرو میسند
 در ساس خورشید جنگ درون
 عری به زید و عمر بر دی
 از سر جمیع اصل سکندر
 این کاه سخن و کرم سپیس

این کتاب را در این
 از آنکه این کتاب را در این
 از آنکه این کتاب را در این

این کتاب را در این
 از آنکه این کتاب را در این
 از آنکه این کتاب را در این

و بانی چون صد و یار غارت
 کبک تقسیم کرد
 کبک شانی و بانی خنده و بیدار تو شانی
 کبک شانی و بانی خنده و بیدار تو شانی
 کبک شانی و بانی خنده و بیدار تو شانی
 کبک شانی و بانی خنده و بیدار تو شانی

این بیتیم شدت بهش از مرگ
 کز بدن جان برون بی خشم
 دین خشم کن باصل راجع شو
 دیده را جعون غم خشم

این کبوتر که هم عزم هوا کرد و هرید
 آن مراد بر عالم جو فرستاد و هرید
 هر دو جانب بالا و جان بال پست
 چه کندست که بر سگشت این جانها
 و حقش نام فرستاد که انجا با نا
 ملک در خانه می در جو تو در غیبت پر
 نه قراریش کشاید در رحمت آخر
 مانو انهم ندای نور واکشتن
 رجه بالا رو آن گنه بود نو کرده
 بین فرمان رو در عین و سوی بر شکر
 تله خاموش بر جانب ساقی وجود

این کبوتر که هم عزم هوا کرد و هرید
 آن مراد بر عالم جو فرستاد و هرید
 هر دو جانب بالا و جان بال پست
 چه کندست که بر سگشت این جانها
 و حقش نام فرستاد که انجا با نا
 ملک در خانه می در جو تو در غیبت پر
 نه قراریش کشاید در رحمت آخر
 مانو انهم ندای نور واکشتن
 رجه بالا رو آن گنه بود نو کرده
 بین فرمان رو در عین و سوی بر شکر
 تله خاموش بر جانب ساقی وجود

چشم افغان گنم ز خطه قلاب
 ز من آن نقد خوش عیار نه این
 کبک شانی و بانی خنده و بیدار تو شانی
 کبک شانی و بانی خنده و بیدار تو شانی
 کبک شانی و بانی خنده و بیدار تو شانی
 کبک شانی و بانی خنده و بیدار تو شانی

عمد شکن گشته از خاصه و عام
 روح درین غار عور و از ترس میت
 سیل غم بی شمار بار و حرم برد
 از جفت من چه و یک می برد این
 دام نهان کرد و دانه ریخت و پشم
 ناصح من که نهاده و بره ز را سم
 در جمن عیش خوار و از شکفته است
 شمشیر شد آن دزد من بیت و دود
 هیل ز دانی که عذر خویش بگویم
 می سزم بوی خون ز کنت و ریش
 نوش ترا ذوق و طعم و لطف نه این بود
 این چه سموت برک ریزه نکوی
 پر شدم در غم کتا و صغیره
 این چه محاسن و این چه عذا
 سزایم این بود و نماند این بود

این کبوتر که هم عزم هوا کرد و هرید
 آن مراد بر عالم جو فرستاد و هرید
 هر دو جانب بالا و جان بال پست
 چه کندست که بر سگشت این جانها
 و حقش نام فرستاد که انجا با نا
 ملک در خانه می در جو تو در غیبت پر
 نه قراریش کشاید در رحمت آخر
 مانو انهم ندای نور واکشتن
 رجه بالا رو آن گنه بود نو کرده
 بین فرمان رو در عین و سوی بر شکر
 تله خاموش بر جانب ساقی وجود

از آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد

کتاب خب غفایق با به در عاقل را
 به دران باده خوشتر میسر مستحق تو
 نشان از دره زنی باشد همان پنا جلتش
 اگر کرم اگر شاکر تو می اول تو می آخر
 دلم پرست و آن اولی که کم تو کوی می می

از آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد

ایضا
 فرو ذاتش من آب را خبر به به
 غذای و از شای را یکی نظر که هر
 طراز خلعت آن خوش نظر به دیده شود
 ز دیده می برست از دقیقه چنیا
 در غصه خواجگی از بندگی به عزمین
 در آتش عجز و ارشاد شکر به جنین
 هزار حاجب و جاذب از شط و دارند
 سه به و بسوی آسمان روان ش

کتاب خب غفایق با به در عاقل را
 به دران باده خوشتر میسر مستحق تو
 نشان از دره زنی باشد همان پنا جلتش
 اگر کرم اگر شاکر تو می اول تو می آخر

از آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد

از آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد

شاه شاخت دل از رنگ سرفراز تو
 تا مرا به جهان می سرشاد بسند
 ایضا
 بر آید به شجر طوطی که نا خطبه شکر گوید
 بر و بر و می آید که نا جانش بر و در تن
 بر سرچ که یاند اگر است اگر می
 در آید سنگ در کوب در آید جرخ در کوب
 در آن سیم چنی کشا بیده به و سینه
 که آید دل خطه در آن جان شمع دل گوید
 حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان

از آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد

ایضا
 هر دو جان و در می کان که نکار می کند
 هم یک یاد که راجع سلطنت او
 یک صفتی قرین شود صرخ به وزیر شود

از آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد

از آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد
 در آن دیوانی که در سینه خون از آن می‌جوشد

در غلبه جان فکری از عین مداریه
 در غلبه عین فکری از جان مداریه
 در غلبه جان فکری از عین مداریه
 در غلبه عین فکری از جان مداریه

البینه

که باید در سر جان فکری بود	زیرا که در پری ما بود
در پیرا ز جبریت او	سرکوش مقال و ما جرا بود
غفلت چراغ ما جرا ما	انجا شش و عقل از کجا بود
در صرم عشق عقل پیش است	انجا جرم محال عقلا بود
از احمد پاکشید جبرئیل	از سرده سفر جو ما و دی بود
گفت که بسوزم در بیابان	کان سوسه عشق بزدلا بود
تقظیم و مواصحت دوهضند	در ضحی وصل آن سبا بود
تقظیم کتده بنده باشد	و آن بنده در ان لغافنا بود
انجا لیلی شدت محنون	زیرا که جنون سزارا بود
انجا صنی نقاب بکشود	پراسر حسنا قبا بود
پرو سف در عشق به زلیخا	ن دره و جنگ دیو نوا بود
و آن نایغ صومر مده بی روح	کا بنجا جسد روح دوست بود
در عمر کریمت این مقامات	زیرا شکام اشنا بود

بابت کرم قوت شما باز گشت
 خدایا که در نفس غلبه قرار مداریه
 الفقه نه جیبیا چه شنیدنیست
 خاطر بسوی سبقت و دستا مداریه
 چون اول خط نقطه زد و آخر نقطه
 خود را شرح کردی

بشاید انکه در بیرون جو شهادت بفرمود
 کی بهر میان کسب و کسب مداریه
 این چنین است که در کسب و کسب مداریه
 این چنین است که در کسب و کسب مداریه

خبر نیست و در دین می دیوان
 خنده دل بجا آید و در دیوان
 خنده دل بجا آید و در دیوان
 خنده دل بجا آید و در دیوان

که زلفت بر افشاند و کجیب کشاید	کلون او را بجس از خار مداریه
آن نفس فریخته که غمت و غرور	کردم غلطی زین جستم خوار مداریه
او ایار و وفا بنود و از یار بیسترد	آن ده دله را محرم اسرار مداریه
او داده بریند و خوشش هر که فرشته	آن حاضره را ساقی و خستار مداریه
ما طلقه پستان خوش ساقی خورشید	ما اسقط و بار و دستیار مداریه
کراک و در پیشک فرشته عومش	آن ناف و رانده نانا مداریه
چون روح بر آید بسو منبر نذ کبر	خود را سپس برده گفتار مداریه

البینه

خبر مت که در شکر از ان شده	خبر مت که می کشد و نایبشان
خبر مت که در بجان و در قنفل مدایغ	زین خنده و نایب که کارا شان
خبر مت که بلبیل پسر باز رسید	در سماع آید و پستاد سه مرغان
خبر مت که در باغ کون شاخ ده	مژده نویشیند از کل بدت افشان
خبر مت که جان مت شده از جام بها	سر خوش و قصر کنان در حرم سلطان
خبر مت که لالایخ پر خون آمد	خبر مت که کل جامبک دیوان شده

بابت کرم قوت شما باز گشت
 خدایا که در نفس غلبه قرار مداریه
 الفقه نه جیبیا چه شنیدنیست
 خاطر بسوی سبقت و دستا مداریه
 چون اول خط نقطه زد و آخر نقطه
 خود را شرح کردی

بشاید انکه در بیرون جو شهادت بفرمود
 کی بهر میان کسب و کسب مداریه
 این چنین است که در کسب و کسب مداریه
 این چنین است که در کسب و کسب مداریه

مضمون را کلمات با چاد دشت و
 فصل خنای عشق مضمون را دود
 مضمون را درین شین زو که در فن
 واد بسلام نه دلا که در فن
 مضمون را درین شین زو که در فن
 مضمون را درین شین زو که در فن

بالا ارشاده را بگذار قره را
 در بحر عجاایا باشد بحر از کوه
 بر آب در آب از نادره بالا بی
 علم نشان کردن یک صوفی کرمان
 علم غنی تلمی که پیکر کشتی روشن
 جانهاست پر آشفته با حریف و غایت
 ای شاه شهاب کجای کان مرمت سما
 یه خند داین کردون برست آن
 آن غم مثال جو در زلف خند خود را
 بس کدم و بس کدم من در کفش کدم
 خود را که بید جانان گز کز کشت چش
 خود را که بید جانان گز کز کشت چش

ایضا
 خفت نموده دلم کفتم ز باع ندو
 خندید و گفتم و به آخر بزرگ
 مرا برد که دوشه و اینجا که برسد
 سفا لودی هر دم او خود نخفته بود
 از دست شیهه صید کجا سهل در بود
 الا که که ابر فایه نخوریش جو

و لک ایضا
 دل کز جهان کشت و دنیا بیدار
 کجا ماند که کجا ماند که کجا ماند
 کجا ماند که کجا ماند که کجا ماند
 کجا ماند که کجا ماند که کجا ماند
 کجا ماند که کجا ماند که کجا ماند

مضمون را کلمات با چاد دشت و
 فصل خنای عشق مضمون را دود
 مضمون را درین شین زو که در فن
 واد بسلام نه دلا که در فن
 مضمون را درین شین زو که در فن
 مضمون را درین شین زو که در فن

بهار آمد بهار آمد بهار آمد
 صبح آمد صبح آمد صبح آمد
 صفا آمد صفا آمد صفا آمد
 جیب آمد جیب آمد جیب آمد
 ساح آمد ساح آمد ساح آمد
 صبح آمد صبح آمد صبح آمد
 کس آمد کس آمد کس آمد
 دل آمد دل آمد دل آمد
 کف آمد کف آمد کف آمد
 کجا آمد کجا آمد کجا آمد
 بهندم بهندم بهندم
 کنون کنون کنون

ایضا
 بسینم در پیابانی که عشق اردنی به پید
 بیا تا که سلطان در و مرج پلید آید

و لک ایضا
 دل کز جهان کشت و دنیا بیدار
 کجا ماند که کجا ماند که کجا ماند
 کجا ماند که کجا ماند که کجا ماند
 کجا ماند که کجا ماند که کجا ماند
 کجا ماند که کجا ماند که کجا ماند

دیدی دوست ایام کرد از پیش
 دیدی دوست ایام کرد از پیش
 دیدی دوست ایام کرد از پیش
 دیدی دوست ایام کرد از پیش

دیدی قبا دفته خمارش نماد دیش ساع که در آتش فتاده بر غم اور غمت می دلکشا بخت بقا یافت قبا که بود عالم ویرانه بچندان طال ما جو خسر ایهم و خرابا تیشم این قبح از لطف بیایه بخشم زان سوی کوش آید این طبل عید بسر کن و اندر تعلق عشق رو	دیدی زبان کم شده سودای سو تو هلم گرفت و سوی او شده جو دو صورت اقبال بدو ده نموده ذوق فنا دیز جو جو بد و جود با دو صند شنبه از ان جو و خیز قبح پر کن و پیش آد زود چشم انداز می جان از موده در دل آتش بود افغان عود دلبر خوبت و مزاران حسود
--	---

از عشق آن رخ خیز تو ای اصول مراد
 زار شکر و مزاران سپاس یزدان
 در آردی حال صباح تو عمری
 بر آردی بنو قی شهنش کنیدی

از عشق آن رخ خیز تو ای اصول مراد
 زار شکر و مزاران سپاس یزدان
 در آردی حال صباح تو عمری
 بر آردی بنو قی شهنش کنیدی

از عشق آن رخ خیز تو ای اصول مراد
 زار شکر و مزاران سپاس یزدان
 در آردی حال صباح تو عمری
 بر آردی بنو قی شهنش کنیدی

این تو شده از خوشه امرویی طراوت یک زخم نغمه خون جگر آید	نان پیشک جان از تو وقت سفا یک زخم نغمه خون جگر آید
--	---

از عشق آن رخ خیز تو ای اصول مراد
 زار شکر و مزاران سپاس یزدان
 در آردی حال صباح تو عمری
 بر آردی بنو قی شهنش کنیدی

از عشق آن رخ خیز تو ای اصول مراد
 زار شکر و مزاران سپاس یزدان
 در آردی حال صباح تو عمری
 بر آردی بنو قی شهنش کنیدی

این بار قلع به باب
عالم بخار اوست
سکن دی و بحر
بدرم غلی که با او با فتنه
قد بلیند یکدیگر را

از باد زور عورت
از باد زور عورت
از باد زور عورت
از باد زور عورت
از باد زور عورت
از باد زور عورت
از باد زور عورت
از باد زور عورت

آن باغ و بهار گلین و آن غم و خاشاکین از مرگ جراتم کو آب حیات آمد امروز سلیمانم کاکشیدم دادی از حد جویند در دم در عشق سفر کردم وقت که می نوشتم ناله برق زندم و شوم وقت که در غلامم چون مسج دین هستی دو بانه اما بر دند مرا جانا	آن ستم و کوارش منم کشت کردم در طعن جراتم چون او سپرم آمد و آن تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد یاد بچه سعادتمند که دین سفرم آمد وقت که بر بزم حرم بال پریم آمد وقت که بر عزم چون شیر نرم آمد حاجی که جهان اینجا بس مختصر آمد
--	--

ایضاً

سلام بر تو که سبب سلام از تو رسید بگر دایم تو کرد آن کبوتران سلام جو پر و بال ز تو یافت مر مرغی بر طرف که بهیستی تو مرغ سوخته	سلام کرد جهان گشت و جز تو پندید که بی پناه تو کس را نشاید آرامید ز غیر تو بجا باشدش امید مزید بدان که از طبع خام سوی دام پرید
آب کوثری سوخته بتو آید بودیش سپس سوز پر و بال جدید	

شادان دل خوشی که پند
دل از زبان مغرب آید
از پند دل جهان پند
نیاید پیش و سوز پند
بسیار وقت خوشی آید
بسیار وقت خوشی آید
بسیار وقت خوشی آید
بسیار وقت خوشی آید

در عشق جوی را دریا جوی او را
کاش می نشست شامگاه او را
در باد و من را چون قطره در باد
در باد و من را چون قطره در باد

من بس نگویم که دلا ن را من بس نگویم که دلا ن را من بس نگویم که دلا ن را من بس نگویم که دلا ن را	از کل مشک که مجرب آمد فانزده من مدد بذب آمد چون جذب فرغت فانصب آمد که بنده بنده اقرب آمد
--	---

اصباً

در عشق زنده باید که زمره چنان که می شیر عشق تیزی تیزی بران در راه ره زنانه و این ره زنانه طایل غزا بر آمد و عشق گشت گران رعدش بفرز اندل جانشر زار گران هر که چنین سوزی تیغ اجل بند هر که چنین دل را غنچه فسر و نگر دریا و اش تیزش و او ابرو بهار شیرش بخوابد آمو آمو ای دوست یار	دانی که گیت زنده انگور عشق زاید تزی جلد زان با عشق کند آید پای نکار کرده این راه را نشاید کورستم سر آمد تا دست برکشاید چون برق بجمه از تن یک لحظه پناید کین سر و سر بلندی ز ساق عرش آید عنای عالم او را شافی دل زاید عالم بدست شیرین قاصد زین آید سکر درین جراخو بسیار تا ز خایه
--	--

ما شاد خیال
ما شاد خیال
ما شاد خیال
ما شاد خیال
ما شاد خیال
ما شاد خیال
ما شاد خیال
ما شاد خیال

در عشق جوی را دریا جوی او را
کاش می نشست شامگاه او را
در باد و من را چون قطره در باد
در باد و من را چون قطره در باد

از کل مشک که مجرب آمد
فانزده من مدد بذب آمد
چون جذب فرغت فانصب آمد
که بنده بنده اقرب آمد

این کتب طراز و جویبار
دانشگر از زلف و خورشید
کتابخانه که خند و جویبار
علم از سبک زلف و خورشید
چون که در پست کتب و جویبار
دانشگر از زلف و خورشید

جله جو شد و شیر شو و ز خود خود خیزد
در مناسبت کتاب و کل طالب دل می شود
زاکن شرف فقیر را عشق و زکات
چون به اوست که در به صوم و صلات
کار به حیات خضر از ظلمات میزند
در ظلمات اهل صبر کن و کن با

عشق صفت در بر خانه نیت دارد
چون که یکدل آغشته این شیر شود
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید
با چنین لاله رخا روح جرات فزاید
رنگ و بخت بی جان و حیاتش بود
دست در و امش چون کل در بجانش بود
چون در خانه ندانید که زان و صلیب
فرز میرد جو یوسف به تغیر مکنید
ملکانند و ملک زان را آغاز و مرث
ساقیان با دود بخت کوش شما می

این کتب طراز و جویبار
دانشگر از زلف و خورشید
کتابخانه که خند و جویبار
علم از سبک زلف و خورشید
چون که در پست کتب و جویبار
دانشگر از زلف و خورشید

این کتب طراز و جویبار
دانشگر از زلف و خورشید
کتابخانه که خند و جویبار
علم از سبک زلف و خورشید
چون که در پست کتب و جویبار
دانشگر از زلف و خورشید

دل سپیدت و عشق را و سپید
عشق این ولایت چنانک
مر جانی که یکدمش عمرست
یک و دو بهت بر فلک که پرس
زین عود می خرد داشت که
دای آرا که بی برست جویند
زان سپیدی که نیت سرخ و سپید
توسه نیت از و امید
چون هر آینه ز عشق شد جا وید
و هر پری هر س از ناسید
آند اینها بهرم نویسد

بر کند که از اتفاق خیزد
تواند کنی و یار تو ناز
در ناکه نیازش آری
از مار شود ولایتی شک
تو چون نگه از زری
رو در می ناز را بیسالا
بدست نه خوب مشکور اورا

این کتب طراز و جویبار
دانشگر از زلف و خورشید
کتابخانه که خند و جویبار
علم از سبک زلف و خورشید
چون که در پست کتب و جویبار
دانشگر از زلف و خورشید

عاشقان بنده و دلبر نازنا ...
در همه عالم حسین عشقی که در ...
نارسیه یک بی و پیشش جان ...
مندنه اران جانها طالب دلبر ...
غالب و کسین از بی بی باری ...
تا پیرای غلها را دیر ...

عشق روزیست قید پنهان ...
شکر باری در دهر ...
بی کن در دهر ...
خداوند ...
عشق روزیست قید پنهان ...

سنگها از شرم لعلش آب شده	شهرها از شرم او شرم شده
من غمخوارم میده نطق سرا	بی بی لایله که پالاینده

اصب

آه کان طوطی جان تو شکرستان	آه کان ببل جان تو شکرستان
آنک لوفتد وصال تو چو بربینه	جو که عرض بود بر سر میزان
آنک جو تو جو خاشاک بکوش آنک	جو بحر پندار و کوسر ایمان
نقش کر مایه زکر مایه جلدت یابند	در تماشا که جان مسورت من جان
باز و نیک بندونیک مرا کاردی نیست	دل تشنه لب من در شب بجان
دست و پا و پرد بال دل من شغلند	تا که عشقش بکند عشق در لسان
آنک اودست نذرده جبر و روزگار	و آنک لوبای نذرده که خیزان
آنک در پرد عشاق و لاش زنگار	پرده دیر و علقت و سپاهان
آنک از باده جان کوش و شکر کشم نشاند	سرد و افروخته میان صفتستان
آنک چون شیر بنفشه از غنچه گل	جشم آموگن یوسف کفان بکن
کر جو خون بند ویش رصع دارد	او حدیث جو دوسوی سران بکن

باز بیدار از لبش شافع ...
دل سزاران عشوه آن لب ...
تا شکفت از گلستانش ...
مندنه اران خار در سینه ...
کر جو جان از روی مدینه ...
آن الم را بر سر سلسله ...
و آن جفا از وفا ...
جدا از جلد کلبه ...
تند از زهر قندش ...

بسیار شکر باری شده سوسامش ...
میکردی که کرفت عصای نذران ...
بیکشت نرسان بیکشت نرسان ...
ز بی علی کان درای نذران ...
نذرده جلال دل نذرده ...
عجزی نرسند به نرسند ...
ز غفلت نرسند به نرسند ...
کسی جان دهر در دست و پای نذران ...
و جانان در جانی نذران ...
چو درارستی که مزار نذران ...
که بنده است که کیمیای نذران ...
برای بنده است که نذران ...
چو در در رخ و عتابی نذران ...

داده از قبول دیگران	صل و مر و ادب شکین را سپرد
این سعادت های دنیا چه نیست	آن سعادت جو که دارد بوسیده
این زیاده های این عالم کیمیت	آن زیادت جو که دارد بایزیده
آن سنا جو کوش سنا می جمع کرد	بافت فردیت ز عطاران سپرد
جرب شیرین سپنا پاک و نوش	پیشی بکذاشت باوشند سپرد
جرب شیرین از غذای عشق خود	تا پرت برد وید و دان سپرد
آفر اندر غار در طعنای طلیل	از مرانگشت شیری می میکند
آن دماکن اچمنین اندر شکم	آب حیوان ز خوبی می مزید
قد و بالایی که جوشش کرد است	عاقبت من جرم کز فاست خمید
قد و بالایی که عشقش بر فاست	بر کدشت آن قدش از عرش محمود
نی خوش کن عالم المر حاضر است	غن اقرب کنت من جبل الورد

ایضا

جهان را چه دیدم وفا یی نذران	جهان در جهان آشنایی نذران
درین قرص زرین بالا تو مشک	که در انرون بودیا یی نذران

دل از روی یار دارد ...
موی روی چون گلن دارد ...
لمای که از ساس نذران ...
فشان که نذران ...
چو در دیده کان بجای نذران ...
بیل در دهر نذران ...
چو در دهر نذران ...
چو در دهر نذران ...
چو در دهر نذران ...

دل به جهان باشد آن دست نازد
چون بشنود این حاره خوش نفس گران
دل به این عالم باشد آن دست نازد
چون بشنود این حاره خوش نفس گران

که طایف آن طرف پریشانند صدای ناری آنگاه که کوی که بر خیز فردا سوی او رو که بر کشاید رخا تو دل نکر دار و لیکن عقل کل آن لحظه دل را و ناکاری بجز چون داغی دلم افتان و خیزان دوش آمد دو نیم پیش گفتم با ده خور می جو بودم ده نفس را بدیدم خداوندی شمس الدین تیریز زبواجی فرقی پس عظمت	که بیل آن طرف نگر دارد غای جنگ پس اسرار دارد که او عاشق جمن بسیار دارد که بر آتش در آن رخا دارد که دلم را بهش خوار دارد که می در درای کار دارد که می پستی او اظهار دارد نمی ترسی که عقل انگار دارد که بوی آن پری رخا دارد که می خالق جنبا دارد و او به حد و مل مقدار دارد
--	---

اصی
آن صبح سعادتها چون نورشان آید
خود نور درخشان پس نور برافشان

اصی
باز آن صبح که خورشید از افق تابان
باز آن صبح که خورشید از افق تابان

تا طلب بستان بود سگوب نیت
طلب آید آن طلب بر کار شد
چون بماند آن طلب بر کار شد
چون بماند آن طلب بر کار شد

نور آن بستان از سوی بستان رسید باز صایو ز از سوزن نگار این دم عیسی لطیف عمر ابد می داند زده دولت رسید در حق عاشقی وزالت آشکارا به عشاق زد این بلیب الرضا بشرا اهل الهوی بشتم نظره بشتم فخره لطف خداوند جان غنچه تیریز	صورت بستان بستان بی کلستان خل با طهارت لک صبا را دید عرا به تازه کرد در دم غم و قد آتش دل میفرودخت دیکه عیسی که در بستان عشق نور است کلان لکم خلقت روح جدید من رشا سید لیس من شمس حق دین شده بر سر عیسی
--	--

اصی
مفت بادی زانک محو یار شد
بگرش چون محو آن انوار شد
هم نشد آثار و هم آثار شد
هم نشد این نار و هم آن نار شد
هم نشد چون عرق دریا بار شد

اصی
باز آن صبح که خورشید از افق تابان
باز آن صبح که خورشید از افق تابان

دل به جهان باشد آن دست نازد
چون بشنود این حاره خوش نفس گران
دل به این عالم باشد آن دست نازد
چون بشنود این حاره خوش نفس گران

اصی
باز آن صبح که خورشید از افق تابان
باز آن صبح که خورشید از افق تابان

این بخت است شمس الدین بزمی که است
چشم آمو تا شکار شیران آمو کند
خداوند شمس الدین آن روز بزمی
که کس با او من کار نکند

این بخت است شمس الدین بزمی که است
چشم آمو تا شکار شیران آمو کند

این بخت است شمس الدین بزمی که است
چشم آمو تا شکار شیران آمو کند

سما صوفیان می در نگیرد یقین میدان که جسمانیت آفت بیا بنظوت عشرت مسجما حرام نه نرم خلعت بی کرانان خ اصل این بنا باشد کوهی که چشم حقه یوسف را نداند زهر آمو ز محراب شک باید زهر نه نالاست شاق مایه چه داند لطف زهر زهر رفت بیه جانرا بجز جانی نشو شد شمار ببری حریف ماه کرد اگر دلدار کیسره در جهان کسر	که آتش بزمی را ترک نگیرد کموب این دست تا پا بر نگیرد اگر مجلس زکا و دخیل نگیرد دل عیش را از سپر نگیرد کلونی لطف آن دلبر نگیرد که بیک حکم کوشش کر نگیرد زهر گادی جهان عنبر نگیرد در مرغی زنی شکو نگیرد که او را کوشه جا در نگیرد که جسمانی بی انور نگیرد که اختر را بجز اختر نگیرد ارین دلدارا خوشتر بکشد
--	---

این بخت است شمس الدین بزمی که است
چشم آمو تا شکار شیران آمو کند
خداوند شمس الدین آن روز بزمی
که کس با او من کار نکند

این بخت است شمس الدین بزمی که است
چشم آمو تا شکار شیران آمو کند
خداوند شمس الدین آن روز بزمی
که کس با او من کار نکند

این بخت است شمس الدین بزمی که است
چشم آمو تا شکار شیران آمو کند

این بخت است شمس الدین بزمی که است
چشم آمو تا شکار شیران آمو کند

هر چه ترا غیر تو آن بد بد و دکن قلب پیاده و بذاک غره کنی شری اگر کشتی نموده نفس ترا شکست چون بر می تو همان دانکه شود بر تو	هر چه ترا غیر تو آن بد بد و دکن قلب پیاده و بذاک غره کنی شری اگر کشتی نموده نفس ترا شکست چون بر می تو همان دانکه شود بر تو
---	---

این بخت است شمس الدین بزمی که است
چشم آمو تا شکار شیران آمو کند
خداوند شمس الدین آن روز بزمی
که کس با او من کار نکند

دلمن جود و جود را کز فلک از شاد خوا به بود
چون دهنده ز روح این صندوق
چون این لاشه خورده خواهد بود
چون این لاشه خورده خواهد بود
شاه دل شهسوار خواهد بود
دلمن جود و جود را کز فلک از شاد خوا به بود

سجده من پیرانی سجان من رغان
بی هر شوی و سامان از کبر و حرص غافل
است فلک غرضی او در شتی تو زدی
بس کن که تو جو کوی در کوه کان زرد
سجان من پیرانی سجان من رغان
بی هر شوی و سامان از کبر و حرص غافل

ایضا

کرترا بخت یار خواهد بود
عسری عاشقی مدان بحساب
بر زمان کنی بود من عشق
هر چه از وطن ترا شکست
بره این دم که در غم عشقی
فکر کنی تو تنگ بیه داری
نظمی چه اگر کلو کیرست
چون ربه شیر روح این صندوق
شاه دل شهسوار خواهد بود
عشق را با تو کار خواهد بود
کان بدون از شاد خواهد بود
پیش حق شمسار خواهد بود
ساعت کج بار خواهد بود
چون بند بردار خواهد بود
آن جهان افتخار خواهد بود
عاقبت خوش کور خواهد بود
انوران رخسار خواهد بود
شاه دل شهسوار خواهد بود

تا ابد در خاد خواهد بود
کراختن و میر این دم نیست
دلمن جود و جود را کز فلک از شاد خوا به بود
چون دهنده ز روح این صندوق
چون این لاشه خورده خواهد بود
چون این لاشه خورده خواهد بود
شاه دل شهسوار خواهد بود
دلمن جود و جود را کز فلک از شاد خوا به بود

دلمن جود و جود را کز فلک از شاد خوا به بود
چون دهنده ز روح این صندوق
چون این لاشه خورده خواهد بود
چون این لاشه خورده خواهد بود
شاه دل شهسوار خواهد بود
دلمن جود و جود را کز فلک از شاد خوا به بود

ایضا

زندگانی بدر عالی میباید
هر چه نیست مقبلان را عیش
مجلس کم به طاوت او
برین دیار او دولت
دعاییت که جسم و جان خوانند
غمت نقدت شمس تیریزی
جان که ز نور مصطفی زاده
هر که مایه سیاحت آید
خاری که ز طبلن طرب است
دوست و امانی شادنی
بین جابر سبط چون جلیپا
زان سو فلکیت روشن
کنه عیش و دوحشم نخل
ایزدش پیمان و کالی باو
پیش او نقد وقت و حال باو
از حریت نشوده حایله باو
هم جنوبی و هم شمالی باو
بر سر دو شاه و وال باو
او هم غیر او مایه باو
با او تو که ز داذ و پیدا
ازادی جت سرو آزاد
کلان بر روی او شود شاد
از آتش و آب و خاک و از باد
تربیک موحدان بدون باو
زان سو ملکیت بسته مرصاد
پیدا حکیم و تیز و استاد
زندگانی بدر عالی میباید
هر چه نیست مقبلان را عیش

دلمن جود و جود را کز فلک از شاد خوا به بود
چون دهنده ز روح این صندوق
چون این لاشه خورده خواهد بود
چون این لاشه خورده خواهد بود
شاه دل شهسوار خواهد بود
دلمن جود و جود را کز فلک از شاد خوا به بود

دل و جین خوان بی بی پای نون دهناد
 دولت بشناختد عشق کون و نیناد
 تا که بیاخته عاشق کون و نیناد
 عالم ای شاه جان بیاد و نیناد

بید کرد آمو سباده دل شیری	مزار آمو دی دیگر ز شیراد بر تان
جود و نه عباد مرغ یافت قبولی	مزار مرغ گرفته ز دام او پسرانند
مران دل که بتیر ز دشمن دین شد با	کان مدار که دیگر کش روی برماند

اصیغله

چون مرغ ما عکس حال تو بر کینه	بر جره ما خاک چه گلگون نساید
خواهم که ز زار و دهنده خرقه نمایم	تر سباجه کوپد که پیوشان کشتاید
اشکم جود تلک شسته دل چاهل اسرار	چون ز مسکشت نه ان که بزیاید
لحا بیت دل از ترن مائده کاری	وزن کادو بپند شد اگر ژاژ نچاید
واقع داند که افتاد درین مودن عشق	هر سوی جبهه یک بنا طار ساید
از خانه عشق انک بپزد جو کبوتر	هر جا که رود عاقبت کار بپاید
اینکه کشش الحق تیریزه سارود	ز نکار بکا کیرد و میقل بجه یاید

ایضگله

مادر دل آیم ناشود اقبال شاد	دولت باده که در مرغ مار و کاشاد
-----------------------------	---------------------------------

از سر ناز و خنج خود عشق شد نام
 آن ترشی روی داد مرغ و جان شاد
 آن ترشی روی داد مرغ و جان شاد
 و ز حالت دوزخی باغ و کیا میرانند

خان جو تیر است من که گفت عشق چون
 دین ازین کین من سطره کین
 دیدم با مرغ و جریان نشسته کین
 عجب کین نینس لطیف و نینس کین
 و نینس کین را نینس کین

تو بی نفسی که جانها بر نسا بد	کوتاه تو دانا بر نسا بد
جهان کرد که صد و در تو داره	حالت را جهانها بر نسا بد
موان کشید جانها سوی عشق	که عشقت را دوا جانها بر نسا بد
مردن دل نمان نشیت از تو	که لطفت را جانها بر نسا بد
چو خنده تکاه جان آبی غمش کن	که آن خلوت جانها بر نسا بد
بخونیک از بیستی نیک نود	از آن بکند که انشا بر نسا بد
اگر تو نام شمس الدین تیرد	که انشا جانها بر نسا بد

ولاد ایضگله

چون که حال حسن و اسب شکار زین	نیت عجب که از جنون صد جود اجین
مال برادر این دلم چونک غمت بدلند	بار خدا تو حکم کن تا باید مسجین
چونک سواره دلم باده تو قران کنند	اگر فلک چه لطیف از تو بدین زین
باده بیت ساقیت کرد جهان همی دود	آه کار عاقبت جان ما کزن کنند
کره بسی پیاد و در دل بنده رکند	غیرت تو بسوزدش که نفسی چزن کند
از دل بخواستم دیو و پری حذر کنند	چون دل بجواب را عشق تو آهین

ایضگله

چون بکند دست در دین زین
 عاشق چه کز دوزخ نشان نبرد
 کی فون بیری رنگ نهد
 و فون دین که ای آن نهد
 و فون دین که ای آن نهد
 و فون دین که ای آن نهد

عاشق بسوی عاشق زینظر بیاید
دیده ای کرده اندیر می آید
تقصیر بجا بگذرد کم روی عاشق
که آتش عشق در تقصیر بس آید

اصول
عاشق بسوی عاشق زینظر بیاید
دیده ای کرده اندیر می آید
تقصیر بجا بگذرد کم روی عاشق
که آتش عشق در تقصیر بس آید

جان و جهان جردی تو در دو جهان بگذرد
چون بر سوی نورست کیت بدو
آنک بدید روی تو در نظر شد
با تو بر من خوشترم جامه تن بدو کنم
ذوق تو را بهی بر د جام تو عارف کشد
هر که حدیث جان کند بارخ تو نامش
هر که دشمن چنین بود شاه غلام او شود
اسدل پاره پاره را پیش خیال تو نم
چون درما جراتم خانه شمع و استود
از تیر بر شمشیرین چنگ را نم زدند

اصول
چون درما جراتم خانه شمع و استود
از تیر بر شمشیرین چنگ را نم زدند

چون درما جراتم خانه شمع و استود
از تیر بر شمشیرین چنگ را نم زدند

اصول
چون درما جراتم خانه شمع و استود
از تیر بر شمشیرین چنگ را نم زدند

اصول
چون درما جراتم خانه شمع و استود
از تیر بر شمشیرین چنگ را نم زدند

دران هم دران جمع و دران عیش
سبک باغ و گلزارم چه خوش بود
هر چه است جام عشق بزمم
بخت مستون بسیارم چه خوش بود

اصول
دران هم دران جمع و دران عیش
سبک باغ و گلزارم چه خوش بود
هر چه است جام عشق بزمم
بخت مستون بسیارم چه خوش بود

و کرم کار کرده جرف کردون
هر گلین شوند و جان عاشق
بهاشقه تو سر جاشع مرده
و کر شاست عاشق نیت ما
شراب عاشقان از سینه جوشد
بند و عده نباشد عشق جز
و کرم پانی عاشقی را
سوار عشق شو و زره بپوش
بیک چار ترا منزل رساند
حلف خواری نداند جان ها
دشمن الدین تیر بر می بیانی

اصول
دشمن الدین تیر بر می بیانی

اصول
دشمن الدین تیر بر می بیانی

اصول
دشمن الدین تیر بر می بیانی

دل را تو غذا میداد دل پر زان دران
 در آن غذا می بینم در آن دران
 در آن غذا می بینم در آن دران
 در آن غذا می بینم در آن دران

ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان

شام شام که ریا بیند	شام شام که ریا بیند
لذت است با شاکستن	لذت است با شاکستن
هم شام تاج هر سلیمان	هم شام تاج هر سلیمان
همی عنبر عالم هم	همی عنبر عالم هم
بشوم شاد اگر کان دارم	بشوم شاد اگر کان دارم
هم براب ذوق و شیرینی	هم براب ذوق و شیرینی
شاهان قبا شام جلد	شاهان قبا شام جلد
در صفای بیفشان دیدیم	در صفای بیفشان دیدیم
در بهشتی که در زمان بکویت	در بهشتی که در زمان بکویت
بهریز شوید اگر در عشق	بهریز شوید اگر در عشق

ایضا

آب میان خواهد در جسم که جان دارد	آب میان خواهد در جسم که جان دارد
جزم جو پسندد بر جلد جهان	جزم جو پسندد بر جلد جهان
دویش جو بد و باشد بشتن مردمان	دویش جو بد و باشد بشتن مردمان
کرز انک نواهی تو او را در زبان	کرز انک نواهی تو او را در زبان
دین چشم جو بر بندد صد چشم عیان	دین چشم جو بر بندد صد چشم عیان
مضوق جو بود باشد در خود که کان دارد	مضوق جو بود باشد در خود که کان دارد

ای عاشقی بی دلی قتل
 ای عاشقی بی دلی قتل
 ای عاشقی بی دلی قتل
 ای عاشقی بی دلی قتل

ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان

ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان

ای باذ خوش رنگ بو بنکر که دست چیده	ای باذ خوش رنگ بو بنکر که دست چیده
پس تن با شمع جان شوم جو بنکر که	پس تن با شمع جان شوم جو بنکر که
بس کن را کن گفت که در نظم کوثر کو	بس کن را کن گفت که در نظم کوثر کو

ایضا

از دلبر مانسان که دارد	از دلبر مانسان که دارد
ای دیده حال او که پند	ای دیده حال او که پند
آن تیر که جان شکار است	آن تیر که جان شکار است
در هر طرف یکی نکار است	در هر طرف یکی نکار است
آن صورت خلق جلد نشسته	آن صورت خلق جلد نشسته
این جلد که او خوشه جیسته	این جلد که او خوشه جیسته
قلب شدت جلد عالم	قلب شدت جلد عالم
شادست روان شمس تیر	شادست روان شمس تیر

ایضا

ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان

ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان
 ای سلامت میکند پنهان پنهان

مود جو وصال باشد نظری علی
 لقا تشم خامی بالذت و شیرین شد
 طایع بود سبک جان فزون بود سبک
 چون طبع بشد عجب جان فزون بود سبک

الهی // ۹۸۰

سزاویند مردان اویندارست نمایان
 خانه خشیس باشد و خسار می نمایان
 الا حقیق ما را الا خشیس ما را
 اگر خادو چه ماند کل

تو عہدی کردہ خون روح پر ذی	ولیکن کے ترا آن یاد باشد
اگر منکر شوی من صبر دارم	بیان دوری کہ روز داد باشد

ایضاً

صاف جانها سوی گردون میرود
چشم دل بکشاود در جانها نگر
جادر کش جز نک در اینی روی
لااخرن آلود میرود بذا خاک
جان جوشد در زیر خاکم جاکنید
جان عربی سوی عیسی میرود
سوی آن دل جان من پر میزند
ناکسان جان دون حق چیزی نتواند

لہذا ایضاً

گویند پس خردن صوفی نه غلبین کنند زیرا که حورش کردی در دینه ره بین شده

این امران فکرت و دوا در دنیا
کفایت نیست بکین گفتار دنیا
در خیش این آتش دیوار دنیا
کلازا بنوع دیگر خطا در دنیا

<p>چون شیر خوردم و همگی دور زخمه کون خرک انک نماز آید پاکش ای کو جک تا پس در آید ناله بشم و شینی از عرش فرا آید تو خوشتر تنی ترک تا چک بساز آید</p>	<p>چون خند بود اصلش که صورت مانده چون افتد شیر از ان جمله خیزد و غر پای تو شده کو جک از شکلی با پو جک کشتای با میخی تو دیده جا و دخی چنکا تو سری بر کن در حلقه سرانز کن</p>
<p>کریک سروی از رخ</p>	<p>کریک سروی از رخ</p>
<p>برمدی زمین خرقه و زنا نماند آن سوخته را جگر غم تو کا و نما از جسد خورشید و مه آفتاب نماند تا جز تو کسی محرم اسرار نماند</p>	<p>کریک سروی از رخ تو روی نماد آنرا که دمی روی نمای زو و عالم که بر فلکی پرده از ان جسد دنیا در خواب کنی سوختگان زار نمی عشق</p>
<p>ولدا یضاً</p>	<p>ولدا یضاً</p>

ایضاً

در خواب کنی سوختگان زار من عشق
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

ولم ایضا

ایمان داری دیندار عشق
دل غرقه عیان شد و جای
ایمان گرفت عشق دیندار
دل غرقه عیان شد و جای
ایمان گرفت عشق دیندار
دل غرقه عیان شد و جای

بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های
 بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های
 بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های
 بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های

شمس الحق تبریز ازان تو جان بالا تا جرم پا بر جا خود دست رس باشد

اصب سال

<p>پیکاه شده پیکاه شده خوشبختی از پیکاه ساق لبوی جام و دای پاسبان بزم اشکی که چشم افروختی صبری که جرم من سوز جانهای باطن و دستان شمع که روشن باشد ز بارینهای خوش بندق و دوز فرین شب و روزها و اصل شود مقصود و حاصل ای دوزخ من خیری که روی شب شمع شب ماه جرم من میکند ای دوزخ من در جاده شب غافل مشو در دگر که درون در تیر شب چون مصطفی میرد طلب کن خاموش شد عالم به شب تاجت باشی در طلب ای شمس تری که تو از پرده شب فارغی</p>	<p>خیزد ای خوش طالعان وقت طلوع ماه ای جان بی آرام و دکان یار طوط خور عتقی که راه آموختی در نیش گداخته سندی شب فرو زنان کان ترک در خاک در سایه فرغ و غمی پندق برت و شاه چون دوزخ روشن کل شود مگر کوثر شاک یا چون دخت موسی که مظهر اسرار بنکر که راه لکشان از سبیل پیکاه یوسف گرفت آن دلو را که از جاده سحری کان شد ز سراج شبی در شان پیکاه زیر آد بیک و عیده کشوریش ظهور پیکاه لا شرق ولا غربی اکنون سخن کر تاه شده</p>
--	---

بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های
 بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های
 بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های
 بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های

بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های
 بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های
 بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های
 بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های

<p>چرا باده بود که موسی به ساحران بخت زنان مصر دیدند در رخ یوسف جود بخت ساقی تقدیس بر سر جویس زلزله بارش کشید و پشته ریه رفت محابیان که بر من به پیش تیغ شدند غلط محمد ساق بود جایی بود کلام شربت نوشید پوره ادم جگر بود که آواز داد سبجان بوی آن می شد آب روشن و صاف ز عشق این می خاکت کشید و نک و کرد باز جاکت سمد و غنا جود و داره این چار اصل از این ش چه پشانه می دارد این شب زکی زلف و صفت صانع کلام و اکویم سرب عشق نوشیم و بار عشق کشیم</p>	<p>کودت و پای باده دست و بخت که شرد شرد بریند ساعد و نیکاد که غم نخورد و ترسید ز آتش کف که ستم و جرم نیست از یکی همدار خراب دست بند از محمد خفا پر از تراب خدا بود و ساقی ابرار که است و از شد از ملک و ملک خفا که گشت در امان حق و رفت بر دل جرم است سجده کتان میرد بسوی کجا زلف این می آتش و خشت خشت حیات و سبزه و دستان و دگر گفتار نبات و مردم و جودان پنجه این چار که خلق را یکی جام می برده از کار که بر قدرت او را بدید نیست کنار جانک اشتر سرت در میان قفا</p>
---	--

بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های
 بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های
 بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های
 بیاورم جامه که بپوشم ز جامه های

درد تو چو کوهی بول که تو را بجز این
 که در دل من نهاده ای که در دل من نهاده ای
 که در دل من نهاده ای که در دل من نهاده ای
 که در دل من نهاده ای که در دل من نهاده ای

چونم تیغ نباشد بجنبک و نیزه و تیر پیش من آن تیغ خوشتر از شکرست شکار را بدو صد ناز می برد آن شیر شکار کشته بخون اشرون می دارد دو چشم کشته بر زنده بدن می نگیرد غش غش که اشارت عشق مگو	جوفی مانند کبیر دخت شد هم جاندار نثار تیر بر او لذت تر از شکار شکار در مونس او دان قطار قطار که از برای خدام کبش خود دیگر بار کرای فرود غافل سپاه کوشش میان شوند معانی ز گفتن بسیار
---	--

ایضا

بیامدیم در کار چون سیم بیاد جو افتاب تو زیم ز غم فصل بهار سرار فاخته جو بان ما که کو که کو براسیان جبر مار سید در دریا نبات پاک خدای که گوش و گوش بمصطفی و بحر جاد باد فاضل او جو آید از مهر جان قطار شکر	در اندیم جو غم شید با صد استغفار ننگه غفل و شادانی سیاه و کله ابر سراد بیل طوطی موی ما طیار سراد مرج بر آورد جوش دریا بار کرد جهان کذا ارم یک فرد شیا کج غنبت ما میزند در اسرار تو جی کار کن عزیز شکرتشار
---	---

ازین سبب شرطیقت من خیرست
 که بماند آتش از بار چرخ
 که بماند آتش از بار چرخ
 که بماند آتش از بار چرخ

درد تو چو کوهی بول که تو را بجز این
 که در دل من نهاده ای که در دل من نهاده ای
 که در دل من نهاده ای که در دل من نهاده ای
 که در دل من نهاده ای که در دل من نهاده ای

رامی گشت دوش آن یار عیاد بهمان پر شد مگر گوشت گرفت قرین شاه باشد آن سکی کو خصوصاً آن سکی که را بهمت بسوز خاک پایشش که درون دی بخور دی میگو بنوبت ز آن مطرب که در مجلس نشیند ملولان باز خپیدن گرفتند عینان کوشه زنجیر خود را ملول جلوه عالم سازه کرد و الفت السکر اده کنی با سکار ولایتی بجاسات صفاد وقایع فی سبیل الجود بخشلا وقل انا صبیبا الما صبا وسمای سیدی با سنی	سک عاشق به از شیران مشیاد سک اصحاب کعب و صاحب غار برای شاه جوید گلب و گشتاد بنانته صید غیر شاه مختار بدان لب که بیاید همسر دار مدد خود را بگفت و کو بیکبار که نوشد کی کوشد بزمار می جکند می نالند ناچار رک دیو اکیشان را بیتشاد جو خندان اندر آید یاد نهاده ایا جاری ایا جاری ایا جار فدا یوم احسان وایشاد لپتی تنک سهاج و آشاد و غن الما لاماد و لا نار قنیت عذیم فی الشق او طار
--	---

ازین سبب شرطیقت من خیرست
 که بماند آتش از بار چرخ
 که بماند آتش از بار چرخ
 که بماند آتش از بار چرخ

و انگو تو شکر داری که در کمال و کمال
 خندان از دست پرور و در کمال
 که اینست از دست پرور و در کمال
 که اینست از دست پرور و در کمال

غوطی بخورد جان بکشد کهر از نغمه های طوطی شکرستان	این بخورد این کهر ز پهلوت زار در رقص شاخ پند و دوستان
از بعد برای صفا و بیان عشق مستانه جان برون همه اندوخت	بیرنگ یکدگر را چون ستیان کنار چون سیل سی سحر آرام و قسار
خودی جویر حسنه و قبضه کمان کل جانیست خوش برون شده از صندل و پرو	اورا نشانه نیست حسنه کل و کدار در جوار بارش این اودات کار و بار
جانهای صادقان بر روی زنده جنگ جانها گرفته و آتش از عشق وادجو	ناباوا شوند از ان جان نامدار بگرفته و این ازل محض سرد و دار
بهر پرورد و لا و شمس من این پرس	تا بر براق سحر معانی شوی سوار

اصیغ

هر کس غش پیش در آینه ای نیکار اورا که داغ قت پیادگی خسره	هر کس سنا کعبه خود گرفت یار بگو شکا رقت کسی چون کند شکا
مادرجو لطف روی تو بخویشتن کند خون سحر بکمر کشد جنس سحر	بماد روی لطف تو بخویشتن کند هر جنس سحر که مر خود کرد اختیار

و در بجهل خلق خند حاصل شاد
چون شام یک خفت شادمانی از کار
است ای دلایست شادمانی از کار
از پیشانی ترا باز کنی عجب کار

چون در کمال و کمال و کمال
 که اینست از دست پرور و در کمال
 که اینست از دست پرور و در کمال
 که اینست از دست پرور و در کمال

هر کس غش از کجا و ناز مشوق از کجا دست زنده حنا او که سحر شوی کند	ملفک نو زاده را با یاد و سر کجا مرغ خاک را بهر و غش در ماه کجا
بر سر رخنی که عیبی از بلندی بر نبرد قوم زنده اینم در کج خرابات فنا	در فرشی ای سلماتان بران بالا خواج مادر با جواد و مخزن دکا لاج
صندل از ان سال از دیوانگی که گشته با چنین عقل و دل آبی سحر طاعان راه	چون تو افلاطون عمتی دو ترا با جگر ناجر تر سنده را انهر مین غوغا
زخم شمشیر است اینجا زخم زودین بر لب دستان امروز از خون خود غلطان	جمع خاتونان نازک ساق رخسار کجا زالکان پر را با قامت و ناه کجا
عاشقان از انبلان دان زخم خوار و زخم عاشقان به العجب تا گشته تر خود زنده	عاشقان عاقبت را با چنین سودا کجا در جهان عشق باقی مرگ را حاشا کجا
و انکی اینست عشق از هر موی کس از دوی هر دو عالم بک آید روح را	رفته تیریز و شنیده دو ترا اینجا کجا بس ترا با شمس من باقی اعلا کجا

اصیغ

خوی بند دارم ملولم تو مرعده دار خوی من یک خوش شوخ روی خجسته	
--	--

و اینست از دست پرور و در کمال
 که اینست از دست پرور و در کمال
 که اینست از دست پرور و در کمال
 که اینست از دست پرور و در کمال

عزم رفتن کرد چون عزم برین پادشاه
کرد آداب جهانی را غم نماند پادشاه
بودین دین زویند زویند پادشاه
یک عزمی که بود پادشاه پادشاه
کردم تقیه ما کان در زانین آورد
یک شبهای درای پادشاه پادشاه

هر گل خندان که رویند از لب ان می می
سر در رفت و سر کبابی در جمن در نقصان
تا کمان اندر رسید از یک طرف آن در
رو بر آتش جوی آتش عشق آتش در خوش
در جهان و حفت حق این عدد در کج
سند زان سپید شیرین بشری در دست
سند زان در اندر از حجاب پادشاه
پشاور در فها این نطق در دل هر کس میت
شیرین زنی شسته شا حوار در پیش

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق
و اکلین در کاذری از کاذری در دیشتر
ناز کاذر چون بدید آن آفتاب لطف خود
لست تا کاذر نخیزد من برون نام زویند

دین شد عشق دین شد عشق
دین شد عشق دین شد عشق
دین شد عشق دین شد عشق
دین شد عشق دین شد عشق

ان کائنات خلقی مدتی قدر طول کشید
و عشق رفت غالب دنیا و سلطان
بسیار از نظر تختی الایجاد
فادق بنا او دارا انا حضرتنا و انفسنا
ان عفو و انوار حالنا و انفسنا
اسلمت در این عالم باطل و حق
ان العوی قد عزمنا من بعد ما قد نزلنا
فانکشفنا من خفا حالنا و انفسنا
ان العوی قد عزمنا من بعد ما قد نزلنا

داران در فخران فقر را از تنگ جان
ترانی را که خون صد هزاران ریخته است
انکس می باید این اسرار لطف را که او
بی کسالت بخورد و جان اگر پند که او
ای که تو از اصل کان زویند و کومر بود
بسم خال از شمس تیریزی جو کلی کباب

اصیغ الله

جاد الراج والنظر زال الشك والخط
او می ایستیم بکم انا عفونا و نیکم
کم فایین فی الخفی انا علما بر
الرفیک یافتی لا علمت من من اتی
انظر الی اهل الردی کم عاینا و انوار الهدی
یاد بیداد بلفن ان است لم تر من فم
یا شرق این العایفه که اضطفر بالفتا

انما خلقناکم فاسبقوا بالمش
انما خلقناکم فاسبقوا بالمش
انما خلقناکم فاسبقوا بالمش
انما خلقناکم فاسبقوا بالمش

عادی اللقا فیهما درج البیت
انما خلقناکم فاسبقوا بالمش
انما خلقناکم فاسبقوا بالمش
انما خلقناکم فاسبقوا بالمش

۹۷۰

و همچون خبر بگردد همچون خبر
خوارانیک طاقت این از آن کنی
نورانی است ای این ملک منی اورا
در کن منی اورا با ستی کن کن
و در چو که سلطنت می ماند

[illegible]

اصب
آمدنش روی که باز مد پست
ببرید جامی بدش ای ساقی چون
بای مش از بلیله پاد و باش
پیران کلر خان خوش نیست غنیمت

اصطلاحاً

درد می پیمیزی تا تر سر غنچه در خوی
روز بار وید از زمان از باوه عیسی در
دو مجلس شان دل شیدا را که اینده
دانش که استازا بود در حال کس که
ای پاسبان بر دوشین در مجلس باهده
روز خاستی از شش کجا بیخ از دین
نای پادشاه و پادشاهی نه
سل کوته

[illegible]

زینب

۱۱۰
 که در این کوی که باغداران گدا
 چهره عوری و ادب داری که ای پسر
 چنین داری خیزش غلام دنی باری
 اگر منی و خیشی جوی این و آن
 ازینا که تو می زاید شازادان
 ملک بوفی بر اینا که با بی
 در این کوی که باغداران گدا
 چهره عوری و ادب داری که ای پسر
 چنین داری خیزش غلام دنی باری
 اگر منی و خیشی جوی این و آن
 ازینا که تو می زاید شازادان
 ملک بوفی بر اینا که با بی
 در این کوی که باغداران گدا

و بدان دم در جهان کاف
و اینک بدین تو بگشاید تو بیض ط
و از خدا جان بود ما را شود خون از نعت
و اینک است بیا جا را و یگو یست از دم

ایضا الله

در کشتن کشتا زرد و در صورت عشت
موتش من کل مرغ از کل مرغ شیبو
عشت داد و شود آفت از دم شیبو
شیر آب شود اینجا از دم شیبو
یکی فرد شود عیبی عیبی
در جان شمش شود یک مرغ
از این حال اگر ماه پیوسته
در پیش خیزد از زبان است
دلش میخفت از زبان است
در کشت زرد و در صورت عشت

ایضا

۱۰۰ دان گنجه فخر از سجده تو
 سجده عیسی همان سفت سماویست
 یک فزون خوان صبا بدل بخیز
 غنهای چو موی راز صبا او لیست
 تو عطا میدی که حسن فدا می کرد
 که دریا در فخر بشیند عطا او لیست
 او روز دو تا کن آقا
 و فنا او لیست

و بنبرست این دم مذکر مذکر
 و بنبر بلندی و انا و موشمندی
 بر لفظ او جهان در شش بر آسای
 زمین کوزه در کشیده داذه ترا آسای
 بنهاده نردبان از صفت پیرای
 نور از درون سپهر پرورشید آسای
 تشنیل مردم زایند شک و آسای
 هر چه پیری را بودست بحجرت
 سود از دست محسی فردوس آسای
 این بنبر و مذکر در نفس است آسای

أما

یک پیک پیش تو آید جوار جا بروی
بدوان در پی مردان بکواز جبورا
هله زیک هله زیک هله زوقه هله زوقه
همون سه که از شکو خوش خوت

آنستدیت که در آب و یک ادرت
بایضا است در آب و یک ادرت
که در آب و یک ادرت
چونک خورشید بر آتش میزند
هر کس که در وقت بل عصاره او را
عقل فیکند ایک حال تو
چونک در جنگ بیای

نظرت بسوی کسی نشان
بودش در جبینی طریقه فشار دیک
که اگر تان چپند زشته تو خوش هیتنه
مدها و خوار باشند چه رود یار باشند
درا ای ماه جوان یار دیک
ایضا

هم چونها خوانی هم کارهای بی
 زمین زبانی یکدم با بماند کار دیگر
 به نقد آید نمی بویید
 به سوزانین محاب عدد و شمار دیگر
 و نمی من برانرا بگنجد در گرفتاری
 فنی کتا در پیشانگر کتار دیگر

تنگ آن تمار بازی کی بایست آنجودی
بماند مجلس الاموس قمار ویک
نوبتیک وزندگانی بکوتما جزا داد
نوبتیک ویک کربش روز او بپای
نظرتی بوی کس نشان شکر
پودش سر و پنی طری قمار ویک
مهر و خوار باشد چه
میان تو

ایک نویدنی مکان کی فرینہ است
از نامی زبان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطيب الطاهر
البارئ الكريم

مکتبہ خیریت
مکتبہ خیریت
مکتبہ خیریت

ریخ آینه ان نقش صفا اولیتر
اذا این تصویر لقا اولیتر
طبل اگر پشت سپاسم غزالین

سازگار ایست که در سخن نفس خوست
صورت کون نوی آینه کون نوی
منش این طبل زن تیغ زن دست

کرماع منکران انزکیرد کو مکیر
پای کو باند قومی در میان زمیر
تغ و غلکینند قومی در میان شهید
تو که داری میوزومی ده شب دوری
سر بر من مرد بوفی مرد بوفی نیز
یک اگر خواهی پیری پای را بر کس زنی
سزده انز خاد و دسها انز خمیه
جا نضر الله آند ابشر و اجار البشر
سر که انجا کرم باشد این طرف باشند جیه
چونک انجا کرم بوفی سر می انجا ناکریر

در سماع عاشقان زو فرو تابش برایش
وقت هست قومی در میان افتا
وقت هست قومی در میان آب شور
نوب الفتو فخری تا قیامت میزنند
فقر را در نور بزوان و مجو اندر لباس
با یک مرغان میرسد بر میثاقی پر
عقل تو درند جان و طبع تو در بند نان
عارف فکر کا بهی آند قران کا بیان
کرمی خود را در کجاست کرمی ای جا
کرمی با سر دی و سپردی با کرمی

تنگ آن تمار بازی کی بایست آنچه بودی
بیاخت چشش لایوس قمار و کیم
خوبک و زندگانی بخت تاج و ازادانی
کر شیب و دود او بپا کردی

نظرت بسوی حسن نشان
پوشش سر و چینی طرب خار
مهر خوار خوار باشند
میلان تو

حسن تر باشد یاد
در ایام جوانی

از زبان چویند رفته تو خوشه حقیقه
نیز است مع ما ناسا بس از دستگار

نظرش بسوی حسن نشان
مهر خوار باشند چو رود پایار

三

اگر امروز در بین پیشانی
در افق سر دمی از بام دیگر
که اندیشه است خون آشام دیگر
می غلام از کمر دانی تو ساعی دیگر
ما ز منت و نه ضد غلام دیگر
که کون زود و بپشتان و ام دیگر
پره نامم غلام درد نوشتان
خدا با نام دیگر

را غیر تماشای جمالت
 برزدینی ز سن تو یکی چیز
 جو خوشید جالت روی نمود
 زی دی که آگندی ز کو سر
 بیک خانه دو پیاوند عاشق
 خدایا سر دورا تیمار کردی
 جودانه جان منکر این سخن را
 که منکر گفت بنای خود
 بدان خسرو را تو خوار منکر

المستقلة

بگردان ساقیا آن جام دیگر بجان تو که امروزم نبینم اگر بگذره رحمت مست بر من خلاصم ده خلاصم ده خلاصم	بده جان مرا آرام دیگر اگر کنیت تا ایام دیگر کمن تا خیر تا شکام دیگر که سخت افتاده ام در دام دیگر
--	---

این پنجم من مالت مندهان خود و دیگر
چون حدیث تو باشد بر سر بشنیده که

ای که در خواب زنده آمد و در پیشش
از که در دم وصف حشر از غم بر رسیده
چون بستم از وصال ای زیبا میان
در بهشت حورو دولت غایب باشد
چون نیم خنم و باز گشت در بی
فغانم در یاد کشیده که
ای پادشاه که

۱۳۰۰ روزی یوستی شکری غریبه که
در پستابک چیدان سر دشت نوشته که
خضر بن کریم دروی توانایی می
مندانان نموده سر طرف خیزد که
چونک سهار باستانه شوق و شادمانی
مندانان در کوچه و بازار

خداوند را در پیش خود بدار
که از دست او نجات نیابی
چون که او را در پیش خود بدار
که از دست او نجات نیابی
چون که او را در پیش خود بدار
که از دست او نجات نیابی

تن و جان کفایت تو نباشد تو خود شیدی و مرغ روز ماست چو بر کبری تو رسم شب و عالم چو آنکه لطف تو جهانست بیمیز جان چو دریا و چه صحرا چونک در خند مر که از تو ماند بمقدار شش تیر پزی بکردم چون که زمر نوشند مرد شیار	تن او سدل باشد جان او چو مرغ شب نیاید بنوشن بار چو بر کبری تو رسم شب و عالم چو آنکه لطف تو جهانست بیمیز جان چو دریا و چه صحرا چونک در خند مر که از تو ماند بمقدار شش تیر پزی بکردم چون که زمر نوشند مرد شیار
--	---

اصی

بشت است خدا کرد جمره دلدار چو عشق مردم خوارست مرد می باید نولزه ترشی ویر ویر سخن شوی نولزه بشکن زانک آن دمان شکست به پیش حرص و خود پیل لقا باشد نوزاد اعدای آمده ز غلط ارزا	منظکی فاعبت و امنه یا اولی الالباب که خویش لقا کند همیش عشق مردم ولیت لقا شیرین ترش نوشن کوار سپیل هم نموزد مرزا مکر به باد توی جو مرغ ابا بیل بیل کرده شکا ترا ج مرغ مسن غذا ج کردم و مار
--	---

سید دل شکاکان که کما در کنار
ز دست خویش از آن ساعتی که
قرار دولت از آنم یک پای
که زینت از رخ او در دل قرار
چو در دولت از آنم یک پای
که زینت از رخ او در دل قرار

ولایت

زینان در عشق از پستی
کما در کنار
ز دست خویش از آن ساعتی که
قرار دولت از آنم یک پای

بیت و بیای خودی خودی خودی
چون که او را در پیش خود بدار
که از دست او نجات نیابی
چون که او را در پیش خود بدار
که از دست او نجات نیابی

تو حق منی و عشقش چو شمع و شعله بویاده محرم شمس الهی آینه	مهر حق منی و عشقش چو شمع و شعله کویت یاده تبریر و حمار حمار
---	--

اصی

نظر بخت مرده و انچه می کینه از دور چو آنکه بخت مرده و انچه می کینه از دور نظر بخت مرده و انچه می کینه از دور چو آنکه بخت مرده و انچه می کینه از دور	نظر بخت مرده و انچه می کینه از دور چو آنکه بخت مرده و انچه می کینه از دور نظر بخت مرده و انچه می کینه از دور چو آنکه بخت مرده و انچه می کینه از دور
--	--

فراخ و فراخ و فراخ و فراخ
فراخ و فراخ و فراخ و فراخ
فراخ و فراخ و فراخ و فراخ
فراخ و فراخ و فراخ و فراخ

سید دل شکاکان که کما در کنار
ز دست خویش از آن ساعتی که
قرار دولت از آنم یک پای
که زینت از رخ او در دل قرار

این جهان از تو جهالت ای پر
 این جهان از تو جهالت ای پر
 این جهان از تو جهالت ای پر
 این جهان از تو جهالت ای پر

زخویشتن سوزی کن بخوشش ای پر	که از چنین سوزی کشت خاک معدن
ز تخی و توشی و و بسوی شیرینی	جانک دست ز تخی سزاوار کونه نشر
ز شمس سوز تیریز جوی شیرینی	از آنک مرقر از نور شمس یابد فر

ولایضا

عقل بند ره روانت ای پر	بند بشکن ره عیانت ای پر
عقل بند و دل فریب جان بجا	راه ازین سر نهانت ای پر
حزن ز عقل و جان و دل بر خاستی	این بینم در کانت ای پر
مرد کو از خود زلفت او مردیت	عشق در دهان فانت ای پر
سینه خور از دست کن پیش و	پین که تیرش در کانت ای پر
سینه کز زخم تیرش خست شد	در چپش مذنانت ای پر
عشق کار از کان بنم نیت	عشق کار پهلوانت ای پر
مر که او عاشقا را بنده شد	خبر و صاحب دانت ای پر
عشق را از کس مهر از عشق	عشق ابر در فثانت ای پر
ز بهانه منش عجاج نیت	عشق خود را از جهانت ای پر

در خرابات و در پستان ای پر
 در خرابات و در پستان ای پر
 در خرابات و در پستان ای پر
 در خرابات و در پستان ای پر

ایضا
 این جهان از تو جهالت ای پر
 این جهان از تو جهالت ای پر
 این جهان از تو جهالت ای پر
 این جهان از تو جهالت ای پر

عقل بند و دل فریب جان بجا
 حزن ز عقل و جان و دل بر خاستی
 مرد کو از خود زلفت او مردیت
 سینه خور از دست کن پیش و

عشق با عشق بازی از سر
 عیش و عشرت از سر
 عیش و عشرت از سر
 عیش و عشرت از سر

را از این میان نه میان نه و یکیه	بند و اسر لخط از بالا یکیه
تو نگو و آنی که مر جیز از یکجا	که خطا رفت آن از نا یکیه
دوستای کرتم آن تو ام	دوستای خویش را در شا یکیه
چون مراد عشق استا کرده	خود را شاکر کرد که استا یکیه
تو مرا از ذوق سیه گیری کلاه	تا بنالم گویت اینجا یکیه
سوی بجرم کشتی که غاشاک تو ام	تو مرا خود لایق دریا یکیه
ازالت آمد صلاح الدین ام	تو مرا ز امروز و ز فردا یکیه

ایضا

مر تو یار ندارد جز او تو یار یکیه	رخش کنار ندارد از نو کنار یکیه
همان شکار کی دان در طرز صید	در اوج شیر و بجز شیر تر شکار یکیه
مردی نفس مهارت و خلق چون شرا	بگیر آن شتر مت و مهار یکیه
وجود جلد چهارست و تا بش از دست	بماه پشت میار و ره غبار یکیه
بران ز پیش جمانا که مار کج تو است	تو اش کسینج و طلاس کیر و مار یکیه
جو خلق برکت دست نمند چون سما	ز عشق برکت سیاه شو قرار یکیه

عشق با عشق بازی از سر
 عیش و عشرت از سر
 عیش و عشرت از سر
 عیش و عشرت از سر

این اثری است که در میان عارفان و سادگان
 و این اثری است که در میان عارفان و سادگان
 و این اثری است که در میان عارفان و سادگان

توبه کردم در غمخوارم گشت
 عاشق دست و انگلی تو به

ایضا

<p>مکن یاد مکن یاد مردای در عیار تو در بای آتی همه خلق جو مای که بر جرح رسدست ز فردای تو زنها جو دست تو باشیم ندانیم سر از پای عطای تو نقدت شکایت تو ای مرا عشق پر سینه که ای خواجه چه خوا سراسر محبتیم بدینی و خسرینی ملوکان همه در بخشش تو خسرین ملالت بفرایند دلم را موس و دو جابر تو بیاید بروید من از دریک بسوای خیال و سدیتم خیال</p>	<p>رخ فرخ خورده ایدو شان بیکی یاد جو خشک آوری ای دوست بیهوده که بر جرح رسدست ز فردای تو زنها جو دست تو باشیم ندانیم سر از پای عطای تو نقدت شکایت تو ای مرا عشق پر سینه که ای خواجه چه خوا سراسر محبتیم بدینی و خسرینی ملوکان همه در بخشش تو خسرین ملالت بفرایند دلم را موس و دو جابر تو بیاید بروید من از دریک بسوای خیال و سدیتم خیال</p>
---	--

ملکبای نام بر ز شوق و زاری
 و این اثری است که در میان عارفان و سادگان
 و این اثری است که در میان عارفان و سادگان

این اثری است که در میان عارفان و سادگان
 و این اثری است که در میان عارفان و سادگان
 و این اثری است که در میان عارفان و سادگان

ایضا

<p>انفاس بر آید از اسرار تن ما ز قایت پر تضرع خرقه پر دیند روزی چند بر وقت شاه واسو کند من رخ قات ماه را قبل تو بها کرده بوضی ای نادان عشق نا که جمال خود نموده این جهان همه موم و نکارنگ موم و آتش چو کشت سبزه که گویم در کف کاه ای چنه اندر عشق خالقه نه نصف خضه الا وراق نه محرم چنه المشو فی</p>	<p>جامه شویی کنید صوفی دار جان ما صوفیت معنی دار جان و عشقت تا ابد بر کار چنین سرج میکنی دستار با چنین رخ چه میکنی کلزار کشته بوفی ز عاشقی پزار توبه سوخت نکرد و استغفار عشق چون آتش عظیم شزار نقش و درکش فنا شود ناجا در گویم غم که آرد یاد نه تجری جمیع الانسار نه تخمه اغصن الا شجار نه نصف خضه الا وراق</p>
--	---

این اثری است که در میان عارفان و سادگان
 و این اثری است که در میان عارفان و سادگان
 و این اثری است که در میان عارفان و سادگان

الهی
 خلد و غان من کار کن
 بیاورم ز کجای
 بیاورم ز کجای
 بیاورم ز کجای
 بیاورم ز کجای

شاه سپید دین در شال و جام
 تا سینه روشن شود ازون شود و نور
 کوی بسیار آن ده آن جام سلطان بده
 تا جام کوی بسیار آن ده آن جام سلطان بده
 چون خواب را درم زنی ده شکر ازانی
 زیرا شاه فرم بر خلق سست درود

کز کزیت خلد و انوار	بگری تو اگر از ندانی
انزده ماست شاه و سالار	اشب کرد و فرشته یار پیش
آن صبح صفا و شیر کرد	نخ خواب را کند نه آرام

ایضا

وقت کنارت بیا گویند	ست توام ترمی و نگر کنار
چون بحر و ماز بوقت بهار	بر چه پستانه کناری بیکر
رقص در آمد جو من سپر ار	شاخ تو از ماز کناری جویا
غیر سید نزاران نکار	این خبر افتاد بخوبان عیب
سبزه پا بکل آن غمخوار	لاله رخ از دخت از که رسید
سبزه پا دشت مکل تر سول	سوسن با تیغ و سمن با سپر
نفع و طوبی بلب جو پیار	فندق و شمشاد بدست آمده
سامدی یا به از یاد یار	جدول هر کوزه جو بچی بهار
بر شکوه فستی از بهر کار	کرده دکانها همه حلویان
بر سر پرشته فشانده شاد	بهره فروشان همه با جلیب

ای خورده جام و زالن شکر
 زیرا که فایزین شکر زیا که غلب
 ای تو بستم کوزه سمی که
 تشنیهای بیدار چون میزای

فلا فیض
 رحم بر باد کن
 ای که یار کردی
 غارت شد و چو ست
 زاده عاشق ملک شکاف کن
 ناله عاشقان باشد خوار

کرم چو وفا غائب کن
 ای زنده کن من از غایت
 از کان که از کان غلط
 مین چشید روزی شاد
 ای پیر که زلفت است زرد
 نه قل پیشه یون غمناک
 غنود دل و دخت که پنهانی باد

فلک از بهر عاشقان کردو	بهر عشقت کسبید دوار
نی برای بناد و است کرد	نی برای دروگر و عطار
آسمان کرد عشق می کردو	نیست نا ما کنیم نیز دوار
چین که لولاک ما خلقت جفت	کان عشقت احمد مختار
مدتی کرد عاشقان کردیم	چند کردیم کرد این مردار
چشم کوتا که جانها بیند	سر بدون کرده از در و دیوار
در دیوار نکت که یابند	آتش و خاک و آب فتنه کار
چون ترانو و چون کز و جو حک	بس زبانند و قاصی بازاد
عاشقا رو تو همچو جگر بگرد	خاش از گشت و جملگی گفتا

ایضا

انجیر فروش را چه بجز	انجیر فروشی ای برادر
یاسای عشقا نیکو	قالعیش بلانداک با بر
یارا سپر صفت و دوگان	ای ساسای جان کجاست سار
لاشکر کاسی می	انجیر نیال لا یو خسر

یاسای نیت لا نقص
 باطل عیاشا العنصر
 در سایه دوست چون بود جان
 همچون بامی میان که بر
 طبع غلظت انشا و طبع
 من کالک سداک الطر

الهی
 ای که یار کردی
 غارت شد و چو ست
 زاده عاشق ملک شکاف کن
 ناله عاشقان باشد خوار

بنده آن ساقی را با باده باده
 عاقل که بر باد او ببرد جان بگویند
 که تر از این دروغ و محو قضا نیست
 در تو قضا نیستی پیش در آفرین
 از نظر زخم دوست با خنجر
 و لایق است

حال شادی مکان دیده این در بشود غمت وی آخر چنین کنت کریمی سوی ما برگشت نقه درازت و اشارت است	کن نیکون کس نشود غمت که شود او بگویند شکست کرد درین خانه برعت نظر دید ز او آن و سخن مختصر
--	--

انصاف

کنت بزم چون شکر از زده کس از کرم دام کن و در بنود دام کن آید در قمار خانه پر زربعد راه زنایم ما جاده کنایم ما دام سه ما داریم مال سه ما خوریم جاده فران دیگرند جاده دران دیگرند سبت فرعون تن موسی جان برگند در ره عشاق اوردی مصفر شناس میت دی جوند میت بگویند	او ندادم که کنت نداری خبر خانه غلط کرده عاشق مناسیم دور ورنه بود بر کنار غصه و درخت کو تو زمایی در اکاسه زن کو تو از سه ما خوشتریم کوری هر کو تو جاده دران برگشتند سبت هر جاده ناسم تن جان بشود سر سر مو جانور کو عشق اشک و آن اخلص خون میت اشک جو در میت بگویند
---	--

بنده آن ساقی را با باده باده
 عاقل که بر باد او ببرد جان بگویند
 که تر از این دروغ و محو قضا نیست
 در تو قضا نیستی پیش در آفرین
 از نظر زخم دوست با خنجر
 و لایق است

از ازار که در دو بادستان
عشق نام که در دو بادستان
درد داری بر رویه پر کند زبیل
درد داری بر رویه پر کند زبیل
درد داری بر رویه پر کند زبیل
درد داری بر رویه پر کند زبیل

<p>جوامه نیز بر رویه پر کند زبیل بیا بجه ملاحت سوی کان وصال جود و قدس بسوسید نعل ملک</p>	<p>ز بعد با توده دوزش تو خوار و زانکه پیان دو غمزه بخور یا رخا نگر ز غل ناله بر آید که حال کار بگر</p>
--	--

ولایت

<p>بنامک ترکستان بر زنگ بر تاکی زشب زکی بر عقل بود کی کاویست را زبان سحر کرد آورده بدن کردن از زین لکن شسی خوشیند که از اول پیما صفت با ای چشم که بر روی در سایه او نشین ان دا عطر و شش دل کو در بر قص آورد شاهش زنی نوری بر کوری بر کوری</p>	<p>در کله خویش بگریز ملا دژ تر شاهنش صبح آمد زده بر سر مردن به این گونه که اندر موالاک کز غلت نوراد بر جرخ نماذا خضر هم از دل خود کرده در نفسی خوشه دندان درین حالت در حیره او بنگر بس بود که بفشاند او از سر این بند کوردی چه شاند زان بر که بر آرد</p>
---	--

شش الحق تهر پری در آینه صاف
که غیر خدا پسر ما ششم بر از کار

خاکل ارجان دول سیدان
خاکل ارجان دول سیدان
خاکل ارجان دول سیدان
خاکل ارجان دول سیدان

ایضا
ایضا
ایضا
ایضا

<p>سحر باد پیش نشان چون سدی پر بنکانشان و لحنشان و صد کی نشان دیده پنهانی طلق در میان خلق نحوه خود عالم فروز و سحر کردن بر آرد سحر آرد پیش ایشان با نواز و بی نواز</p>	<p>بر مدار اندر عزل جز پردای شام خولها نشان بی خیر و باد نشان بی غما از همه خلقش که بر در بر زمان کرد هم کلید مشقت جنت هم بدون از غما پیش ایشان سبز کرد و شوره خاک</p>
--	--

ایضا

<p>ساقیا با دانه چون ناز بیار بازد که دل سے جوش کافور عشق بیار با دانه بین ساقیادت همه مستان کیه پیش این شاه ما خوبان را سوزنا ز همه عریان کردی شش تیر بر مگو دولت را</p>	<p>دفع علم را تو زاپسار بیار زود ای ساقی دلدار بیار نیت شود می و اقرار بیار همین جانب کلزار بیار کردن بست زلفار بیار کروی نیز زلفار بیار پذیر اندک و بسیار بیار</p>
---	---

ایضا
ایضا
ایضا
ایضا

نوریت میان کس را هر که
 از دیده و هم در دهر
 خوشی و خوارا بدو
 ازین دو عالم بگریزد
 ای که در این عالم
 ازین دو عالم بگریزد
 ای که در این عالم
 ازین دو عالم بگریزد

جای پین بگرشته با سدی نکرده
 شتری است و ایند سوی پر زحل
 کنت مرغ که پر خون بود از قصه تیغ
 دلو کردون جواز ان آب حیات کذب
 جود پر منزه از میزان و کشتن نرمنه
 پیر غنچه چو رسید از سوی بهر قول
 ازین عید بر دو کا و فلک زبان کن
 از فلک است سطرلاب هفت
 شش تیر یزدان صبح که تو در فاست

ایضا
 کر بخلوت پذی اورا بجای سیر
 بر خطا کرده ام در دیده لیکن آرد
 نایکی عشرت سعد چرخ کو از سر کردند
 یک بیک پیکانکار از میان پیران

ایضا
 جان بخت خود را در این عالم
 ازین دو عالم بگریزد
 ای که در این عالم
 ازین دو عالم بگریزد

سنگین از خسان تا وادی و دهر
 در دای شای و دی و دی و دی
 ازین دو عالم بگریزد
 ای که در این عالم
 ازین دو عالم بگریزد

ای بر در و بام تو از لذت جام تو
 سودای تو بیه از د زان می که تو دلا
 ایضا
 ای خیالت در دل من بهر سحر
 نقش حوبت در میان جان ما
 آتش کردی و کوی بهر کن
 باز داری کاندی تو دوش است
 آن سخنای که گفتی چون شکر
 دست بر لب می نمی هستی که صبر
 رویا لا میکی میستی خدا
 ای تو باک از نقشها و زوئی تو

ایضا
 بر شهوت جان خود را سدی بکن
 در برای جان خود که میدی و انگیزد

ایضا
 ازین دو عالم بگریزد
 ای که در این عالم
 ازین دو عالم بگریزد

این جمله را در میان اینها در آورده است
 ای چو خفا و غایت از لایق کار آید
 باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 با باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 این جمله را در میان اینها در آورده است

اصیغاله

سستم و پنجه دم و جبال تو پرده در	زین بر مابش ما در ابر و پرده در
ماجم عاشقان تو خوش قد و قاسیم	ما را صلائی فته و ستور و سزار شر
خورشید ماقبت روی تو جاستگاه	در عشق قوس روی تو رقیتم بام بر
سنت در سر ازمی و این نور آفتاب	در سرفاقت بس از دست رفت
ای طرب هوای دل عاشقان روح	بنوازل من جان که نشستن لطیفه
تا جانها ز خرقه شایا برون شود	تا بر سر خرقه درو جان با خیره
آن جام صاف با ده تو فاشاک چشم	بر دار غانیم با قبال به سر
تا دیده که از ره شود از غماز	تا و از ره ز خانه و جان و زلم و در
سیرغ جان و طغریر تیر و شمشیر	پند سزار و روضه و یابزد سزار سیر

اصیغاله

ناجندون بر من زانکار تو خاد آخر	من ما تو نیکو می ای مرد پاد آخر
ماتده ابری تو هم منظم وین باران	تا دیک مکن ای ابر یک قطره بیار آخر

این جمله را در میان اینها در آورده است
 ای چو خفا و غایت از لایق کار آید
 باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 با باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 این جمله را در میان اینها در آورده است

ای جمله را در میان اینها در آورده است
 ای چو خفا و غایت از لایق کار آید
 باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 با باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 این جمله را در میان اینها در آورده است

ای جمله را در میان اینها در آورده است
 ای چو خفا و غایت از لایق کار آید
 باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 با باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 این جمله را در میان اینها در آورده است

این جمله را در میان اینها در آورده است
 ای چو خفا و غایت از لایق کار آید
 باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 با باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 این جمله را در میان اینها در آورده است

چون طسره پشانی شکافد در بایت	چون جبهه بر اندازی خطیت ده عذر
احسنت دنی نفسی که عطسه او جان	ای کشته پیش تو صد مانع صد آذر
تا که ز جمال تو یک برق برون جسته	تا محو شد این خانه سم بام فنا هم در
در عین فنا گفتم ای شاه همه شایان	بگذشت می نفسی بنسوده بیزان
گفتا که خطاب تو هم باقی آن وقت	تا برق بود باقی عیبت کل احمد
گفتم که الا ای به از نا بشرد می تو	خورشید کند سجده چون بنده کل کتر
آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسید	از آتش رخسارم و آنکه تو نه بیامد
گفتم بجای باشم و در چشم بهوشیده	اندر حجب غیرت و سده من این
گفتا که ترا این عشق در مبه و زکی	گفتا که در خشر جان در آتش دل چون
و آنکه بگو مگر در صحن عیار جان	در جان در خشتی و ز تابش ابر خود
گفتم که می ترسم و ز ترس بی میم	کز دین جان خود از من روخوان جو
آن جوهر که چون که حسن خیال تو	در چشم نشستم ای طره اسپین بر
گفتا که من از آن نت می گویم	کز باغ جبال ماسم بر نخودی هم بر
آن نقش خداوندی شمس الحق تیریزی	پر نور اند عالم تیریز از و انور
او بود خلاص کن او را تو بجز دی کن	تا بشنوی هم از خود کانه مدالاکه

این جمله را در میان اینها در آورده است
 ای چو خفا و غایت از لایق کار آید
 باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 با باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 این جمله را در میان اینها در آورده است

این جمله را در میان اینها در آورده است
 ای چو خفا و غایت از لایق کار آید
 باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 با باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 این جمله را در میان اینها در آورده است

این جمله را در میان اینها در آورده است
 ای چو خفا و غایت از لایق کار آید
 باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 با باطل و دروغ و کینه از میان بردارد
 این جمله را در میان اینها در آورده است

ایضاح

این کتاب را به هر که می خواند
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب

مهرش که در کاه عشق آبی و در دیده و ام	ما که مان از یک نظر آن و امه را می گذار
فرخنده با دانه جان چشم را اندر نیست	با دانه جان از گداز کیری زان دو چشم پر خا
هر که تو پای شک داری که بر از غلجالی	کوش که را سوز نبود از سران کوش و ا
که عصاره تو به زدی از کت سی جبهه	با دانه حیدر بیاید تا بر اندوه الفت
دست عیبی را یکیه و سیر را از روی	تا به پنی کار دست و تا به پنی دست
که زبان کرده است و در زیر یک پیک	نی چشم امتحان بل چشم شمسار
زانک است و در نوازش و معنی جو شیده	شش تر زش کویم یا حال کرد کار

ایضاح

مهرش که در کاه عشق آبی و در دیده و ام	ما که مان از یک نظر آن و امه را می گذار
فرخنده با دانه جان چشم را اندر نیست	با دانه جان از گداز کیری زان دو چشم پر خا
هر که تو پای شک داری که بر از غلجالی	کوش که را سوز نبود از سران کوش و ا
که عصاره تو به زدی از کت سی جبهه	با دانه حیدر بیاید تا بر اندوه الفت
دست عیبی را یکیه و سیر را از روی	تا به پنی کار دست و تا به پنی دست
که زبان کرده است و در زیر یک پیک	نی چشم امتحان بل چشم شمسار
زانک است و در نوازش و معنی جو شیده	شش تر زش کویم یا حال کرد کار

این کتاب را به هر که می خواند
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب

این کتاب را به هر که می خواند
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب

این کتاب را به هر که می خواند
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب

ایضاح

این کتاب را به هر که می خواند
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب

در پستی یاد ما دارد و ترش	پرده باشد ز غیرت در نظر
مونا باشد عکس مونا باشد در آب	سودن باشد ترش از سر شکر
توبه کردم از سخن این ناز چیت	توبه نبود عاشقا ز اسیر مگر
توبه شیشه عشق او چون کارزیت	شش کارزیت کار شیشه کر
بشکنم شیشه بریزم زینو پای	تا خلد در پای مرد پشیم
تخن مایه مات سر کوخته ش	جو مرا به پسته پیش تخت بر
تخن راجاه زخ زندان مات	تا نم زنجیر زلفش پای بر
بند و زندان خوش ای زنده دلا	جوش مرا عیثیت اینجا مستبر
که جرمی کام جو ماه از عشق او	که جرمی میگردم جو بر گردون برتر
بعد من صد سال دیگر این غزل	چون حال یوسفی باشد مسر
زانک دل برگزیند زیر خاک	این ز دل گفتیم گفتیم از جگر
من جو دو دم شام مرغان پاک	وین غشتر لها چون دهر رستط
ای خدا یا پر این مرغان مرید	چون بداد و دنا از جان یار کر

ای خدا یا دست بر لب می نهم
تا نگویم زانک کردم ششتر

این کتاب را به هر که می خواند
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب

این کتاب را به هر که می خواند
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب
نکات از کتب دیگر در این کتاب

بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا

<p>بجبت و عجاج و سبیره افزون گشت طریق بحث لجاجت و اعراض و بیل</p>	<p>ز جان و حجت و قوتش نبود سبب طریق دل به دیده است و ذوق شد</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>عنان این سو بگردانید آخر پادشاه پر و پر ایند آخر به ان ابری که گریانید آخر زی علی که استانید آخر درین میدان بطلانید آخر سپهر را بهر ایند آخر خدا از خوف برانید آخر</p>	<p>در اقبال خدا ایند آخر دنانی مرغ دل بویست پر بود زنی مایعی که خند ایند از فضل زیه نصرت که اسلام را داد بجوکان و فایک کوی زرین که بکش از مرغ و بیداخت بخند و آسان زیر آیین را</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>دستم انجامت و گفتم ای نکا کت بهر گوش من در حلقه است</p>	<p>چون مرا دیوانه کردی گوش دار بسته آن حلقه شو چون گوشوار</p>

دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا

بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا

بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا

<p>بسته که باشد از دست و پا دست و پا بسته که باشد از دست و پا</p>	<p>بسته که باشد از دست و پا دست و پا بسته که باشد از دست و پا</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>بسته که باشد از دست و پا دست و پا بسته که باشد از دست و پا دست و پا بسته که باشد از دست و پا دست و پا بسته که باشد از دست و پا</p>	<p>بسته که باشد از دست و پا دست و پا بسته که باشد از دست و پا دست و پا بسته که باشد از دست و پا دست و پا بسته که باشد از دست و پا</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>بسته که باشد از دست و پا دست و پا بسته که باشد از دست و پا</p>	<p>بسته که باشد از دست و پا دست و پا بسته که باشد از دست و پا</p>

بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا

بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا

بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا

بسته که باشد از دست و پا
دست و پا بسته که باشد از دست و پا

این کینه شاه سار و ساز
که در میان من و تو است
از آیین معاینه در صحنه
که در میان من و تو است

وقت روز از میان دل برآورد
سوز اگر از روح خواجه کم کن
ای غذا جا را پذیرا کن
تا غدا چون سکان مردار سر لخت چرخ

آند بهاد خرم و آمد رسول یاد
ای چشم وای چراغ روان شو بسوی یلغ
استد من ز غیب غریبان رسیده اند
کل آنپادشاهم تو ده کشتن آمدت
ای سرو کوش دار که سوسن بشیر تو
عین کوه کوه شده و لطف که کشت
کوی قیامت که بر کرد سر ز خاک
تغی که مرده بود کون یافت زندگی
شاخ که میوه داشت می بار دانه
آفرین من شود در خفا روح نپوش

ای کینه شاه سار و ساز
که در میان من و تو است
از آیین معاینه در صحنه
که در میان من و تو است

چون تو من در زند در روزی
عشق تو من سر کشد عشق من در روزی
باز شکسته کند باغ دل چون تو
و یک روح از تو یک مثل الجو
عشق تو من سر کشد عشق من در روزی
باز شکسته کند باغ دل چون تو
و یک روح از تو یک مثل الجو

این کینه شاه سار و ساز
که در میان من و تو است
از آیین معاینه در صحنه
که در میان من و تو است

ای عشق ترا در جان مردم علی دیگر
در جود تو در مرد دل از مشک تلی دیگر
مردان غمت باشد که دق و کاست
بالطف بهادت دل چون بر کمر از دق
مر مره در دامد کز خاک درت بنود
ایلیس ز لطف تو امید منی بر تو
فرعون ز فرعون آنت بجان کشت
خوشی ز دصال تو روزی بجل آید
اجزای زمین داپن بر روی زمین
بر روی زمین جان را چون زو شرف
تا جند غزلها را در صورت و حرف آید

ای آینه فیزی جان و خیر دیگر
اسرار آسمان از دیده انسان را
وی آنگ در خیزی آتق و چیز دیگر
احوال این و آن را دان و چیز دیگر

ای کینه شاه سار و ساز
که در میان من و تو است
از آیین معاینه در صحنه
که در میان من و تو است

ای عشق ترا در جان مردم علی دیگر
در جود تو در مرد دل از مشک تلی دیگر
مردان غمت باشد که دق و کاست
بالطف بهادت دل چون بر کمر از دق
مر مره در دامد کز خاک درت بنود
ایلیس ز لطف تو امید منی بر تو
فرعون ز فرعون آنت بجان کشت
خوشی ز دصال تو روزی بجل آید
اجزای زمین داپن بر روی زمین
بر روی زمین جان را چون زو شرف
تا جند غزلها را در صورت و حرف آید

ای آینه فیزی جان و خیر دیگر
اسرار آسمان از دیده انسان را
وی آنگ در خیزی آتق و چیز دیگر
احوال این و آن را دان و چیز دیگر

این که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 این که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 این که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی

بریز باوه بر اجسام و بر اعراض
 و در خواب شمع من رسک بود باقی
 در لاله زار کن این دشت و ایهاده لعل
 زنت این شجر و خرده اش تو داکت
 راجوت کنی زین شجر بر آرم سپه
 راجوت وقت خوابت خویش که دستی
 بیار رطل کران تا خمش کنم پران
 چنانکه هیچ نماند دمن رکی شیا
 جو عهد گل که بگردد درین خواب
 رواندار که موقوف دارم بیهار
 کاز شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
 بنفذه دل بنهارم بخلق همه انار
 تو ام خواب کنی هم تو باشیم همه
 نه لائق است که باشد غلام تو مکتار

اصی

از پیشه را در کن و اندیشه ز مهر
 اندیشه بیکینی که سی از زهر
 ز اندیشه بر دن و ان باز و صبح
 آن کوی را که کرد پر دود و مصور
 خوش از عدم بی پرده این مذهب و رخ
 چون و چگونه برون از رسوم و فخر
 ز پیر بریده تو و اندیشه ز مهر
 اندیشه کردن آند سر جسته ز مهر
 آثار را نظاره کن ای بحر و ایش
 و آن جوی را که نشد کردید جری
 از یک کان بی همه این مذهب و رخ
 نه دست می سریشند و چرخ صندلیه

این که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 این که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 این که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی

ای که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 ای که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 ای که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی

این که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 این که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 این که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی

ای که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 ای که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 ای که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی

اصی

مذاهب بگشت که داد
 در جنگ و فدا و محترمانه
 دان تو پیش و چون ندانی
 بی بخش و محبت کین و نیکو
 می گویم و میکنم نصیحت
 بی خند و بر نصیحت من
 سیکوید چشم او و تنی
 اند تو بزم اگر بنو شمر
 در شمع و سینه پانیفشار
 رزخه دن بدن به سنجار
 کز خنده سخت بکله تار
 ما خفته خواب و فتنه پسندار
 من خشک و داغ و گشت بکوار
 آن چشم خمار یار خمار
 خوش می گویم بگو در بار
 پسیده نصیحت تو طار

ای که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 ای که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 ای که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی

این که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 این که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 این که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی

ای که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 ای که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی
 ای که در کتاب گفته اند که برون کی گشت چهره از بوی

این قصاید به خود صورت عشق و فراق
 و در این مایه بگویم که دران
 عشق مناصب و چون غلغله فراق
 و در این مایه بگویم که دران
 عشق مناصب و چون غلغله فراق
 و در این مایه بگویم که دران

بستی عشق سستی بخش بکورد	منال از نیت و امر زمت منکر
جهان پر بین ز صور تنای قد سی	جهان صورت که راحت بست منکر
بلم عشق هر خان شکوفت	سویه که زو امش بست منکر
هر تو ناطق از کین است	دران کس لحظه خاموش منکر

اصیانه

که که همان و غم پر تو مرا بار کیه	که که تلاح هوام کسور و سالار کیه
که که مسایه آن سایه احسان توام	تو مرا هم سفر و مستغرق و غمخوار کیه
شریت رحمت تو بر مکان کردا	تو مرا تشنه دستقی و پیار کیه
که که منک ز غم شید فضی دارا	تو مرا مشتقر و کشته و پزار کیه
که که لطف تو کنه سوز کنه کار افت	تو مرا تاپ و مستغرق و غمخوار کیه
که که مرغ بیال و پر قوسیه بر تو	تو مرا صعه و شمر جعفر طیار کیه
بد و صند پر ستان ساه مدت پرید	تو مرا دیر حسین و دام گرفتار کیه
فتک کارانه تا شای منان سی غش	تو مرا خسته و حاض و پزار کیه
که که روی جگر بخت ز من بیه آید	مرد انگ من و زردی رخسار کیه

اصیانه
 من اینجاست که گشت نوزدست
 تا باین حد که جهان را غار کیه

تو یک تار را سپین در
 پیدی شمشیر من کلب یانت
 چو کس بیدار شد ز من
 چو کس بیدار شد ز من

که که را که کند از نظر سر و دغا	که که را که کند ذاک علی اهر سیر
خاک آن چشم که کور ز غمی شناسد	خاک آن قافله که بودش دوست حقیر
حاکم هر چه تو نام بنی فشنو دم	جان پاک تو که جان از تو شکورست
ما را که تو جوش نام نمی سجد کند	سور را خیر خوان نکند هیچ غیر
زاک و شام تو بهتر ز شادی شان	ز کجا بانک سکان و ز کجا شیر و زهر
ای که ببال تو بهر تر و سر مستغان	جز تو جلد سلاست از اینم فقیر
ناج ازین بد و وسیلی آن یار غم	در کسی نشود این را امانت بدو
بر قنای تو جو باشد اثر سیلی دوست	بر سبایا بد ویت و نکار ان
مرد و دنیا عدمی را حسی پندار	عمر در کما عدمی که گدای دوست
دیف مردی بطیسی به کله در شکم	کنت او را تو چه جدمی که بر شفت
پشت روی که آینه از فعل کلو	کنت من سوخته نان خوردم آن نیت
کنت شغور بر آن کل غیری بن آرد	کنت در شکم و کل خدی شمشیر کیه
کنت ناجم تو مر سوخته دانشمند	ناتوشی تو در سوخته ای نیم خور
نیت بامت کمان برده از خلعت جسم	جست از خاک در شاه شود خوبتر
بدای شایع و سا تو کیه شمع غزل	من اگر شمع کنم نیز بر بخت دل میر

بستی عشق سستی بخش بکورد
 جهان پر بین ز صور تنای قد سی
 بلم عشق هر خان شکوفت
 هر تو ناطق از کین است

که که همان و غم پر تو مرا بار کیه
 که که مسایه آن سایه احسان توام
 شریت رحمت تو بر مکان کردا
 که که منک ز غم شید فضی دارا

اصیانه
 من اینجاست که گشت نوزدست
 تا باین حد که جهان را غار کیه

این قوتخانه ایست که در قضا
 پادشاهی نشینی و سرور و کسب
 و انجبارک دانی آن است و است
 عسکری که بیسیند سرور
 بازار با بیل سوی کلزاران
 کاجات جایی است که در آن
 ای صند قرار دهت و در جال تو
 نیکوست حال که نیکو بازو

وكان لم يفتد اليه بما اراد
فشايعت ركبنا وقرعنا طين
اغداون غرير الدبار وما
ظلمت من الدنيا على طلب الهوى
عليها وما العاشقين بخار
عوس الهوى به فلا لا اله الا الله
وحيار للعاشقين وما
ودني كريم سلفه به فتر الدار
ترتب ايام ابيكم والدار
من من فطاري

فانما عاينه فيمتنا غايب
 عذبتنا ساعده رستمان س
 كادينا بر قنایب و زوالهم
 چون نازش شخصی جز نیت از حق
 مودتها كالبر خفتمانی
 داخلا حادیه سارده
 او را عجب عجب بادت
 ان دیت ادره اوصافه
 عذبتنا ساعده رستمان س
 فانه عاينه فيمتنا غايب
 عذبتنا ساعده رستمان س

دونی کریم و جبه تر الدجی	و خیال العاشقین عدا
سکت قلوب بعد فاسکن البلاء	لبسوا لباس الجده و سارو

ایضاً

درت بچودنی مواء بچار	دلاوه بدور فی الدلال حارو
و شادیت عاشق الروح فی الصفا	و میشن فاک الما مواء سار
و عشق مودلین شمس شد	فطل دلیل العاشقین و سارو
عروس الهوی بهر ملا فی الدجی	علیسا و آد العاشقین عمار
ظلمت من الدنیاسی علی طلب الهوی	احکاد ان غیر الدبار و یار
نشادیت و کبابا قریحا مطهر	و کان لهم عند المسیر دار
و ان شیت بر مانا سافر بیله	بقال لها تبریز و سی مزاد
فشم اهل العشق من تر بات	و لروح منها زخرف و سواد
روح کلیل مظلوم فی مواء	و ترجع سرور و انت نهاد

ایضاً

ایضا عاينه فيمتنا غايب
 عذبتنا ساعده رستمان س
 كادينا بر قنایب و زوالهم
 چون نازش شخصی جز نیت از حق
 مودتها كالبر خفتمانی
 داخلا حادیه سارده
 او را عجب عجب بادت
 ان دیت ادره اوصافه
 عذبتنا ساعده رستمان س
 فانه عاينه فيمتنا غايب
 عذبتنا ساعده رستمان س

ایضاً

ایضا عاينه فيمتنا غايب
 عذبتنا ساعده رستمان س
 كادينا بر قنایب و زوالهم
 چون نازش شخصی جز نیت از حق
 مودتها كالبر خفتمانی
 داخلا حادیه سارده
 او را عجب عجب بادت
 ان دیت ادره اوصافه
 عذبتنا ساعده رستمان س
 فانه عاينه فيمتنا غايب
 عذبتنا ساعده رستمان س

ظلمت کید نس فی بطن حوت	نوح الهوی کسروا قناری
الایضاح انظر فی خذ و	تری و صاد ان کت قادی

ایضاً

و جبک مثل القدر فیک مثل الحجر	و ملک روح البقا حنک عذ الهجر
و مشن تو در منر شد بمثل دم خیر	چند بیایشش نیت فزون کم تر
اقسم بالعا دیات اطع بالمودیا	غیرک یاذ الصلوات فی نظری کالمه
که هر عاشقت در ترشی لایق	لایق حلاشک لایق سر که کبر
بهرک روحی نداک زلزلی فی هواک	کل کریم سواک منو خدای غنیر
چون سر کس نیست فک من دل بهر	چونک بهر هی دلی باز را نشنود
بهر تو چون روز زده و زده و زده	زلف تو چون سر کشد عشق و بند و خور
عشق بود دلستان به درش دوستا	سبز و شکفته کند جان ترا چون سحر
عشق خوش و نازده و طالب او نازده	شکل جهان کشته عاشق او کت

عشق خزان جو همو تاب درای مود	کته خزان کو کجو اسکی حج کده و
------------------------------	-------------------------------

ایضا عاينه فيمتنا غايب
 عذبتنا ساعده رستمان س
 كادينا بر قنایب و زوالهم
 چون نازش شخصی جز نیت از حق
 مودتها كالبر خفتمانی
 داخلا حادیه سارده
 او را عجب عجب بادت
 ان دیت ادره اوصافه
 عذبتنا ساعده رستمان س
 فانه عاينه فيمتنا غايب
 عذبتنا ساعده رستمان س

ایضا عاينه فيمتنا غايب
 عذبتنا ساعده رستمان س
 كادينا بر قنایب و زوالهم
 چون نازش شخصی جز نیت از حق
 مودتها كالبر خفتمانی
 داخلا حادیه سارده
 او را عجب عجب بادت
 ان دیت ادره اوصافه
 عذبتنا ساعده رستمان س
 فانه عاينه فيمتنا غايب
 عذبتنا ساعده رستمان س

ایضاً
 این کلامی است که در دایره دینی و دینی
 در دایره دینی و دینی
 در دایره دینی و دینی

<p>مرد و پسر و دانه که هر دو دیر بر جان برده اند نفس خاک جانب در باز کرد پاره شو خیر عاشق این پسر شود و نشوی رو عشق فرود ریخت روز تا روز درین ذلیل خود هم بطلب ای فقیر خاک سیه کشت نزد خون سیه کشت تا بر نه پای دل ز آب گل سحر</p>	<p>سر که غزلستان مایه آب ان عشق جو کشتادخت سبز سوخته سر ز غدا نستی سچ وی یاسنی تنگ شکر ز ملاش در نخی سر کباش حله جانهای پاک کشته امیران خاک ای که بر نیل تو چکشی آن زنجیر جفت شود مرد ما بشن دهنه تمان مغز تیر زیان شمس جن دین بیا</p>
---	---

ایضاً
 نیت در سر آید نیت در کت از شکر
 سر چند که نذر از تو کایت شکر
 نودی که یادم کنت در پای تو ای افند
 در من که تو ام بگر خود پهن شود و بچین شود
 من در بجز خلق کسی تو سر از سر

ایضاً
 این کلامی است که در دایره دینی و دینی
 در دایره دینی و دینی
 در دایره دینی و دینی

ایضاً
 این کلامی است که در دایره دینی و دینی
 در دایره دینی و دینی
 در دایره دینی و دینی

ایضاً
 این کلامی است که در دایره دینی و دینی
 در دایره دینی و دینی
 در دایره دینی و دینی

<p>تا پستی نقشه دل را چون بدیدی سوی روزن در زمر شش جفت عام در روزن لامکان خاک و آب از عکس او رنگین شده روز رفت و قصه ام کوته نشد شاه شمس الدین تبریزی را</p>	<p>تا پستی رنگهای لاله زار کان نکار از عکس روزن شد بر سر روزن جال شمس و باد جان مارده بزرگ و زنگبار ای شب و روز از حد شش سیار ست میدارد خوار اثر خوار</p>
---	--

ایضاً
 دی در محسری بر گزری کنت بر پایا
 چمن من و شک گل و دانه خود را
 کنتم کای پیش رفت سر و سنا
 کنتم کای ریز و ریز جرج و نینت
 کنت من جان و دولت خیره چه بکس
 کنتم کای از دل و جان برده و تار
 نظاره درای منی دم من پیش

ایضاً
 این کلامی است که در دایره دینی و دینی
 در دایره دینی و دینی
 در دایره دینی و دینی

ایضاً
 این کلامی است که در دایره دینی و دینی
 در دایره دینی و دینی
 در دایره دینی و دینی

عشق جانست و عشق تو جانم
لفظ درمان دار تو درمان
کافریهای دلت کافران
کشته زایان جلد ایسان
حاجت به عشق است آسان
عشق تو جانست و عشق تو جانم

ای تو جو خورشید و خورشید زار و بهر زانک زیک تاب من از تو نماند اثر خشکی و با چشم تو بود از خشک تر نیک عجب کورست نیک پراز شود از بس پرده ترا پادو شده پادو شس من سر از آما شود	بکدم ای ماه و شب عنازا بکشم گفت من آفتاب نیست تو آفتاب تا فانک تو در کسود میر داشته دشت بج من آفتاب ترست دور ز خشک از بس چندین حجاب خاک زوشتی تو چسب جانب تیریز ناز جانب شمع طراز
--	--

اصی =

ای تو نگار خانگی خانه در این سحر ساقی روح چون دمی کشتی فرج چون طنز زنده مرا ز کین و حسنی که کزین آن قلبی که نقش کرد چونک بید شش جان و جهان جراحین عیب و بلا تر کنی عشق بگوید الصلا مادمه و دوصد بلا چونک چشیدی این در راه و شود تی	بسته لعل رکشا تا نشود کران شد تا که تبت ساعدم چون چو پرت درد و جهان یکی بگو که حسنی کجا در کشت که های کم شدم این ملک با دل من در این بین سر نفسی یکی شمر خشک لبی و چشم تو مادمه چون خشک تر شوی یکی ستاده بنده او دوصد تر
--	--

اصی =
عشق تو جانست و عشق تو جانم
لفظ درمان دار تو درمان
کافریهای دلت کافران
کشته زایان جلد ایسان
حاجت به عشق است آسان
عشق تو جانست و عشق تو جانم

عشق تو جانست و عشق تو جانم
لفظ درمان دار تو درمان
کافریهای دلت کافران
کشته زایان جلد ایسان
حاجت به عشق است آسان
عشق تو جانست و عشق تو جانم

لطف لطف می چون اندر پرده شهر یار ساعنی پروینا غلیظه بود از عقل و دل دقزی از بحر مطلق پر چشمش باز بود گاه از نوک قلم سوداوش نقش می کشید چونک شمع زارش رخسار شمع بر فرو چون ز شب نمی شد سستان به خود مای مای خفته بده و بده و زحمت ازین چون سحر این می مشتاق آن کشته شس تیریز شد بیک سماع دلی	باز اندر پرده می شد بچین نامش ساعنی اهل حم را می پر در انوش کردنی از کردش او در دل هر پیر گاه از سر نای عشقش عقل سکین سنگ با دوصد پر و لاله جازا بدید لاله مدار ما با خدیم و شب شمع و شرب و آن یک مای مای بامای او کشته کنار اندر کار ما در آید سایه وار و شمع و روت آن مای سوط روزی دهم آزا که مستش اختا
---	---

اصی =

روی بنام ما کن ستور ما یکی جمع عاشقان زبوس ای که در عین جان خود داری سر زدن ز نام و خوشش بک	ای بهشت آسان جود مستور اندیم از سفر زده ای دور صد هزاران بهشت وجود جانب جمع عاشقی ر بخور
--	---

اصی =
عشق تو جانست و عشق تو جانم
لفظ درمان دار تو درمان
کافریهای دلت کافران
کشته زایان جلد ایسان
حاجت به عشق است آسان
عشق تو جانست و عشق تو جانم

بخت و بدبختی در جهان عالم
 سر و دست و پا و تن و جان
 در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است

جله زلف و خنجر و شیرین ستود طبع جهان کنده ان عاشق او کهنه دوز عشق بر دوزخ و بنو ناب در یای د سر کس یاری که در دل سوی دلبر پر یخ دل خور ازین عام زنت یکش آرام تن جو زلف نیست آب پستی روزه عزیز دل و غیر تن مت ترا کوسری	حاجت و حرم و ایر تا برسم نزد خود ناز و دوت و عشق طالبان ناز و کنه خوان کو بکو اسکی رخ کده در محس قرین زلف شس قرین ز که تو قلند سیل نیست قلندر بش اصل دل را آشت او زود جز دوز یختری زان کمر تا نشوی بخت
--	--

افصح

بیر خرابات روی ای نکار جلد خرابات زاب تو اند جان خرابات و غم عزیز جان جهان جان مراد است کیر	وز تو خرابات چنین پتول جلد و سرار زنت آشکار بین که بشد عمر چنین دوستیار جزم جهان حرف ماکو شوا
--	--

ماک گفت جزم مرا تو تیار است
 و عدد تو کوش مرا کوش دار

چنان ستر خان ستر من امروز
 که از چرخ جان ستر من امروز
 چنان ستر جان ستر من امروز
 که از چرخ جان ستر من امروز

بخت و بدبختی در جهان عالم
 سر و دست و پا و تن و جان
 در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است

چنان ستر خان ستر من امروز
 که از چرخ جان ستر من امروز
 چنان ستر جان ستر من امروز
 که از چرخ جان ستر من امروز

بخت و بدبختی در جهان عالم
 سر و دست و پا و تن و جان
 در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است

چنانم کرد آن ابرین پر سے نیدانم کجا یم یک فرخ پا ند بر دم اقبال تا زان جو دا کشت او بی او می دیدم مبدان زلف شس الدن	دجین خنجر و شیرین ستود مقامی کانر و سپهر من امروز دستی در بر و دست من امروز دمی از پای شس من امروز که من مای درین شس من امروز
---	---

افصح

چنان ستر جان ستر من امروز بهر و رعبه شیار باید اگر زده است آن مجنون بیا و کر خواهی که تو دیوانه کوهی خلیل آند و با آتش میکند بد میکند آن آتش کوهی بهشت و دوزخ آید دو علا چادری ستان ارضی ترا پیشا	که چر زده نیدانم ز سپهر درین ده نیست جز مجنون دمن مجنون نادر بیامون مثال شس من بر جاده رود اگر موسی ز من ماصت در سوز به پشت من میهم تو بر او تو از غیر خدا محفوظ و محسود خازنه غیر عاشق از زان پرز
--	---

چنان ستر خان ستر من امروز
 که از چرخ جان ستر من امروز
 چنان ستر جان ستر من امروز
 که از چرخ جان ستر من امروز

بخت و بدبختی در جهان عالم
 سر و دست و پا و تن و جان
 در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است

چنان ستر خان ستر من امروز
 که از چرخ جان ستر من امروز
 چنان ستر جان ستر من امروز
 که از چرخ جان ستر من امروز

بخت و بدبختی در جهان عالم
 سر و دست و پا و تن و جان
 در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است
 که در دستان بخت و بدبختی است

چنان ستر خان ستر من امروز
 که از چرخ جان ستر من امروز
 چنان ستر جان ستر من امروز
 که از چرخ جان ستر من امروز

ایضا //
 با کمال لالیت خلق با شوق
 در دلی که از عشق فروخته
 در دلی که از عشق فروخته
 در دلی که از عشق فروخته

به دلدار من دلدار می کن دل من جامه دارا میدار بخندان جان ما از جمالی مرا جانها بران لب کشیده نای طوطیان آفاق پر شده	که روز لطف و ایشا است امروز که روز وصل و لدار است امروز که بر کلبه ک و کلنا است امروز که اینا نقل سیلوت است امروز که شکر و عذرا است امروز
<p>ایضا //</p>	
تو چشم شیخ را درون میاموز تو کل جامع این اجزا میاموز تو کجا چشم تا مشاب پنی تو عقل خویش را از می نمیدار تو باز طبع را صفا میاموز تو همان ذراتش را غدا دل مظلوم را این کتاز ترس تو ظالم را ده رخت بتادیل	که رایت کردین میاموز تو کل بالطف خندین میاموز تو سر و اندر بخشیدن میاموز تو بی عقل دروین میاموز چنین پیوف پرین میاموز تیرا زانو تا لیدن میاموز دل ادا تو کردین میاموز میره را پیستیزین میاموز

اول چو آفتاب از درون
 ای جان و غمت خندان
 در دلی که از عشق فروخته
 در دلی که از عشق فروخته
 در دلی که از عشق فروخته

من انشیر دایم از عشق فروخته
 کوی که در آن شود در تمام
 غوغای روزی چون معرکه
 در غوغای روزی چون معرکه
 در غوغای روزی چون معرکه

باز در کشیدی او در کشی
 این بود و دادی بی آن بود
 ای کجاست زندگانی بخش
 کوی که در آن است کوی که در آن
 کوی که در آن است کوی که در آن

ایضا //
 با کمال لالیت خلق با شوق
 در دلی که از عشق فروخته
 در دلی که از عشق فروخته
 در دلی که از عشق فروخته

تو غمزا طلب کن غمزه کو میباش که نش پر شد دل و جان ناز است آن لم یکن لطفک فرغ از عشق آن کت و اغنی و غناک مکشم یا طالب الجواهر والحرر والحصی پیچین تو شک وینه و درین نشی ایستمن القود ویزان صادق	با آن کمان دولت لودریج تو همون بنفشه از خوش روی پشت کرد لم غزا المصاب والمال واکسوز کم حش مکش ترصد الیه و شکان غی الطلام نمل تمه ما تجوز در شب من تو قلب که پنداشد و رد الیاهنک مدالیا معون
<p>ایضا //</p>	
سیرغ کوه قاف سیدین گرفت با رخی دنا کتون دبی دانست بود جیش که غده بود بخون در شب زان صدیق مصطفی محسوس درون غا پر امن سیاه که پوشید ووز وصل ستودگان صحر و دیزار یوسفی	مرغ دلم زیننه پرین گرفت باز در سخت دانه را و پلیدن گرفت آن مشم روی مسج پرین گرفت باز بر غار عنکبوت تیندن گرفت باز تا جاکاه نافت درین گرفت باز مرکب ترنج و دست برین گرفت باز

ایضا //
 با کمال لالیت خلق با شوق
 در دلی که از عشق فروخته
 در دلی که از عشق فروخته
 در دلی که از عشق فروخته

باز در کشیدی او در کشی
 این بود و دادی بی آن بود
 ای کجاست زندگانی بخش
 کوی که در آن است کوی که در آن
 کوی که در آن است کوی که در آن

اول چو آفتاب از درون
 ای جان و غمت خندان
 در دلی که از عشق فروخته
 در دلی که از عشق فروخته
 در دلی که از عشق فروخته

[illegible]

دخشان چو رفاص و سر انداز
چو شاخ لاغری افزون کند دخی

مختصر اندویش
بر اندک و کثرت
اسیر عشق
ازان

انضام

[illegible]

لب جوین برزاشیدی که این است
 دعوت می شوی که دعا می کنی
 سر بر دانی نه که سر بری از تیغ من
 که نیازت را پر دوش من بریزی ز لطف

که نه جوین است خواجه یک منزل تا
 شرم بازت ای برادر از دعای من تا
 کوی دیو جو جو عنبر چونک سری و سها
 سدا از آن بر عرش تو چارالش برتا

امین

سوی خانه خویش آن عشق آن عاشق
خانه خویش کنی خوش اندر آستانه
درد در دلم و دردم عاشق خورشید
پیش روی من در این خوش خلق
در سمع آفتاب این در دلم چون صبح
اندر دلم در دلم خود نغمه صبح و کر

امام

میوه‌های گندمی بر انداز	در کف دست بود و سی در انداز
-------------------------	-----------------------------

[illegible]

نیک فراموش کن پیار ساغر زلفت ای کیمار
 ساغر دهم سبوت من کیم بخت بخت
 شمس حق دین تباب برین دین بخت
 یاکر زلفت تکرور سوزد بر دود بخار
 ارضی = الدرد
 من از سخنان محکم
 دل ببرد

و لیک موی کسان اردم بر تو غمت
 نزار باد که زیم جو یسر و باز آیم
 بگرد و دماش محرم شام باز آرد
 غم تو بر سغوم ویر ویر میخندد
 پیش سلطنت تو به ام جو سحر است
 سخن گوی و جو گوی مصیبت و توبه گوی

اضلاع

ساخته دو حایان روح شدم خیز خیز
دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند
با دل و جان یکسرم می دل و جان میزیم
ای غم داندیشه رو با ده و پای غمت
گشته شوم مروی پیش تو جرجیس
فته ترم من و ترک مسو کبر و دیک
تای دل خورده لم ترک جگر کرده ام

ایضا
الربیع و شمس پیداود
اوین پوله سنابود فلاد
چان بکات و قون اکر
ایست بندن و قونیم و قون
اکر طس کر و کس و کس
زبان شربان را بیاود

این شمع روشن من در آینه
 بایک خود بساط پیکان
 سیزده جان تو که مستقیم

بگو که چون دل گرفت
 را که غم چون زهر اوست
 و چشمش کین تو جمع
 دان فتنه خفت و زار
 خود خفت نماید و خفت
 آن ز کس چه خار خون بدو

منین باشند بیاورد تا خلق
چون از این آواز و ندیدند
از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند

شتر من است شده دیکش شتر داشت
سرجوب ری انکاه سکر یه
چو اسبیل قربان شو درین عشق
مخس آن شیر بیان بزر منیت
بدون چو شد کشت عشق زنده بود
که یاز آن سوی دیکه نفت و مسوز
که شب قربان شود پوسته درود
پیری شد بحرف از حاجت بود

اصی

برای عاشق و دوست شب فراغ و در
من از خزان سلطان عقیق و در دردم
مدون پردوش بهما لطیف در دوات
طبع ندام از شب روی و عیاد
رخمی که از کرد و فرس خاند شب بهما
روا شود همه حاجات خلق در شب
سعدی و درای تو آن در کرب و
هلاکتر کن ازین بهن کو شاکست
سج و احو ندینی منون ادب شد
هلاست لولی و کار و د بسان
نیم خیسک دردم قماشه بزار
که بر بند بجلت بهام خانه راز
بجو خرنه شاه و عقیق آن شکار
نهی چراغ که خورشید سوز او سار
که قدر از جو تویی نیافت آن اعز
که با خیال در او کسی نرا افساد
کس نکایت نادریت کم آغاز
چه به باز سفیدی بسوی جلالت باد

اصی
منین باشند بیاورد تا خلق
چون از این آواز و ندیدند
از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند

بر خیر و صبر و ج را بر آکیز
ایتحت باش با حریفان
یاز تو شراب و یاز ما آب
ای غم املت درین قدرت
مرگ رفت در عجبی
مجلس رفت و کل شکفته
این جام مشع انگلی شدم
مادامه رخ فوشت بر افروز
سیرم غزل که تو بتنت
جان بخش زاده سستینه
با آب شراب را ییا میر
ماجن سرخ و بجه پالیز
که بر دین ارزوشت مگر یز
مرگ جلت در عجب پیر
ای ساقی سمج و سوز به جیز
ساقی جو تویی خطاقت پرینه
غم را جو عدوی خود در آوز
مردانه در او جت و سرتیز

اصی

الا ای شمع کریان کرم می
خلاص شمع استی بر آسند
منان شد ظلم ظلمتها و خورشید
شنواز شمس تا ویلات و قیصر
خلاص شمع نزدیک شد دوز
که بر رنگی ظلمتهاست پیروز
نمان کرد و الف چون کت میروز
چو از خواب بشینی تو مروز

اصی
منین باشند بیاورد تا خلق
چون از این آواز و ندیدند
از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند

منین باشند بیاورد تا خلق
چون از این آواز و ندیدند
از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند

اصی
منین باشند بیاورد تا خلق
چون از این آواز و ندیدند
از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند

اصی
منین باشند بیاورد تا خلق
چون از این آواز و ندیدند
از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند

اصی
منین باشند بیاورد تا خلق
چون از این آواز و ندیدند
از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند
چون از این آواز و ندیدند

اصفیه

بمان پست سحر و زنی غافل
درد پست سحر و زنی غافل
بمان پست سحر و زنی غافل
درد پست سحر و زنی غافل

بمان پست سحر و زنی غافل	درد پست سحر و زنی غافل
-------------------------	------------------------

اصفیه

بمان پست سحر و زنی غافل	درد پست سحر و زنی غافل
-------------------------	------------------------

اصفیه

بمان پست سحر و زنی غافل
درد پست سحر و زنی غافل
بمان پست سحر و زنی غافل
درد پست سحر و زنی غافل

اصفیه

بمان پست سحر و زنی غافل	درد پست سحر و زنی غافل
-------------------------	------------------------

اصفیه

بمان پست سحر و زنی غافل	درد پست سحر و زنی غافل
-------------------------	------------------------

بمان پست سحر و زنی غافل
درد پست سحر و زنی غافل
بمان پست سحر و زنی غافل
درد پست سحر و زنی غافل

دانه دینی از زبان زبانی
دانشان در صاف اگر ام
دانه دینی از زبان زبانی
دانشان در صاف اگر ام

القصه
دست نه بر دلم از غم و لبر بهر
چشمت خوراپین از جگر نمانان
که شای پین در رخ بچون نرم
عشق جوش که کشید عالم جازا گرفت
مت دل عاشقان بجز دل مرغ اوزه
خاصیت مرغ بیت انگ زور زن
بون بزر و مادر عاشق هم عشق او
مت دل عاشقان بجز شوری بتا
رخ دل تو اگر عاشق این آشت
کر تو دلدار سر و یکی کرد بیت
دید و گوش بشه دانک سر پرکت
چنگ شستی بهر از مد خون دل

ایضا
عشق کزین عشق در دگر که میران دست
جانوری لاجرم از وقت جان می ریزد
چون تو کان ادا خایفی از روز بختن
دل کان نقد روزی غایبی از دین خود
دل تو بران طلبد سایه بران نه تو
سایه که فانی گذشت طلعت خود شید بقا
سایه که از شش تو در عبرت کان دسترس

دانه دینی از زبان زبانی
دانشان در صاف اگر ام
دانه دینی از زبان زبانی
دانشان در صاف اگر ام

دانه دینی از زبان زبانی
دانشان در صاف اگر ام
دانه دینی از زبان زبانی
دانشان در صاف اگر ام

القصه
دست نه بر دلم از غم و لبر بهر
چشمت خوراپین از جگر نمانان
که شای پین در رخ بچون نرم
عشق جوش که کشید عالم جازا گرفت
مت دل عاشقان بجز دل مرغ اوزه
خاصیت مرغ بیت انگ زور زن
بون بزر و مادر عاشق هم عشق او
مت دل عاشقان بجز شوری بتا
رخ دل تو اگر عاشق این آشت
کر تو دلدار سر و یکی کرد بیت
دید و گوش بشه دانک سر پرکت
چنگ شستی بهر از مد خون دل

ایضا
عشق کزین عشق در دگر که میران دست
جانوری لاجرم از وقت جان می ریزد
چون تو کان ادا خایفی از روز بختن
دل کان نقد روزی غایبی از دین خود
دل تو بران طلبد سایه بران نه تو
سایه که فانی گذشت طلعت خود شید بقا
سایه که از شش تو در عبرت کان دسترس

دانه دینی از زبان زبانی
دانشان در صاف اگر ام
دانه دینی از زبان زبانی
دانشان در صاف اگر ام

باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم

ای که درین جوی نمی تابقیامت کردی	که درین موج فتنه تالاب دریا کشدش
کول شود مول شود و زنده مزل شود	دست نگیرد سرش سوز ندارد خورش
ایم تو دام خمش نه کنه از بکش	ای رخ تو با ده مش که تالابش

اصیغاله

انک اندک راه زده سیم دوش	مرک و سلف و فقا از سرش
عشق کرد ایند با او پستین	میکرد خواجه از شور و شورش
انک اندک روی زردش رخ شده	انک اندک خشم شده جشم ترش
وسوسه و اندیشه بودی در کشا	و از عشق لا ابا یی از درش
انک اندک شاخ و برگش شکست	حن بریده شد دگ چرخ آورش
انک اندک دیو شده لامل کرد	شد در عاشقی بال و پرش
انک اندک کشت صوفی خرقه دور	رفت و جدو حالت خرقه درش
عشق داد و دل برین عالم نهاده	در برش زین سس نیاید دلبرش
زان پی چنانده او مرشد	کامه کل و پا افنا از کثرش
هر او پر میکنم من ساعده	که بنوشد بر جهانده سا عرش

باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم

باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم

تو کن ماحش جومر داند خری

اصیغاله

چون تو شامی بنده کو غمخور باش	تو عذری صد جو ما کو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد	کارهای عاشقان کو زار باش
شاه منصور و ملک آن است	بنده چون منصور کو به دار باش
اشتهایم نجیم فستون	نوتخارم در دست کو خوار باش
نشوم من هیچ جز بنام تو	مرج خواهی گفت کو اسرار باش
ای دل انجایی تو بادی کو	از جمال یار به خوردار باش
او طیب است و پیادان رود	ای تن و اما نه تو پیمار باش
برایند یار غار خلوت	تا از آشنی بود در غار باش
برایند دار و ایثار بهار	محرمی کار و در ایثار باش
خو منا بر طمع ماه باغک	کم شو از دزد و دران ایتار باش

بسم نطق یار خوش گفتاد خویش
لب بینه از گفت و کم گفتاد باش

باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم

این دل را بختی که در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است

<p>بشتم کاشش جنت شمع نور پش بشنو از جان سلام تا بری از کلام گفتش ای خواجه در هر چه شود کوش تر من امید تراست حواله بقتل دردی در دوش مرا چون حمایت گرفت</p>	<p>کوش کاشای جنت ای شده چشم تو کوش بگو نقشش که تا بری از نقوش صافم و از آلوده بنده دردی فروش دانه و دام تراست شکاری و خوش با من از اینها مگر کار تو است آن کوش</p>
---	--

اصیغاله

<p>نار سبزه عاشق ز عالم رازش تبارک الله در خاکیان چه باز انشاء گرفت شکل که تر ز ماه تا ماسی گرفت حسره عشاق زنگ و سنگه زر در آن هوا که مواد مویس از دوزخ که بی مرغ دل با بماند از پر دواز مگر که غیرت در لحظه دست میجاید ز خیرش کله کردم بخنده گفت مرا</p>	<p>که عشق مت براق خدای می نازش جواب لطف بخوشید زاتش نازش ز عشق آنک در آید بچکل بازش ز عشق ز کرم و لذت کا زش چه دید مرغ دل با دجیت پر دواز کوبت شپه او را که بر د انگارش که نرم دار ز یار و ز عشق طنازش که سر ج بند کند او ترا بر اندازش</p>
--	--

اصیغاله
 این دل را بختی که در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است

این دل را بختی که در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است

این دل را بختی که در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است

<p>افتابا روی خود جلوه کن چون کوسیر غنی بقیاف ذوالجمال در میان خون مر سکن مرو که در دربان عشتت بار داد که فصولم نه که همان تو ام ست مبداهم که می دان خوا شمس پیریزی تو بی سلطان من</p>	<p>چند دوری ماه تا با نوا کش باز کرد و جلد مر غا زاکمش جسر قباذ و شاه خاقان کش از سر غیرت تو در بار زاکمش شرط بنود هیچ بهار زاکمش شیشه شکن ست مبداهم کش باز کشتم باز سلطان زاکمش</p>
--	--

اصیغاله

<p>در آن ظلمتی بی جو صفاتش در آن ظلمت دمی در آب جویان نه در مر ظلمت آب جیاتش ولی شکل بود اینجا شاتش که دم میرساند به جاتش نکته صاف و ثابت بناتش هم از یاقوت خود داده زکاتش</p>	<p>که باشد نور و ظلمت محو داتش نه در مر ظلمت آب جیاتش ولی شکل بود اینجا شاتش که دم میرساند به جاتش نکته صاف و ثابت بناتش هم از یاقوت خود داده زکاتش</p>
--	--

اصیغاله
 این دل را بختی که در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است

این دل را بختی که در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است
 و در دلش نشسته است و در دلش نشسته است

ای دوست سرمدان ای جاده و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو

سکام صبح آید ای مرغ سحر خوانش هر جان که بود محرم پندار کنش این دم میگویند عشق است که کوش دل آید یک بر ز عشق شد بر مرغ زنده ناک انجا که غایتنا بخشید و لایق انجا که نظر باشد هر کار جز نر باشد شیر الحق تباری که در دل ست دل	بار نه در آکویان در حلقه ستایش وانگو بنود محرم ناهفته نوحه آید ناکفر پیش آید صد کورایمیش آتش قد اشهر بر دم زنده آرکانش انجا ج زنده کوشش انجا ج بود و آید سند دست بر ج کان سر کوی زیدش می آید وی آرد ناصرت سلطان
---	---

ایضاً

زلفی که بجان آرد سر تار بشویدش فرشام در زلف او صد سجده تنان آن دولت عالم را و آن جنت خرم را آن باوه می چو شده در خلق می پوشد بشود دل آن حرم نشو و شن از آن خرم گر گشت دل سکن اندر خرم زلف او	بس شک منان دارد و نهاده بشویدش هر لحظه و هر ساعت صد بار بشویدش کنی شکند در جان کلمه زار بشویدش تا روح شود از وی خمار بشویدش غلبت از آن خرم پر بار بشویدش باشد که بید آید بسیار بشویدش
---	--

ای دوست سرمدان ای جاده و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو

ای دوست سرمدان ای جاده و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو

ای دوست سرمدان ای جاده و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو

ای دوست سرمدان ای جاده و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو

ای دوست سرمدان ای جاده و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو

زیرا که بیدش یک خشت شود قصری اندر جمن عشق شمس الحق تباری مذکاتش کل کرد و یک طار آیدش	زیرا که بیدش یک خشت شود قصری اندر جمن عشق شمس الحق تباری مذکاتش کل کرد و یک طار آیدش
--	--

ایضاً

سرست شد نکام بد بزرگش کمی فند ازین سو که می فند از انسو جمنش پای ستان مارا از مرسان ای عشق الله سرست شد شفت ازید که آید در دل ز یاد کوی آن روی کلشنش و آن بیل پیش حق را بهار بخش شد شب و بهار بخشید این خورش بهارات او نور آسا	مستانه شد حدیثش مجده شد زان انگس کست کرد و خود ان بود نشا من ستم و نترسم از جوب شنگامش بر ج بکیر و زلفش در کش درین میانش جان بر سرش نشام پر ز کند داس و آن شیویش یادب تا با کیت آیدش بس این جهان مرده زنده است از ان بها بجز ز نقش صورتش جانش جانش
---	---

ای دوست سرمدان ای جاده و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو

ای دوست سرمدان ای جاده و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو

ای دوست سرمدان ای جاده و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو

ای دوست سرمدان ای جاده و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو
ای خرم و دل پریشان ای عشق و جلال تو

همه مردم عیال منم خودم هم عیال منم
 عیال منم عیال منم عیال منم
 عیال منم عیال منم عیال منم
 عیال منم عیال منم عیال منم

خواب نداشت زگرش روز در ایم کوشش کرد سحر خواب خوش له سفر بگرش

ایضا

کرب او شکند رخ شکر میرسدش	در رخسار من زنده بر کل تیره میزدش
که فلک سجده بر ذره میزدش	در ستارگان که از قرص تیره میزدش
در شه عقل عالم همه جا که اوست	جهت خدمت اوست که میرسدش
شاه خوشبخت که بر زبانی شب تیغ کشید	که پی سستی اش انگشت سپهر میزدش
که عطارد ز پی و آرد از نقطه او	سمو پر کار دو اوست بر میرسدش
آن جالی که در شسته بود محرم	که زار و سر پیمان بشیر میزدش
کار و بار ملک آن که در دست شدند	نکند و در بکند دیر و در میرسدش
بیشتر هم من این نوع شنودم ز فلک	که ازینا بگذر چیز دیگر میرسدش

ایضا

ای تو جان جهان از جان منان مددگار	آنچه از جهان فروخت انچه جهان در آرد
ای قلیب آسمانها در آسمان جانسا	جان کردت کردان میدار پسر اوش

ای خواجه تو عالم را به این راه
 این راه را به این راه
 این راه را به این راه
 این راه را به این راه

همه مردم عیال منم خودم هم عیال منم
 عیال منم عیال منم عیال منم
 عیال منم عیال منم عیال منم
 عیال منم عیال منم عیال منم

همه مردم عیال منم خودم هم عیال منم
 عیال منم عیال منم عیال منم
 عیال منم عیال منم عیال منم
 عیال منم عیال منم عیال منم

جلوت دبت پرست چون اوست	غیر کل جلد جیت جو لاشش
نه فهم کنند خلق این را	نه دستوری که دم زخم فاشش
این شش برنج احوال است	درن نه پنج برده و نه ماشش
پایاندارا کجا شناسند	چون بوسیت ده ماشش
کریه درونی ز زنده کان برش	ای درد کفن شب جو بناشش
اما نقصات مات من مات	هم حکم نقصات عاش من عاشش
خاشاک ز شب خبر نداند	انگشت که هر روز خورد خشتاشش

ایضا

ما فسرده شب نیمه دهاوش	تا در زود درون سر کوشش
تا ببرد دماغ سر خام	تا در زود درون سر کوشش
بجای بنده وسیله شقایذ	این تخته کلاب خلد کوشش
شب آذ و جوش خلق بنشت	بر خیز که از مات سر جوشش
امشب ز تو قدر یافت و عزت	بر دوشش ز که میرند دوشش
یک چند سماع کوش کردیم	بر دار سماع جان پشوشش

ای خواجه تو عالم را به این راه
 این راه را به این راه
 این راه را به این راه
 این راه را به این راه

همه مردم عیال منم خودم هم عیال منم
 عیال منم عیال منم عیال منم
 عیال منم عیال منم عیال منم
 عیال منم عیال منم عیال منم

دلم واده دوايش باي من ميازي
 باي من ميازي دوايش باي من ميازي
 دلم واده دوايش باي من ميازي
 باي من ميازي دوايش باي من ميازي

شکر که موسی برست از سر فرعونیان	باز بیفتات وصل آید بر طور خویش
عیسی جان در رسید بر سر عازر دیند	عازر از افنون شر شد از کور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد	بر سر شان عرصه کرد خاتم و منشور خویش
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام	باده کو باینه بر لب غمور و خویش

ایضا

جان منت او می مزیندش	آن منت او می کشیدش
آب منت او نان منت او	شل غار و باغ ارمیدش
باغ جنانش آب روانش	سرخ پیش سبزی پندش
متصل او معدلت او	شع دلت او پیش کشیدش
مرکز غوغا و سر سودا	بر کشد اینجا سر بریدش
مرکز صفرا و آرد سودا	کاسه کجا پیش نیدش
غام پاینده خاص کشیدش	خام بیاید سم پزندش
مک شادی ازان سوی واد	جانب شادنی داد نویدش
داد زکات آب جودت	شاخ نبات تا بر بندش

بهر خفا قاعده ملواریش
 باغ و تاشا تیش
 باغ و تاشا تیش
 باغ و تاشا تیش

یک در کد زنده غبت در میان
 به سر بر غبت خورشید هم چنان
 به سر بر غبت خورشید هم چنان
 به سر بر غبت خورشید هم چنان

بیه و مدغم عشق و نیدی کند	عزته شود در می صهباتش
دست نشان روح رو دوست	سینه که نیست بد اینجا ترش
بس کن و در شد دست که غوطه	کت نملد فصل موقاتش

ایضا

دوش رخم در میان مجلس سلطان خوش	برکت ساق دیدم در مراعی جان خوش
لکشمی ای جان جان ساقیان بر خفا	پر کنی پیمان واد شکنی پیمان خوش
خوش بخندید و بکنت ای ذوالکرم خد	حسرت دارم محن و حوت ایمان خوش
ساعی آورد و بوسید ز نهاده او بر کمر	پری رخسند همچون جبر و رخشان خوش
سجده کردم پیش او در کشیدم جام	اتش الکتد در می هم زانتش از خوش
چون پای کرد و بر من غیت زان سان	آن می چون ز سر غم برد اندر کان خوش
از کل خسار او سر نه دیدم باغ عیش	ز ابروی چون سبیل او بخت دیدم نان خوش
غمت دوری هر کسی اندر خوابان رود	من کم غمخوار کی رایا نستم من آن خوش
بر لب و دینم انجام دست بچا بخت	بر سر یه دست کرده در دل انبان خوش
بر لب من پشت بود و زنده شد	بو سر یه روی کرده در و کیران خوش

دلم واده دوايش باي من ميازي
 باي من ميازي دوايش باي من ميازي
 دلم واده دوايش باي من ميازي
 باي من ميازي دوايش باي من ميازي

[illegible]

اینکست او که ازین
جسم یازد او ازین
جان منبت او که
بی منبت او هر چه

دست بلند آفرینی
دست من اندری
شیپستان
نخیر و کیمت

سحری صلاهی عشقت بشنیده گوش جانم
دل چون شور پر شد که ز سوز جند کوه

که در آتش باج از جهان آتش
دمن بر آتش من سخن از جهان آتش

الفصل

خواجه چرا کرده روی چراغ ترش
 در شکرستان دل نقد بندهم عجل
 به فلک آن طوطیان جلد شکر میخوردند
 رستم میدان فکرش عروسان بگر
 هر که خود می سپرد روز بود شیر
 مومن و ایمان و دین دلق و ملاوت
 این ترشیا هم پیش تو چون جمع شد
 وانه هر میوه کو نه زد ز آفتاب
 سادش بخود شبید عشق همه بود صبر کن
 هر که ترش پیشش واکه از آتش کرخت
 در عوی دل کرده و عده و خاکن باش

زین شکرستان چه مدت کس آغاش
 نوز کجا آمدی ایام و سنیا ترش
 که نه در خلک شکر بالا ترش
 هیچ بود در و حال وقت نمایان ترش
 هر که خورد و دغ مت است و زود از ترش
 تو بکجا دیده طلبا علوا ترش
 جنس روز و سوی جنس ترش و دما ترش
 که چه بود نیش که نه از آفتاب ترش
 روز و در صبر به عذب تو یا ترش
 غمزه که در سایه ماند مت کس و پا ترش
 در صف و عوی جو شیر وقت تنافضا

[illegible]

کوشن بنیاد کار من طلقه کبوت کشتم
پیشتر از آن طلقه من سپید کشتم
چون ز تو ام میرسند غنچه و لاله زار
اصلاً

دل بہ تعلقان سپارم
 منہ خواہم کہ محسوس
 کہ کہین دودغ در افتد
 در دل خوشتر حشر افتد
 دوش یکی واقعہ دیدم
 ہم لب ساقی بگزیدم
 آئینہ جان غمخیزم
 زائینہ جان بگریزم
 بت کہ بہ بخاند نکنج
 زلف کہ در سایہ نکنج

اصول

راج غلط کرده در صفت پادشاهش
 در مکر کلر خان ست و غمگشته
 و زنان عیش را مکر لعب کرده اند
 تکان بود عاقبت کار خوش
 می اگر دیده روی جو کلنار خوش
 ناله پیشکی نهم از در و درنار خوش

دوستان که از ان شاه جهان شریفی را
در میان کسان هم دوست و
دوست میباشند که هیچ وجه از حدش

کمال حال کنیک و پیش
 سرگشته سرگشته آن می کشد
 جان در اصل در اصل در اصل
 و کش او در طایف که با بندد و کش
 دل در کش چه خوشبها و طربها دارد
 تو که این کرم و آن شش نیل عدش
 ملک دولت بنده از دلم آرزو طمع
 سرگشته شدم از طمع حیات ابدش

بود سوز و جهان با آتش بید زبان
کاروان که غم عشق خدا داد و رفتن
بر کس نشاید او کرد کردیازستان
هر از آفتی از او که از آتش بدین
ببیل آتش بستانه که بانش آتش
اکل از جاد و نه که بانش آتش
لست که او از او بدین نکات
باز غم بدین نکات

بغض

هر که از روز کند شورت خردا در کور	هر کی جور شود نو نس کور و خلدش
هر که او اسب داند بسوی کمر ای	کند آن اسب لکزد کوب کمال لکزش
بهر آیه تو عزل را مایل حیران باش	که تا شش کند شرح دهیم ممدش

اصب

باز زده اندیم بر در سلطان خوش	باز شد ازیم بال در جان خویش
باز سعادت رسیده و اسن مار کشیده	بر سر کردون زدهیم خنده و ایوان خوش
دیده دیو و پری دید زنا سوری	هر چه ما باز گشت سوی سلیمان خوش
ساعت مستان باشد شکستان	بر صف جان بر کشاد جبه پریشان
دوش در کنت یار جوئی ازین کار	من بود امکس که دزد دولت خندان
آن شکری را که هیچ صدمه نرساند	شکر که من یافتیم درین دزدان خویش
نه زده سر سودم نه چش میسرم	قد و شکو بخورم در شکستان خرم
تو ز من ناهدی نیست که شتری	منعت آن زگری و دیوی کان خوش
دور تر عمر با نقص و کوه بود	عمر داری مناد باز بدوران خوش
دل سوی تریز دفت در دوش شکر	دور وای دل بجز روز محمدان خوش

باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش

باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش

باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش

اصب

ز بهر آن نگر جو در رسید نشان	راست ملک سلیمان جو نقد کشت عیان
پری و دیو نداند و تختگاه بلندش	که غنای نظرات و بعیرت جبارش
زبان جمله مرغان بداند او بعیرت	که هیچ مرغ نداند بوم خویش نشان
نشان مکه او بین بر درت که نقد	دیک نقد نیاید که بوی سوسن
مگر که طلق دندان من نشان تو به	که عشق پیش آید در آرد و میانش
ز تیر که بود آن دل که بر پریه از آن سو	در زکیت زردان که او کشید کاش
که که خود در تریش زنت ساقی	مان تراب مقدم تو بر کن و بر باش
از آنکس چو شراش خار او نشاند	دغل سواد تو ساقی بده این و از باش
زمنش مغز تریز با ده گشت و طیفه	چگونه بنده نباشد بجز در دکان

اصب

عقل اند عاشقا خورده ابرویش	وای ای وای از عقل و بدیش
یا بد از جمعی ای چشم و عقل	یا شوم از تنگ توئی چشم و کوش

باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش

باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش

باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش

باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش
باز کرد ازیم بال در جان خویش
باز شد ازیم بال در جان خویش

در این مضمون سر زخم بود و سوزن
 در این مضمون سر زخم بود و سوزن
 در این مضمون سر زخم بود و سوزن
 در این مضمون سر زخم بود و سوزن

بجو قبح میکند بر سر خاکم سجد خواجه عجب نیست اینک من بخدمت جاد طبعت جو جاد کردن حال و ان مت اثرهای یار در دقت من و یار عاشق ماتیم تا بهر دست من سر دلم که من سبز و خوشم در خراب از شب و رشک ما تیر قضا میرسد نشت وجود مرا حزن کن ای غم جو بس کن چون ماسیان باش خوش انرا	بجو قبح میکند بر سر خاکم سجد طاف که بر گرد من کرد و شکارم طواف سجو جنازه ما بر سر جادم طواف در زبونی خرمین تیره و یارم طواف در نه بنوی چنین کرد قمارم طواف نی جو حشیشی بود کرد بهارم طواف ناگفتی پیا پس چه کرد عصارم طواف تا که کنم سجو کرد کرد و سوارم طواف ناز جو تا به شود بر سر نام طواف
--	--

ایضا

باوه نمی بایدیم فارغ از درد و صا کشش شیر تیر خون مسودان که کن از کلها بگر کن از خون ما ای زول من خیر و دوستم را کیر	تشنه خون خودم آمد وقت صبا تا سیری تن کند کرد تن خود طواف تا خورد خاک در یک جرعه خون از کرا در نه شکاف ذلم چون بچند از شکا
--	--

ایضا

در این مضمون سر زخم بود و سوزن
 در این مضمون سر زخم بود و سوزن
 در این مضمون سر زخم بود و سوزن
 در این مضمون سر زخم بود و سوزن

ایضا

در این مضمون سر زخم بود و سوزن
 در این مضمون سر زخم بود و سوزن
 در این مضمون سر زخم بود و سوزن
 در این مضمون سر زخم بود و سوزن

الایا ساقیا است لظمان و مشتاق اذ اما شیت استراری ادر کا سامن ان احنا العشق مصباحا فصار اللیل احبا فذل العشق اودای در العشق علو نعل الدینا و خلفنا فذل العشق کینیا وادواج یلاقینا وادواج سوا قینا	ادر کا شاولا شکر فان القدم قد قوا فانکر کن و سائلینی یلیه من انت شتا و من انوار العشق علی الا حجار احراق و ان من عشاق اسوق یث ساوا لثانی العشق جنات و بلدان اسواق و فریه مداد و کا سر العشق و قراق
---	---

ایضا

در رسد در جین مدد از ساق صهبای عشق روزه انا فتننا در و هر سر نای عشق زان شکر می که روید مردم از سببای عشق ابر در جین بسوزد برق جان نوری عشق به کهای دعد چنی سیرت سقای عشق با صلا دره بسوی قنات و بالای عشق تنهای سرج خیزد آن دم از درای عشق	کر خوار آرد مدد اعی بر سر سواد عشق در بهر طبل شافنی لشکر عشاق عشق ز سر اسد کام عاشق شد کرد و در زمان کیزان ابری پایزه تابو شد ما را در میان و یک سوزان در طریق با و به ساقیا از بهر جانت ساغری بر خلق ریز شمس تیریز از بنا بد از قباب رشک
---	---

ایضا

در این مضمون سر زخم بود و سوزن
 در این مضمون سر زخم بود و سوزن
 در این مضمون سر زخم بود و سوزن
 در این مضمون سر زخم بود و سوزن

عشق است عجب زینک را بخت و دوری
 عشق است عجب زینک را بخت و دوری
 عشق است عجب زینک را بخت و دوری
 عشق است عجب زینک را بخت و دوری

آن میر دروغین بر با اسبک بازینک چون شکر گشت او کوید که اهل کو کوید ابلش کای فر کو آن میر کرد کو شاد و کو شادی سوزن بکبان دانی تنگ خور و خفتن کو رود بین مستی جو ی جان کن این جازا سر کن کن این شان سابت سر کن دان از بهر ارم ای جان مرن مرد خدا پنی مردی کن خدمت کن این بگو منت ای تن و آن میر نم نم شکر الحق تبریزی خود آب حیات	سبک و سبک و سبک و سبک و سبک مرک اینش از شش سو کوید که سبک دان سبت و آن پنی دان که بر آن خشت ترا با این خاکت سبک تا بر اید با شنی ل رسک و آسک ای انک نکلی تو فر درنگ سر کنک شکست شود در هوای سر کش خود کنک چون رخ و بلا پنی دروغ سبک کنک تا چند سخن گفتن از سبک و از شینک دان آب کجا یابد جز در پناه ملک کنک
---	--

اصبه
 خراب کج تو دارد جراثش و لشک
 همان شکست و تو یار شکستگان
 فکستی امر تو و در دشت در جنگ
 زین شقایق کج تو خیره مانده و دنگ

جز در دشت و در دشت و در دشت
 جز در دشت و در دشت و در دشت
 جز در دشت و در دشت و در دشت
 جز در دشت و در دشت و در دشت

کج و دوری و دوری و دوری
 کج و دوری و دوری و دوری
 کج و دوری و دوری و دوری
 کج و دوری و دوری و دوری

سبک و سبک و سبک و سبک و سبک روان کند ز عرق صدقات و صد جو کمی طلب کند از وصل لعل جان آد ز سر و چشم روان کرد آب سر و سبک کتن آید در زند از دن و شو سبک پیاد رید و تبریز و سبک و سبک بر طرف و دشت خود نشاند و سبک بسوی جان و دم در شمار سر و سبک بکات خاک شمس و ابد و سبک و کر زنده سر و سبک و سبک	سبک و سبک و سبک و سبک و سبک زلف اگر جهان نظر کنی یکدم بکیت این دل نظر کن از سر لطف عصای مجسمه تو کو می عصای موسی ز بخت من رذل تو سدیت از آلتین کون ز بحر زخم سبک بر دم بکیت ز بس که روی نهادم بسبک و سبک نکردم از خوشش که پیاده از سر چشم و یک از کرم من نظیر سبک دعای جانم اینست که جان فدای تو یابد
--	--

اصبه
 دل بر در و در و در و در و در
 بود و عوی شقایق سر و در
 تو داری و دیدگان شک خرد و در

ای طریف جهان سلام علیک
 ای عزیزان سلام علیک
 ای عزیزان سلام علیک
 ای عزیزان سلام علیک

ایمانی که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است
 ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است

<p>عقل در این دین برون جت و صدر خرابات کسی را بود هر که ز اندیشه و لایم ساخت زانکه در اندیشه آب بود یار سنی زود و خود و کون خیری و نب خیری کرد و و از کوه پیش خیران ای بیخ</p>	<p>با دل و پناه که کرد و که رنج از صدر و زانام و زانک کشتی بر ساخت و زیت و زیت او زانلان بود و با لنگ خیزد و بر جان بی و زانک و که کلیدی بنده در مد و با دهستان از کف ساقی شک</p>
--	---

ای طریقت جهان سلام علیک
 که خدایت منی رسم به بدن
 که عطا است منی و سبب و حرم
 خیر کوی ترا که بدست

ان و آری و حقیقتی بیدیک
 انا الروح و العواد و الک
 پس جهان پر خدایت از یک
 سعد کوی ترا که با سعد یک

ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است
 ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است

ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است
 ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است

ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است
 ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است

ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است
 ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است

<p>میل تو بر من باقی بران سر پنهان نای جهان عجزت و احسان تار پنهان از آن دو لعل جان افروزی شکو با پنهان و یک من مت اینستان یکی مشیاد گجایم ترا ای شاه دیگر با پنهان</p>	<p>بزرگش من لب اگر چه خلوت و از آن سر راه شکی شمشاد پنهان به ای لبر خندان بر رسم صدقه پنهان که غار از آن همه شد از خواب کنت لری کن ای شمس تریزین شمس تریزین</p>
---	---

ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است
 ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است

ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است
 ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است

ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است
 ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است

ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است
 ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است

ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است
 ای که در دل است و در جان است
 عظمی که در اندام است و در جان است

چو بوی جلیان شد بدان پر بال
 کن اشک سوزی که دل آن پیش
 دانی که کورچه دانت جلال
 دهان بند و خال دم از تاب دست
 کشت از نظرش صد دراجم تلال
 مان دل که خلقت چینه چون آرد

ایضا
 از آن نیکو شمشیر تیر
 جانت همه را از تنگ بود و زیاد

ایضا
 از آن نیکو شمشیر تیر
 جانت همه را از تنگ بود و زیاد

ایضا
 از آن نیکو شمشیر تیر
 جانت همه را از تنگ بود و زیاد

ایضا
 از آن نیکو شمشیر تیر
 جانت همه را از تنگ بود و زیاد

اصیغ

ز غم شدم ز جلال پر از صفا ای دل	بگفتش که غمی هست خدا ای دل
ظلام گشت من از آفتاب چشم و چراغ	ز پر تو تو ظلمات جا مانا ای دل
سنایت که خور از آن کز کز کند	کزشت حسن تو از حد و منتها ای دل
پری و دیو به پیش تو بست اندک	تک سجده کن و اختر و سما ای دل
کدام دل که برود داغ بندگی تو نیست	کدام داغ غم که کشنده ای دل
بگم تسمه کجای لم یزسا	چه کجای که گذری تو در فنا ای دل
نظر ز سوختگان واکیر که طلبت	چه کو شست و دود او در سورا ای دل
بگمتم این ماند پیش تیریزی	بگمت دل که بگایت تا بکا ای دل

اصیغ

در چشم اگر گشتافی بافتاب صال	برایم رخ حقایق و در کو ز خیال
ستا و با جگر از درای ظلمت دور	چه دره و قصر کن در شعاع نور جلال
اگر چه دره در آن آفتاب در رسد	دل ز تابشش نشوند نور خصال

چو بوی جلیان شد بدان پر بال
 کن اشک سوزی که دل آن پیش
 دانی که کورچه دانت جلال
 دهان بند و خال دم از تاب دست
 کشت از نظرش صد دراجم تلال
 مان دل که خلقت چینه چون آرد

کینه از رخ چو چرخ خنجران
 ز آن رخ که در کعبه جبین
 ز آن رخ که در کعبه جبین
 ز آن رخ که در کعبه جبین
 ز آن رخ که در کعبه جبین
 ز آن رخ که در کعبه جبین

جو به قمر کز آن قمرها برون آید	کل و نیش و سرین و سبیل جلال
بگویت که ازین کیمیا برون آید	شده ایم در گشتان جو بایک آن نخل
روای اعلی بر تل بکیر ای عاشق	صلای عشق مشغورم از روان لال
بیل و اگر بگویم عجاپت ای عشق	دری کشایم در عیب خلق با ز نخل
سجده کوسه جو طبلیم دل تپش	بر آوریم نقان چون زلف تو زخم دل
مکده طبلیم نرود بهر کرشمه	که باشدش جو تو سلطان زنده لال
خود آفتاب جهان شش تیریزی	ولی مدام نه آن شمس که رسد بر دال

اصیغ

بازده ای ساقیان لوده بی درود غل	کار خادوم جز این کریم تا با جل
دست چپي حکرا لا بفتور و کسل	بیلع عن شاره کل ملال و نسل
بازده جو زرده که خرم ساعز پرده کرم	غزده مقصود شندی تاج کنی علم
اصح بلی سکر اسن سکر منتخ	ان کذب الیوم صدق از ظلم ابرم
ای قبح امروز ملاطاف و طاعت	بازده خب غلکی دافه حق غز و جل
طفت به مستمرا خورش به منتخ	من سقی العوم لدنی جلد مارام وصل

کینه از رخ چو چرخ خنجران
 ز آن رخ که در کعبه جبین
 ز آن رخ که در کعبه جبین
 ز آن رخ که در کعبه جبین
 ز آن رخ که در کعبه جبین
 ز آن رخ که در کعبه جبین

الفصل ۱۱

دل خسته درین جای دل خسته درین جای
دل خسته درین جای دل خسته درین جای
دل خسته درین جای دل خسته درین جای
دل خسته درین جای دل خسته درین جای

در عالم خیال چه کجند خیال کل کل است فاصدیرت کجند درین جهان کیریم و امن کل مسدا کل شوم اصل خیال کل عرق و لطف مصطفی نزد کند و باز پروبال نو دسند ماتد خاور غ خلیل از سینه فنا خاموش باش و لب کشا خواجه غنچه	در عالم خیال چه کجند خیال کل کل است فاصدیرت کجند درین جهان کیریم و امن کل مسدا کل شوم اصل خیال کل عرق و لطف مصطفی نزد کند و باز پروبال نو دسند ماتد خاور غ خلیل از سینه فنا خاموش باش و لب کشا خواجه غنچه
---	---

ایضا

پام کرد و با مداد محو سرمه دار دنیا ز آب جز باکی ساج سرمه آبت و تشنگان در قفس کو پی آب دمن دست من آت بجان دسر که از آب بر سر او برده ز آب خوار که ما نیست بر آب این	که موج موج عسل چمن بچشم خلق غل دیک عاقبت آن بانگ سرمه بمل جیات یای ازین بانگ آب لعل اقل بجز انجاست که بودا اول سراطه برده و تشنگ بر سر کل کشد خاد پاست تو باش لا تفل
--	---

آن جان کجاست از غنچه
دین جهان کجاست از دریا
لب پینه لبا کجاست درین
شاهان کجاست درین

ایضا

در کام از درون کجاست
در کام از درون کجاست
در کام از درون کجاست
در کام از درون کجاست

من جگر دلم ای جان جویری خور
دل خسته درین جای دل خسته درین جای
دل خسته درین جای دل خسته درین جای
دل خسته درین جای دل خسته درین جای

یک سیرت در حای چو در چو در چو در حای چو در چو در چو در خوشی در من نیست ای جان تو در اشتهای تو آن دلی که اشتیاق ستاره جسته دین پادشاهان ساربان جوگمش غذا یادت دست خود بیکار درین کم ویز ویز کردی بخود ویز بیکار کردی ز بدین من دست چو کار من تو کردی نوی ای شمس تیر زنی نه درین شرق و زن	ساز کردون نذا کردش من این شوم تو تفل نویز نیست که مرکز جو کاره آدمی تفل از انجا که می آید نکرده و مشکل انجا مل توان کرد برای پامی زده او دل اکل چو سازم من کجاست جهان ستر که لا تسال دستی آن کند با خود که دست من که صحت آید از دردی جو افرو شود اکل تو کل کرد ام بر تو صلا ای کما هلاک اکل ز آن شمس که رسالی خست آید شود اکل
---	---

ایضا

تو داری بد و دست بخوابان و بهل چه که خدمت شد آید دمن بی دالم در نماز چو خود کم یک وقت شتا من ز از خوش او یکدین غلام کت	چو رسد نوبت خدمت نشوم هیچ تفل که ز آب کلم ای دست نیم پای اکل چو ز اعظم که بود نمره او وصل کل دل من دارد می ای دل تو غش و غل
---	--

ایضا
ایضا
ایضا
ایضا
ایضا
ایضا
ایضا
ایضا
ایضا
ایضا

دست نام سوزی اودت و از دوا
دست نام سوزی اودت و از دوا
دست نام سوزی اودت و از دوا
دست نام سوزی اودت و از دوا

مجنبد این تن چاره تا مجنبد جان
 دل تو شیر خداست و نفس تو فرس
 هر دو خوردنک دلد بود عرصه عقل
 ترا و عقل ترا عشق و خار خار چرا
 این غم از جز ترش دوست و دشمن
 ز آه آه تو خورشید بحر فضل اگر
 دی رسید که سرشوق بارور رسد بمشوق
 حطام داد این چینه دانه و بنده دل
 این همه که از پیکر اندت حبیب
 جو می هر کند از عجب کوش آن سرشاس
 تو بیل جانی یک می توانی نشاند
 خدای را بیک در سیاست عالم
 دوست باشد عاشق طمع مکن نمخت


که نافرین غنبد بود مجنبد جل
 جهانک مرکب شیر خدای شد و لدل
 ز کشتای خرد ناحت سوی عرصه قل
 که وقت شد که بود زخار تو آن کل
 که گر گشتی سحرآمیز در غاری دل
 مسافر اهل تو رسید تا آمل
 شمس سید که طوق می شود در غل
 در آفتاب نکندست نخل حق غفل
 بهم بیتی شب قدر تل لیلی طل
 اذ انک اذن من الی اسکت صد درل
 بفضل حق حین و باغ با و صد بل
 عقول را بیک در صنعت اغل
 جوانان رسید بکر منه مگو که لا تا کل

ز حرف کھڑ و جن آب نقیضا پس پذیر
که حرف و صوت و ذیات و ملت و نیای

[illegible]

چو از غیب هر چه زار می زنی
چو بشنود خبر از می زنی
تو از دزد پندار بر قصه
در آفتاب افکار تا ماندش زدن او
چنان لطافت و خوبی حسن و عیسی
کسی از دزد پندار نمی شکار و غزال
چو بهر بالای مرغ نیوی به دل خوش
که از قصص پرستی و پادشاه و دیوان

ایک سو ستر کن نبوی صدر جان نموت
دعوت کن نبوی صدر جان نموت
ایک سو ستر کن نبوی صدر جان نموت
دعوت کن نبوی صدر جان نموت
ایک سو ستر کن نبوی صدر جان نموت
دعوت کن نبوی صدر جان نموت
ایک سو ستر کن نبوی صدر جان نموت
دعوت کن نبوی صدر جان نموت



ای دلدار جانم از گری تو
وزن و کمیت خست و پخت
لام مساجی طیب حایے
ماز رپی سب عیالے
نخب عیسی ماز زلالے
ایکد قبی ماز دمالے
والکلیطی

ندار سبزه و افرازدان شوا نیر غیب
تو کن نداد تو آوازده که سلطان

خال و گنج بکیر و دو که وزنج مثال
تراست لطف جواب و تراست علم ال

اصول

بگنن اخلن سے بڑے کاکل
 آن کی سنس کے کی سنس
 لذیذی من حسد کا سیتے
 غلصہ و من من منواتے
 رستم انجا لنگان لنگان
 ویدم انجا توی شنکان
 صورت عشقی صاحب غم
 اتش چاراسنکی و آسن
 یار حوثامنہ صبو نا
 صدر صدورا جارا لبنا
 ونب حزی تو ای خبر لمون

کر دولت کز بد کردی مملول
نیزین مغرورانه نداری ای فضل
دلخ کردن همچنان خجسته و راسخ
بن دندان باش دریا کن مولع
دور از اینک می بودت کشتان
مهر طوف پست و مر حجاب و سرور

پس کسی در خانه نکات تابکات
حکامی خلق را بدست غول
جادوی کرده جسم خلق را
تا که بالا را ندانند از غول
جادو از او جادو از او
بیکت

[illegible]

کمال از دین و فضل را بر دیگران
 بهشت از نظر است نه از دور
 دین خانه خیال نه کبر و دور
 ست بر ساخت بهمان دل بجز آن
 چینی که باز با دیوار سلطنت
 کمال است در کمال
 کمال از دین و فضل را بر دیگران
 بهشت از نظر است نه از دور
 دین خانه خیال نه کبر و دور
 ست بر ساخت بهمان دل بجز آن
 چینی که باز با دیوار سلطنت
 کمال است در کمال

شال بر آن مساکه پراور کمال است	ز حسن بخود بود از جان و برق عقل
فش کن آب منی با بدو معوضی برش	کوسنی در نیکه درین الفا کستمل
دوست تر جمع آید که جان بشکست از آغوش	
ولی تو کم که بگریز شکسته بند سازش	
پار آن می که غم جازا بچشاند و چرم	بیار آن می که سودا را دوا می ست چرم
پرو دالم و جادوی کرده هست سرتا	شراب لعل چشاند و کرده از پرمن کشا
من چون چرخ کرده که غور شیند جان	یکی گشتی پر ختم که پای من بود دریا
بعد لطف می جوی بعد درم می خزان	هر دم میکشی کوتم که ای برانده می شرا
ندیم هیچ مرغی من که بری پرواز	ندیم گشتی من که پست که رود عشا
مگر من عجب که تو بهر دهستان	که در بحر عدم سازی بهر جانب یکی پنا
درون سپیده من عیسی نکای شاهزاده	که اندوه خون خوی بهیچ و نفش و علی سینا
عقاب دورق شیرین نگهای جهان روی	که دینت ای مسلمانان نکند پند در حلا
دنی شیرینی ملک سجده میکند قدش	
بند از بهر عجب را که بند بران بندش	
بیاد از خانه در بهان می مجنون دم عیسی	که بچی را که دارد دزد خرم چشم بوی عیسی

جان بخت پرست آید ز صورتش
 کجا که جاکر باشد او نباشد بی نباشد
 خوش این که ز این که را بجا جادوی
 دین تا عسای خود پند از دین
 دین تا عسای خود پند از دین
 دین تا عسای خود پند از دین

کمال از دین و فضل را بر دیگران
 بهشت از نظر است نه از دور
 دین خانه خیال نه کبر و دور
 ست بر ساخت بهمان دل بجز آن
 چینی که باز با دیوار سلطنت
 کمال است در کمال

سرخ لے تو سرخ خاک
 ازین تر لیم تو زان منتریکه
 سرخ لے تو سرخ خاک
 ازین تر لیم تو زان منتریکه
 سرخ لے تو سرخ خاک
 ازین تر لیم تو زان منتریکه

کریش ای آفتاب بر سر د لدا بیا سر زین ای آفتاب ازین کوه و حساب باز کیه آب پاک از کهر شور و خاک جلد جوشه روز ما آن طاب نور ما آئی که میش خورد از تو پڑد باز سرم کش من هیچ کوه دست	جلد جهان در نور خورشید را عیال سر نظری ما نمای منخی شمع حال سر کن از حلال پر تو روز جلال روز شود جلد دوج عقل شود عقل باغ خوشش دیده باز کشتا پر و مال باقی این با نیت دوش و فردا تعال
--	---

انصی

۱۱ الام طاعیه العا ذل برادر را در بنین پدل یاد من الطبع نیانکم تو عاقل از آن که عاشق نه وان لا عشق من عشقم بصورت فری برادر و شو دلاور لیم تم لم ابکم	ولاد ای فی الحب العاقل ملاطرت دکن اگر عاقل دیان الطباع علی الناقل ترا قبله عشقت اگر مقبلی خویش و کلکته النا حل زبان بر نخیزی که بس کا پی کیت عیله حسی الرامل
---	--

دکتر از سر عیله العادی
 منت خمان لک وایل
 کاشکی دان که شکل کشتان
 کاشکی از دوج در مشکلی
 فلا استیت عیله العادی
 ولا اضعف من عاقل

این در دوج
 کان الجنون عیله
 یارب مستحق عیله
 چون در دوج
 دوری دوری که دوری
 دوری دوری که دوری

اجتناب

این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

است گشتیم از عیب و تو بلی گشتی	چو شد بلی تو من عیب عیان کردیم
چو شد صدق بیکر و بیاض و دوح ستر	که ما بلی ترا باغ دوستان کردیم
موشش باش که تا سر پسر زبان	زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

ایضا

استیم تا جهان کردیم	که خود شیند جمله جان کردیم
سپس و بار غمگنان بستیم	کل کلزار خاکیان کردیم
چند کسینانیم خاص جو زد	بر همه سحر جو دکان کردیم
جان نمایم همه عالم را	قره العین وین کان کردیم
چون زمین بستیم بیجاگاه	این دوشس بر آسمان کردیم
نه که تر سا بود جو تر سا جان	سحر ایوان بر آسمان کردیم
چین خوش کن ازان هم افزودیم	که بر الفاظ و بر زبان کردیم

ولم ایضا

بیایند بیایند بگلزار بگردیم	بر آن نقطه اقبال جو پر کار بگردیم
-----------------------------	-----------------------------------

این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

چو شمر خدمت دیدن کردیم	چو سر نه جلگی دیدار کردیم
------------------------	---------------------------

ایضا

آند بچار ای دوستان منزل سوئی	کرد غریبان چمن خیزه تا جولان کردیم
امروز من زنبور تا پران شرم از کل کل	ناده غسل خانه جهان شش گوشه ابادان
آند رسول از من کین طبل پنهان زن	ما طبل خانه عشق از غره ویران کردیم
بشتر سماع آسمان خیزه ای دیوانگان	جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کردیم
ز خیزه تا رابر دیم مار کجی آستنگیریم	آستکان دهن کلتن آستک آتش دان کردیم
چون کوزه آستکان در آتش دل سیدیم	کامن دلا از این صفت سستل زبان کردیم
آتش دین عالم زینم من جریخ رابریم	دین عقلی بر جای را چون خویش سر کردیم
گویم مای پادشاه که پای میدان کاهیم	ما که برون خویشم باین کینم و آن کینم
زین جو جو کاینم ما در دست شه کردیم	ما صندران کوی را در پای شه غلطان کردیم
خاکش کینم و خاشم هم مایه دیوانگیست	این عقل باشد کاشی در پنبه و نهان کردیم

ایضا

این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

ایضا = الله

این برج رحمت و عفو من کفایت
ما قدر و جاد طاق بین عرصه فنا
جز صد رفته عشق در آن ساعت خلوه
مارا مطاردان سوی قافیت در شکار
و پیر سپاه عز و جرب پلید را
ما آن نبال را که برش میوه جفا
از لذت که مست نظر و از قدس او
خاموش نظم و تافیه را ما ازین سپهر

ایضا = الله

سیان ما و ما عاشقانیم
مقیم خانه ما شو جو سایه
جو جان از جمان کرنا به دیدیم
دیک آثار ما پیوسته است
مران چیزی که تو کویری که آیند
بلا از تو که بالای آنیم

ایضا = الله

پادشاه جان باز آمدیم
جانب شورش باز آمدیم
سوی اصل سوی افکار آمدیم
در سپهر از که ای دین آمدیم
در کنار دی جانب ناز آمدیم
چون از آن جان پرور آمدیم

ایضا = الله

پادشاه جان باز آمدیم
جانب شورش باز آمدیم
سوی اصل سوی افکار آمدیم
در سپهر از که ای دین آمدیم
در کنار دی جانب ناز آمدیم
چون از آن جان پرور آمدیم

ایضا = الله

پادشاه جان باز آمدیم
جانب شورش باز آمدیم
سوی اصل سوی افکار آمدیم
در سپهر از که ای دین آمدیم
در کنار دی جانب ناز آمدیم
چون از آن جان پرور آمدیم

ایضا = الله

پادشاه جان باز آمدیم
جانب شورش باز آمدیم
سوی اصل سوی افکار آمدیم
در سپهر از که ای دین آمدیم
در کنار دی جانب ناز آمدیم
چون از آن جان پرور آمدیم

ایضا = الله

پادشاه جان باز آمدیم
جانب شورش باز آمدیم
سوی اصل سوی افکار آمدیم
در سپهر از که ای دین آمدیم
در کنار دی جانب ناز آمدیم
چون از آن جان پرور آمدیم

ایضا = الله

پادشاه جان باز آمدیم
جانب شورش باز آمدیم
سوی اصل سوی افکار آمدیم
در سپهر از که ای دین آمدیم
در کنار دی جانب ناز آمدیم
چون از آن جان پرور آمدیم

ما به زبانه در دود آن دم بدم
 ما به زبانه در دود آن دم بدم
 ما به زبانه در دود آن دم بدم
 ما به زبانه در دود آن دم بدم

سر قدم کردیم و آخر سوزی چون تاجیم چون برای عشق عوشتی بوط و نیران ما عالم چون را شال از ما برسم زدم اولین منزل یکی دریای پر خون رخ غم و دم و عقل انسان چنگی در بر چون که سینور مجنونان آن سبلی شدیم نفس چون تارون و نسیم درون خاک شد دشت و نامون روح کبره کو سپا باده برین سده نهایی جو کور دیر سکلی کویشیم سوزی شمع شمس بر روی پیشه و فیه	عالمی برسم زدم و جنت پر خون تاجیم کلبه کی کردیم و سوزی جیح کردون تاجیم ناپیش تخت آن سلطان مجنون تاجیم در میان موج آن دریای پر خون تاجیم چون که از شمشیر انسان سخت افزون تاجیم سرش آید مرکب دانه مجنون تاجیم مه از آن مردانه سوزی کج کارون تاجیم ز آنچه ماز نور او در دشت و دهن تاجیم تا بسوی کجهای در مکتون تاجیم بوزه پروانه نه پنداری که اکنون تاجیم
--	---

اصیغاله

جز در زنجیر و زلف زک مجنون باشیم جز از آن بوی جو ماست که بخش جویم تا بخند آن تو مارا صفا کراییم	جز در زنجیر و زلف زک مجنون باشیم جز از آن بوی جو ماست که بخش جویم تا بخند آن تو مارا صفا کراییم
---	---

ما به زبانه در دود آن دم بدم
 ما به زبانه در دود آن دم بدم
 ما به زبانه در دود آن دم بدم
 ما به زبانه در دود آن دم بدم

ما به زبانه در دود آن دم بدم
 ما به زبانه در دود آن دم بدم
 ما به زبانه در دود آن دم بدم
 ما به زبانه در دود آن دم بدم

پیش آن زهر کن حسرت لا غری از دود منم اگر پروان کند کرد کان و خانه ام و پیران شود عشق یزدان سر صاوری عکس نازم پیکانه اسکنین و بر لعلش کوه و کافه میگیرم بحمد آن دوزکس محو ادا بهر سیدی که نمیکند بسام کنت این غم تا قیامت میکشی سینه غار و شمس بر یزیت	این چنین هم تزاری می کشم بهر عشق شکرایی می کشم بر دغای لاله زاری می کشم دخت جان از حساری می کشم بهر یاری پر دباری می کشم بهر آن کل بار غاری می کشم بهر بخور آن غاری می کشم دام و دامل شکادی می کشم سیکشم ای دوست آری می کشم خیره بهر یار غاری می کشم
--	---

اصیغاله

شد ز غمت خانه سودا دلم در طلب زهر رخ ماه رو در شش غش کشتم و آخر ز غمت	در طلب زهر رخ ماه رو در شش غش کشتم و آخر ز غمت
---	---

ما به زبانه در دود آن دم بدم
 ما به زبانه در دود آن دم بدم
 ما به زبانه در دود آن دم بدم
 ما به زبانه در دود آن دم بدم

نادر نظرش را بجان عالم
تا غنک جهان بسایه این عالم
تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو
تا غنک جهان بسایه این عالم
تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو
تا غنک جهان بسایه این عالم
تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو

کراروی جسیخ و خنجر کرم	که سکه آفتاب سودم
چون سپه آفتاب رفتم	که کامیدم که فزودم
از تو دل من شکست	خنده بادشش بیارم و دم
این بخشش تندرست	که حلقه سیم در دوزم
کردن جاشتم خفا شرم	و مشکو اهدم جودم
تنسیم تو تیز کرد کو شرم	کان راز شریف داشتندم
سپیل آید و بر دخت کا زار	من تشنه بدم غنودم
میقل کن سینه امر کن بود	که من ز کپسل می زودم
تو فیر شد از مکارم تو	بر تقصیری که من نمودم
من جود جدا کنم بجملدی	که جود تو موبوی جودم
از عشق تو بر فدا عر شرم	که بالایم و کرفس و دم
از فضل تو است اگر منو کم	از رشک تو است اگر صودم
بس کردم ذکر شمس تیریز	ای عالم پسر تار و پودم

ایضا

تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو
تا غنک جهان بسایه این عالم
تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو
تا غنک جهان بسایه این عالم
تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو
تا غنک جهان بسایه این عالم
تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو

منصور کشیدم جان غشای قوت
تو جان جان جان و من قالب تنه
اصل
طرح خودت عجب شکر من نمودم
چرا آمد و زبیرم که من نمودم
بپیکار که دینت که من نمودم
بپیکار که دینت که من نمودم
بپیکار که دینت که من نمودم
بپیکار که دینت که من نمودم

تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو
تا غنک جهان بسایه این عالم
تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو
تا غنک جهان بسایه این عالم
تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو
تا غنک جهان بسایه این عالم
تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو

اصیغاله

ای کوشش من گرفته تویی چشم دوشتم	با غم جی بری جو تویی باغ و گلشتم
عزیت که عطای تو من طبل بخورم	در سایه لوی کرم طبل بی زخم
بی عالم این دو چشم که خوابت یا خیال	باور نمیکنم عجب ای دوست کن منم
آری منم و لیک بدون دخت از منی	چون مانده زبیر تو با یک ی تم
در تاج خردان بخت نظر کس نم	تا شوق روی تو ت ماطوق کردم
با میان زمر تو من نزل بخورم	با فاکیان زند شک تو چون آب و غنم
که جود تو صفت من آب خورد	چون سیم نه پند کس آب خورد نم
که ناهن جفا بخراشد رک مرا	من خوش جدا چون آب و آب خنم
خوفی نپرو که تو که رک دار نیست	که من جبهه رک جفا ناهن بر کسم
کشته چه کار داری بریت کار	که نیت ستم نه شد نیت سکسم
نفع قیامت تو و من شخص مردام	تو جان فو بهاری و من سر و سوسنم
من نیم کاره کفتم باقیشش تو کجو	تو عقل عقل عقل و من سخت کردم

تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو
تا غنک جهان بسایه این عالم
تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو
تا غنک جهان بسایه این عالم
تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو
تا غنک جهان بسایه این عالم
تو را بر دوزخ و دوزخ را بر تو

بسی تو که دین منم و دین منم و دین منم
 بخت منم و دین منم و دین منم
 بخت منم و دین منم و دین منم
 بخت منم و دین منم و دین منم

اصی

من آن بزم که یادش بر آید
 این که کس که یاس و آید

مقل العیش فی سرائقش و اغنی بر سر شامان غلاما زانچه سندی شام مضمی نه صحتی یومی و فاضل الکفر فوج بیا در ده یکی جامی پر از ستانی و آرا سیاه از بیدار غریم که من بسیار میگردم	ولا تجزو لا تجزو لا تجزو لا تجزو سر خشم خذا و ندیش بر من این که خورندم فاسیح و اسبقی فضا حیرت انشد العدم که بنایم سرائق می جو بخور و ان بیدم جهان طوطیان دارم اگر بسیار شد قدیم
---	---

ایضا

من اشترت سحر دارم چون کلین روی اوست خرم چون بحر اگر ترش کنم رو که یاد وصال ما فوجیب خواری که پیش طلق غار با و منطق بدون کن از لجن	آن خایم که کلا بر ارم اشک و دامن بود نشانم پر کوسه و ده بود کنارم با عشق وصال یار غارم آن عارض شدت انقضایم که یاد منطق درین غبارم
--	--

اصی

ای ساقی روشن دلان بردار سترای
 تا جان و فکر نکند دین پرده را برد
 ای دل خوش از فال او و وقت ز احوال
 که بر این آورده مار از صوای عدم

این دقت که درم و درم ساقی نکند
 این دقت که درم و درم ساقی نکند

خوب ببال جانان جانان جانان
 سر دین که در دین جانان جانان

اصی

مده دشت به که دم شب دشت به که دم مده دشت به که دم شب دشت به که دم جو سر روز و ضیای بل و دیده در آب نفس شاخ بناتم نفس پیش تو بایم جو روی ست پیاده قدمت را می کشم مکن ای جان سه ساله تو بفر دهم حال خود اگر کول سلیم تو رود اداری و شاد بخدا گشت نگذارم کم ازین نیز باشد و کرا از لطف اداری که برین هم بزمی مغلان مغلان مغلان مغلان	و غل و غلوه که دانی بل پاک بخوردم تو کرا از عهد بگویی من از ان عهد بدم کرم بهر سی جو شینتی دم سردم بکنم حابه چه دارم گفت مسرورم جو روی راه سواره و ز پای است تو که دم تو مرا کول کرفتی که سلیم سر مردم که دل منک بسوزد جو شوق و وقت دردم که منی جبهه سرخت نفس بدوخ زردم یکی بوسه ز شادانی دو جبار بنور دیم تو کان داشتی ای جان که بگویم تو دم
--	--

ایضا

ای ساقی روشن دلان بردار سترای تا جان و فکر نکند دین پرده را برد ای دل خوش از فال او و وقت ز احوال که بر این آورده مار از صوای عدم	ای ساقی روشن دلان بردار سترای تا جان و فکر نکند دین پرده را برد ای دل خوش از فال او و وقت ز احوال که بر این آورده مار از صوای عدم
--	--

اصی

ای ساقی روشن دلان بردار سترای
 تا جان و فکر نکند دین پرده را برد
 ای دل خوش از فال او و وقت ز احوال
 که بر این آورده مار از صوای عدم

دردن تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم

افزون خوان افزون تو سر روز و پیا
 که جو کوی بید خواره همچون زرم
 ای قاضی شیرین قضا باری فروخوان
 در شوق خاک پای تو یارب چه می گردان
 پر کن دلم کرشمه پنجم بر کسکندم
 با دامن دل سرخ رو از دمک آسندم
 سر روز پیغامی و دین عشق چون سم
 تا عشق را بنده شدیم خاقان و سلطان
 که بیدم که کلبه که گفتم و کاخندم

دو جهان را در نهان از کار برادر
 ز دل خاوه و مردهم اقرار برادر
 من دیوانه دل یکی بار برادر
 ز که گاه منافق بپوشد زمار برادر

آن کان تک زان با شکم
 پست پستین در پشته جان
 برین تپیدن انبان
 زان کجاست از دست
 زان کجاست از دست
 زان کجاست از دست

دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم

دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم

دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم

دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم

جیزی که که کج مناس خریدم
 رویم چه نزد گشت از این سخن
 از چشم ترک دوست چه تیری که خریدم
 باطن بسته بسته بگویم من این حد
 سر جندل و بان شده بودم چه بکسی
 تا کار چون دخت برستم میان باغ
 گفتم میان باغ خود آرایانه
 که قدم سران بفرز تیرش دین

دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم

دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم
 دین تو عالم چه دینوری که کردم

در ای طوبی کن دی بیاد می کن
 اکتف لا تنک بر آن می ندام
 داون دی فغش بر لب می ندام
 من محمد زان پیغمبر روزم می ندام
 انکرت ایمن سازد دل سنان می ندام
 خواجه که دیار دوزخی ندم
 سالان خرمون عیلم بر دوزخی ندام
 کن آن سرور اودام که کرم می ندام
 در مقام دیار و شتم کشتن کرم
 دشمنی دوزخ دادم که کرم می ندام
 دوزخ دوزخ

قدح دارم درین دوران بپایان حلقه پستان

أضواء

کشید است که پیام بسوی کوی آن بادم
ز عقل خود جو در فتم من مدلفش گرفتار من
چو دردم می فروز باشند بهین عالم که چون با
بگویند در جهان کستی همان کن سر دمن بک
در ای که نه آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر
چو ابر نه بهاری من چو خوش کریان و خندان
چو عشقا که قافه را تو بهر آن پنی از
سرم آن پستان و دو تو ز عشق شکر تری

اضلاع

من از اقلیم بالایی سر عالم میبارم
اگر بالاست پراخت و گردنیاست کور

و بیا بسپرد
و عشق این حرف شنیدیم
پوش فلک و من و دوست و اولم نیدانم
افسوس

و در چنینی ویدانم و بیا بای نیدانم
و زین سرشته بخت و بخت نیدانم
و درین درگاه بخت و بخت نیدانم
و درین درگاه بخت و بخت نیدانم

و درین درگاه بخت و بخت نیدانم
و درین درگاه بخت و بخت نیدانم
و درین درگاه بخت و بخت نیدانم
و درین درگاه بخت و بخت نیدانم

چو طغی کن شد مست میان کوی و داری
که این بازار و این کلا نمیدانم
که این پیکر شست که نمیدانم
که این کور و دیوار نمیدانم
که این بون زن که نمیدانم
که این زن و آئین شور نمیدانم
که این صورت عیبی نمیدانم
که این صورت نمیدانم

زودیت جان پاکش بنشد در گرسهون
 دنی در بای بی ساحل و اراهای درون دل
 شمع طلق افسانه محقر همه جوشد و اند
 دنی خوشبندی پایان که در است سخن گویا
 مر امان جان بیعتی می سودد از این جو
 بخش کن که سخن جینی همیشه عرق غم
 بخش که دم که مر بستم از ان ایون که خوردیم

أبنت =

من این ایوان تو را نمیدانم نمیدانم
را کوی مدرسو تو اوستا فی ما این سو
سمیکیز ذکر پانم سیم دارد پریشام
را اهل طرب پیشه ست این طرب با آله
یکی شیری می پنم جهان شش کله آمد
را سیلاب برهوفه را جوابی جو کرده

منهم بقوت رب عاود و برفت کس که پیش از این نماند
و این را با غیب عالم نماند

هر چه از این
 جهان کرد و شد از دست خود
 هر چه از این
 کرمش سزید و بدو را عیب دادم
 پشتمی آید از آن فان چه فان
 کرمش با تو را عیب دادم

این دادم آن سر من جانان می
که نه دود پهلوا غیب نام خندان
داد دیت و داری که جانان سر میگوید
که من این دود و دار و داران
بر دای میزند

کز آن خورشید که در آستان برین
 بود ای مرغ باغ باغست بود ای شمع باغ
 کز آن خورشید که در آستان برین
 بود ای مرغ باغ باغست بود ای شمع باغ
 کز آن خورشید که در آستان برین
 بود ای مرغ باغ باغست بود ای شمع باغ
 کز آن خورشید که در آستان برین
 بود ای مرغ باغ باغست بود ای شمع باغ

ایضاً

دراکن وقت منور واپس ترکان سنی	من آن نغم که سنده را نمیدانم نمیدانم
بیای شش تری کن سنگین و آکن	کوبان تو سنگ لولورا نمیدانم نمیدانم

ایضاً

غار دای عشق اولت دست بهایم	کود و دشت جو مجنونم سر زخیر بجا هم
سپان خونم و نغم که آید نیال او	نخن دل خیالش را رنجوش بیالایم
خیالات مر عالم اگر چه استنا دانه	نخن غمره شود و اهدا اگر از آب کشایم
من افشاده در سیکل که مجنون آن لیبی	زین کرکشان رسد نشانیات بیایم
سج کرده دل باده سحر سحر استنا	شده خواب من آواره و سحر و خود را بیم
ز شبهای من کران پسران لشکر یان	که در ظلمت آید شسته پری بر پای میسایم
اگر که کم بیاسیم دولن من بیاسایم	من آن خطه بیاسام که کدوره بیاسایم
دراکن تاج خورشیدی قهای پوتم از شش	دراکن آتش غم و شیمی جان بیادام
کان خورشید که کردن ز عشق او می سوزد	در دم شکر می گوید که شورش را می شایم

دراکن تا که چون مای که اراک عشقش با هم	
کنا چون مر نکام من جود زان مر نکام	

ایضاً

دراکن تا که چون مای که اراک عشقش با هم
کنا چون مر نکام من جود زان مر نکام

ایضاً

دراکن تا که چون مای که اراک عشقش با هم
کنا چون مر نکام من جود زان مر نکام

ایضاً

چو در کباب عشقش غایب است جانم را	نم من شش کباب چرا در جاده کن با هم
نمش کن ای دل کویا که من آواره خواهم	وطن آتش کرفت تو چگونه در وطن باشم
اگر من در وطن باشم در کپر و ن زتن باشم	ز تاب شش تری میسل اندرین باشم

ایضاً

نمادم پای در عشقی که بر عشق مر باشم	منم فرزند عشق جان دلی پیش از پیر باشم
اگر چه در غن با دام از با دام بیع زاید	سج که بید که جان داند که من شش از شجر باشم
نظایر من میگوید سجده طایک شد	کرای ابد و عبادی که من جنس بشر باشم
زمانی که عشقش جو سپیدی می لرزم	زمانی در بر معدن معدول مجور باشم
منم پیدا و ناپیدا جو جان و عشق در قالب	کنا از میان پنهان کسی نموده که باشم
دراکن زلفین آن مایم جو سودا که من دارم	لی در حلقه می آیم کی حلقه شمشیر باشم
اگر عالم بقایا به زمان قرون رفت	سیان عاشقان شرب سر با هم سر باشم
مرا عشق پنهانی جو خود پنهان می خواند	و کرف غم شب کوران عیان چون قندم
اگر درون می گوید که چون بر سرست دارم	بگنم نیک سگویی چو من از من اگر باشم
اگر حاصل شود جنت در و مای بیاراند	عذبت شده او گویم پس آنکه در شکر باشم

ایضاً

ایضاً

دراکن تا که چون مای که اراک عشقش با هم
کنا چون مر نکام من جود زان مر نکام

ایضاً

دراکن تا که چون مای که اراک عشقش با هم
کنا چون مر نکام من جود زان مر نکام

این بود که بجای که در عاشقی بی غم نام
 این بار من بجای که از غایت بیرون نام
 دل داد تو بر کدم از خیزد که نماند
 عین دل از پیشه را از خون سوزید نام
 ای مردمان بی دمان ازین بیدار می
 دیوانه نم ندیدید آن کاهن دل از پیشه نام

زان از بیکه و فزین زبیرا عوس می کنم
 دین آسمان من تن من کوشه کیم چون
 الا دین لا داره و المال من لا مال له
 با شمس تیر بزی اگر هم خور و نم اشادام

اصبک

ای عاشقان ای عاشقان سمانه اگر کرده ام
 بستم ز غم من لادن رو محبت را غم کن
 ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده
 باد بران و کارخان من کلان شکوفام
 بستم دل از دوی لغو غم دل بدخوی او
 دوری که عکس روی او بر روی زرد من
 در جام می آمیختم اندیشه را خون ریختم
 او خیم اندیشه را کاندیشه شیار
 دوران کتون دوران من کردن کتون جان

در این که بخت و زلف من
 من با اهل بخت و زلف من
 از دین بخت و زلف من
 خاد که زلف من از شکلی که دردم

من خود کجا زلف فامه چنین خندانم
 من کج که با شمس فامه کجا سالیب نام
 در کجا که با شمس فامه کجا سالیب نام
 در کجا که با شمس فامه کجا سالیب نام

سایه سپیدی من در این من
 ایلا من سپیدی من در این من
 سینه در مناب تو سینه من
 شیدین در از انخاب تو سینه من

در دیده من از راه ز چشم من بیکه مرا
 دوست بای سر خوشی من سس خیم
 من غم در غم که من اشتباهی خوش
 زیرا مقصود وستان خوشه دنا و بو
 در چشم از داری کن دعوی پماران
 چون کرم پله در بلا در اطلس و جری
 پرو سبیده در کورتن و پیش ابرافیل
 فیسنه جو باز محتمن بر دوز چشم از خوش
 پیش طبعش هر بند میستی هر تریک ده
 تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان
 عین ترا حلو کند به فامک مد حلو او ده
 خاموش کن کاهن سخن حلو ایینه از دمن

اصبک

آه خیال خوش که من از گلشن بایدم
 در چشم من نگر که کوی خار آیدم

در این که بخت و زلف من
 من با اهل بخت و زلف من
 از دین بخت و زلف من
 خاد که زلف من از شکلی که دردم

این خالو با بر اسیب از طوطی و این
این عجبی است که از خالو و این
این خالو با بر اسیب از طوطی و این
این عجبی است که از خالو و این

ای خورشید نشان ای تخت کائنات پیش تو بخت جهان چون شش سوزن کرش بختی در جوش شیرین و سکر اکس که آتش سوزی تو با جان و در کوی لطف تو سابق می شود جذاب عاشق سر زده و ای که تدم و خیالی سو بسو دیگر خیالی خود سوزد از سوز جان خامش گم بندهم دهن تا بر نشو از این جهان	ای خورشید نشان ای تخت کائنات پیش تو بخت جهان چون شش سوزن کرش بختی در جوش شیرین و سکر اکس که آتش سوزی تو با جان و در کوی لطف تو سابق می شود جذاب عاشق سر زده و ای که تدم و خیالی سو بسو دیگر خیالی خود سوزد از سوز جان خامش گم بندهم دهن تا بر نشو از این جهان
--	--

اصف
بازدم چون عید من تا قتل زندان
منت اختر آب را کین خاکیا ز اینجور
از شاه بی آغاز من پیران خندم چون باز
ز آغاز عهدی کرده ام کین خان فدای شه گم
امروز همچون آصف شمشیر و زان در کمر

اصف
وقت آن که از من سوزد مار و این
بازدم چون عید من تا قتل زندان
منت اختر آب را کین خاکیا ز اینجور

چون دهن سلطان شمشیر یک جوش شیرین
بختی در جوش شیرین و سکر
اکس که آتش سوزی تو با جان و در کوی
لطف تو سابق می شود جذاب عاشق
سر زده و ای که تدم و خیالی سو بسو
دیگر خیالی خود سوزد از سوز جان
خامش گم بندهم دهن تا بر نشو از این جهان

اصف
بازدم چون عید من تا قتل زندان
منت اختر آب را کین خاکیا ز اینجور
از شاه بی آغاز من پیران خندم چون باز
ز آغاز عهدی کرده ام کین خان فدای شه گم
امروز همچون آصف شمشیر و زان در کمر

این خالو با بر اسیب از طوطی و این
این عجبی است که از خالو و این
این خالو با بر اسیب از طوطی و این
این عجبی است که از خالو و این

جوخ بد پوند دامن بر کشم بند بند چند از لا با سب در دو کوش دل نهم مر بر کیم ز قتل و در دست کوفته ام تا یکی از چندم چون آفر و عشقم شرم باز	جوخ بد پوند دامن بر کشم بند بند چند از لا با سب در دو کوش دل نهم مر بر کیم ز قتل و در دست کوفته ام تا یکی از چندم چون آفر و عشقم شرم باز
---	---

اصف

انبل الشیء علینا حاملا کاس المدام اربعوا من غیر اکل و استوا من غیر لون اینا العشق لیل و اوان کدر دامن کاس اصفوا نادی النادی الصلا من الرجال اشر بر استیاکم ثم اطر بر اعشماکم وافقوا واقفونا فی طریق الاعداد یا ذری من بیلا من عین السلیل بیژان طالع مجلس سوی مجلس کام کام بیژان عنت اکوت نقد وقت	فاشر بر دامن کاس غله و از کواکل الطعام وانطقوا من غیر حرف و انکتوا من الکلام وار کواظهر العالی و ادخلوا من الزمان حاکم ناصی القیام فی الموی نمر النصار ان هذا يوم عید عید و ابعده الصام انا نحن کهنه فستقوه و ایتکم تم لنا منسج جنا من جان یا غلام در جیش انخاب و در عیش جام جام مشتوی بخته اوین بر عدای خام خام
--	--

اصف
بازدم چون عید من تا قتل زندان
منت اختر آب را کین خاکیا ز اینجور
از شاه بی آغاز من پیران خندم چون باز
ز آغاز عهدی کرده ام کین خان فدای شه گم
امروز همچون آصف شمشیر و زان در کمر

این خالو با بر اسیب از طوطی و این
این عجبی است که از خالو و این
این خالو با بر اسیب از طوطی و این
این عجبی است که از خالو و این

اصف
بازدم چون عید من تا قتل زندان
منت اختر آب را کین خاکیا ز اینجور
از شاه بی آغاز من پیران خندم چون باز
ز آغاز عهدی کرده ام کین خان فدای شه گم
امروز همچون آصف شمشیر و زان در کمر

اصف
بازدم چون عید من تا قتل زندان
منت اختر آب را کین خاکیا ز اینجور
از شاه بی آغاز من پیران خندم چون باز
ز آغاز عهدی کرده ام کین خان فدای شه گم
امروز همچون آصف شمشیر و زان در کمر

ایضا
 دل که فرمود از این عالم
 بپایان برآید و از این عالم
 بپایان برآید و از این عالم
 بپایان برآید و از این عالم

جلد و عوتم جویم چون نیم سویم در کف موسی عصا کای و گاه نصیبم عقل را باشد عصا یعنی که من اعلمم جسد منظر موقوف یک آبم چون در اینجا فرارم آخر از جا بستم	که در ادم گاه کوه سبزه پیش رود من میان بسین حکم حقم چون قلم عشق را اندیشه بود زانک اندیشه عصا روح موقوف اشارت می بنا لا سرده چون از پنجاه بیستم اینجا غریبم عیب
--	---

ایضا

منم کاپتا و ااستاد کردم همان کنه را بنیاد کردم که من پر لا و را پر لا و کردم که روز عبید را دلش از کردم دماغ جرف را پر با و کردم که من بنده مرا و را بناد کردم	غلام خواجه را از اذ کردم منم آن جان که دی را اذم ز عالم منم موسی که دعوی من اینست منم ابریه اندیش غم عجب خاکم که من از این عشق ز شادی و شش آن سلطان
---	--

سلامت نیست چون تو کردی اگر من فاشم و بیدا کردم	
---	--

ایضا
 زندان خلق را آزاد کردم
 دامن او را با آب و روغن
 زانکه من بپایان
 زانکه من بپایان

ایضا
 که از یغوتب ایشان یاد کردم
 اگر قصد یکی فرمودم
 زنی تخیلی که من بنیاد کردم
 بر ادم و اذ ملک و اذ کردم
 قصور و سر استیاد کردم
 ج شاکر و ان که من استیاد کردم
 چو روبه عا جز و منتاد کردم
 بستش اینک من ارشاد کردم
 زوشه که من فریاد کردم
 جهانک نیست را ایجاد کردم
 زبان از تیغ او پر لا و کردم

رجا سے ہو سفا زار کشیدم جو پیر و زلف شید بیان کرتی ز سے باغی که من ترتیب کردم جهان و اندک که من شاه اوریم جهان و اندک که پیر و انعام بر اپستادان که من شهادت کردم با شیدان که غریب بر ما محش کن انک از صلب عشقت و یک آزا که طوفان با برد که از مقدر طوفانش بر ادم بر آتش شش تیریزی بود تیغ	که از یغوتب ایشان یاد کردم اگر قصد یکی فرمودم زنی تخیلی که من بنیاد کردم بر ادم و اذ ملک و اذ کردم قصور و سر استیاد کردم ج شاکر و ان که من استیاد کردم چو روبه عا جز و منتاد کردم بستش اینک من ارشاد کردم زوشه که من فریاد کردم جهانک نیست را ایجاد کردم زبان از تیغ او پر لا و کردم
--	--

ایضا

که شش از مستی دیر از دم ز پنجوی شش اندک شافی از غم	یکے مطرب می خوانم درین دم مرینی نیست خوانم غمکپاری
---	---

ایضا
 که شش از مستی دیر از دم
 ز پنجوی شش اندک شافی از غم
 یکے مطرب می خوانم درین دم
 مرینی نیست خوانم غمکپاری

الحین // کجی در کیم واک بام کیم
 دینم روی تو آرام کیم
 زینون خاص و عام کیم
 بی تارک خاص و عام کیم

<p>میش من جنین مجنون بودم جو تو عاقل بدم من نیز روزی مثال دلبران سیاه بودم درین بودم که این جونت و آن چون تو زاری غلط بشین بیندیش همه چشم فروز بر سر پس جو دو خدا حرص بالا ببندیدم جو کج از خاک پرورن افتادم</p>	<p>ز عقل عاقبت پرورن بودم جنین دیوانه و مفتون بودم مثال دلبران خون بودم جنین چیران آن پیر بودم کر اول بودم اکنون بودم جو صید عشق روز افزون بودم بهستی جز سوی نامون بودم که کجی بودم و قارون بودم</p>
---	---

الحین // اگر تو نبستی در عاشقی خام
 تو آن مرغی که میل دانه داری
 کن ناموس و باغش نشین
 اگر ناموس راه تو بگیرد
 که این سودا سزاران ناردارد

الحین // بیامیز از یاران بدنام
 بنشیند در جهان یک دانه بی نام
 کیش عاشقان چه خاص چه عام
 بکش او را و خوشش را بیا شام
 که ناز و بخشش ناز و بیارام

الحین // زینون خاص و عام کیم
 بی تارک خاص و عام کیم
 دینم روی تو آرام کیم
 زینون خاص و عام کیم

الحین // عجب چشمت عشق من عجب
 تو کوی عشق را خود من میمانم
 مرا که بی تو زانام بی نیام
 زانام تو کجاست بی تو کجاست

<p>مرا که بی تو زانام بی نیام مرا که بی تو زانام بی نیام مرا که بی تو زانام بی نیام مرا که بی تو زانام بی نیام مرا که بی تو زانام بی نیام مرا که بی تو زانام بی نیام مرا که بی تو زانام بی نیام مرا که بی تو زانام بی نیام</p>	<p>کدامی و زکیانی من چه دالم رنج رطل کرانی من چه دالم که شیرین زانی من چه دالم که آب زندگانی من چه دالم تو ای یاقوت آنی من چه دالم تو جان محسانی من چه دالم که تو داسانی من چه دالم بگویم من تو دانی من چه دالم بینی و بنانی من چه دالم</p>
---	---

الحین // منم فتنه سزاران فتنه زادم
 دهنم کمیز زهره در فتنه زادم
 بمن بگو که دافتنه زادم
 بگو الحیده در فتنه زادم

الحین // زینون خاص و عام کیم
 بی تارک خاص و عام کیم
 دینم روی تو آرام کیم
 زینون خاص و عام کیم

الحین // کجی در کیم واک بام کیم
 دینم روی تو آرام کیم
 زینون خاص و عام کیم
 بی تارک خاص و عام کیم

بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست

بیا که عشق تو دیوانه گشته ام ز عشق تو زخاں دمان بریدم چنان کاهل بدم کانه کوهیم جو خوشی جان خود جان تو دیدم نشانه عاشقان خواندم شب و روز	وگر شری بدم ویرانه گشته ام هر دو عشق تو آسمانه گشته ام جو دیدم روی تو دوا گشته ام زده یمن بر تو در کجاست گشته ام کون در عشق تو انان گشته ام
---	---

ایضا

بحق آنک که اندی مرا ز کوشش بام بحق آنک که شافی که می نمودم بحق آنک که اند دل خیال آیدش بحق آنک که بر اش کنه که بود بحق آنک که زیدی ده لب که جام بیک بحق آنک که زادی و قلم افلاک بحق آنک که کمانای بد فرستی تو بحق خلق افلاک که بافی می نوشند	اشراق که کردی سر بجای سلام که شد قمر کمر را جو من کینه غلام مثالهای خیال مرا بوقت پیام ز بند کده عقل خانه را برای کرام نوش جام و در کن حدیث پخته جام دوت عشق نویم پر پشتر ناکام بعد هدی که پنجه اسی که جان بر زن دام پر پشتر خلق موند میان دوز صدام
---	--

بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست

بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست

بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست

بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست

بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست	بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست
--	--

ایضا

بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست	بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست
--	--

بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست

بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست

بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست

ایضا

بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست	بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست بجز دلش که در کجاست
--	--

بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست
 بجز دلش که در کجاست

ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای
 ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای
 ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای

<p>چشم تن بود در فشان از عشق بند خانه نیم که چون عیسی شکر آرد که جان دین را آنجی داذت شمس تری</p>	<p>تاکنون جان در فشان دارم خانه بر چارم آسمان دارم که بشد جان و جان جان دارم زمین آن جو که من سمان دارم</p>
--	--

ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای
 ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای
 ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای

<p>ما که با دزدت یاد خودیم ایستیم از غار مرگ ایرا جام مردان بیاد تا کاروز بدم ناست برده زنده شویم ساقیا پای دار تا ز کنت بی این شیرست می بوم زان دیاریم که حط پاکت</p>	<p>کی جواشتر کیا و خار خودیم می باقی پر خار خودیم می محاباد سرور خودیم انزان دم که می شاد خودیم می سر جوش پایدار خودیم تا کباب اذول شکاد خودیم دوری پاک ازان دیار خودیم</p>
--	---

سازد عالم در دیند
 از دیند عالم در دیند
 از دیند عالم در دیند

ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای
 ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای
 ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای

ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای
 ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای
 ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای

<p>بسر وفا از وفا بیا موزم از تو خوش خوش لغت بیا موزم</p>	<p>در وفایت کس تمام است عشق این شد که خوش لغت</p>
--	--

ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای
 ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای
 ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای

<p>عاشق خویش کن بر خواهم ای خیال خوش تو محرابم در زمان سوی مرگ نشنایم جادب سر سی جو قلام رهن کاروان آب سبایم کین فراق تو بر من تا بم که بر آب حیات دو لایم که تویی آفتاب و منایم ست کرد نام دالت نام بخت این دل جو سینایم خود سخن بخشش با منی یایم</p>	<p>تشنه خویش کن مده ایام ناست و روز در نماز ایام که خیال تو در فتنایام بر آینه خیال کو هر تو بر آینه سبب الاسباب در منی آرد پادشاهی کن زان چه کردم و می نام زان جو روزن کشته ام دل کن از زان که نام تو شنوم از زان که آتش تو رسد پس کن از کنت که غبار سخن</p>
--	---

ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای
 ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای
 ایستاده ای که در میان من و تو ایستاده ای

کجایم که کارم سر تو دارم نظم
 که در دود و دود زانکه دود و دود
 که در دود و دود زانکه دود و دود
 که در دود و دود زانکه دود و دود

<p>آن خانه که صد بار درو مده خوردم ما بهم و حوالی که آن خانه دولت آن خانه مردیت دود شید لاند آنجا به ست و درون جلد خوار آنجا طرب انکیز تر با دود لعلیم آنجا بکر می سم خوشنید تو زیم آنجا به آسخت چون عک و شیم آنجا شطرنج بساط دو جهانیم بر فیت کزان سرخ جو یک قنایم</p>	<p>بر کرد و حوالیکه آن خانه بکر دیم ما بهت آن خانه فراموش کردیم از خانه مردی پیکر یزیم جو م دیم آنجا به لطفیم و در کجایم دردم و پنجا به درخ زرد تر از شیشه زردیم و حای سوری به چون بهمن سیم و حای آسخت در رنگ و نهم و پنجا به سرشته تر از موه زردیم بر جسیخ برایم و زمین را نوردیم</p>
---	--

دفع مده دفع مده من نردم تا نخوردم
 وعده مکن وعده مکن شتری وعده مکن
 که تو بهای بنی تا که مرا دفع کنی
 پرده مکن پرده مکن پس پرده مکن

آن ملک و ملک باز و ملک باز
 که در دود و دود زانکه دود و دود
 که در دود و دود زانکه دود و دود
 که در دود و دود زانکه دود و دود

کجایم که کارم سر تو دارم نظم
 که در دود و دود زانکه دود و دود
 که در دود و دود زانکه دود و دود
 که در دود و دود زانکه دود و دود

<p>آن دل آواره من گزین باز رسد سر کشان چو کتی کاتش را سکت عشق چو ترابان کدم عید من از روز درن سده و عیدوی غم و دوا الحجه منم باز توام باز توام من ششوم طبل را که می می مجسم و رند می نیز توتم</p>	<p>خانه می با چاه و مسجده پند اترم کاتش از سر کات لغزون شود ازون شرم در بوز عید من آن مردیم بکس دم سچ بتو از من و دینی تو هم پریم ای شد و شانه من باز شود بال پریم سر نیم یا کیشم شمس و سپاسم نکرم</p>
--	---

دولت عشق آید و من دولت پانده شدم
 دنده شیرت مرا دنده نا پانده شدم
 دنده و دیوانه شدم سلسله بنده شدم
 دنده و سرست شدم و ز طرب آگنده شدم
 پیش رخ زنده کنست مرد و لکنده شدم
 گل شدم گل شدم و در سر بر کنده شدم
 مع نیم شمس نم و دود پر آگنده شدم

کجایم که کارم سر تو دارم نظم
 که در دود و دود زانکه دود و دود
 که در دود و دود زانکه دود و دود
 که در دود و دود زانکه دود و دود

بسمه بی بی عابدی
عقل از دل من که درین دل
طوری بود که درین دل
عقل از دل من که درین دل
طوری بود که درین دل
عقل از دل من که درین دل
طوری بود که درین دل

یار شدم یار شدم باغم تو یار شدم گفت ابرخ ملک عازم از کردش تو غفلتمی شوم روز و شب از بیدار تا که فسادم جو صدا تا که در جنگ دزد و غم کردن خود از خدو سبیل من تا که بیدم قدح سدره او با شدم تا که قلندر دل من داد می مدخل من گفت مرا خواجه فرج صبر را ندانم فرج فرخ بگردید بی تا که مین سس زدم نیشی بر روی منادم سوی گاه جو سوسن پیکر شاعر مداح	تا که رسیدم بر تو از همه پیرا شدم گفتم این نقطه مرا کرد که پر کا شدم از روش قبه دل کنبد و دار شدم از دوسر غم تو کم زبکی تار شدم ز انک من از پشه جان حیدر کار شدم تا که بیدم کله شش دشمن دستار شدم رقص کنان و لنگ شان جانب غار شدم هیچ مگو که زحمت این کار گرفتار شدم یار بنالید بی تا که دین غار شدم در موی پس خوبی تو جانب کلزار شدم گاه جو بیل سحر سحره انکار شدم
--	---

زوجه اندیشه شدم صدق و صد پشه شدم کار تراوی دلم عاقبت از کار شدم
--

انصاف
چون این پس از خورشید غایتی
عقل از دل من که درین دل
طوری بود که درین دل
عقل از دل من که درین دل
طوری بود که درین دل
عقل از دل من که درین دل
طوری بود که درین دل

بسمه بی بی عابدی
عقل از دل من که درین دل
طوری بود که درین دل
عقل از دل من که درین دل
طوری بود که درین دل
عقل از دل من که درین دل
طوری بود که درین دل

عاشقم از عاشقان بگو بچشم مهر بر دم سوی شیران بگو بشیر مقدد بام آسمان بگو داشتم زینک من و ازو بدم سر درد را هیچ دینی داری که درد کر بخت پروی نمیدان بودم بجان زنده کو شدم در شکار زنده که جشم تیر اندازش انک یافتم زخم تیغ و تیر من مضموشدم بخت مقدم از ترش با کیم نیت شپس تیریری جو آه آشکار	در نصیحت ای پهلوان بگو بچشم مهر زوید از میان بگو بچشم از صداع این و آن بگو بچشم دارم من بجهان بگو بچشم من ز تهدید خیانت بگو بچشم زنده با شدم چون ز جان بگو بچشم که ز تیر و ز کمان بگو بچشم مهر از زخم سنان بگو بچشم سودمندم از زبان بگو بچشم اشکارا و نهان بگو بچشم
--	--

انصاف در پایان منشیان بگو بچشم تا به پنداری که خوانان می روم
--

انصاف
چون این پس از خورشید غایتی
عقل از دل من که درین دل
طوری بود که درین دل
عقل از دل من که درین دل
طوری بود که درین دل
عقل از دل من که درین دل
طوری بود که درین دل

از دیو که از دین بر سر آمد
 و از شیطان که در دین آمد
 و از کفر که در دین آمد
 و از شر که در دین آمد
 و از باطل که در دین آمد
 و از جور که در دین آمد
 و از ظلم که در دین آمد
 و از ستم که در دین آمد
 و از کینه که در دین آمد
 و از بغض که در دین آمد
 و از حسد که در دین آمد
 و از ابرو که در دین آمد
 و از کینه که در دین آمد
 و از بغض که در دین آمد
 و از حسد که در دین آمد

آبچه از پیچیده مردم یاد شد	کرده بود که آن هم شد
پیش ترشای عشق لم یزل	زخم کشته شده و مرده شد
مرده مرده عز و ایل بود	جان سپادم که از درم شد
دو پرو باد که درم حیرت	ناز عین حوب من حیرت
ست کردم شکستی را نام	تا که بر زمین بقا حکم شد
ایک نای لم یزل بشوین	که جوشت چنگ اندر خم شد
رو نمود الله اعلم مر مرا	کشته اند پیش اعلم شد

اصی

کنت بمن بار و کوهی کم	بر تو دل چون سنگ مردمی کم
پس تو خود این کو که از تیغ جدا	عاشقی را قصد دینی سر میکم
کوهری را دین مردمی کم	مردی را دل و کوهی کم
مدد سازان مومن تو جید را	بسته آن زلف کا زده کم
عاشقا را ده کشاکش مجو ماه	گاه ذره گاه لاغری میکم
کلای عشق را از غیب جان	کیل یاده مجو سا غریبی کم

بوی باغ و باغین است که از دین آمد
 و از کفر که در دین آمد
 و از شر که در دین آمد
 و از باطل که در دین آمد
 و از جور که در دین آمد
 و از ظلم که در دین آمد
 و از ستم که در دین آمد
 و از کینه که در دین آمد
 و از بغض که در دین آمد
 و از حسد که در دین آمد
 و از ابرو که در دین آمد
 و از کینه که در دین آمد
 و از بغض که در دین آمد
 و از حسد که در دین آمد

از دیو که از دین بر سر آمد
 و از شیطان که در دین آمد
 و از کفر که در دین آمد
 و از شر که در دین آمد
 و از باطل که در دین آمد
 و از جور که در دین آمد
 و از ظلم که در دین آمد
 و از ستم که در دین آمد
 و از کینه که در دین آمد
 و از بغض که در دین آمد
 و از حسد که در دین آمد
 و از ابرو که در دین آمد
 و از کینه که در دین آمد
 و از بغض که در دین آمد
 و از حسد که در دین آمد

پیرم از آن کلاه سردی	کا بنان شیرین و تن می آیدم
سر نهادم بچو شمع انور لکن	سردنکه کاخر لکن بی ادم
جانها بر نام تن صفت صفت	کان بقا صفت شکن می آیدم
کویا آن جگه عشرت سازیا	تا دای تن لکن بی ادم
کویا ساسا جان بر کار شد	ناجین بی درد مان می آیدم
ناز ششاع عقیق امدی	بوی رحسان از بین می آیدم
ناز بوی شمس تیریزی عشق	نرغی خویشتن بی ادم

اصی

من اگر دست زانم نه من از دست زانم	نه ازینم نه از آنم من از آن شر کلام
من اگر دست و خایم نه جو تو دست	نه خاکم نه زانم نه ازین اهل زانم
نه یلی زمره قمارم نه یلی خسرو عیارم	نه خیرم نه خوارم نه جینم نه جینم
خرد پوره ادم چه خبر دارد ازین دم	کس از جمله عالم جو صد پوره نه نام
مشتوان سخن ازین و نه زین خاطر شد	کس از ظاهر و باطن پذیرم ستام
رخ تو که که که خوبست قنصر جان تو	برم ازین که بسوزی که زبانه است زانم

بوی باغ و باغین است که از دین آمد
 و از کفر که در دین آمد
 و از شر که در دین آمد
 و از باطل که در دین آمد
 و از جور که در دین آمد
 و از ظلم که در دین آمد
 و از ستم که در دین آمد
 و از کینه که در دین آمد
 و از بغض که در دین آمد
 و از حسد که در دین آمد
 و از ابرو که در دین آمد
 و از کینه که در دین آمد
 و از بغض که در دین آمد
 و از حسد که در دین آمد

اینک درین بی دایم چنین زین
در دروغ و دروغ داری درین نظر کن ازین
کلیت چو بیخ و نه آلاک از کلام
درین آن نشاندات از لطف بی
و اینک در آن جلالت و الوهیت
ازین

ای بار خدایم که تو پیش تو بیدار
من چون زین چنین زین
درین آن نشاندات از لطف بی
و اینک در آن جلالت و الوهیت
ازین

تا من بلند باشم پشتم کند بداد ای حلقهای زلفش عجز کرد حلقم آن خیال ستم ستمانه جمله آورد ملقه زدم بر بر آواز داد و لب گفت که بنده آنکست این دم نو دادم گفتم اگر بسوزی جان مرا بسوز من شک ازان شدتم تا خوش مرا بسوز سجادوی بیایم سجادوم بیای ای آب زندگان با تو بکلمات دین	چون پست کرد آنکه باز آورد افغان ز چشمش شکر کانست کرد بندها بهانه کردم و زودت آورد گفتا که نیت اینجا بینی بدان که من کی شکار دادم من کی آید ای تو مرا بسوزان زیرا که بت پرستم چون تو مرا بسوزی از سوختن پرستم در مرگ و زندگان با تو خوشم جو شستم در سایه تو با به جستم زمرن جستم
---	---

اینک درین بی دایم چنین زین
در دروغ و دروغ داری درین نظر کن ازین
کلیت چو بیخ و نه آلاک از کلام
درین آن نشاندات از لطف بی
و اینک در آن جلالت و الوهیت
ازین

ای جان لطیف دای جهانم
من شرم و حیا کنم تقاضا
کرد دل تو عباد پهنم
ای کلین جان برای مجلس

از خواب کرات بر حالم
دانی عزیم که نه عالم
از اشک خودش فرو نشانم
بگرفت که آب گل نشانم

ای جان جان من غرق شد و شدم
من خسته شدم و زین شدم
درین آن نشاندات از لطف بی
و اینک در آن جلالت و الوهیت
ازین

اینک درین بی دایم چنین زین
در دروغ و دروغ داری درین نظر کن ازین
کلیت چو بیخ و نه آلاک از کلام
درین آن نشاندات از لطف بی
و اینک در آن جلالت و الوهیت
ازین

ای بار خدایم که تو پیش تو بیدار
من چون زین چنین زین
درین آن نشاندات از لطف بی
و اینک در آن جلالت و الوهیت
ازین

یک خند این در چشم من نو بهار آورد تا خان تو بدیدم آزاد از بندیدم ازین کنار کردی از عقل جان گذشتم در مقدمه ام سلامی ای جان کز من من گفتم چرا که تو به من در کنت خوم تیر ز شمشیر من با از نارسان تو خند	کی در بسد فیلیم نافرشی حیرم تا خویش تو بدیدم از خویش خود خیرم درین اثر جو کردی بر کبند اشیرم تا بس سلام بود این مقدمه اخیرم من چرا که تو به من به شدت زیرم خاست به شرق کرد و شش منیرم
--	--

اینک درین بی دایم چنین زین
در دروغ و دروغ داری درین نظر کن ازین
کلیت چو بیخ و نه آلاک از کلام
درین آن نشاندات از لطف بی
و اینک در آن جلالت و الوهیت
ازین

دل را زین سپیدی منی که من دادم
بر تخت خیالت آزاد که من نشستم
از آفتاب پرش ذرات روح پرستم
که نور خود زین ذرات که نمودی
چو در اندوار عالم پیران بگردم
در خلوت عشقی زین شرم شرم شرم
در زلف در کانی نقش کان زین

فطرا کتی سلسل منی که من خوانم
دن سر دل دادم کاخ میان جام
دقتان و ذکر کویان سوی کز نشانم
ای دره چون کیزی از جذبه عیانم
زینش سپردم پریش منانم
که شرح عشق خواهی شش منانم
ازینش منکر از در قمر می کشانم

ای جان جان من غرق شد و شدم
من خسته شدم و زین شدم
درین آن نشاندات از لطف بی
و اینک در آن جلالت و الوهیت
ازین

این کبریا که زلفش چون ماه تابان
 در دوزخ و جهنم و بهشت و بهشتیان
 در دوزخ و جهنم و بهشت و بهشتیان
 در دوزخ و جهنم و بهشت و بهشتیان

کر که قافه ترا چون آسیا در تو افلاطون و لقمان به علم که تو افلاطون و لقمان به علم تو بهت من جو مرغی مرد بر سر کبکی جو مار خفت خود و بلی کو و خواهی خود کو خواه که لاجل و خواهی خود کو جند می باشی پسیر این و آن ای صدف چون آمدی در محراب بر کبوت تینها دست نیست جو غلیبی سچ از آتش ترس دامن مایه اگر تر دامن من سبایم سایه کردم بر رست	آدم انحر سبغ و کردانت گنم من بران کست و حیرانت گنم من یک و یزار نادانت گنم من صیادم دام مرغان گنم من جو مار خسته بچانت گنم فرد لالت عین بر دانت گنم چون شب لاجل شیطان گنم که بر من آبی ایزن آنت گنم چون صد فدا کو مر افشانت گنم که جو اسمیل قربانت گنم من آتش منک شانت گنم تا جوهر از نور دانت گنم تا که از یزدون دسلطانت گنم
--	---

هین ذات کم کن و خاموش باش
 تا خوانم عین قرانت گنم

دولت این سبک بیدان تو
 خواستار این سبک بیدان تو
 خواستار این سبک بیدان تو
 خواستار این سبک بیدان تو

ای عشق من عشق من عشق من
 ای عشق من عشق من عشق من
 ای عشق من عشق من عشق من
 ای عشق من عشق من عشق من

عشق ما را پشت داری بکند سایه سازد ماست نور سایه سوز هم تو بکشت این دما را هم ببند	زانک خندان روی مستان تو هم زانک محزون مه میزان تو هم بند آن قت و ابلهان تو هم
---	---

البیته

هر که بپزد شود دشمن او دوست گام آن شکستان را می کشد گام در غلط افکنده است نام و نشان خلق از جهت این رسول گفت که الفقر کن می دریشان منقح کج بویان بود گفت که یزدین من ز جیل و کشتن از بس لکام	دشمن از مرگ من کور شود و انسلم ای که جبین مرگ را جان و دل من غلام عرش گدیده را مرگ منا دند نام فقر کند نام کج تا غلط افشد عام تا که زر بخت دارد بر دسبج خام گفت که یزدین من ز جیل و کشتن از بس لکام
---	--

البیته

ما عاشق و یل و فتنه ییم من کبریتیم و میزیم خشک	هم کوزک و هم جوان و سیریم ما آتش عشق رو پذیریم
---	---

ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا

آن مدد و نیت عشقت
جان اورا عاشق انسان کنم
عاشقی جیب و کمال تشنگی
بس بیان جیب و صدمان کنم
نیکی و بدی عشق او عاشقی کنم
آخ و آخر عشق نماید آن کنم

در دل رفیقان او جاشنی است
 شمع شمعان که عکاسی کرد و میزند
 سخت لطیف میزنم دیده بدان میزند
 خامش باش زین چنین پروا راست نیست
 ساقیا عریض کردیم که در جنگ شوم
 صورت لطف سقیا تو در جهان
 با تو منفرخ شود چون صفت با تو شوم
 همین که اندیش و غم پهلوی ما خانه کرد
 سربا بر خفا زلف ستانه بزن
 مجلس قهر و دست به قهر دل
 یک جهان شک دل و ماز فراق نیست
 دشمن عقل که دیدت که آینه مش او
 شمس تیریزم در باغ صفای تو
 تا نری گمان که من سود خطاش میزنم
 من سخاش سیکر من به طاش میزنم
 دل که ملوای ما کند سحر ملوای میزنم
 راه شات این فاشش میزنم
 به کلرنگ بد تا سر یک رنگ شوم
 رخ می رنگ نا تا مکان رنگ شوم
 یک منفرخ شود چون سکی یک شوم
 با تو ده تا که اند ما بدو رنگ شوم
 تا ز غم خوش و ساخته چون جنگ
 تا که چون آینه جان من رنگ شوم
 یک نفس عاشق آیم که رنگ شوم
 سر عقل و سر علم و سر فرنگ شوم
 روز در کردن شمشیر از رنگ شوم

انصیه

من آن جز که شب نوبت میزنم
 زو لیلی فاجا در سپید بر به دم
 سر سودای کسی قصد سر من دارد
 جو بکنتم نبرم سر سر من گفت این
 این چه گامت که اند دل جاننا کرد
 جانان خوان صفا دوست که اندیش
 اندین جاده همان یوسف حسیت
 مدهای عشق پیایار منی در دو جهان
 زان چنین در دم که قدمت سر من
 پنهان از سر عالم چه خوش آید با

انصیه

در دوزخ عذرا که سر تنان غم
 ز تو شکست عذرا ز تو باد شد تو را
 من در غم عالم چه عجب میزنم
 مفضل بنجی فاجا که ز سببش عذرا
 کشتن شکا را بدیدت شکا تو را
 رسید پای جازا بشا و تو با هم

نزداد

ای دل صانع دلم ثابت قدم
 کجاست که در خیر و شر
 ای دل صانع دلم ثابت قدم
 کجاست که در خیر و شر

ای دل صانع دلم ثابت قدم
 کجاست که در خیر و شر

ای دل صانع دلم ثابت قدم
 کجاست که در خیر و شر

از دامن باغ کجی دلیر با با جوت
 سر بر سر از شجاعتش میزنم
 سر بر سر از شجاعتش میزنم
 سر بر سر از شجاعتش میزنم

ز تو دلم من ملالی نه ز جام من و بالی خشن او که بگویم ز مقامات خوش او تیریز و شمس دین شد سبب فروغ افش	ز نظیر من جمالی چه غریب تره یارم چه که کبر و دل سوی او لین مطارم رخ شمس از نور هزار سر طارم
--	---

انصیه

من آن جز که شب نوبت میزنم زو لیلی فاجا در سپید بر به دم سر سودای کسی قصد سر من دارد جو بکنتم نبرم سر سر من گفت این این چه گامت که اند دل جاننا کرد جانان خوان صفا دوست که اندیش اندین جاده همان یوسف حسیت مدهای عشق پیایار منی در دو جهان زان چنین در دم که قدمت سر من پنهان از سر عالم چه خوش آید با	سر صندوق کشت قدم کبری در دیدم جو دیدم رخ یوسف کف خود میزدیم کف من سر کف انگ از آن سر دیدم جو غش کرد زینم بس از آن دیدم کمن از گردش او جیس بخونک کردیم سر در می همان در سر خود ماییدم من برین جرخ از آن بخود سن محرم از سر خلق بر دیدم تو بر جبینم زان که زلفت مرا حق که ترا میزدیم و جو کل در شمس جاده جان بدر دیدم
--	--

انصیه

در دوزخ عذرا که سر تنان غم
 ز تو شکست عذرا ز تو باد شد تو را
 من در غم عالم چه عجب میزنم
 مفضل بنجی فاجا که ز سببش عذرا
 کشتن شکا را بدیدت شکا تو را
 رسید پای جازا بشا و تو با هم

نزداد

باز شود آب دران دم زهرم
 ناکه سر بر زند از طاه غم
 مسل بیله و تنها و از ترسم
 بی نکر و بر فلک عتشم
 قد نهد الله و عدا نعم
 بان بیله سمه ماکتسم
 فصل بهاران به بهارم دم
 و علم افزا شتی و کر قلم
 سوت یری النام ما ذا احکم

مجموعه کلوغی که در آب انگنی
 مجوش ابر که در شینک مسیح
 مجوش این که عرب خورد و
 از طرب این جنس نخوری و نص
 ای خسته از اشک دانه بیکه
 که درخت آب منان یخورد
 روح بدزدید زمین زاسان
 کرشنه درویده و در کمر
 رفت شب و روز تو بیک رسید

نا آنده پسیل تو شدستیم
 شطرنج بنیده ام و ما یسیم
 همچون شکن و دولت خوان
 اسایه آن یشم که سی

باز شود آب دران دم زهرم
 ناکه سر بر زند از طاه غم
 مسل بیله و تنها و از ترسم
 بی نکر و بر فلک عتشم
 قد نهد الله و عدا نعم
 بان بیله سمه ماکتسم
 فصل بهاران به بهارم دم
 و علم افزا شتی و کر قلم
 سوت یری النام ما ذا احکم

باز شود آب دران دم زهرم
 ناکه سر بر زند از طاه غم
 مسل بیله و تنها و از ترسم
 بی نکر و بر فلک عتشم
 قد نهد الله و عدا نعم
 بان بیله سمه ماکتسم
 فصل بهاران به بهارم دم
 و علم افزا شتی و کر قلم
 سوت یری النام ما ذا احکم

مجموعه کلوغی که در آب انگنی
 مجوش ابر که در شینک مسیح
 مجوش این که عرب خورد و
 از طرب این جنس نخوری و نص
 ای خسته از اشک دانه بیکه
 که درخت آب منان یخورد
 روح بدزدید زمین زاسان
 کرشنه درویده و در کمر
 رفت شب و روز تو بیک رسید

نا آنده پسیل تو شدستیم
 شطرنج بنیده ام و ما یسیم
 همچون شکن و دولت خوان
 اسایه آن یشم که سی

باز شود آب دران دم زهرم
 ناکه سر بر زند از طاه غم
 مسل بیله و تنها و از ترسم
 بی نکر و بر فلک عتشم
 قد نهد الله و عدا نعم
 بان بیله سمه ماکتسم
 فصل بهاران به بهارم دم
 و علم افزا شتی و کر قلم
 سوت یری النام ما ذا احکم

باز شود آب دران دم زهرم
 ناکه سر بر زند از طاه غم
 مسل بیله و تنها و از ترسم
 بی نکر و بر فلک عتشم
 قد نهد الله و عدا نعم
 بان بیله سمه ماکتسم
 فصل بهاران به بهارم دم
 و علم افزا شتی و کر قلم
 سوت یری النام ما ذا احکم

مجموعه کلوغی که در آب انگنی
 مجوش ابر که در شینک مسیح
 مجوش این که عرب خورد و
 از طرب این جنس نخوری و نص
 ای خسته از اشک دانه بیکه
 که درخت آب منان یخورد
 روح بدزدید زمین زاسان
 کرشنه درویده و در کمر
 رفت شب و روز تو بیک رسید

نا آنده پسیل تو شدستیم
 شطرنج بنیده ام و ما یسیم
 همچون شکن و دولت خوان
 اسایه آن یشم که سی

باز شود آب دران دم زهرم
 ناکه سر بر زند از طاه غم
 مسل بیله و تنها و از ترسم
 بی نکر و بر فلک عتشم
 قد نهد الله و عدا نعم
 بان بیله سمه ماکتسم
 فصل بهاران به بهارم دم
 و علم افزا شتی و کر قلم
 سوت یری النام ما ذا احکم

باز شود آب دران دم زهرم
 ناکه سر بر زند از طاه غم
 مسل بیله و تنها و از ترسم
 بی نکر و بر فلک عتشم
 قد نهد الله و عدا نعم
 بان بیله سمه ماکتسم
 فصل بهاران به بهارم دم
 و علم افزا شتی و کر قلم
 سوت یری النام ما ذا احکم

مجموعه کلوغی که در آب انگنی
 مجوش ابر که در شینک مسیح
 مجوش این که عرب خورد و
 از طرب این جنس نخوری و نص
 ای خسته از اشک دانه بیکه
 که درخت آب منان یخورد
 روح بدزدید زمین زاسان
 کرشنه درویده و در کمر
 رفت شب و روز تو بیک رسید

نا آنده پسیل تو شدستیم
 شطرنج بنیده ام و ما یسیم
 همچون شکن و دولت خوان
 اسایه آن یشم که سی

باز شود آب دران دم زهرم
 ناکه سر بر زند از طاه غم
 مسل بیله و تنها و از ترسم
 بی نکر و بر فلک عتشم
 قد نهد الله و عدا نعم
 بان بیله سمه ماکتسم
 فصل بهاران به بهارم دم
 و علم افزا شتی و کر قلم
 سوت یری النام ما ذا احکم

من بختیاری خودم اصل خود را گفتم
 من بختیاری خودم اصل خود را گفتم
 من بختیاری خودم اصل خود را گفتم
 من بختیاری خودم اصل خود را گفتم

چون این را از زبان باشد جانم
 چنانکه میگویم شوم که جانم
 از کجی که بران شدی از نوع هم پر
 سوخته دلم از این زار جانم
 ای طالب و چون شرط بودن
 زنده سکر دمن زار جانم

پشت ترا می بیا تا می شنیدایم دست هم دادیم حلقه صفت باب دریای عشق تا زده بودیم باز وز بکر گلستان خنجره دیگر دینم بر سر مار و نمود لیک از آن سوی مر شاه سوارا پسر تاج بجان من بر سر دارش کشیم سر که بگوید یکیم	پشت ترا که مرا تا می شنیدایم جمع حلقه زنان ستر بریا خودم می که چون گلستان تا با بد ما خودم من دوزخ آتشین مایه صد پر تویم آیه که تو زمین سوی آیه که ماران سویم تاج ترا که سرم اب ترا ما جویم آتش لهر زمینم سر که بگوید دویم
--	--

اصی

سر که گوید کان چراغ دیده را دیده ام چشمم بزدور از خفاش ده شان بیا که چه او عیار و مکار است که درخت خویش پای از دهنی کشیدم چون که است از کار حله در خان پرده مال خود پریده اند من سنگ خود همیشه شیشه خود شکستم	هرش من ندیده اش را کاسان من سر که تن از خفاش تا سحر خاویزه ام از میان دستان من نهاده در دیده ام زانک دهنی زده در از خوش شنیده ام من پرده مال خود پریده ام من زنجیر خود همیشه پر خورده در دیده ام
--	---

این که میگویم سکر و این را شن
 این که میگویم سکر و این را شن
 این که میگویم سکر و این را شن
 این که میگویم سکر و این را شن

ما آت جان عاشقان
 نیا جان شین و خانه نیا

من بختیاری خودم اصل خود را گفتم
 من بختیاری خودم اصل خود را گفتم
 من بختیاری خودم اصل خود را گفتم
 من بختیاری خودم اصل خود را گفتم

چون این را از زبان باشد جانم
 چنانکه میگویم شوم که جانم
 از کجی که بران شدی از نوع هم پر
 سوخته دلم از این زار جانم
 ای طالب و چون شرط بودن
 زنده سکر دمن زار جانم

اندر دل تو اگر نیاست اسرار نیالما فاسم دلما بر ما که تو زانست تن کنت بجان این نشان آخر تو بکنت خویش بنک مردم بخل ترا گرفت نا آتش آب و با طبعی وانگاه دمان تو بشویم انجا برسی که ما نشویم چون نقش تو از زمین بچدم سر سوکری دمان - پینی سر یک دلت شود تن تو لب بر لب غنی تو لب ای شمس الدین و شاه تیسیر	می پنداری که ما ندانیم هر سودا را نه ما پنداریم هر لحظه بجا نمی پنداریم جان کنت که سر نشانیم کاه دمن تو بی نشانم در اوت و در غی می کشانیم ما با ذوقا کیت جشانیم انجا برسی که ما نشانیم کردم غلطی که ما ندانیم انکه پینی که ما ج سانیم دانی که عجب زما نسیم بس لاف زن که لا سکانیم در قص آبی که حله جانیم افسار کتی که سحر جانیم از بند کیت شمشها نسیم
--	---

ما آت جان عاشقان
 نیا جان شین و خانه نیا

ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست

زانک بر پشت عشق زین ارم جزیک پای آسین دارم کردون باغ ویا سیم دارم جزیک در لاسکان زمین دارم زانک من این زمستان دلم	اب اقبال را بزم پی پایدارت جان من در عشق از دم بوی باغ می آید از رخ پایم از زمین دورست در تیر زو شرح این مطلب
---	---

اصیغاله

هم عشق بری دارم هم مرد پری خوانم بر خوانم افروزش خراقة بجنجانم هم مطلق و خاوشم هم لوح خورشام وریاذ کزین حالت زریاذ می خوانم زان رخ جو پروانه یارب چه پریشانم گفتا که برو منکو از دیده انا هم کز آتش حرص تو پرده شود جام در پرده مباحود تا پرن نکر دلم	در عشق سلیمان من مدم مرغانم بر کس که پری خود در شیشه کم زو تو وزن واقعه مذو شتم با خوشم و پشوشم وریاذ که آن دیر رنگی در کت این دم زان رنگ جلی دلم زان طره جو آونکم گفتم که مها جان امد و ذکر سلسله ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی در عاشق ششیداشو با از بر ما و اشو
--	--

ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست

ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست

چون خشنه نشان آسین
 چوین سادو تر از روان
 چوین سادو تر از روان
 چوین سادو تر از روان

ای دل از جان خویش بزارم بر کجایت در زمین کارم سوزش کردات چون تادم تا باد از زیر سی زارم کوجاب حجت بود ارم زاتش جشهای پندارم صحت این ضعیف پندارم	مردی کرد جان خود بدم کرد آن به جوسج سکودم بر سر کارگاه خونه بود سوزم جنگ شد ازو در تار تا من این کارگاه عالم را تا بسوزم عجب غفلت خوا تا بیاوم ز شش تهری
---	--

اصیغاله

جز در رنگ خون دل شینم چون که عشق آن بهینم در مان جیو ذ جو بجنینم سر حلقه جو کوه میکنم آتش در ما اگر میبینم پستانه مرد که در کیبینم	تا دلبر خویش را به بینم ماه نشویم از بیتیست از دل درد خانه داریم در حلقه عاشقان قدیم حاشا که ز عقل روح لایسم که تو دغتاب روح جستی
---	--

ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست

ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست
 ایستاد من بر سر کوه کجاست

اول سوز و دود و زنده بود در دود و در دود
 کسود از سوز و دود و زنده بود در دود و در دود
 دل کسود از سوز و دود و زنده بود در دود و در دود
 دل کسود از سوز و دود و زنده بود در دود و در دود

<p>رواگر کسان در جسد پنهانی شمس الحق تیریزی ما چندان مرغ تو</p>	<p>کتاب حیات آید در قالب مجنون در زیر پرست جوشان تا ابد وقت تم</p>
--	---

اصیغاله

<p>نقاشی آن بدم می گارم و بر گارم مانده مرینی با ماه و فلک شسیم که خوشش می یارای چنانکه چو چشم جز خون دل عاشق آن شیرین شا رنجورم و بیدان بس فغان میخوان حلاج اشارت که از خلق چاره آید اقرار کنم خواجه من با تو نیکو یم ای منکر مخلصی شمس الحق تیریزی</p>	<p>گرشته و پا بر جا مانده پر گارم وز جرخ کله زترین در تنگم و در عارم ز اسرار جی پر پی چون شمشیر و اظهارد من زاده آن شیرین دلیوم و خون ای دوست میدان که فغان تو مرا وزندی اسپرم طالع زنده دارم من مرده نمیشوم من خاره می خارم و اقرار جو تو کوری پزارم و هزارم</p>
---	--

اصیغاله

<p>بگره دل سیه کردی چه خواهی کرد میدانم</p>	<p>چه خواهی کرد در آغوش رخ راز و مدام</p>
---	---

امروز میباید عشق زبانه بزنم
 سیر جهان را که در خانه اندازم
 در عشق تو از عاقبت عشق و دین
 در عشق تو از عاقبت عشق و دین

دل کسود از سوز و دود و زنده بود در دود و در دود
 کسود از سوز و دود و زنده بود در دود و در دود
 دل کسود از سوز و دود و زنده بود در دود و در دود
 دل کسود از سوز و دود و زنده بود در دود و در دود

بدرست عشق شمع خام بنزد آتش
 کبریات علم با چشم اگر این شمع را

امروز میباید عشق زبانه بزنم
 سیر جهان را که در خانه اندازم
 در عشق تو از عاقبت عشق و دین
 در عشق تو از عاقبت عشق و دین

شعر و شعر و در جهان انداز عشق
 چک من است عشق تو چندان بشیر
 اصیغاله

<p>چون شاه در آن زلف جان زلف باقه و دو کم پرست چندم قدح این</p>	<p>که چو زلف از زلف تو شانه ندانم که با تو تا مالیده ز چانه ندانم</p>
--	--

اصیغاله

<p>در پیش جگر کند ازین دندان بکشم پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم همچنین بکشد نشان تا بن دندان بکشم از بی لعل کمر این محرم آن بکشم که مراد ویرم لعل زخا بکشم چه شود که ز خفا حاجت سلطان بکشم لازم نیست که من راه پریشان بکشم بکشاید رسم تا سوی ایشان بکشم از درون من سر زنده دگر دو دندان بکشم بچو یوسف بر دم و حش دندان بکشم جان و دل تا بر دوی دل جان بکشم</p>	<p>که مرا خار دندان کل خندان بکشم در سوز و دل سکین را میجو سپند که زلف جو جگانش را در دگر بکشد لعل دگر بکشد که در قلم شمشیر این بنو است و بنا شد که من از طغی و کرا دلم از خون جگر صدره اطلس پوشید من جو در سایه آن زلف پریشان بکشم سر نامم همه دشت سوی رو دندان بکشد که کسی قصه کند بار کشتی مجنون را دو دندان بر دم یوسف من سینه کفنی که دلم مرگش از در تو جان سپرد تو</p>
--	--

اصیغاله
 در عشق تو از عاقبت عشق و دین
 در عشق تو از عاقبت عشق و دین

شعر و شعر و در جهان انداز عشق
 چک من است عشق تو چندان بشیر
 اصیغاله

بدرست عشق شمع خام بنزد آتش
 کبریات علم با چشم اگر این شمع را

امروز میباید عشق زبانه بزنم
 سیر جهان را که در خانه اندازم
 در عشق تو از عاقبت عشق و دین
 در عشق تو از عاقبت عشق و دین

ای صاحب مدد کسان چاه شد از کجاست
 از خود تا از خود هر چه در دل
 از خود تا از خود هر چه در دل
 از خود تا از خود هر چه در دل

بجای ده بکجیدم بسلام سرم آن نزد بازیت شیدا مرا کوی جسر با خود نیای ماسایه سما جند ان نو از ده بدیدم حسن و ابرت میگفت جواب آنده سوسه دزد جان جوان نوری که با موسی میگفت بگشتم شمس تریزی کی تو	بجز آن یار من چار نشایم میان نزد بازان های مایم تو بها خود که تا با خود بهایم ک کوی سپاه او شد من بجایم بلایم من بلایم من بلایم ترایم من ترایم من ترایم خدایم من خدایم من خدایم شایم من شایم من شایم
---	---

اصیغاله

کری دل و من و عشق تو پاسم در مجلس حیرانی جابیت مرا جان پیش آیی جانم بین پیش مرغام ساسی جانان بگذر ذکر انجانان دخی و چون خامی بر ملت قلا ش	بس بند که بشکستم آیت که سرم زان شد که تو میدانی آیت که سرم ای دلبر خست دلم آیت که سرم در دینه در بهانان آیت که سرم در پوده جوا باشی آیت که سرم
---	--

اصیغاله

مزد و بد خان چینی است که
 ای ساق باقی است که
 ای ساق باقی است که
 ای ساق باقی است که

ای صاحب مدد کسان چاه شد از کجاست
 از خود تا از خود هر چه در دل
 از خود تا از خود هر چه در دل
 از خود تا از خود هر چه در دل

مرا کوی کرای من جبه دلم مرا کوی بدین زاری که مستی منم در موج دریا های عشقت مرا کوی بقربانگاه جانها مرا کوی اگر گشته خدای مرا کوی چه پیچی دگر تو مرا کوی ترا با این قفس میت مراد صوابی بود کم شد بلارا از خوشی شناسم ایما شبی بر بود ناکه شمس تیر	مینم بخون جسر ای من خدایم بگشتم خون برای من جبه دلم مرا کوی بجای من جبه دلم می ترسی که ای من جبه دلم چه داری از خدای من جبه دلم درای و دشمنای من جبه دلم اگر مرغ هواپی من جبه دلم ازان ترک خطای من جبه دلم بنایت خوش بلا می من جبه دلم رمن کینا دو نای من جبه دلم
---	--

اصیغاله

تا که اسیر و عاشق آن صتم جویان شدم برف بدم که آخرم تا که مرا من بخورد بستم از دواها بر حذر من ز جانها	دیو نیم پری نیم از منم چون نمان شدم نامه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم بن بکند علف دجان برست خدر حو
---	---

اصیغاله

کندم جان پاکت بچو جان برون
 ای ساق باقی است که
 ای ساق باقی است که
 ای ساق باقی است که

من بیتی که بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین
از بیتی که بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین

اصی

پش چنین جالی جان بخش چون نیرم چون بافته تو خوردم من محو چون نیرم بشاد مان خور آن فتاد من دان که ارج خندم از سمت بلندم با عشق لایزال از یک شکم بسزادم آن چشم اگر کشای جز خویش را نشا اندر شود سردان آتش زدم جو مردا در لطف مجو شیم اندر کلو نگیرم در عشق شمس نیر سلطان نا جدام	دیوانه چون نکردم ز غیر چون نگیرم چون تویشی من آیم تو شد من جویم عذر ارغی پذیری من عشوه می پذیرم زیرا بشو عشق بر عاشقان امرم نوعشق می نمایم و الله که سخت برم در این نظر کشای دان که بی نظیرم و نر شود کرمان من پخته تر خمیرم نا در غلط نیستی که شود چون نیرم چون او تخت آید من شمس او در نیرم
---	---

اصی

ای تو باده در محراب کوی خویشم که جویی بر من آن برفت از سرم	ناز و دکن ای صمیم راست بگو که اذام بر سره بیا بین بر سره فنا دهم
---	---

اصی
باز اگر چه بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین
از بیتی که بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین

من بیتی که بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین
از بیتی که بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین

اصی
باز اگر چه بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین
از بیتی که بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین

اصی
باز اگر چه بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین
از بیتی که بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین

تک عاشق تک دارد از سر غر جان علم چون جاذب کشاید در برم کیز بلطن تاج زرین چون نهد از عاشقی رفوق چون در آب زندگان صورتی پنهان شود نام شمس الدین تبریزی جو بنویسم بدانک شکر و تحوا را در اشکم کاغذ نهم	تک من بر سر آن عشرت بی مد نهم در فدا علم را بر کردن ایچد نهم تخت خوردم بر بدم بر سر و قد نهم صورت خوردم پیش صورت احد نهم شکر و تحوا را در اشکم کاغذ نهم
--	---

اصی

من سر اعدا میمده نخواهم جز رحمت او بنایم نقتل اندر شمع عشق من حضورش من او برای عشرت من من مایه باده ام جو انکوبه از لذت زعمهاش جانم وقت که جان شوم خالص احسد گوید برای رو پوش	من سر اعدا میمده نخواهم جز باده که او دهنده نخواهم ترسم که بنور رسد نخواهم خوشی من سبب کشتن نخواهم جز ضربت و جسد کشته نخواهم یک ساعت اگر دهنده نخواهم لین رحمت کالبد نخواهم از اعدا جسد واحد نخواهم
--	--

اصی

اصی
باز اگر چه بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین
از بیتی که بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین

اصی
باز اگر چه بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین
از بیتی که بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین

اصی
باز اگر چه بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین
از بیتی که بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین

اصی
باز اگر چه بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین
از بیتی که بیدارم زین عشق و زین
خدا که بیدارم زین عشق و زین

بخت روی چشم از کبریا
بمهر جانشین کبریا
نارنجی مهر جان جلوه شود تا کمان
مده و صد آفتاب مهر مالد و غلام
از دوش عشق جوش زنده نه فلک
وزی او جان دل و دل کز جگر بیاورم

دل گشت چگونه در دما بستم دین و دمه از خرم بخت خورفت در سن بهر دلت	من خازن جگر لازم دریافت که من سلیم مردم من در پی او که کردم
---	---

البصیر

ماتما شای تو باز آیدم سبیل غلت خانه اول را بهر چون سر ما سلج سودای از سر ج صد رسن آیدم دارد سرنای تو در جان رسیدن	جانب در یای تو باز آیدم زو و بحی برای تو باز آیدم بر سر سودای تو باز آیدم ماسوی بالای تو باز آیدم در پی سرنای تو باز آیدم
---	---

البصیر

صورت گرفتارم هر لحظه بقی سازم منتش بر آیدم با روح در آیدم تو ساق خاری با دشمن شیبایی	و آنکه همه بهار در پیش تو بگذردم چون نفس ترا بهم در آتش اندازم با آنکه که فتنی ویران سر خازد که من سازم
--	---

بخت از دوش چشم زنده شود
بمهر جانشین کبریا
نارنجی مهر جان جلوه شود تا کمان
مده و صد آفتاب مهر مالد و غلام
از دوش عشق جوش زنده نه فلک
وزی او جان دل و دل کز جگر بیاورم

بخت از دوش چشم زنده شود
بمهر جانشین کبریا
نارنجی مهر جان جلوه شود تا کمان
مده و صد آفتاب مهر مالد و غلام
از دوش عشق جوش زنده نه فلک
وزی او جان دل و دل کز جگر بیاورم

صد صورت بهیدم خوشتر بچه گفتم مرا صد صورت آید که صورت های دل چون میباید	بر صورت می گفتم من آیدم و یا صورت نیم من نشانم که می آید و من چون خانه مانم
--	---

البصیر

او را به جالت از جان خود شنیدم از جمال یوسف کرد دستها بریدند دندان و منشا را به دست ناد در عشق جان سپاردان بایستد ماند مانده ستوران در وقت آیدم	چون با ذواب و آتش در عشق بودم دستی بجان تا بر بیکر مهابریدم این دلق پاره پاره در پای تو رسیدم شد لیک چون تو در خواب چون بکس رخ بر رخ دم از خوشی رسیدم
---	---

والله البصیر

جانم نهاد با آزا که نیکو م بیباده شوم رسوا در شهر اگر فردا گفتم صفنامه رو که کاه را میجو	آن روز سیه با ذاکو را بنیچیم من بر در دل باشم او آیدم که گویم کرد در دهنون دل خوار میم
--	--

بخت از دوش چشم زنده شود
بمهر جانشین کبریا
نارنجی مهر جان جلوه شود تا کمان
مده و صد آفتاب مهر مالد و غلام
از دوش عشق جوش زنده نه فلک
وزی او جان دل و دل کز جگر بیاورم

ایضا
 در شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا
 از شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا
 در شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا

من گویم چون در یاد با چون برود غرقم در محروم در بند سقایی بسته	در عشق قدم سال خور دیم بین دمدها زنان ترسند مردانه کنیم کار مردان ماریا تو بزد و سرخ مزب برادر بنزار آتشین باز
<h3 style="color: red;">ایضا</h3>	
بوی خسته دلان چیم باش و سیم دل به باش ساو مقیم باش مقیم که ای ساو این ره یتیم باش یتیم در شغلای غلبی خیم باش خیم بنیر بلای سز بران کلیم باش کلیم شال دانه در رو یتیم باش یتیم	بیار مطرب بر ما کریم باش کریم دلم جو آتش چون درو بیست شود بیامد آتش و بر راه عاشقان نشست نه از سید باتش که بر سر عشاق کلیم از ان آب جو خواسی که تا بهون آید جو بایدت که ترا خسر دایه وارید

ایضا
 در شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا
 از شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا
 در شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا

ایضا
 در شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا
 از شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا
 در شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا

ایضا
 در شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا
 از شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا
 در شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا

ای شعلای کردان در سینه ای مردان آن ساعت نجسته نو عهد بسته عظم بر دانه کر من دسی تو در شه	کردان بگردامت چون کند کبودم من تو بهاشکسته بودم چنانکه بودم بن سوی عقل رفتم عقلم نداشت بودم
<h3 style="color: red;">ایضا</h3>	
کردم از شافی و کر از غم ز نسیم یار ما افزون روز افزون دوم ماه یاران هم دل هم دم شویم که چه در دایم اگر تنها دوم که بهشایی بر آید ج رو هم تاروی جنگ ما مانیم ما همه در جمع آدم بودیم ای هم نکت به شیده است و آدم و	چرخ شستیم و دم با هم ز نسیم یار ما اگر کم زنده ما کم رسم بجو آتش بر صف رسم ز نسیم جن زنان بر نوحه و ماتم ز نسیم تو کن باور که بر ز نسیم ز نسیم جنگ در سازیم ز نسیم ز نسیم بار دیگر جمله بر آدم ز نسیم خیر ما بر ساحل اعظم ز نسیم
جن تحت آیه سلیمان بقا صد نه اران بوسه بر خاتم ز نسیم	

ایضا
 در شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا
 از شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا
 در شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا

ایضا
 در شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا
 از شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا
 در شارب کیمیا تا جلد می کشی در شارب کیمیا

بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من
بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من
بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من
بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من

سفر کردم محرم شری و دیدم زناپستم زاول قدر آن شهر رها کردم جهان شکر شایان پیارو کند تا چون قوم موسی بغیر عشق آواز دهل بود از آن باتک دهل از کل عالم سیان جانها جانے مجتهد از آن باده که لطف خنده بخشید زنا آمد ز عشق ای جان سپهر کن سے کنتم که من اینجا نخواهم جانک اکون در فتن میگیرم بکنت ای جان بدو هر جا که خوا فنون کرد در ابرس عشق و داد فنون او جهازا بر جسته اند وزانم بود و انکاحم به کرد	چو شهر عشق من محرمی ندیدم ز نادانی سیه غربت کشیدم چو حیوان مر بناق بچسبیدم چرا بر من و پسروی برگزیدم بر آوازی که در عالم شنوادم بین دنیای فانی اوفتیدم چو دل من پر دهن پای پریدم چو کل من خلق و بی لب می شنیدم که من محرم برای آن فریدم سے نالیدم و جاره دیدم از اینجا آدن هم سیه دیدم که من نزدیک چون جبل اوریدم فنون و عشوه او را خبریدم که با شتم من که من خود نالیدم که از ده می زفتم می دیدم
---	---

بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من
بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من
بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من
بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من

بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من
بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من
بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من
بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من

جانهای لطیف در فتن آن اندم که من از غمت فغان گویم	بیا ای انگ بر دی تو تو تو تو دل سنگین خود را بردم نه پای نزدیک و بر رویم نظر کن بهر دم پرده غمت آسمان را خزان که باغ و بوستان را جهان کو نیز که باز آ ای بهار بگردان پایا جام خزان پده جیزی که پنهان چون جان
--	---

بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من
بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من
بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من
بیاورم از دهن تو لبی که در دهن من

از آن که در این عالم و در این دنیا
 و در این عالم و در این دنیا
 و در این عالم و در این دنیا

<p>من اگرستم اگر شیا رم نه خیال رخ آن جان در جهان بنده صورت آنم که از د این چنین آینه شایه پنم دم فرو بستام و تن زده ام بت من کنت ستم جان بت کنت اگر در سر تو شور منت ستم آن شمع که در آتش خود کنتش هر چه بسوزی تو ز من دانت کن لاف بر بادیده من زهر کار شدم دین عجبت ساق اذک حریفان بدو محطلم پرستان یک</p>	<p>بنده چشم خوش آن نام دم از خود جهان و جهان پزارم دوز شب در کل و کل پزارم چشم ازین آینه چون بردارم ده مدد تا غللا بر نام رم کنت اینت بتا افسارم از تو من یک سر نه نگارم هر چه پر دانه بود بسیارم دوز عشق تو بود آشارم جز جان دانت نیاید کام کاهن دانه چون بر کارم کفتم اینک بکوه ایتارم مدوم ده قدری مشیارم</p>
<p>آن جهان پنازا بنما کین جبارا بدم انکارم</p>	

من ازین خانه بگریزم
 من ازین خانه بگریزم
 من ازین خانه بگریزم

از آن که در این عالم و در این دنیا
 و در این عالم و در این دنیا
 و در این عالم و در این دنیا

<p>بیل پستم و در باغ طرب در پستم بوی می افتاد رانچن باغ و بنین سرودن جای آن مت اگر می نمودم</p>	<p>خوبی کل تر س زدم تا که بی جز که بر س زدم جای آن مت اگر می نمودم</p>
<p>ایضا</p>	
<p>ای کزیده یار جنت یارم یی که یزی سر زمان از کار ما چند بارم دعه که دی دشت زحمت اعیان آخر جند جند ای دریده پر دمای عاشقان ای زودیت کلستانها شاد ای دل اندک نیت زخم جشم بد ای که در خوابت ندیده خسروان</p>	<p>ای دل دلداد جنت یارم در میان کار جنت یارم ای ستم این یار جنت یارم بین که من اغیار جنت یارم پرده را بردار جنت یارم در کل و کلزار جنت یارم بس کو بسیار جنت یارم این چنین پندار جنت یارم</p>
<p>شمس پریزی نوی خورشید جان در جهان انوار جنت یارم</p>	

من ازین خانه بگریزم
 من ازین خانه بگریزم
 من ازین خانه بگریزم

این جهان را بجهان واسطی
فارغ از سوخ و دوزیان جو عدم
گفتم ای جان تو عین نایب
گفت آن بخت های خوش
گفتم از زبان جو در نماند
می شدم در فضا جو سرس پا
یابک آمد جو سیدی بنکر

این جهان را بجهان واسطی
فارغ از سوخ و دوزیان جو عدم
گفتم ای جان تو عین نایب
گفت آن بخت های خوش
گفتم از زبان جو در نماند
می شدم در فضا جو سرس پا
یابک آمد جو سیدی بنکر

اصی

ما به ازلت محمد پیوستیم
ما به محمد پیوستیم و ما به
ماز گزین عشق که بزیستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق
افلاس در آمد از روزن
افتا با کش زان دامن

عاقبت ای جان من از شکست
دخا می توانی بگریزی
عاقبت ای جان من از شکست
دخا می توانی بگریزی

این جهان را بجهان واسطی
فارغ از سوخ و دوزیان جو عدم
گفتم ای جان تو عین نایب
گفت آن بخت های خوش
گفتم از زبان جو در نماند
می شدم در فضا جو سرس پا
یابک آمد جو سیدی بنکر

عاقبت ای جان من از شکست
دخا می توانی بگریزی
عاقبت ای جان من از شکست
دخا می توانی بگریزی

این جهان را بجهان واسطی
فارغ از سوخ و دوزیان جو عدم
گفتم ای جان تو عین نایب
گفت آن بخت های خوش
گفتم از زبان جو در نماند
می شدم در فضا جو سرس پا
یابک آمد جو سیدی بنکر

این جهان را بجهان واسطی
فارغ از سوخ و دوزیان جو عدم
گفتم ای جان تو عین نایب
گفت آن بخت های خوش
گفتم از زبان جو در نماند
می شدم در فضا جو سرس پا
یابک آمد جو سیدی بنکر

ولایضا

امروز جهانم که جز از یار ندانم
ایا ر جهانم که خود از یار ندانم
امروز چه چاره که دراز دار ندانم
امسال جهان شد که پر از یار ندانم
رستم ز شکایت چون از یار ندانم
امان جمن خود که از کار ندانم
سیکنت زمینی که از تار ندانم

عاقبت ای جان من از شکست
دخا می توانی بگریزی
عاقبت ای جان من از شکست
دخا می توانی بگریزی

این جهان را بجهان واسطی
فارغ از سوخ و دوزیان جو عدم
گفتم ای جان تو عین نایب
گفت آن بخت های خوش
گفتم از زبان جو در نماند
می شدم در فضا جو سرس پا
یابک آمد جو سیدی بنکر

عاقبت ای جان من از شکست
دخا می توانی بگریزی
عاقبت ای جان من از شکست
دخا می توانی بگریزی

بیاورد عشق این دل را از آن که در کمال
بیاورد عشق این دل را از آن که در کمال
بیاورد عشق این دل را از آن که در کمال

ای من جو زمین و تو بساری چون صید شدم چگونه پریم هر دانه من جو سوخت بر شع تزدیکتری من ز عتسم مگذارد مرا که همه قدم یکبار دل از وفا مشو دست یکبار دگر مرا منون خوان بر قفسه دست باج دارم خاموش که گفت حاجت نیست خاموش که عاقبت مرا کار	چنداشده از تو جمله دارم مومنات غلام و کر ج باز م دیکر زج باشد احتیاج دارم بس سوی من چگونه باز م کر من فرم دگر که از م یکبار دگر بسین نیامدم از دوح هیچ کن طردارم از کمر عبور ره ج از م در کشتن خویش باید تا دم محو بود جو من ایاز م
---	--

ایضا الله

ولا شتاق دیدارم غریب عاشق شدم تویی قبله من عالم ز قبله رو نکردم مرا جان دین غالب دانک جز تو آنم ند کزن عزم لقا کردم من اینک باید بستم ببین قبله نماز آم بر وادی که من کمن از نیستی جانا بشتن تو برون	کزن عزم لقا کردم من اینک باید بستم ببین قبله نماز آم بر وادی که من کمن از نیستی جانا بشتن تو برون
---	---

ایضا الله

بیاورد عشق این دل را از آن که در کمال
بیاورد عشق این دل را از آن که در کمال
بیاورد عشق این دل را از آن که در کمال

بیاورد عشق این دل را از آن که در کمال
بیاورد عشق این دل را از آن که در کمال
بیاورد عشق این دل را از آن که در کمال

شک بر بند ای سفاک کز چه اندر رفت پستی از این صاف حیرت آرد این معالم	شک بر بند ای سفاک کز چه اندر رفت پستی از این صاف حیرت آرد این معالم
--	--

ایضا الله

توبه بکنم هرگز دین جسم دارم مجنون زخم لبی چون توبه بگو دای جان هم زارم و بیمارم هم صحت پشاد م کمن نقص تنگم که جعفر طیارم	توبه بکنم هرگز دین جسم دارم مجنون زخم لبی چون توبه بگو دای جان هم زارم و بیمارم هم صحت پشاد م کمن نقص تنگم که جعفر طیارم
---	---

ایضا الله

اگر شد سوخته و سر مایه چه غلغلیتی من شدم اگر فانی شوی عالم ز درایی بود شبنم میان مای عدم دریا درون مای این فروغا	اگر شد سوخته و سر مایه چه غلغلیتی من شدم اگر فانی شوی عالم ز درایی بود شبنم میان مای عدم دریا درون مای این فروغا
--	--

ایضا الله

میان بودم که فرسنگی بجزیم که آن مردونه رومی سرورم	میان بودم که فرسنگی بجزیم که آن مردونه رومی سرورم
--	--

ایضا الله

بیاورد عشق این دل را از آن که در کمال
بیاورد عشق این دل را از آن که در کمال
بیاورد عشق این دل را از آن که در کمال

اینک که در نظر دارد کارش را در این عالم به سرانجام رساند و در این دنیا به کارهای خود مشغول باشد و در آن دنیا به کارهای خود مشغول باشد و در آن دنیا به کارهای خود مشغول باشد

در دوزخ عالم پهلوی خود تکی کردم رخا و سلطنت و سروری بیند بستم جو قلعه و جمع غنای نترسم اگر نثار غنای خشم و ترکی آرد اگر چه کامل و پیکاه خیز فافلام بر احوال تمام و تمام این تو بگو	جی شست پهلوی لام اللهم بسات دولت عشق تو منصب تمام نی چون شبیهان سرنگون ایشام میشق و مبر که هست محو فر کام بوی ست سزای کاه و پیکام کویر عقده بخت بماند من نام
---	---

ایضا الله

بیا که غیر تو بزار کشتم پای جان که تا دور قیامت دست و پا که کل رافت کشتم تو بش دیم بهمانی رامن از ترس عستده اینچنین سارید شیرین کے جندی بر دیم من را غیبا رخال و پیکان عبرت کو فتم	و گرفت بدم پندار کشتم منیم خانه عمار کشتم بکوه قاف خود طیار کشتم دران دو شاب جن ابار کشتم کونین فر شکر بار کشتم کون باخویشتن اغیار کشتم کون من عبرة الابرار کشتم
--	--

اینک که در نظر دارد کارش را در این عالم به سرانجام رساند و در این دنیا به کارهای خود مشغول باشد و در آن دنیا به کارهای خود مشغول باشد و در آن دنیا به کارهای خود مشغول باشد

اینک که در نظر دارد کارش را در این عالم به سرانجام رساند و در این دنیا به کارهای خود مشغول باشد و در آن دنیا به کارهای خود مشغول باشد و در آن دنیا به کارهای خود مشغول باشد

هزار اول و آخر بده آن باذنه ناخر بده آن باذنه جان و عزابت معانی پران ناطق با تو تو ازین منطق که شد این بزم منور بوی عشق سبدم که بدان از تو جا که که لزان باذنه دسدم که می باید میدان بگو حرف سبدم	نور که بازش خواجه که ز تو به تو به کردم بجالت نظیرت بشارت شیرین گیت لب شکر فشانست بزمیر عیب و اشت بغ جراتیات بخلادت خطابت بهوای مجور خشت بگوی مدح و شست بسعادت صاحت بقیامت صحت هزار ش غلغل تو بگو به ساق خود هزار دوی نباشد کمن و دوی نباشد پیش از ان حسیقی که شود خوش شستی نور و جسد بماند نه غم جسد بسا
--	--

ایضا الله

سنگت جام تو به جو شراب عشق خودم که بگرد عهد و تو به نردم دگر نکردم که سحر جهانم نه زبون سرخ و زردم که هزار ساله من زودای کرم و سردم که بجز تو کس نه اند که گیم حکونه مردم که بجل آسازا بقدر تو در نور دم جو کسی ترش در آید و دیش زرد و مردم که درین تمام عشرت من ازان جمع مردم که ز بستی فراز بر هر زکس طردم خوش و پاک با آید بوی بساط مردم	نور که بازش خواجه که ز تو به تو به کردم بجالت نظیرت بشارت شیرین گیت لب شکر فشانست بزمیر عیب و اشت بغ جراتیات بخلادت خطابت بهوای مجور خشت بگوی مدح و شست بسعادت صاحت بقیامت صحت هزار ش غلغل تو بگو به ساق خود هزار دوی نباشد کمن و دوی نباشد پیش از ان حسیقی که شود خوش شستی نور و جسد بماند نه غم جسد بسا
--	--

اینک که در نظر دارد کارش را در این عالم به سرانجام رساند و در این دنیا به کارهای خود مشغول باشد و در آن دنیا به کارهای خود مشغول باشد و در آن دنیا به کارهای خود مشغول باشد

افندی طبعی کالینو ک
وقت علی دارم ک
افندی سنا نوی بو بی ک
پیشا و سلا یاز نوی بو بی ک
باجرتش بزبان تو ای فر دارم ک
اسم و وصف من لبیسی از آرد دارم ک

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

۱۷۰

ایضا
چون شدم از زبیر و جان بدوم
کردم بدو و نشان پر دم
باز بجان من نشان شدی
پس خانه نشین شدی

[illegible]

افغیگ اللو
بازدارم دردم جانب آن بایدم
منه بیکم شوم در حق طناردم

تا که این ششم و چهارم بسوزان و بپا
عمده دل که دم فروش جانب دلداد دوم
چهارم فاخته است که کاش می پدید بیوم
چهارم فاخته است که کاش می پدید بیوم

کشت بکشت باد هم در کشت غار هم
تا در خیر بیان حمد فتح بینی در نرسد
تا که زخود بدین بخش تا که بر آتش اودم
دارد و کلام بنما تا که بر آتش اودم
کشت بر آتش تا که بر آتش اودم
شاه اول را کشت سوی فرید اودم
کشت بکشت باد هم در کشت غار هم
تا در خیر بیان حمد فتح بینی در نرسد

کف بکف یاردم در کف غاردم
تا ز خریفان حمد جمع بینی در دوسه
تا که زخود به خورشید رفت عالم بر او نشد
دار و دهان به ناکه بس کاردم
کف مرا در جوشن کار جوی کف
شاه دل را به کف سوی فریاددم
خسته داشت دلم بر دود داشت دلم
کف بین با یک نغمه دیداردم
کف من تا که برین تنم

از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است

اصول	
افتادم بخداوند در این افتادم برون نه درین نه یک خطه بکارم در عشق دلدار می مانند گلزار ی میخیزم میخیزم در شربت میخیزم که خودم و که خوشن پرورم و پرورم از برش از او بر بر محوی و بر محوی مولایم مولایم در حکم در پایم ای که کب ای که کب بکشت ای که کب مردم هر چه می جوید و سیکو یز	که این که خواهی دلشادم و دلشادم برخیزم بر می نه پیوسته بنیادم جان دیدم و جان دیدم دلدارم و دلدارم سر نیزم سر نیزم پر باورم پر باورم که سرورم که سرورم آزادم آزادم خوش تخی خوش تخی بختی بختی بختی دار جشس در لومش متفادم متفادم شرمی کن شرمی کن بر دقت میخادم ز انشا دشت و ارشادش استادم استادم
ایضا	
هم دلفظ تو فارغ میشد در کارم بنات پاک من و افتاب سلطنتم	که لفظ لفظ ترا من عزیز تر دارم کمن ترا نکند از من بلطف بردارم

از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است

از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است

از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است

اصول	
سج غم جان محو از جان برست انچه حالت تصور دم ره دست تا باصول اصول که ج کجایی سر در اعراض	شکر که جانت کنم در محالیش پانت کنم راه ج باشد که جانت کنم کشت کنم خضر و نبات کنم
ایضا	
بستان قدح از دستم ای که کسم شیار بر روی صندی بود و صندی هر چیز که اندیش از جنگ از آن دورم تا عشق تو بگویم و سودای تو پذیرم ایس باغ خویشم دان با ترش پرورش پکار بود سازش سازش بود سازش پستی تو دستی من بر بسته بهم دامن	که حلقه اشیا را از این ساعت کنم مرکز شوای خواج که فرم و کپریم هر چیز که اندیش از صبر من آیدم بایک شوم بیکتا با صلح تو میدم با مردوشم پخته تا با تو چو پیتم رجب غلط از من من است بر من هر چه دشت و چون دامن دوست می کنم
ایضا	

از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است

از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است

اینک بیت دوم ز یاد و بیان جان
 اینک بیت سوم ز یاد و بیان جان
 اینک بیت چهارم ز یاد و بیان جان
 اینک بیت پنجم ز یاد و بیان جان

در سخاوت که فرستد بر آن دریا زان بیماری که خزان نبود دریا جان خود در دست دین با جوی آب من غش کردم ای خواجه و لیکن نهاده	که اندر کعبه اندر کعبه اندر کعبه سه سر سبز و خزان سه سر سبز و خزان واسطه روز و شب خویش شال بحیریم هارنکر سوی است که احب الیکیم
--	---

نامن بدیدم روی تو ای ماه و شمع رستم در جانیال شاد بود باغ و قاشاکه بود در آن اگر بسته شوده زین خاتمه شش کوچه سلام علیک بی آور دست صد شاکه من آفتاب انورم خوش پر و دلا با مردم هر کس که خواهد روز و شب عیش و نشاط گفتن سخن را باز که مردی کرم را غار که گوید که آن گوش کران بهتر ز غرض دیگران دور و که صاحب دولتی جان بیات و عشق	هر جا شستم خرم هر جا روم در شستم در هر مقامی که روم بر عشق بر می شستم آن ماه روز از لاسکان سر در کند در روم من شام و شام شستم پرده سپاهان نیزم من تو بهارم آتم ناخار و دلا بر شستم من قند و ملائم با دلا و اسرار و غم بین من ملول شمع کن من نخت کند و کلام صد فضل دارد این بیان کاخ و دلا و انعام رضوان و خود و خستی و دلا و کفایت دامن
---	---

اینک بیت ششم ز یاد و بیان جان
 اینک بیت هفتم ز یاد و بیان جان
 اینک بیت هشتم ز یاد و بیان جان
 اینک بیت نهم ز یاد و بیان جان

اینک بیت دهم ز یاد و بیان جان
 اینک بیت یازدهم ز یاد و بیان جان
 اینک بیت چهاردهم ز یاد و بیان جان
 اینک بیت پانزدهم ز یاد و بیان جان

با دم نخت بدست و پندم جود و کرم بین که بکار یک شادی سعادت برسد که بکبر که برسم چو سفت مردی شود آنکه باشد ز غیبت دل او آتین و سنگ خاک چون که کف من در شود و نقره خام منم دارم که بوی خوشش فاش شود در دلم در دلمش که جبرش عزالت ستاند بستم اودل سر که خواهد آن چه حالت بران رخ اگر جلوه کند تو تماش کنی و شمع کنی گفت نمر	فرج این العیج این العیج این العیج پر شد این شهر و بیابان سپه طبل و علم در جی که بروم کرده ج باغ ارم حاتم وقت شود پیش من از جود و کرم چون مارا زنده فتنه کرد و دردم جان پیروز ز خوشی که بود از شک منم آن جان تیغ جکوند نزد کردن غم عدلها جمله غلامان چنین ظلم و شتم زود و یگانه شود در دلمش غان عمر تو تماش کنی و شمع کنی گفت نمر
--	---

اینک بیت شانزدهم ز یاد و بیان جان اینک بیت هجدهم ز یاد و بیان جان اینک بیت نوزدهم ز یاد و بیان جان اینک بیت بیستم ز یاد و بیان جان	اینک بیت بیست و یکم ز یاد و بیان جان اینک بیت بیست و دوم ز یاد و بیان جان اینک بیت بیست و سوم ز یاد و بیان جان اینک بیت بیست و چهارم ز یاد و بیان جان
---	--

اینک بیت بیست و پنجم ز یاد و بیان جان
 اینک بیت بیست و ششم ز یاد و بیان جان
 اینک بیت بیست و هفتم ز یاد و بیان جان
 اینک بیت بیست و هشتم ز یاد و بیان جان

بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد
بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد
بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد

بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد
بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد
بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد

ای خواب بود ز سحر ما نم
تاس کس و مستحق نمانم

بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد
بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد
بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد

توضیح

ترجمه دو ذوق و میل اچھی
در دافن و در گرفتن از سحر

کوشا و بخور و نیت و تحویل
چون بخل کے کبکب میوه
کوشا و بخور و نیت و تحویل
چون بخل کے کبکب میوه
کوشا و بخور و نیت و تحویل
چون بخل کے کبکب میوه

بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد
بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد

بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد
بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد

بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد
بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد

بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد
بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد

بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد
بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد

بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد
بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد

بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد
بشایسم که تا سبک
باران جهان جان را سپرد

این غزل ای ندیم من بیستاد جمع چون بود
 بند کبش که بند تو سلسله منون بود

در سرتی بخت کست بید زخم خوش سر دوی بگر بری شب دوی نر بری جو و لطیف لطف هو سجده کوی در آب روحه روح سبزین ساکن روحه حرم زخه باغ یکینی شافی دلاغ میکینی آند ماه روی تو جانب های و ملوی تو روح و عقل سو بسو سجده کمان پیشین ای قرآن آسمان رو برید زک و بو سخت مغز غمی عیبی چند مر بیه	پشش خدای بر نی بر سنان آن بری سر دوی بگر بری سخت خشت آجری زک واد آرزو دست سر میبوی ست و خواب بری نقل ملوک بچسبی با صفتان شرمین پرده کشم میدری کلب شک بوی تو با قدامت عسری کای موس و رادوان سخت لطیف نظری وای ملک آن با بی نشنیده ساری طاهر سزار جنتی و شک نه ار کو ثری
---	--

این غزل ای ندیم من بیستاد جمع چون بود
 بند کبش که بند تو سلسله منون بود

از سر روزم حرکت منجبت بره می من کبک وصال تو یکت کیستی بکو سنا پر دبال فضل من بر چه دتن و بیله عقل ز خط من بود کشته ادب انجمن	سی تو بکو که کیستی یک ندانم کنت که لا ابالی خیره کشی تنه شنی ای و پس عنائتم بر نشو و کس از جی عقل جانم من بود عشق من رفی
---	---

این غزل ای ندیم من بیستاد جمع چون بود
 بند کبش که بند تو سلسله منون بود

این غزل ای ندیم من بیستاد جمع چون بود
 بند کبش که بند تو سلسله منون بود

این غزل ای ندیم من بیستاد جمع چون بود
 بند کبش که بند تو سلسله منون بود

این غزل ای ندیم من بیستاد جمع چون بود
 بند کبش که بند تو سلسله منون بود

نام رخ باز شود جنگ طرب ساز شود در یک غلیظی بده ام عاشق آتش کده ام دقت بهارست و غل غل جنتی خد شید ای نه تابان شده اند که از ان شده عشق کی میکشدم کوشش کان در دهن کرد این شور و شدم غوغا شو شکم یار و صالی بده لم جنت جمال بده ام تا که در کج دهن من جند من سوی وطن دم بدم آن بوی خوش آن ملک کیشش مرده میبوی شدم فتنه آن خوب شدم الحق جانان خوشی تو من غار تو کشی بر پر او پر بزم کج بر برابر تر نم پیل نخر طوم جفا قاصد کعبه شده است متیل بر آینه ام رستم بر مینه ام سنی بر قد و دم سایه لطف اعدام	نام رخ باز شود کل سرش دور کسم عاشق جان و خروم دشمن شش شش جوش کند خون دلم آب شود برف تنم کنت گرفتار دلم عاشق روی چشم تیر بلای رسد زان ستمن چون محنم کرد ایبر سدم تانده بری و طنم غلغله بر خواند قضا داو جی ای غنم با شتم بران و دوان ای شه شیرین دهنم آبدان کرد مرا ساق سر و دهنم بدید فرستد بگرم بر سف جان چهنم در دو جهان دیده بود سبج کسی چهنم شیشه بران شک بزن بند شیشه شکم من جو با بیل حقم یاوره که کد نم قوت سر کشام انجم بر انجم کعبه نیک بدم وای باغ و جشم
---	--

این غزل ای ندیم من بیستاد جمع چون بود
 بند کبش که بند تو سلسله منون بود

دل بون بون دل بون بون دل بون بون
دل بون بون دل بون بون دل بون بون
دل بون بون دل بون بون دل بون بون
دل بون بون دل بون بون دل بون بون

اصطلاح	
<p>جانی تو بدان صورت که از مردم شنیدم نه در خواب و نه بیداری چنین میروم کزین جان دولتی گشتم بین دولت رسیدم ز شوهرهای عشق او درین گردش خودیستم ز غلج دست فلقستم ز لطف او کلیه هستم کز آن آینه که این را بنیخ جان خریدم که از جوش بزمیستم ز وصلش بازیدم اشادت کرد سوی تو کزان جلوا چشیدم بکشتن شرم آن جانان بحسب اندر رسیدم کزین جان و جهان خوش مزیدانر رسیدم ز سندان عین بدین جانب پردیستم برای رخ و بخوان عتاقیری شنیدم که بسم الله که نمایی برای تو پردیستم</p>	<p>بنی بوی تو که من چنین ندیدم چنین باقی درن عالم نرسد و نزدیستم دعای یک پیر نهوده دعای صد بنی باشد راکت آسان دوری که دارم از خدا سوزی مرا بگویند اندیشه ز عشق آموختم پیشه گرفته بر یکی دزد یکی آینه پیش رو که باشد او یکی اوی بر او با از بوی بکنتم پیشکر و امن که ازلی پر شکر گشتی بیان گشتم که چون غنچه جواهر نهان کردی جو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آوا بهار آمد جو طایفی که صد رنگت بر پردم ز بهر عشرت جانها کشیدم راج و ریحانها شی عشق فرچیده بیاید جانب بنده</p>

اصطلاح
فغان بکنند چنین تن که از این بزم
که از سحرش بکشد از سحرش
و الله که مغزی مغزی از سحرش
کانه خضر و کلش از سحرش
من و تو که بختی زیاده بختی
استوی ذای دل که در دوزخ

اصطلاح
بجان بیدار بیدار بیدار بیدار
بجان بیدار بیدار بیدار بیدار
بجان بیدار بیدار بیدار بیدار
بجان بیدار بیدار بیدار بیدار

اصطلاح	
<p>آن سوی که در ساعت سوار دل خلق بر دانه که بیدیم همه دام بلا بدو</p>	<p>ای که خدایا همه محتاج و مریدیم سوی تو پراشگشته دین خسته پریدیم</p>
<p>بگرد تو چون کردم بگرد خود کردم جریم مت من از خواب بر بزم بیدم کردم لغو عهد و خلق کسر دادم فرام عالم محدود دین ز بیدیت کس که اولد پیشه را جوابی کرد لحد باشد در آسان بکنج جان اگر چه آینه روشتم ز بیم غیب باز اگر کی بزم ام دین بهار باغ شوم میان صورتها این حسد بود تا جا بر</p>	<p>بگرد غصه و اندوه و بخت بد کردم بگرد ساق خود طالب مدد کردم بگرد خالق و بر تقدیر عدد کردم بگیر عیب که من در برون حد کردم روانه اشت که من ست طرد کردم زنج و شش کزدم زود بر احد کردم ردا بود که دوسه روز در غد کردم و گر کی بزم ام دین وصال حد کردم ول و آینه گشتم چه بر حسد کردم</p>
<p>من از طوبی این حسن میروم بجرا پستور بسته نیم از بد بردم</p>	

اصطلاح
فغان بکنند چنین تن که از این بزم
که از سحرش بکشد از سحرش
و الله که مغزی مغزی از سحرش
کانه خضر و کلش از سحرش
من و تو که بختی زیاده بختی
استوی ذای دل که در دوزخ

این شمشاد نشان از عشق است
پنهان در غم که با کادوان بود
مهرمان به است که با کادوان بود
از دهستان به است که با کادوان بود
بازار به است که با کادوان بود
این شمشاد نشان از عشق است
پنهان در غم که با کادوان بود
مهرمان به است که با کادوان بود
از دهستان به است که با کادوان بود
بازار به است که با کادوان بود

بر خیز از کسی کاغذ به سر و مان از ذکی که می پرستند جوری با پسین و ق ویم بود بیتن شد که جماعت رحمت آید مخمس کردم شکار میره ششم	سوی عدل بگریزد ز ابراستم زنی من که مراورایه پرستم ببین چون دو بنفوذ رستم جماعت را بجان من جاگرستم که تا کوید شکار سفره هستم
---	---

اصی الله

خیزد عاشقان که سوی آسمان رویم نه ن که این دو باغ اگر خوشست سجده کنان رویم سوی محو سبیل دین کوی تعزیت بروی سفر کنیم ازیم او فغان لرزان جبرک و شاخ از کرد جاده نیت جو از غر غم مون طوطیان به بال و پر پرند این نقشه نشان از نقاشی به نشان	وینم این جهان را با آن جهان رویم دین مرد و بگذریم و بدان باغبان رویم بر روی رخسار آن پس گفت زنان دین روی زعفران رخ از غوان رویم ولما یطیبه بدار الامان رویم روزر جاده نیت جو در خاکدان رویم شکرستان شویم و بشکرستان رویم پنهان در غم که با کادوان بود
--	--

اصی الله

ای شمشاد نشان از عشق است
پنهان در غم که با کادوان بود
مهرمان به است که با کادوان بود
از دهستان به است که با کادوان بود
بازار به است که با کادوان بود

این شمشاد نشان از عشق است
پنهان در غم که با کادوان بود
مهرمان به است که با کادوان بود
از دهستان به است که با کادوان بود
بازار به است که با کادوان بود
این شمشاد نشان از عشق است
پنهان در غم که با کادوان بود
مهرمان به است که با کادوان بود
از دهستان به است که با کادوان بود
بازار به است که با کادوان بود

ای لطف بیکاره خوش گیر در گسارم ساعز بهار و کم کن این باغ و این سبیل خوام شراب نادری نزدیک پیشم آری درد شراب و بهان ای عدم سبیل خامش در عشق مشغول کوی تو که مراست	چون هر تو میوم نفوست و سقیم من است آن عروسم ز محو بهارم که کرد و یک کردم آخره کجلیسم ن چون خزان غنم ز عاشق کینم من یار و ستانم ز یار مرد حیرم
--	---

اصی الله

سر و کوی از بهانه لاسم لاسم گفت فردا بیایم لطف و نیکوی خاک گفت ز بخور دارم دل زغم چه شودم گفت ماله مادرانه چون پیستی دام و دا گویم امروز زارم نیت حمام دارم مر کجا خوانند ما را تا فریاد ما گویم من خواجه ناشم عاقبت اندیشم روزش کردان مهرم تا ز شکل او بترسم	کار دارم من بخانه لاسم لاسم دعه است این ز نشان لاسم لاسم این فریت و فانه لاسم لاسم ایچنین کوزه روان لاسم لاسم سیمای سنگ و شانه لاسم لاسم غیر این عال ستان لاسم لاسم تا دافتی در میانه لاسم لاسم ای بخوزه با شانه لاسم لاسم
--	---

اصی الله

ای شمشاد نشان از عشق است
پنهان در غم که با کادوان بود
مهرمان به است که با کادوان بود
از دهستان به است که با کادوان بود
بازار به است که با کادوان بود

بدرست اگر چه در حال عجز
مستعد است اگر چه در حال عجز
مستعد است اگر چه در حال عجز
مستعد است اگر چه در حال عجز

کنت جودی پند و زین پند جودیت
این بند سن از نقش ازل هیچ جدا
گفتی که جدا نموده از بر مشوق
مشوق در حقیقت که ما از بر اویم
چون هیچ مانیم ز غم هیچ نجیب
شاهی شود آن غم که غوریشش جو شکو
چون هر که غمزه پند شود هر که بر مشتم
ایم در آن وقت که ما هیچ مانیم
بپاییم و مان غمزه و مان غمزه را

آب رحمت بستانیم و بر آتش بریم
وقت زینت و حکامت بر انگیزیم
شیر کیرانه و شیران سیر
خوش بر اینم سوی پشه شیران سیر
در زندان جهان از اشاعت کبکیم

بکوش من بر ساینده عجز غمزه
بگرد بر خود و بر خواب جار تکبیر
مینم که که پیژم سزار از آزادی
عظیم نور قدیمت عشق پیش هم
دل جو زخم بیا بد روز که تو به کنت
نهی گناه که گزوت غمزه کردن ادو
بجاو مذمت خویش طلال در بختی

کبکش ما که جوشتی عشق زنده شوم
خوش کردم و مردم تمامت کلام

بکوش من بر ساینده عجز غمزه
بگرد بر خود و بر خواب جار تکبیر
مینم که که پیژم سزار از آزادی
عظیم نور قدیمت عشق پیش هم
دل جو زخم بیا بد روز که تو به کنت
نهی گناه که گزوت غمزه کردن ادو
بجاو مذمت خویش طلال در بختی

کبکش ما که جوشتی عشق زنده شوم
خوش کردم و مردم تمامت کلام

عاشق در میان قزاقی غمزه
بکوش من بر ساینده عجز غمزه
بگرد بر خود و بر خواب جار تکبیر
مینم که که پیژم سزار از آزادی
عظیم نور قدیمت عشق پیش هم
دل جو زخم بیا بد روز که تو به کنت
نهی گناه که گزوت غمزه کردن ادو
بجاو مذمت خویش طلال در بختی

کبکش ما که جوشتی عشق زنده شوم
خوش کردم و مردم تمامت کلام

بکوش من بر ساینده عجز غمزه
بگرد بر خود و بر خواب جار تکبیر
مینم که که پیژم سزار از آزادی
عظیم نور قدیمت عشق پیش هم
دل جو زخم بیا بد روز که تو به کنت
نهی گناه که گزوت غمزه کردن ادو
بجاو مذمت خویش طلال در بختی

کبکش ما که جوشتی عشق زنده شوم
خوش کردم و مردم تمامت کلام

ای جان آب و گل من ترا بشناسم
 من در این دشت و در این دشت
 ای جان آب و گل من ترا بشناسم
 من در این دشت و در این دشت

کلاه جند ریزی بر سپهر شمر با سر لغات کلمای رنگین کلت این کل درو لطف بنگر سنا آب و باغ با غم ای جان سخن گشتی و مستی میجو دریا	فرو شو چشم از کل من عسجرام تو کل خاری نشای میسام جو لطف عاریت دادا پستانم سزاران ارغوازا رخسوانم دراز تو ترکنا گشتی برانم
--	---

ایضا

ما عاشق و سرشته شدای و شقیم زان صبح سعادت که بتا به ازان مراب بر بیم که از لاله بریدیم بر صحن عثمان بنیم دست بسو کنه از باب فرخ دوری و از باب فرادین بر رویه بر ایم جو در صد سیچیم در زیر بستانه بدیم در خستی اختر شده مدان و بخلیم و کوری	جان داده و دل بسته سودای و شقیم سر شام و سحر است سحرهای و شقیم زان جاح عاشق و نظای و شقیم کز لولوی آن دلبر لالای و شقیم کز دانه کند و ج قاشای و شقیم چون رایت مرست زحرای و شقیم در سایه آن شسته و دروای و شقیم از دلت جو جوکان که بوی و شقیم
---	---

ایضا
 ای جان آب و گل من ترا بشناسم
 من در این دشت و در این دشت
 ای جان آب و گل من ترا بشناسم
 من در این دشت و در این دشت

ای جان آب و گل من ترا بشناسم
 من در این دشت و در این دشت
 ای جان آب و گل من ترا بشناسم
 من در این دشت و در این دشت

ایضا

من در دوش شب هزار بو ذیم درین غنچه غنچه کشتیم پیا نا ظا سر و پنداکویم اگر چه پیش و پس اینجا نکند عجب بنو که مارا ندیدند بیا در دیم در دانه مرغانه	من خفشد و ما بر کار بو ذیم پیش طره طره بر بو ذیم کربا عشق نهان یار بو ذیم پیش صانع جبار بو ذیم که مادر مخزن اسرار بو ذیم که بینی ما بهر یار بو ذیم
--	---

ایضا

من خود شده ام لیکن بخود ترا زین من تاج نینوا ام من تحت نینوا آن یار نکوی من گرفت کوی من	ما چشم تو سیکو من من است چنین خوام در خدمت انشاؤه بروی زمین خوام کنتا که ج میخواستی کفتم که زمین خوام
---	---

ایضا
 ای جان آب و گل من ترا بشناسم
 من در این دشت و در این دشت
 ای جان آب و گل من ترا بشناسم
 من در این دشت و در این دشت

ایضا
این دو عالم توئی که هر کوی هم
ای شده خندان و آن از گشت هم
ای جهان توئی که هر کوی هم
ای جهان توئی که هر کوی هم

سوسن عشقم ای صنم غمزه عشق زلف چون کج خیال تو سحر سوی من آید ای سنگ شد از غم آب آمد سنگ و آسم ای تیریشش الدین با تو قریر چون	محو اسیر کان ز غم تا بجی الامان کنم چون کز زده موج خون خاصه که خون نشان کاتشش روید از غم چونک حدیث آن دور تر اگر ناله با تو بجی تیران کنم
--	--

ایضا

دستم ز دست خود من در بخوفی فتادم چشم بدوخت دلبر نا غیر او نه پیستم بامن چونک شد او گفتا مرا از بخان ما ز جود اغ عشقت میدید در رخ که بر خاک دو انم و ز لعل غیب خوانم بی پرده بر فکند نامروده گشته زنده از عشق شاه پر یان چون پاره شده ای	در بخوفی مطلق با خود چونیک شادم تا چشمها بنا که در روی او کشادم گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم تا غم بران برید او آن دم که من ترا دادم ای تو صلاح جانم می توج در فسادم وز نور رویت آمد عمدا لیت یادم از خویش و خلق پنهان کوی پری ترا دادم
---	---

تیریشش دین را گفتم شنا که باشی
تن گشت خاک و جان گفت هر گشت بمجویم

ایضا
دشمن سوز آدی بار که با من
آب حیات تویم که بگلش
سوز تو نیاید که با حیات آن شاد
سوز تو نیاید که با حیات آن شاد

چون رسد کوی تو که با من
چون رسد کوی تو که با من
چون رسد کوی تو که با من
چون رسد کوی تو که با من

ایضا
سعد شمس الدین تبریزی غایت
و زلفان سحر او را اسرار

تیر روان بجز سیل کج چونک ساکنیم جان بود دیار غایت یک خود نه بیا ازان سوی این رخ حسنیت باغ کن در این سرای عشق تیر و دل نواز صحت و عوی عشق مسند و بالش بجز نورنگ شمس دین منور تیرین و ما	منه زبان مجور عد کز چنین غاشیم کج که ما بجز جوی کجی می کشیم کان سوی این شش جنت خبر و لیسیم کز دکان بجز چونک بهر تو در تالشیم مانه جو رنجو رکان عاشق سر بالشیم از رخ آن آفتاب جویس رخ اردن میهم
---	---

ایضا

اقتش نو در جهان اندر دژیم یک و نه اندر جهان پستی است مر جویس رخ در دژ از ما برده بود مانی بودیم با صند ما در من از خویشی نارفته نتوان آذین نداشته پست اندر قد عشق یت و نه حرفت بر لوح وجود	در میان محو اندر شدیم مانیکم ای برادر نه بدیم شب عس رفیق و از وی بستیم یک جوی زبان یک غامد و ما صیدیم از خویشی و نسیم و آنکه آذیم ندما چون پست شد عالی قدیم در نداشتیم و اندر اوجب دیم
--	--

ایضا

چون غمت میزد جان گفت حد بجز
ای که از آن دود مر عدت غلام
با دود غم طاس و ز دودم خلایک
با دود غم طاس و ز دودم خلایک
سوز برادر از عدم تا به باشد
سوز برادر از عدم تا به باشد
سوز برادر از عدم تا به باشد
سوز برادر از عدم تا به باشد

بسم الله الرحمن الرحيم
 این عشق که منم ز طرب خیز شده
 تا که جامیت که از غرطالش رسد
 تا که برتر بچکان از پروالش رسد
 دین مدد داسمه از لذت طالش رسد

این عشق که منم ز طرب خیز شده
 تا که جامیت که از غرطالش رسد
 تا که برتر بچکان از پروالش رسد
 دین مدد داسمه از لذت طالش رسد

ما آب دریم ما ج و انسیم
 مردم و شراب بی نشانی
 تا که بر چسب تو بی رم
 تا عشق تو پای ما گرفت
 خشک و تر داسمه تو بی تو
 سه طلقه زلف تو گرفتیم
 که سبزه و باغ خشک کرده
 کلزار اگر سب بریزد
 در جوغ مزاره منسایه
 که زانک شکر جهان بکشد

افضل الله
 در دین بند آن رخسار شاد
 که در دین شادمانی شادمان
 که در دین شادمانی شادمان
 که در دین شادمانی شادمان

بسم الله الرحمن الرحيم
 این عشق که منم ز طرب خیز شده
 تا که جامیت که از غرطالش رسد
 تا که برتر بچکان از پروالش رسد
 دین مدد داسمه از لذت طالش رسد

بخت این دل پاره کرد و رفت شد اوله
 جوشه خوش خرام آید جزو برین مرام
 مار خسار و پاید چه سود از ما و بر دینم
 جواز دستش خردم با ده منم از او و از لونه
 سعادت سجد آید به پیش این سعادت

نجدای که از ازل بودت
 نور و شمای عشق زخمت
 از یکی حکم او جهان پر شده
 در طلسمات شمس تبریزی
 که از آن دم که تو سفر کردی
 همه شب بچو شمع میشتویم
 در فراق جمال او ما را
 آن عنازا بدین طرف برتا

افضل الله
 در دین بند آن رخسار شاد
 که در دین شادمانی شادمان
 که در دین شادمانی شادمان
 که در دین شادمانی شادمان

ایضاً

تو را نکند گیتی مژده و ری	لیک من بر حکم این کا دم
چون ز سسی قدم سرگردی	اکلی شکسته بسیارم

ایضاً

من دلق کرو که دم عیان خراباتم	خودم همه دخت خود سمان خراباتم
ای مطرب دنیا و دپستی برن کا	و آن منا جات من آن خراباتم
خوای که مرا پستی ای پستی افش تن	بازا نشان دین من جان خراباتم
با عشق دین پستی که دم طرب من	کنتم چه کسی گفت سمان خراباتم
هر جا که می باشم هم گاه او باشم	هر گوشه که میگردم گردان خراباتم
در پی خاموشی بران چنین و عو	روشن تر ازین بران بران خراباتم
گرفت زرد و کیم با سینه کیمینم	دوبی سپرد سامان سامان خراباتم
ای ساق جان جانے دل و رانی	دیران و دم را پین ویران خراباتم
کوی که ترا شیطان آنگاه در بران	خسته ملک دارد شیطان خراباتم

هر که خوشن نام من خرم خراباتم	هر که سخن کویم دربان خراباتم
-------------------------------	------------------------------

ایضاً

ای تو با هم شکسته از تو کجا شکسته
ای در دم شکسته از تو کجا شکسته

من از غم و زخم و زاری و زاری
من از غم و زخم و زاری و زاری
من از غم و زخم و زاری و زاری
من از غم و زخم و زاری و زاری

چون دستان سوزد از آن کیمین
چون دستان سوزد از آن کیمین
چون دستان سوزد از آن کیمین
چون دستان سوزد از آن کیمین

بیک کجا که کلاه ای ای
بیک کجا که کلاه ای ای
بیک کجا که کلاه ای ای
بیک کجا که کلاه ای ای

ای خود سرود و دیده است تو چگونگی پنم	دای کردیم بهر است از تو کجا که یزم
ای شش جفت ز فووت چون آیت	می روی تو جفت از تو کجا که یزم
دل بود از تو جسته جان بود از تو رسته	جان نیز گشت خسته از تو کجا که یزم
که بندم این بصر را در یک چشم نظر	از دل نه گشت از تو کجا که یزم

ایضاً

عالم گرفت مردم بنکر بمشهایم	نام بهماندند که جگه گشت بهایم
زان لقمه کس نخوردت بکده زان بزر	بنکر بخت من کازایم
کرمی و عرس و کرسی از خلق سخت دار	پندار و خسته مردم پستانه می برایم
انجا جهان عورت هم خودم قصور	شادی و زخم و سورت یا خود از آن یارم
جبریل پرده دار است در اندرون پرده	در طلقه سان کیمین در طلقه چون دارم
عیسی جبریل موسی و یونس جبریل	امدشت تها سمنی که من خایم
عشت بخوشی هر یک جمعی درم	اگر کمر بریا انیک می نما

ایضاً

ایضاً

چون دستان سوزد از آن کیمین
چون دستان سوزد از آن کیمین
چون دستان سوزد از آن کیمین
چون دستان سوزد از آن کیمین

مغنون

ای که بر سنگار دلم عشق تو سنگار کرد
 ای که بر جان دران عشق تو جان دران کرد
 ای که بر دلم عشق تو دلم عشق تو کرد
 ای که بر جان دران عشق تو جان دران کرد

اینا که چشم از نه است آن وقت چشم بود و پست

اصناف

بازده بنور کبریا	پیکانه دخت اشنام
نفت جو کرک لیکه	بر یوسف مهر بر نستم
هر تو به کند ز خویش	کر مارغ خود به نما
در سوره پرو پاک خورشید	جن ما پرو بال بر کشایم
این میکل آست در پوش	ما فکله جله سجد ما سیم
آن دم بنکه مبین تو آدم	تا جانت بطفت در باریم
البیس نظر جدا جداست	پداشت که ماز من جندایم
شمس تریز خود بهمانه است	نام سخن و لطیف ماسم
با خلق کجای دو پوشش	کوشاه کریم و ما کدا ایم
مارا چه دشمنی و کدایه	شادایم که شاه را پسرایم
محم سخن شمس جری	
در محو او بود نه مایم	

چون که از این آستان کرد و در آستان
 از این آستان کرد و در آستان
 از این آستان کرد و در آستان
 از این آستان کرد و در آستان

مهر از آن که در دلم عشق تو دلم عشق تو کرد
 مهر از آن که در جان دران عشق تو جان دران کرد
 مهر از آن که در دلم عشق تو دلم عشق تو کرد
 مهر از آن که در جان دران عشق تو جان دران کرد

چون که از این آستان کرد و در آستان
 از این آستان کرد و در آستان
 از این آستان کرد و در آستان
 از این آستان کرد و در آستان

ای که بر سنگار دلم عشق تو سنگار کرد
 ای که بر جان دران عشق تو جان دران کرد
 ای که بر دلم عشق تو دلم عشق تو کرد
 ای که بر جان دران عشق تو جان دران کرد

خو امان بر سر نیم و کاسا بر کن صبا	ای طبع پوشی که پوشیدت هزار اهل خان
پیر سوز و هر کسی پیرسان که بیت ابرو	باز این حال پیرسان یکمیتد با پیر سوز
هر کسی که بخوشی بر طبع پوشیدت	توت جان چون جان نهان وقت توت
دوق نان کم که سینه چند نه چند سچ میر	بره کان نازا از آنان چه میدارد و کان
نازا اگر که سناستی سچ نان نوز خستی	که با نستی مسا کلان کر موی کلفت
هر کش از معشوق دوق نیست الا در روز	او باشد عاشق ادا باشد یعنی قلبان
عزیز عاشق که فرود شد و آن که میل دلبر	از ضرورت تا بنده در پیش وستان
چنگ که چند که میل دلبر از شریکیت	اشک می باره ز رشک آن منم از دیک
اشک دلم رشک او را صند و دشمن آمد	رشک بهمان دارد و لشکس در آن
عین بنان کرد و خود را که باغ و جمن	شهرت نهان خود را این کی شخصی بود
چند فرزند آن بهر اندیشه بعد مک خویش	کرد جان خویش به در مله با کسان
زاوه از اندیشه های حریف و دلان و دود	زاوه از اندیشه های دشت تو دیو کلان
سر اندیشه منکس پن شده فقر و سرای	سر اندیشه ازل و این شده چندین جهان
واقفی از سر خود و در سر واقف نه	سر سمون دل آتد سر تو چون زبان
کر تو مت حجب از سر این مباحث	باشن این که تا این سیه یا نه امان

چون که از این آستان کرد و در آستان
 از این آستان کرد و در آستان
 از این آستان کرد و در آستان
 از این آستان کرد و در آستان

ای که بر سنگار دلم عشق تو سنگار کرد
 ای که بر جان دران عشق تو جان دران کرد
 ای که بر دلم عشق تو دلم عشق تو کرد
 ای که بر جان دران عشق تو جان دران کرد

چون که از این آستان کرد و در آستان
 از این آستان کرد و در آستان
 از این آستان کرد و در آستان
 از این آستان کرد و در آستان

آفر از رخسار
 مجو ز غایت پاسبانی خورشید
 کسب کشتی باد بجز در هیچ و هیچ دوران
 باد بپای مبارکه حیات عالی
 ایند مبارد باغ پران کعبه باغ باطن جان
 کس را خداستان عوالم باطن
 لاجرم همه یکدیگر را از نظم
 زود عاشق شدت دوز عاقل و طایفان

[illegible]

عظم عتاب و فتنه با کینه کینه
دختر ابرای دو دین و جرای کینه کینه
ای تو تمام لطف فدا و عطا ی او
خود را نکال و تو فدا کینه کینه
پیش کرد و با کرم لطف با او
پیش کرد و با کرم لطف با او

این فرست راجه دشمن آن یکی کین
 کیش که می بخوبی که می پندوی
 بخود راجه خنک دهان یکی کین
 کوی جو بتر است دره از نهوی
 بس تر است راجه کمان یکی کین

کہیں خدائے کن تو منتہی ہے
 اس کی زلف کشی زبان کہیں
 رنخسکے آئینے

عمر بن الخطاب و فزفت با یکی از
مردم که از عزم قتل او

یک یک اگر دین تن با کوشیار
 باد مساب و فقر منقاد و اندک
 ای طبع بود سپاه سوری مند بارود
 می عشق ننگ کشتی شین خند
 رانجا که بود خورشی انجا قلند
 در طبع خدا کثرت موضع نیست
 انجا که شاد جان ملک بکر نشود
 خواهی که شاد جان ملک بکر نشود
 بی مثل آینه زده
 در این سخن

آن پند قی که شاه شدست از رخ خوست
آن بنده که بهر شد از پر تو رخت
کر که بر و مونسف جو کشه نوای
پهوش شو جو موسی و سیمن عصا خوش

أضيق

ساقی بیار باد و مجسم بلند کن
 مجلس خشت و مهر بیان ما خوشیم
 زان حمام ناله بچ دانه ریشا بسدین
 ای غم برده و بر پستانت گداز
 پستان مسکنه ز اندیشه و غم
 ای جانست مجلس ابرار بشیر کن
 ریش و بدست اجلین و در غم کن
 غم سفر کن ای هر و بر کاوه تو دخت
 در جستم مانگر اثر پنجه فنی سین

زان حلقه های زلفت و لم را کند کن
 آتش چار و چاره اشتی سیند کن
 در پنجه فنی سزای دل خود پسند کن
 آزا که خوشی و پایی کز ند کن
 انکو نشد مسلم اورا نشد کن
 بر کربا اسیر هوا و پیش خند کن
 از دل و ارمان سر را سوختند کن
 باشیر کیه است کوه ترک بند کن
 مار اسوار اشقریت سمن کن

در دل خورشید شمع
نشان بحدیث عالم چون و چندان

منه عجم سوخت که عجم اشارت کن
منی فرب خور اینظر عمارت کن
دل جان شهید عیسی که در قتل
سوی کرد این شهیدان که در قتل
توبه بود که

[illegible]

این دعا را بخوان
که این را بنویسند
در روز جمعه
ای فزون ای فزون
چون باریک حلال را زینت کن
دین داری وفات لایق کن
پیش از آن که تو بشینی
و من بمیزبدم خدای کن
تا آنجا که تو نشینی

[illegible]

مردم در این عالم غدار و دزدانند
 و در این عالم غدار و دزدانند
 و در این عالم غدار و دزدانند
 و در این عالم غدار و دزدانند

ای همه خلق نای تو پر شده از نوا ی تو غنچه نیت کرده در سر و دیده و کار دل جان سزا کاره باستان نادر کن که تا که من نادر کنم برای تو سرن با مداد تو جانب ما کسی سبزه شیر خیزد موسی از ماده خیزش ناشتا باوه بنوشش مات شو جلدش جیات شو باوه عالم از برون باوه عارف از درون از تیر شمشیرین میرسدن جوامه نو	کره سماع باره دست بنای جان کن چون دم نیت جان فیضی زانفان کن نادر کنم که بدم دم زن و بیان کن کرک توی شبان منم خوشتر شین کای تو بدیده روی من روی باین آن گفت که مادرت منم سینه ایجان کن باوه جون عفتیش تن یاد عشق کان کن بوی دانه پان کند تو زبان بیان کن چشم سوی چراغ کن سوی سراغدان
--	---

اصنی = اله

جان پاره بیکه و بیکه سرم پاره کن جان و سر قصد سر این دل غمخواره کن جز تو ار چاره کوی من مرا چاره کن دل غمخواره بر دل من سینه من خاره کن	من ای دست زجر این لم آواره کن مر ترا عاشق دلا دلا و غمخواره بسیت نظر رحم کن بر من و بچار کیم پیش آتش که عشق تو دل تیشه گرفت
--	--

شیرازی ستم شک
 ستم ستم ستم ستم
 ستم ستم ستم ستم
 ستم ستم ستم ستم

من زلفت تو پایت من
 دشت نشان من زندان من
 دشت نشان من زندان من
 دشت نشان من زندان من

ای شده از لطف لب لعل تو صلح چه جان مرا و مسرا پای من از باوه روان تر شود زان شده ام به او ننگ تو ای تو ز من فارغ و من زار زار زکی غم بر در شادانی روم یکی دوری ده پاک نیت خاشاک کن چون نشان کنگ باش	میرنی ز دل چون سنگ من ز بهت نیت به چنگ من کر تو بگوی که بیا ننگ من کر تو شود چون شکر او ننگ من اه جو شوم چون کنی آنگ من روم مرا باز خسر از لنگ من نیم قدم شد ز تو فرسنگ من مات بگوید نمش و دنگ من
--	--

اصنی = اله

حان منی جان منی جان من شاه منی لایق سودای من نور منی باش درین چشم من کل چ ترا وید بسوسن گفت اردو پراکنده تو جونی بگو	آن منی آن منی آن من قد منی لایق دندان من چشم من و چشمه میدان من سرو من آنه بگلستان من زلفت تو و حال پریشان من
--	---

باز بگویم که زلف تو
 بگویم که زلف تو
 بگویم که زلف تو
 بگویم که زلف تو

کرم و ذوق دل به لب به جاکشود دل
از لطف عجب این شکر و شکر
عشق کیشید در میان کوشش و کوشش
و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله
جان و نسیم و نسیم و نسیم و نسیم
در غلی و غلی و غلی و غلی و غلی

په کون زوت شد سخت خواب و شد ساقی آدمی کشم که بکشد مرا خوشم باده قوی سهرم آب قوی و چه منم از کف ویش چست ام در کف غم نشستم	نیت دران صفت که او کوفه کتای من روح بود عطای او روح بود سخای من ست بهمان که منم ساقی من سخای من نامکی غذا بود حاکم و کد غذای من
---	--

اصیغ

تا تو حریف من شنی ای دلستان نور و دود و دود منی دور مشو ز چشم من یار من حریف من حریف من لطیف من ای من من خراب تو دود من من حساب لب بکشا و مشکلم حل کن و شاد کن دل تا که چه زاید این شب حاله از برای من تا چه عمل کند عجب شکرم و سپاس من کنت خنک ترا که تو در غم ماشنی دود ست من دیت من عاشق می پرست	میج سهاش بکنفس غایب ازین کنار من شعله لب منی کم کن از سپردار من ست من من ظریف من باغ من و بهار من از ره افتاب تو این دل من قرار من کار و تا کجا رسد خج و شش قرار من تا بجا کشد بکوستی من خمار من تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من کار و تر است در جهان ای بکر زده کار من بر خود او زدست من سرگشته بادر
---	--

باز در آید زار زار زار زار زار
باز در آید زار زار زار زار زار
باز در آید زار زار زار زار زار
باز در آید زار زار زار زار زار
باز در آید زار زار زار زار زار

نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار

اصل به ما غما جان سم لا غف ای خضر راستین کوه دریا است این چنگ را پاره اند دست سی من نش چند بهمان میکنم شمس حق منستم	بیت اگر زیر لایغ دل آویز من لذت درین استین هموز آویز من تیز من شش اند خاطر سیریز من خواجگی میکنم خواجده سیریز من
--	---

اصیغ

باز در آید زار زار زار زار زار نیت این زار زار زار زار زار نیت این زار زار زار زار زار نیت این زار زار زار زار زار نیت این زار زار زار زار زار	باز در آید زار زار زار زار زار نیت این زار زار زار زار زار نیت این زار زار زار زار زار نیت این زار زار زار زار زار نیت این زار زار زار زار زار
--	--

باز در آید زار زار زار زار زار
باز در آید زار زار زار زار زار
باز در آید زار زار زار زار زار
باز در آید زار زار زار زار زار
باز در آید زار زار زار زار زار

نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار

نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار

اصیغ

نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار

نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار
نیت این زار زار زار زار زار

ایضاً

ای یکی را د جان بس تو نبی می
پشت از سنا د جان لطف تو داد و داد
عاقبتی که می داد و دینا جان و دین
دین تو نبی می

یارب ناکه میکند غارت نه چو این
یارب آرزوم شد شتر من و د یار من
ناکه کنان که ای خدا کو حشم و تبار من
رحمت شتر یار من و آن همه شتر یار من
دلبر برد یار من آمد و برد یار من
و اینک منم شکار داد کشته بود شکار من
نیست خیزان شکل در پی خوبه یار من
ای که پرده در شرفی ای لب پرده دار من

انصاف

تا جو خیال کشتم ای قمر جو جان من
 رُو رُو روان روان شو دِ پر پی تو دِ جان
 بس بزم کمال و آن توانست آن من
 زانک بیب شکرد و دیده 'عجب دان
 ناجز ما شکرد ز سر آسمان من

انجیل کے

ت کی چاکه چون برود قضا سرش
خنده زنان سری نهند و قدم قضای
کنم اگر تو تن شوم از دل و شک
تا نرسد به چشم من که در کف
کت که جم به نعل که خود جز آب
خیم نهان بجایه جایت که پای
و دلی دور ماندهم در آب و دل
ببرسد صلا می من
نفل

یار کثیت کا راہ بار کثیت کا دین
آن نشان مستی جلد دین قطار من
کاه کشد مہار من کاه شود سوار من
لیک ندارد اشتری ازلفت تو شخار من
کف جو بخت اور سز جو ش کند غار من
بار کی کشم بسین عزت و کاه دو بار من
سب و قرار او بر د صبر من و قرار من
و آن سخنان چون درش حلقہ کو شوار من
در سر خود ندیدہ با ذہن من غار من
من نہایت خوشی من بر سہ ہار من
ہر دو مرا تو ہی ہے میر من شکار من
داشتہ کہ متی بجوای شدہ شہ ہار من

المينكا

جو کہ من جفا کہن نیست جفا سزا ی من

۱۱

من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت

از من و جهان صدر بخورد	من آیه او انزیر بر من
جست و او فلک قلعه بدید	چون کرده او سرشگر من
بر شد و من غمت از مشو	غاز برات آن کرم من

اصفیه

آن دهر من آید بر من	رفته شد از دایم و در من
گفتم تنقی است تو مرا	ای خفته من شود و شرم
گفتا بدم کاریت هم	در شمر مرا جان و سرم
گفتم خدا اگر تو بروی	اشب تزیین این پیکر من
آخر تو ششی رمی کنی	بر رنگ درخ همچون رزم من
رمی بکند چشم خوش تو	بر رخ و این چشم تر من
نقش از کل کلزار رفت	بر اشک خوش چون کوش من
گفتا چه کنم چون ریخت نقاش	چون من را در ساغر من
در غم و بد خون بود	در طالع من در اختر من
عودی نشود مقبول خدا	تا در روده در بحر من

من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت

اصفیه

اصفیه

بک برآید ز دل و جان من	کاه ز مشوقه پنهان من
سجده که اصل من و سرع من	تاج سر من شد و سلطان من
خسته و بسته است دل و دست من	دست غم پرست کفان من
دست نموده که بگو ز غم کیت	کنت زوت من و دوستان من
دل نموده که پهن خون شدت	دیده و نمیده و پستان من
گفت نموده که برو شکو کن	عسید مرا ای شده قربان من
گفتم و قربان یکم یار گفتم	آن منی آن منی آن من
سجده نموده که در چشم کربت	دیده ملک دیده که بان من
جوش بر آورد و روان کرد آب	از شفقت چشمه میدان من
نک اثر آب حیاتش نکر	درین سر یس و دود دندان من
آب حیات روانه ز عرش	تا راه بند سدره ایان من
بنده این آتم و این میر آب	بنده تر از من دل حیران من
بس کن و کسناخ در دهن خوش	پیش شهنشاه شان ان من

اصفیه

من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت

من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت

من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت
من عین دوزخ بودم و تو عین بهشت

این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای

طور نما کرد که آن خستگیت این نفس روشن چون برق چیت این دل آن عاشق بستانان آتیه با سوز و زار آن نیاز پشته اشتهای و بسین نقی شغنی در طلب وصل من از خم نه مید بخور جام سینه پیروی شد آتیه مات شو بسر کن ای دل جو شغنی مات شد	کاذب سرست بیعتات من پر شده ناستف سادات من رسته بجران و زانقاصت من بر طبع لطف و مضافات من خلعت و تشریف و محارفات من غمراه که ز اثبات من ست شراپت کرات من ات منی ات منی ات من خند زبهای و زیهات من
--	--

ایضاً

ای دل شکایتا کن نافتن و دلدار من ای دل درد در خواب من در اشک چمن یادت می آید که او میکرد و دوزی گشت و کو اندازد خود را جان نامی بر زمین چپستان	ای دل نمی ترسی که از باریب و زنهار من شنیده شد شب بحر آن ناله های زار من یکنف من دیگر کن اندیشه و کلزار من این بر نیا شد خود ترا کاک شوی از خاک من
---	---

این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای

ایضاً
 این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای

ایضاً
 این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای

ایضاً
 این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای

ایضاً
 این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای

دانی چه جوشها بود از جود اشرف خال من دانکه پسنی کوری در چشم چون خاشاک من زان پخته یا پند پرورش بال و پر ملک من منت آسمان فانی توفد در نور پخته پاک من دانست که کورستان که دیده اساک من بر احوال از احوال که دم زنده از تراک من کجودان خوش میشود و زین حزن من	حاجی خوشی زنده بر آسمان بی سنده آن باده بر مروت زنده چشم دولت دشمن کند عالم جوهر غنی غنچه بر پخته پر جو ده روزی که مرغ از یک کله دارد و پخته بر جوده محری که اورایت بنمیکند از خاک کمن در دم نایافته از من اندیشه شهادت من خامش که از خامش غرق تری در پیشی
--	--

ایضاً

کشم در ابرو فک از شمع رخ اسرار من جان من و جان من حیران شده در کار من ای اقیی انداخته در جان زبرک من در سر جلال از تو شک ای دیده و دیده کن هر حاکی هم داور می سم حایره اناچار من دوز تو بر باد و دلف نکرک طیار من	بر کرد دل یکت می تشنه حال بادر من ای از بار روی تو سر برشته عمر من ای خرد و سلطان من سلطان سلطانی من از در فلک جان ملک در بحر تسبیح من هر قدر سروری بر جان سر سنجیدی حاکم شده کجور و زار از تابش خورشید تو
--	---

ایضاً
 این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای
 و این لطف دینم را با او انعام فرمای

چو بخت از در دانا به دست من گشاید
 ای خدایا که در دانا به دست من گشاید
 ای خدایا که در دانا به دست من گشاید
 ای خدایا که در دانا به دست من گشاید

کمی هر فرخوشانه جو بخت که در فرخوشانه	بشام می خوشانه بصیرت بیکه بیجان
کزین از شش نیریز زنی بنده	در از دور کرد و رفت زنی دوران زنی دور

ایضا

آن ساعد سیمین در کردن ما افکن	بر پیشه ما نشین ای جان منت سکن
سرست شدم ای جان در دست شدم ای	ای دوست خوارم را از لعلیت بکن
ای ساق در راه این سیه زج غم داری	من بنده ظلم تو از چرخ و بنم بر کن
سم پرده من سیه ارم خون دلم میوز	آه سر ز تو بی با من شایا بش زنی ای کن
از دست سپهر بنود برست قلم بنود	جز عفو و کرم بنود برست چنین سکن
از معدن خویشش ای جان غرام ازین سید	رواق بنود در را تا باشد در معدن
باجل جو تو کانی حکیم نشود جان	در کرد و رفتن باید تا باشد جان در تن

ایضا

س زدم سچ ازین خانه من	درنگ این خانه کز قسم وطن
خانه یار من و دار القدر	کمز بود نیت برودن شدن

بخت که تو ام در دانا به دست من گشاید
 ای خدایا که در دانا به دست من گشاید
 ای خدایا که در دانا به دست من گشاید
 ای خدایا که در دانا به دست من گشاید

دشمن عشاق عاشق اگر کسی باشد
 ازین عشاق ازین عشاق ازین عشاق
 ازین عشاق ازین عشاق ازین عشاق
 ازین عشاق ازین عشاق ازین عشاق

جان من و جان تو هر دو یکست	کشته کی جان بهمان درود من
جان من و تو جو یکی آفتاب	دوشن از دوشته هزار انجمن
وقت حضور تو و ثنا کشت جان	دسته شد از فقر تو خوشیستن
تن زدم از غیرت و خاشش شدم	مطلب عشاق کجوتن زن
خطه تهریزه درخ شمس دین	مایه جازا جو تو بحر عدل

ایضا

یک قهره پر دارم ز سخن	جان بی شونده تو کوش کن
در بند خودی زین سپهر شذی	کبری پر خودی ای سار دین
چون پستمان مبد برود بد	کویم غم تو با یار کمن
یک سیر شونده مایه رازی	یاتشده من از علم لدن
کر سیر شدند این پستمان	جان بی شونده از قضا اذن

ایضا

عیدشان شوش با دهرمان ای عاشقان	وزنشان کاش که با دین جان ای عاشقان
--------------------------------	------------------------------------

ایضا

دشمن عشاق عاشق اگر کسی باشد
 ازین عشاق ازین عشاق ازین عشاق
 ازین عشاق ازین عشاق ازین عشاق
 ازین عشاق ازین عشاق ازین عشاق

بانی تو این است که ازیت چون کای ازیت
که در ازیت بخت در میان آب و زمین
لطف تو در این است که در آب و زمین
بخت در میان آب و زمین

سوی عشاقی که شانه استخوان عاشقان
ساروان دینی روان کشته روان عاشقان
اشته با سپهر در کاه روان ای عاشقان
نشان دوی نشان دوی نشان عاشقان
صد نوال محمد اردوی میرخان عاشقان
کرد و بوفی شدن پندار نشان عاشقان
صد و چو برکت شایه آسمان عاشقان
جشم بندت این عجب امتحان عاشقان
صد کلستان پیش از دوزخ و عذرا عاشقان
نار و سکه بگویم از زبان عاشقان
فالکانات حجاب عن عیان الامکان
یختن الماء الزلال طول حسی
یا ضیری طره سرار الاطر صوب ایان
و اشغال الطیور فوق جبال الامان
اشغال فی مدان و اشغال فی جان

ازین است که در آب و زمین
بخت در میان آب و زمین
لطف تو در این است که در آب و زمین
بخت در میان آب و زمین

بانی تو این است که ازیت چون کای ازیت
که در ازیت بخت در میان آب و زمین
لطف تو در این است که در آب و زمین
بخت در میان آب و زمین

با عاشقان نشین و همه عاشقی کرین
دردناک یار پرده غزلت فروکش
آن روی بین که بر رخس آثار روی او
از این که آفتاب دوزخ بر رخس نهاد
در طریش فتنه ایامک غبده است
ناله خون و رکت شش و تن خال
از پس که کلاه کس کردش عکار
صبحت بکسبده و شام بخت
که نودام خواجه خورشید از سپهر
نکت شو حوامی صافی و آب بحر
در کوش تو بگویم و با سچ کس کوه

ازین است که در آب و زمین
بخت در میان آب و زمین
لطف تو در این است که در آب و زمین
بخت در میان آب و زمین

ازین است که در آب و زمین
بخت در میان آب و زمین
لطف تو در این است که در آب و زمین
بخت در میان آب و زمین

در دلش بایست که دلش بپایند
 دلش بپایند دلش بپایند
 دلش بپایند دلش بپایند
 دلش بپایند دلش بپایند

ز دل خواهی به لبر راه بردن	ز دل خواهی ز تنگ تن رسیدن
دل از بر تو یک و یکی بچست	دل از بر تو یک و یکی بچست
دل و لغات شمس الدین تبریز	دل و لغات شمس الدین تبریز

اصطلاح

از ناموای جبراع روشن	تا زنده شود سزار چون من
تا بکشد از درون سر خار	صد ز کس و یا سمن و سوسن
بر سر شامی صیار بسود	در هر کس تر صندل گلشن
جان شب را تو چون جراسغ	یا جان جبراع را جود و غن
ای جوشن را جودیت داد	یا ستم جنگ را جود جوشن
خوشیدنی تو غرق اشش	و زهر تو ساخت ماه خرمین
نساند چکس بجز تو	تا وان بهار را ز بهمن
از شوق تو باغ و راغ در جوش	و ز عشق تو گل در پیله دامن
ای دوست را جود سر تو باشی	من غم نخورم ز دام کردن
دودی که کز کس بستانا	هم در روز ز خویش و هم ز تن

لا شکر غیرنا فتن
 لا شکر غیرنا فتن
 لا شکر غیرنا فتن
 لا شکر غیرنا فتن

جان بر جانان روزگارش می شود
 جان بر جانان روزگارش می شود
 جان بر جانان روزگارش می شود
 جان بر جانان روزگارش می شود

من رام الی اصلی عروجا	بها سب الیه یه سخن
یا مضطربا تقال و افح	بغ پیکتا و نم پشکن

ایضاً

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان	در کانت بگو تیر بهر تیرت چون کمان
تو مرا دستورده تا کجورم حال	ز جود ازق پرش تشنه شیخ با چون آستان
بر کش این پرده را تا زده کن پشورده را	تا زده خاکی خاک تاروان کرده روان
من کجا بودم عجب غایب از سلطان	ساعتی ترسان جود و ساعتی چون
که اسیر جادو بخ که اسیر کج و درج	سود من شادی تو بد زبان این زبان
در تو ای پستام را شهنشاهی را	روی نزد و چشم تر به و دزد از دل نشان
رحم را سبیل بود با کجکاری بود	ای زده تیر جفا و ای کان کرده نشان
این سحر کردی ولی برکت از تو دیه	ای جفا و جود تو به ز لطف و بیکران
باری این نام رستم نام با تو در پیوستم	ای سبک روح جهان در ده آن بطلان
و آخرم یکبارگی از غم و بچار که	سیرم از غم و ارکست غم و ارکان
ست جام من شدم فانی مطلق	یاد برارم در عدم بر پریم در لامکان

این کلمات این غزل در دل جان
 این کلمات این غزل در دل جان
 این کلمات این غزل در دل جان
 این کلمات این غزل در دل جان

ایضا //

کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان
 کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان
 کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان

کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان	کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان
---	---

ایضا

صدقات تو دوانت بهر چه و سکین صدقات تو لطیف توان خرد و دود صدقات تو لطیف توان خرد و دود	صدقات تو لطیف توان خرد و دود صدقات تو لطیف توان خرد و دود صدقات تو لطیف توان خرد و دود
--	--

ایضا

کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان
کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان
کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان

ایضا

کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان
کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان
کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان

و بی سرای و ما تو بسادم جواز راست بهرم شرط نبود جواز راست بهرم شرط نبود	و بی سرای و ما تو بسادم جواز راست بهرم شرط نبود جواز راست بهرم شرط نبود
---	---

ایضا

ای مرغ آسانی آند که پریدن ای عاشق خسریه رعاشقان کرده ای عاشق خسریه رعاشقان کرده	ای مرغ آسانی آند که پریدن ای عاشق خسریه رعاشقان کرده ای عاشق خسریه رعاشقان کرده
---	---

ایضا

کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان
کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان
کشتن بر آتش به شوق و در زمان دور زمان

عاشق از غرق شدن در این بحر عشق
عاشق را که در این بحر غرق شد
عاشق را که در این بحر غرق شد
عاشق را که در این بحر غرق شد

همون میزان کشتی لرزان دغم بود به مروا که می همون که در سافه خورده یاد نستم از هر مندم دن ای مرد و دن ای مرد	همون جزا بنشین نشین پشش از قروا بنشین نشین هر سودا بنشین نشین همون صبا شش شش بر کوبه ای جان از بنشین نشین
---	---

اصی = الله

نذا آید بجان از بسخ و پردین که اندر سفر چندین نماند خدا ای از جسی آند شنیدی درین دیرانه جفا اند ساکن که آساید بهر پهلوا که کرد و چه چون کند صلح و طلب چه آرای کج ویرانه را بسوا چا ترا بیارای عک	که بالارو جو در می پست نشین بذا از شش و از یاران پشین از ان سلطان و شاه نشا تیرین چه مسکن ساختی ای یار سکن که کز خاد سازد او نهالین چه نسبت زارغ را با باز دشا هین که با انش دارد دیر بحین که اورد مردش صد چن و چین
---	--

اصی = الله

عاشق از غرق شدن در این بحر عشق
عاشق را که در این بحر غرق شد
عاشق را که در این بحر غرق شد
عاشق را که در این بحر غرق شد

عاشق از غرق شدن در این بحر عشق
عاشق را که در این بحر غرق شد
عاشق را که در این بحر غرق شد
عاشق را که در این بحر غرق شد

عاشق از غرق شدن در این بحر عشق
عاشق را که در این بحر غرق شد
عاشق را که در این بحر غرق شد
عاشق را که در این بحر غرق شد

عاشق از غرق شدن در این بحر عشق
عاشق را که در این بحر غرق شد
عاشق را که در این بحر غرق شد
عاشق را که در این بحر غرق شد

عشت آن سلطان که او از جلد دروان عشت آن دزدی که او از ششکان دل می او از دودم دوش من کای ششکان دزد آمد کشم بنمدم دست او غوغا و دوشان من از لذت در دمی او بر با سبان در می شده خلق پستی نیست به آند کان دزد که ای یار پستی که ای دشت پای دوست ای دشت اثر خون دل این دل ترا کرد و کل نخه کانی خوش کشش من بن آن نیز زخم در کهای من جانت و جان او را کو مطلق اسمیل از فحوت شکری کند شکس تیر می مکر چون باز آید از سفر	نایش آن سرکش که حق سرکش از امون در خدمت این دزد چن تو ششکان بیکر دزد او را جاکلی در مین بزم از دمان کشم بنمدم دست او غوغا و دوشان من از جلد و دوشان او سر زیر گشته نهان او تیر من پسند که او آن دزد او خود در میان ای هم نجات جاودان ای هم ملای کا بر من دزد زخم و مصل خفا نمیخو اسم امان ای من خدای تیر تو ای من غلام آن کمان نخه تو بر نای من چیست ای شاه روز چشم کز زخم تو جان سپارد مرزبان یکجند بود از هر پشند بهو عشقان نشا
--	--

اصی = الله

مت عاشق مرزبان خود و شیدا شدن	مت عاشق مرزبان خود و شیدا شدن
-------------------------------	-------------------------------

عاشق از غرق شدن در این بحر عشق
عاشق را که در این بحر غرق شد
عاشق را که در این بحر غرق شد
عاشق را که در این بحر غرق شد

ای زبان دای زبان دای زبان دای زبان
دیشیای دیشان بخوان و پیشان
ی عباد و دای ساقی بدم اندام
تا نماند خوشیای عاقلانه
بدرستی میکند که حالتی دیوانه
در دانه عاقلی و ملت
است که کار دارم دایرت
نیکو کردی که دایرت

در خدمت کجاست و داری مقام چنان طرار
 از دل بطاری هم سلطان طرار
 جواهرات الهی نشانی که دولت الهی بجان
 بودات الهی نهی دیزان الهی بیان

این یکدیگر را در دل لطفش بکشد
 این یکدیگر را در دل لطفش بکشد
 این یکدیگر را در دل لطفش بکشد
 این یکدیگر را در دل لطفش بکشد

هر باید در عشقش که در دایره ای اندک
 جرمی بر نشت و پیچیدگی تیر او در شش

اصب

که آخر که عشق تو کرد و زانوهای تو در
 زین شده طرزی از زانوهای تو
 آدم در کار آمده بر نخت دین کیه زده
 دستم باشد در جهان در شش صفت عاشق
 سرود و صد بیزه سر در غم خون زان که
 کربای عشق فتنه بر کوه سبک بر جبهه
 بر که زده استراق او شنو تو چاقا چاق
 خود پیش می آسمان باشد کینه زردبان
 تن ماعوشی کاوان در زیاده در دای جان
 خود بینی از دین طبع دلب ترانچت حق
 او پادشاهی است اسال برک از او است
 جان ت کشت از کاس او ای شاد کاس و طرا

بوش تو قیمت خدا الا خود و جان
 سر کرده صورتی او از محرابان اکبر
 در سجد شکر آمده سر می غم ایضاً
 سبید میز میراند خوش هر روز در دای جان
 دقتان و خندان چون شکر زانایه راجح
 نه جرح صد قهقازند تو منکری نک آرتون
 خود کوه سکین که بود اینجا کشند سوزن
 کو آسمان کو بر میان کو جان و کو دیبای
 که ج زهره در صفا افلاک از دون
 سطلوب و فنی در سبب طالب شدستی که کن
 سرانده بین برداشت بر غرضش می خواند
 طاسی که بر سجده اش شد طشت کردن سزای

درون جان بودی از سبب جان
 سر زان می ای درون بستان
 درون جان بودی از سبب جان
 سر زان می ای درون بستان

این یکدیگر را در دل لطفش بکشد
 این یکدیگر را در دل لطفش بکشد
 این یکدیگر را در دل لطفش بکشد
 این یکدیگر را در دل لطفش بکشد

از لطف تو چون جان شد و خوشن بمان
 کل جامه در از دست تو ای چشم ز کس
 یک لحظه داغ می کشی کیم با غم می کشی
 ای جان پیش از جانها و کان پیش از کانا
 زنگه ما خاکس که کرتن بیرود پاکس
 راهل کشتی را لجه در بحر باشد نااه
 ای بوی تو در راه من سوی آ و ب و س و د
 جانم چه دره در هوا چون شد و رفتی خدا

ای من تو چنان شدی در پستی پیمان من
 ای شاهنایت تو ای باغی پایان من
 پیش ج را غم می کشی تا او شود جشان من
 ای آن پیش از آنای آن من ای آن من
 اندیشه ام افلاک کینه ای وصل تو کیوان من
 در آب جیهان من ای غم من عمان من
 بر بوی شاهنشاه من شد و زنگ بوجیران من
 من تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من

اصب

با آنکه از دوستی من عشق شدم عشق من
 از غایت دوستی پیکانه باشد کس بی
 بریت از دوری ظاهر دوستی من
 گفتن اندیشه شد خلوصیت قطعی من
 نقش جان در دنگ و بوم و دم مدد خواند

پیکانه می باشم چنین با عشق از دست فتن
 این شکلات اصل شود دشمن نماند من
 هم دم ندون و دستوری هم کز اند فاش من
 این در دل در مان و ذوق من یا ذا المن
 هم بجزیرم لقمه چون طفلی کشت دود من

این یکدیگر را در دل لطفش بکشد
 این یکدیگر را در دل لطفش بکشد
 این یکدیگر را در دل لطفش بکشد
 این یکدیگر را در دل لطفش بکشد

درد عالمی حالت در دوزخ است
 آب جهان در دوزخ است که در دوزخ است
 این عالمی که در دوزخ است که در دوزخ است
 این عالمی که در دوزخ است که در دوزخ است
 این عالمی که در دوزخ است که در دوزخ است

کرند و از توجیزی دل جدا و غیبت است که چنین آویختن حاصل شدی سر درو را این چنین آویختن که کرامات که است جاشنی سوزشست که بهشتی بر دوزخی صورت منیع تو آنه ساعتی در بیکه سر زان نقشه شد فضا حد بر حلیب من کجا شتر از کجا لیکن بمن در میدند ترک که تا بیک دو می که زنگی که جاده شورت شود نا ارون شورتی که شورش از سر بر کشیم و در در کشیم	جاده نبود درو را در غایت زانو نختن از حریصی در دوشی جلد عالم مردوزن آب جهان غمدنت و تا لید باقی شد پرچم پروانه بدانی سر منادی در کن که کثرت بتی شد آن دم کاه بت می شد سر و حدت می شیند از شکا را از دوش آن یکی تنگی که آید کویدم سی کسن ملک الملکی که داند مو بوسترون یا که حوری جاده زیب و یا که دیوی جلک فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان
--	---

انصاف

ای دل من در مویات بمو آب داسیان ما میازا صبر بود یک زمان هر دو آب ما می جان آب باشد صبر من جان چون بود	ما می جانم میزد که بگردی یک زمان عاشقانرا صبر بود در فراق دستان چنگ بی جان صبر بود چون بود جان جان
--	--

درد عالمی که در دوزخ است که در دوزخ است
 این عالمی که در دوزخ است که در دوزخ است
 این عالمی که در دوزخ است که در دوزخ است
 این عالمی که در دوزخ است که در دوزخ است
 این عالمی که در دوزخ است که در دوزخ است

چون دخت سدریخ آو شوز از لایبش
 تا کند ز شاخ دیرت زوم و سبب المنون
 سجد آن باغ سبب است طاف طاف
 سجد آن باغ سبب است طاف طاف

شاه دوزی کین عزل را من بخوانم عشق مرغ جازا عشق کو یذیل داری در قفس	سجد آمد بر زمین و جان سپارم در زمان مرغ کوید من ترا خراشم قفس ابر دران
---	---

انصاف

ایک آید سر زان زین دواتی نیکون که شتو این با یک را یکو شتو ظاهر دم زردبان حاصل کنیذارتی العاج بر کی زان زردبان جسر خنار خیال تا زان شید و نکر می تویشته صبر و شک بنکر این تیشته بدست کیت نوش تبیم شو پای جند ابرای باشی اصحاب البین که در حق خانه کردی ای سونی برا در فقیری گو پس تم الفقر صواحد فن که چون نونی در کوع و چون ظم امر بحد چشم شمع سون صبر باشی پیش از چهره	آیت انا جینا و انا سو سون ناپیون العابدون الحامدون السایم نخرج الروح الیه و الملائک اجعون ساخت موحش کمال این را چون لایق با دوزخ خوان و من الصافون چون که مستیز باشت که نحن الغالبون در رسی برام خود الساقون الساقون و انرا انصر صفت انا نحن الصافون در فقیه باک باش از انهم لایفقون پس تو چون نون و القسم پیوند با میطو چون سدا من نرم سانی میت پیش سنون
--	---

انصاف

این عالمی که در دوزخ است که در دوزخ است
 این عالمی که در دوزخ است که در دوزخ است
 این عالمی که در دوزخ است که در دوزخ است
 این عالمی که در دوزخ است که در دوزخ است
 این عالمی که در دوزخ است که در دوزخ است

در میان او را چو شمشیر را با دین
 سجد آمد بر زمین و جان سپارم در زمان
 مرغ کوید من ترا خراشم قفس ابر دران
 در میان او را چو شمشیر را با دین
 سجد آمد بر زمین و جان سپارم در زمان
 مرغ کوید من ترا خراشم قفس ابر دران

[illegible]

اذا ما لم نلقه فيك
وان الحلا في خط
سجدي

انصاف

[illegible]

افضل الله
 حسرت منكر شدنی ای میر کوران
 تو میگوی که بنما غیبیا ز
 دین دریا چه گشتی و چه تخت
 عدم در است وین عالم یکی گفت
 ز جو شش بر انده گفت مستی
 در آن جو شش بگو گشتش چه باشد
 نیکوم که بجزن را مشوران
 تنی از ازا چه نسبت با ستوران
 درین بخشش چه نزدیکیان چه دوران
 سلیمانیت وین خلقان جو موران
 دو پا ره گفت بود ایران دتوران
 چه می لافند از صبر این مسجوران

بیان که همان طور سپیدین
که افزون خود باشد ز غم پیشین
بیان که همانا آن پیشین اورد
دندان را بسیار چون حوله است
دندان را جزوی تو سر و

که جان در
زخا و زخای دل ارباب
ز دل بایی ملا و نهایی و التین
بچو شیند از دهن دل عروسان
و مودق تنی ای مرد عشقین

و نه ختم بر بیان کس بر ارنه
چاه و دره و خود پند و پرورن
چان از زبان اچان ده
که پند زشتانت بوز
ساز و گسند

پیشانی و اشتهار و بیاد و

اگر چون رک کردن بنده زودیک
دل تشنه منده در دمان در بخوران
چون تویش کیم دارم با خون اینک
زیر دوشی بویا از تویش در نهان
اگر چه لم سوزی از تویش در نهان
بیون از تویش بمان کشه از تویش در نهان

که عقل آید که سن مولای پستان کشیده ابروی او طغرای سستان چون دل ز خون پالای پستان	سه مولای عقله این غریب چه زمان موقع داشت چویش سه شان بهشت شد این غزل
--	--

ایضا

برای چشم تو صد چشم به توان دیدن پی معنای تو آدم کریت سیصد سال مقرر کردی روز خنده تو بینین میدان اگر از لب آدمی بود مکرری چه خود سپید بزدست رو به شاد بسی خنک خورده آب تارنی غازی خصوص مرکب تازی که تو بود باغی چه خار پشت شود پشت و پهلوی پیش از م شاه دست به پشت مهرش فرد ماله شوند آن بیهوش چه چه بهالی پنا	چه چشم داری ای چشم ما بتو روشن که تا ز خنده و صفت کشیده کشت دین هزارای کریم ابرت خندانی حسن که نیست از سببی زنگ را نگاه حزن چه پرور قیصر روی تو راه زنگ بزین که تا زیت نه پالانیت دلی کوزن ناله ای شه بهاس کرونه وطن کومت ای شه سجاد و پهلوان دین کای کریده مرا آخر نوی مختص من سه جلالت ولدت سه عطا و من
--	--

ایضا

چون تویش کیم دارم با خون اینک
زیر دوشی بویا از تویش در نهان
اگر چه لم سوزی از تویش در نهان
بیون از تویش بمان کشه از تویش در نهان

از آنکس آتش اندوز غصه و درخ
عبدو لطف چنان و عجب نورخشان
ز شارب برهوند خاک از قفسه
پیش از او و بعد از او و پستان
بسته پیش دلداد کردیست عیان
کاف تویش کیم دارم با خون اینک
چون تویش کیم دارم با خون اینک
زیر دوشی بویا از تویش در نهان
اگر چه لم سوزی از تویش در نهان
بیون از تویش بمان کشه از تویش در نهان

تویی که خرم مایی و آفت خرم و انکمان بویس تو جرم آن بر من قضا است دو عالم تویی و صد معدن معن تو بخشی و کوی گشت آن الکن کویت لایق آن شک خاص این مراج کار که من جان رو ششم یا تن مزار جان مقدس فدای این دشمن بهار جان که به افسی سرای مدمن	تویی که هر چه باشی که کمی ده زن مزار جامه بدو و زی و عشق و پاره کنی تو قلمی و دو عالم زنت یک قطره تراست حکم که کوی بکو چشم کشا بافتی زدن حد زار مقنا طیس مراج کار که من جان رو ششم یا تن مزار جان مقدس فدای این دشمن بهار جان که به افسی سرای مدمن
--	---

ایضا

جفای تیغ تو که کمر کند مرا ای جان و فای تیغ بی تو دیگر خوش خوار منم سکندر این دم مجمع الجحیرین لنابندم سدی عظیم بر یا جموج از آنکس ایشان ز رخسار او آستان	که کو تیغ بود عای کمر و مر جان که جاز جوی هشت از کفش خوشان که تا دارم حازار علت و نحران که تا رسد طلاق بد چله ایشان که چه آب نماند و تابشان بهمان
---	---

ایضا

چون تویش کیم دارم با خون اینک
زیر دوشی بویا از تویش در نهان
اگر چه لم سوزی از تویش در نهان
بیون از تویش بمان کشه از تویش در نهان

غزل شدم که تو کردی بزم
 غزل میارم چه کنم منم
 زشته از خود از حال خرم
 غزل میارم چه کنم منم
 غزل میارم چه کنم منم
 غزل میارم چه کنم منم

بیان محرم و این را که دینسان	پاک تر معلق نوی و من مایست
که جان شدت به پیش جماعتی	ز برکت کی قطره آب خون آلود
به پیش شعله دیت جو دزد جری	بیایا که نوی آفتاب و ما دزد

اصناف

سرو زدی که خواهم بدین بخت میدان	جهاد روز بودم به پیش رخ مهان
که تانیقت این دل به بند سزار کمان	بخت این سرو آن جاد و درش کنی
که سخت این ترشی کند میکند دندان	بر طعام خوشم من سرین یکی تر
که تو ترش کنی روی ای کل خندان	که جلا خوشی ما بدان که ار شود
که قیامت دو صد کشت که در آن	کشی آن لب خندان که آن کو اشراف
که بید نه مدد قند سردش و حاک	ترش کن که خواه ترش شدن آن رو
بر دردی تو افتد شود خوش و شادان	چه جای این که اگر صد مراد تلخ و ترش
در که دوزخ خوشتر شود ز صد جهان	که بروز قیامت نمان شود رویت
در ایام جمالت در غمتا بستان	اگر میان زمستان بهار نو خواهی
برای بر سر من صفات خود برد	بروز جبهه خواهی که عید ما بینند

اصناف
 غزل شدم که تو کردی بزم
 غزل میارم چه کنم منم
 زشته از خود از حال خرم
 غزل میارم چه کنم منم
 غزل میارم چه کنم منم
 غزل میارم چه کنم منم

زار و معاصات کنان غنای صفاست
 بیک فاخته کنان درین غنای دل
 گلشن لعل منم غنای دل
 غنای دل منم غنای دل
 غنای دل منم غنای دل
 غنای دل منم غنای دل

خان جو کوری شود خاکبایان بر حزن	چون غم عشق زانودن یکبختی رو و بدن
یکت حریف و مرد تو ای شه مرد آفرین	سر زانست که تو رایت مات در تو
شکم دشت فنا شود چون برسد بخت	تا که ترا نشا ختم بهر نک که خستم
فلت شب عدم شود در رخ ماه واپسین	من ششم ازید و دل تو به عجب منضلی
کان و مکان قاضی جو بجز وقت و این چنان	عشق زنت محمودان عقل و تن و جان
عشق ترا رسول شدادت نکال برین	ست تو به الفصول شده و زده جهان لعل
نیت و شوق او بهین نیست	در برید شرمین دارد مظهری عجب

اصناف

و اول من و اول من و اول من و اول من	تقد جفا کنی و رکتی با دل من
و اندک این خسته شود یاد دل تو یاد من	قصه کنی بر تن من شاد شود دشمن من
وقت سر ما دل من رفت بهر جاد من	و اندک شیدا دل من به سر و پا دل من
ساکن کردن دل من فوق تر یاد من	پنجه و بجنون دل من خانه پر خون من
آند و نیمه زده بر لب هر یاد من	سوخته و لاغر تو در طلب کوه من
که جرباب این دل من کرده خلا لا اول من	که جرباب این دل من بر شده بود من

اصناف
 غزل شدم که تو کردی بزم
 غزل میارم چه کنم منم
 زشته از خود از حال خرم
 غزل میارم چه کنم منم
 غزل میارم چه کنم منم
 غزل میارم چه کنم منم

پسند دوزخ صابر عجب است
خاموش شدت و گریان غار اگر بچیند
شیرین را چمن سر زمینی جان
هر که از جلالت محرابی

افضل الله

وینج کنت بمن سینه خیزم
کرمی که بود با پشت من
از پیش من از پیش من
از پیش من از پیش من

یک جام برادر محو خورشید
عالی کن از ان سالستان
و پزارحت مونس را
خواردم نپند و پستان
سنگو دزدای جتم زخم است
عجم پیر و نپیان بهستان
اوستان نشینند
شاهستان

من کرم پیشوم جان اما ز گفت و گو یی
لذت من دین زرین تر نیز میجو معدن

هم خود ندانند و می شناسند و نمی گویند و وطن
 دوست آن شد که در اینم خزان بنشین
 اول جهان را با اینم و بر سر داردین

کوه خورشید در شمال بهمان طالعین
 تسبیح خورشید در جنوب بهمان طالعین
 تا که از شرف جان من برآید و در
 کوه خورشید در شمال بهمان طالعین
 تسبیح خورشید در جنوب بهمان طالعین

چو تو باشی پست دنیا سرگردند من
 و فتنی الحبت علیها فتنه بعد فتن
 نبرد جان بحسد و بکشتن من
 فیه مآده سحار و جاد و عطن
 نقد صدق چو شد منزل عشاق سکن
 بهریم از کل تر جند سخن سوی حسن
 منت ماحد نزنه شمع را نیز وزن
 چو شتر میکشدم منت شتر بان بر سن
 بشکن شاخ نبات و دل مارا شکن
 بجز را اجدد موز به و حطی کلین
 گفت این هم بدم باش خیرین جنت خرن
 نشنن تن نشنن تن نشنن تن نشنن
 که مباد که رفت بجو شور و فتن
 نشنا از اینا چار شب آبستن
 از ده هرک دبا و دلم از خوب ختن

چو تو باشی آب حیات که نمائند با سته
 کتب الشق علیها غرات و محن
 فرج آید بر سینم ز تشویش جهان
 تا قتی نخ سنا منو سناخ چسپن
 بر زقون زمین مخرم ای می و تن
 دامن سبب کشانم سوی شغفانو
 چو مای بی سیج بجو شرط ادب
 ادب دل است نیست پستم بکنم
 بلیل از عشق زکل بر سر طمع کرد بکنت
 گفت کار از من از خور طفلان نبوده
 گفت که می ندی پور به با ده عشق
 گفت من نیز ترا بردن و بر بطنم
 گفت بر طبعم زدم که چه پندار شوند
 طاعت اگر من زدم فتنه جوده ام شد
 و کس از ده بر شاخ و دلم میله زده

عالم چون که میبشت کلید از دستان
 شد ز بند قیالات کلید از دستان
 نو بهار بیت خدایا جز این فصل
 که در دود و غبار و غبار و غبار

دست منان سبب از شتر را نیاید
 دست از این که آن سان که در دستان
 دست از این که آن سان که در دستان
 دست از این که آن سان که در دستان

دست از این که آن سان که در دستان
 دست از این که آن سان که در دستان
 دست از این که آن سان که در دستان
 دست از این که آن سان که در دستان

خس با کس و با چنان خسی
 در سر ماز و خسی را جو خزان
 در سر ماز و خسی را جو خزان
 در سر ماز و خسی را جو خزان

چند گیتیم پر اکنده دل آرام نیافت
 شمس تیر برایتی جو خوشبند بزن
 بر زبان چند پر اکنده آن خوب نمن
 تیغ خورشید و ده نور خان جو سخن

ایضا

چو شکر واذ عجب بر سرف خول بلبلان
 بشکر خانه واذ وقت بر لب شکر ان
 خرفنا دک که کر کی طمع بر سرف کرد
 جو خشیای نهایت دران دروغش
 بر نوز پستی او مایه سر نیت شد
 عارف از روز شرا سباب بیان کاهل شد
 خیز کار روز از اقبال و سعادت یادی
 من بران بودم که زبان و دل تمسید
 شمس تیر بر مراد کس می گفت خوشا
 چون ترا عشق لب است که مباد زبان

ایضا

دست از این که آن سان که در دستان
 دست از این که آن سان که در دستان
 دست از این که آن سان که در دستان
 دست از این که آن سان که در دستان

خس با کس و با چنان خسی
 در سر ماز و خسی را جو خزان
 در سر ماز و خسی را جو خزان
 در سر ماز و خسی را جو خزان

دست از این که آن سان که در دستان
 دست از این که آن سان که در دستان
 دست از این که آن سان که در دستان
 دست از این که آن سان که در دستان

بگویم از آن بزرگ انگشت از عین
 که در آن بزرگ انگشت از عین
 که در آن بزرگ انگشت از عین
 که در آن بزرگ انگشت از عین

چهار شعر بگفتم گفتی نه از این
 چه بخش مبارک مرا ششم جای
 غزال خویش بمن ده غزل ز من شای
 سنبه روی مرا لطف و دلبری تو کرد
 هزار سال ادب را یک قدح بری
 ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون
 و گرنه سایه نوفی جمال و حدت تو
 تو آفتاب و جز تو جو سایه تابع تست
 کی محیط جهان و کی بکل فاسی
 جمال و حسن تو ساکن جو عشق با چنان
 سکون حسن عجبتر که از قساری ما

دلمه دم میگوید که بر کو قطعه شیرین
 بر جیتی یکی بوسه بده پهلوی من شیرین
 دنی بوسه دنی بوسه دنی جلوا و پس بوسه
 برار و شیر از سنگی که عاجز گشت مار و پتن

از بلاد قفقاز که بزی
 از بلاد قفقاز که بزی
 از بلاد قفقاز که بزی
 از بلاد قفقاز که بزی

ایضا

بیت با عشق شایسته بودن
 بجز از کام دل غایب بودن
 خون شهن خن خود ز خود بودن
 بسکان بر در و کا بودن

او دایست هیچ ز ترنیت
 پیش او سر و تنش با بودن
 در سپیدان چه سلامت باش
 جلد سبکین سپیدان ز سر شکین

ایضا
 باز از استین نشان
 از استین نشان
 از استین نشان
 از استین نشان

ایضا
 بر دیلم را بدادی بزاغان
 در آبی در آیم بگیری بگیرم
 نشاید نشاید ستم کرد با من
 پیاور پیاور شرابی که گفتی
 شرابی ستمی که دل جمع کرده
 نخواهم نخواهم شهادت سهای
 ز تو ماز و اذن زمین سجده کردن
 جانم کن ای جان که شکرم رساند
 بچو شان بچو شان شرابی ز سیت
 خرابم کن ای جان که از شر ویران
 خشن باش ای تن که تا جان بگوید
 گرفتارم کرد دکان خیالت بنادان
 بکوی بکوبم علامات مستان
 برای کرپان درین زوالم
 لگو که گفتیم مرغجان مرغجان
 دل جمع کرده شود تن پریشان
 ازان بخش بکش شراب خوران
 زمین بشکر کردن ز تو کوه افشان
 و لطیف بیغزا دو جندان سه جندان
 بهادی برآورد این برک ویران
 خواجه بوی نه دیوان نه سلطان
 بعلی میر کرده جو بگذشت عثمان

خشن کردم ای جان بگو نوبت خود
 تو می یوسف یا قتی حوب کنعان

ایضا
 از بلاد قفقاز که بزی
 از بلاد قفقاز که بزی
 از بلاد قفقاز که بزی
 از بلاد قفقاز که بزی

از بلاد قفقاز که بزی
 از بلاد قفقاز که بزی
 از بلاد قفقاز که بزی
 از بلاد قفقاز که بزی

افضل الله

عشق در سینه نهاده چون
آتش در دهن نهاده چون
عشق چون خون در دهن
عشق چون عسل در دهن
عشق چون گل در دهن
عشق چون گوشت در دهن
عشق چون کبریا در دهن

ای خواجه سودایی به باشق صحت برای	در کشتن شافی و منکر بغم غمکین
چون پوست بود این دل به نشتن باشد غم	وین پوست از آن آتش چون سوز شود
من دیده ام از غم پر خاک شود ای عم	تبریز کجایاست با حضرت شمس الدین

افضل الله

در دین غاب شب این زکیکا را بین	باز یکیکان ارشد عشرت جان نشین
خلقان همه خوش خنده عشاق دل آشفته	اسرار بهم گفته شایا بش رنی آیین
یاران بشوید با جان بسوزیده	بکشته دل و دیده در شایه بی کاین
چون عشق تو را مژده این عشق حرام شده	چون زلف مودام شده شب کشته راین
شد زنگی شب سستی و پستی مکان دستی	در دیده مر پستی از دیده رنگی بین
آن چرخ موفعانه کابش بگرداند	این چرخ که میداند کز بیت و راکین
عمر کرد آن مسکین بی مهر و وفا کین	که کند آن فرهاد از بیت جز از تیرین
شد سندی بکی و آن نایب ششکی را	آن خیسرو زنگی را کاد و حشری چون

شمنی تو برافسردی شمس الحق تبریزی
تاسه وی شب سودی از وی دو صد پروین

دین شکر که سبزه جان
کجا نماند زین بخت
کریش روز قدم خار
وزنشید بس دست مغیبت
تا که به بیزان سوی
از نایب و صد هزار
آن پای کردت آتش روان شد
پایتان آن عیب تا سون
تا که رسد قدم به نجا
پایتان آن عیب تا سون
پایتان آن عیب تا سون

ای خواجه سودایی به باشق صحت برای
چون پوست بود این دل به نشتن باشد غم
من دیده ام از غم پر خاک شود ای عم
تبریز کجایاست با حضرت شمس الدین

افضل الله

استغنی رانی نشاند در شات سستی
و در غلب عشق ادا نماند سستی
در صفا سخن رویش انداخت در دهن
در صفا سخن رویش انداخت در دهن

آواز آمد که دو در آتش	تا پایت سوی جگستان مان
وز آنکس جگستان در آتی	خود را پنی در آتش دوتون
در پشت فلک پی جو عیسی	و من بالا فرو جو قادیون
بریکر نذر دامن شاه جان شو	از جله عقیده تو پروین
آن شمس الدین و خضر تبریز	که هر چه صفت کنیش افزون

افضل الله

وقت آمد تو به را شکستن	وز دام من را تو به جستن
دست دل و جاناکشون	دست غم را ز بس هستن
مشقه روح را به بدن	علل لب او به سر خستن
دآب جیات غسل کردن	در وی تن خویش را بشتن
برخاست قیامت و صالشن	تا که بایند در نشستن
که بکشد آن نکار و بنکر	صد سوست در آن شکستن
مخدومی شمس الدین تبریز	ای جان تو در دیده ز بستن

افضل الله

دین شکر که سبزه جان
کجا نماند زین بخت
کریش روز قدم خار
وزنشید بس دست مغیبت
تا که به بیزان سوی
از نایب و صد هزار
آن پای کردت آتش روان شد
پایتان آن عیب تا سون
تا که رسد قدم به نجا
پایتان آن عیب تا سون
پایتان آن عیب تا سون

ای خواجه سودایی به باشق صحت برای
چون پوست بود این دل به نشتن باشد غم
من دیده ام از غم پر خاک شود ای عم
تبریز کجایاست با حضرت شمس الدین

ما از پستان خن این تن آورده ایم
 غم نهاده و یک تنی نمک نیست آن
 بر دهنش زن از یک درک لایق آن
 فک تو از او اگر عدله فزاد آن
 خوش خاکست این یا افت قاضی آن
 عالم به شکست قضا و قدر
 بیکرمان که آن پیشه شایسته آن
 دلش از خیل خنده که دست

ایضاً =

ای چو دل تو قصد جان
و آنچه من کردم نه جانا آن
بشکر انچه در من کرم صفت
در خود بغیر چشم و در مان
و از ایمان و از دلف کاز
یکدسری ز کفر ایمان
عادت خواب چنان باشد
هم بران حال

ایضاً

باز چون مشعله بر در ماکیت آن
 در کن خویشتن دگر گمان مردگان
 سینه خود باز کن روزی دل در نگر
 آتش نورا بین زود را چون غلیل
 چون قدسی تویی در تن چون ماسیه
 دل تو خویشتن را بر گردی به
 باز کشیدی دل در قدح باقی است

شرط فی موج خون نیش بان چیست آن
 نغمه و صورت با عیسی ثنائیت آن
 کاتش تو شعله شعله زدی حرمت آن
 کرج بشکل آتش باز و صافیت آن
 باز شکاف و سپین کین تن ماهیت آن
 پاک شوی پاک باز نوشته پاکیت آن
 حله دیگر که اصل جرعه باقیست آن

نور چشم عاشقان آخر نویی
نقدیکه را از یکی مجلس هیر
شب روانه امجد ایتاره سوز
شمس تریزیکه روی نمای

غیشها بر کورئ ایشان کمن
از حصری نقداء در کان کمن
راه خود را پر ذربانان کمن
تا به قوروی با جانان کمن

اصطلاحاً

چون چنگ شدم جانا آن مینگ خود را کن
 چلیبی چو قوی ما را هم کاپش مریم کن
 و پستی بنه ای چنگی بر بنض حسن پری
 جمیت زدا ز ابر شا به نقدی زن
 دیوانه و پستی را خواهی که بشوای
 دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی هست
 زان روز من میکنم غفل شدم بی
 زنا و بیندای دل در دیر بکن منزل
 در حش بخد و می شمس الحق تبریزی

۱۱

[illegible]

[illegible]

اصی =

کبوی عشق آرازه در افسانه
 در وزن کافیه نو بر آمده
 از آن نوری که از لطفش است
 از آنسو باز کرد ای یار به
 بهیسیه سوی جمله به دست
 چشمش الدین جان پرور ز تیرین

کشت در خانه اول شکل دوزن
 که سایه زیت انجا قهر سوزن
 ز آتش کلین و پیرین و سوسن
 بدین سو آ که این سویت مامن
 به سو غیر این پسرهای بهمن
 تو جان کردن می خواهی بی کن

اصول

بر خیزد و صبح را بر بخان
 جانها که ذراه نو در پیزند
 جانها که پرند و دوش در خوا
 مرغان به لایق و شمشیری
 مرغان رمیده را فراز آرد
 مرغان آردند از ره آورد
 زیرا که کل که برت دارد

ای روی تو افتاب رخشان
 برآمده قدیم بنشان
 در عالم غیب شد پریشان
 آوازه شدند چون غریبان
 حرا که بن صغیر بر خوان
 از خود گشتان و جلاست
 او بر نخورد ازین گشتان

عشق بود کان هر عشق نبود معدن زد
دوست شود جاده از آن پست شود بر ازین
عشق خوب است ایوب بوی دین بوی
شکست شد دست از دست نیل ازین
عشق بود خوب جهان مازد جوان شمان
خاک نشود که مر از آن نفس کرد مازد زان

و چرخ نو نهاند در درو جهان میدان
کز تو به شوق تو به وز باد هوا اتیان
در خاک در آیم من آن خاک شود سوزان
در خاک شمر بگو کز جان هوا پاش
مردم درین سواد شست خود کمان

اصطلاح
منع خانه با سما چاه و
چون مستند در اول آتش
وزیری نو نویسی
در برابر آتش
نویسی

غایت عزایت هر که در دم اینم
 گویند که مرگست در کورایه ایست
 همیشه نادرکت دل را جو بود شاد
 اندر رحم و در خون طفل طلب یابد
 که شرح کنم این را ترسم که مقلد را

چه دوزخ پا لایک در جا که در دوزخ
 در حق شک آن مشک که از د مشک
 زندان بنویسدینه میدان بود این میدان
 آن خون به این باد و غبار این پستان
 آینه خیال اندر اندیشه سرگردان

ایضاً

ایک آن انجم روشنی فلک جاکشان
همچو اندیش بر سینه بود مکنش
نظار ایشان زنده کند عالم را
ای مسائب که من از آتششان همچو سپند
که تو بوی بهری بوی کن اجزای مرا
در تو لب خشک دماغی تو بوی بهری زنده
خود جاشده ز خشک حیوانی و نبات
هم عالم یکی قطره دریا غرقند

افضل
انجام دهنده در این عرصه

[illegible]

این ملک مدخل دین ایمنه و جنان است
 که از ملک مدخل دین ایمنه و جنان است
 که از ملک مدخل دین ایمنه و جنان است
 که از ملک مدخل دین ایمنه و جنان است

بخت او به پاسک ادا شد دیده که از رخ تو بر کرده در چنین دولت و چنین میدان عاشقان ترا سپهر شده فرمای درخت لرزانند باغبانان عشق را باشند جان عاشق نوالهای میج زهد و دانش بود ای خواجده پیش ازین کنت شمس تبریزی	پاکم از خویش تن پسندیدن که آید بوقت گردیدن تک باشد ز دک بسکین بر همه کجا بخت بدیدن اصل دایت خوف لرزیدن از دل خویش میوه برچیدن در مکافات و نج بهچیدن شوان عشق را بود زین یک گوشتش محروم شدن
---	--

عشق تو سلیمان و سماعت
 زنده بسواد خواران
 شمس الحق تبریزی جو خوش شید
 زیا که خوش شید بود جاده عدوان

مستعار زمان از نکاد و پستین این حد خویش باشد ای عفا یا جیت این چنین خوش شید پیدا چونک پنهان می جمع خواهند آن بت و شمار و ان خود و کمر	لقد انزل دمان و دیگری در آستین هیچ سروی این غار و خوش قد و بالا او چنین پنهان و عالم از برای ماست هر جا خوشی بود اد طالب غوغات این
--	---

و لکن فیض
 جان جانایی تو جانای
 که در دین و دنیا
 زانسان حق باب ای آفتاب
 از ان اساطیر کن شب تابان
 از نام و پاسبان

تو که در این دین و دنیا
 که در این دین و دنیا
 که در این دین و دنیا
 که در این دین و دنیا

شمس تبریز آفتاب شمع جان و شمع دانا بر شکن	امروز ز سر امروز ز سر که ان عشق ز جلود کردن دور و تو در کلستان بگو بکل پرستان که از آن شکر خو برار یکی و یزار تو جو شدت بر جاش دیگری ای خشم شمس تبریز ای دزد راه مسکر
--	--

عشق تو سلیمان و سماعت
 زنده بسواد خواران
 شمس الحق تبریزی جو خوش شید
 زیا که خوش شید بود جاده عدوان

بشنو از جواهران قصه میر عسک مدتی که سادر طلبش شیشه ایم هم درین کوی کسی یافت تا که اثرش خون عشاق کمن خود نشود نازده بود مد غوغا شود که سیه کرد و خشک	زهی از حلقه ماکت درین کوی نمان شب و روز از طلبش طرف جامه دران جامه پر خون شده اوست پسند نشان خون جو نازده است بلای که متان خون عشاق ابد نازده بخوشد دروان
---	---

و لکن فیض
 جان جانایی تو جانای
 که در دین و دنیا
 زانسان حق باب ای آفتاب
 از ان اساطیر کن شب تابان
 از نام و پاسبان

ایضاً

از آب حیات تو در دست نبات تو	از آب حیات تو در دست نبات تو
پای تو جو جان بود سدا حشر و دمان لیسند	پای تو جو جان بود سدا حشر و دمان لیسند
گفتم بهلم جوت کفنا که در افزوسنی	گفتم بهلم جوت کفنا که در افزوسنی
در سینه خیال او دانکاه غم و غمت	در سینه خیال او دانکاه غم و غمت

ایضاً

مهره از جان بعد از من دمان و جان	مهره از جان بعد از من دمان و جان
سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کردم	سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کردم
پیش من گریه شدم من خستم من خستم	پیش من گریه شدم من خستم من خستم
کو کو بی کو در پستی کو در پستی کو کو	کو کو بی کو در پستی کو در پستی کو کو
اشک چشم من کو و بس کو و بس کو و بس	اشک چشم من کو و بس کو و بس کو و بس
نکشان لاله روی لاله روی لاله	نکشان لاله روی لاله روی لاله

جسرت صلاح الدین ندان این سخن را این سخن
من غلام وزیر کان وزیر کان وزیر کان

ایضاً

این خانه جانت این بوی جوی جوی
پریب جو خانت این بوی جوی جوی
دل پشته از دل پشته از دل پشته
جانکه بدو آید عشق و عشق و عشق

دوی بوی خاک نهادم کجاست
ای کجاست روی خود از خاک من
ای کجاست روی خود از خاک من
ای کجاست روی خود از خاک من

ایضاً

ای کجاست عشق تو کرده جهان را زبون	ای کجاست عشق تو کرده جهان را زبون
بی جوی دوی تو می بر روی سوز تو	بی جوی دوی تو می بر روی سوز تو
چون که تو خواست مرکز تو راست	چون که تو خواست مرکز تو راست
دو شری خیال نگار بعد بسی اشتغال	دو شری خیال نگار بعد بسی اشتغال
خاست که پروا کند روی محسرا کند	خاست که پروا کند روی محسرا کند
لغتم والله که فی سحر ساز این بنا	لغتم والله که فی سحر ساز این بنا
در دل شب آمدنی نیک عجب آمدی	در دل شب آمدنی نیک عجب آمدی

ایضاً

ست و سید آن تب بیک من	ست و سید آن تب بیک من
کنت من بنکر و دلشاد شو	کنت من بنکر و دلشاد شو
ز آب و گل این دیده تو پر کشت	ز آب و گل این دیده تو پر کشت
دست بر ذوق من خاک کرد	دست بر ذوق من خاک کرد

ایضاً

ای کجاست عشق تو کرده جهان را زبون
ای کجاست عشق تو کرده جهان را زبون
ای کجاست عشق تو کرده جهان را زبون
ای کجاست عشق تو کرده جهان را زبون

شادانی زمین عمر و در آن کس که
د عالم است وفا و فانی
ای دوست جویش تو از آن
ای دوست جویش تو از آن
ای دوست جویش تو از آن
ای دوست جویش تو از آن

سرگشته روزگار دارد او کار و بار
بند شدت و شکار دارد مرا بجهنم

ایضا

راز چون با من گوید یار من عذر سبکوید که میسنی خامش با کسی دیگر زبان کرده ام در کان افتد دلم زین واقف کر گوید و رنگوید راز من دل ندارد میر از دلداری من	بند کرده پیش او گفتاد من با تو بگویم که بید دل هشیار من سر خود بگویم کرده و سرار من این دل ترسان بد پندار من دل ندارد میر از دلداری من
---	--

ایضا

که اسفا حاضری سر مجنون کن مرادی شک اندر بر کشیدی در بام مرادی بیهوشی بیان جان جا که کار کردی چه خوش کردی بها آن شیوه را	جو کردی بار دیگر مجنون کن بیای شک شکر مجنون کن در امروز از در مجنون کن به پیش چشم جا که مجنون کن رها کن ناز و خوشتر مجنون کن
---	--

ایضا
چون شنیدی از خون من زود گریه از میان
دوی تو را پس که شنیدی از خون من زود گریه از میان
ای دوست جویش تو از آن
ای دوست جویش تو از آن

نقد را و پیر شال کان ملک
باز بکش که شادانی
ببین شادانی
ببین شادانی
ببین شادانی
ببین شادانی

بعد ازین شمس را غمان دارم
خویش را بعد از ان جان دارم
سر زمان جانب و کر تا دم
ای خداداد چون کر بخت ام

ایضا

ای تو جو خود شید و شه خاص من دختر کند بر سر جوخ آفتاب بجده کنان پیش درت نفس کل نفس کل عقل کل آن و کر کفر من و کفر ایمان من	کفر من و توبه و اخلاص من تا تو بگو پیش کی و خاص من کای تو جان یافت اشخاص من خسری که بر غواص من جرم من و دعا و قصاص من
--	---

ایضا

نقد را در خواب دیدم دوش من از حال و از کمال لطف فتنه	کشم از غریب و پرورش من تا سحر که بوزد ام مددش من
---	---

ایضا
چون شنیدی از خون من زود گریه از میان
دوی تو را پس که شنیدی از خون من زود گریه از میان
ای دوست جویش تو از آن
ای دوست جویش تو از آن

مخاک به سیدن داز خاک برزاق
کارج انش که دل و جانست
اش دل شاد بسوزیم که لادن
مارم ازان انش دل آب چات

ایضاً
بخوان که این قضایا را که در
این کتاب بیان کرده اند

فصل اول در بیان احوال و عیال
بنده و کرمین خود را که با او
بوده است

اگر من بچم ساغوب شوم
یا کاکه دالا را بگردان
اگر کز دست این دلازد پستی
دل شدت دلی را بگردان
پایین که اندر جا بکنج
فرسونی مرا چار طلب کن
ایضا

المصنف

ای جانک من چون کی بود بختدای جان
ای جانک خندانم من خوی تو میدانم
من میل خسرو یارم من میل شکر دارم
بر نام و نشان اور خستم بدکان او
سر خند که عیاری پر حیل و طراوی
از بس دل مارا در رقص را یا را
ای پسر و خوبان ای شاخ گل خندان
من بنده برین مغزش میسوزم من خوش خوش

اصناف

هر شب که بوز قاعده کف و نهان
ای لطف ترا قاعده بر روزگار
چون قوت دل از مطمح سودای تو باشد
مار از خیال تو بود روزگار

خند نظاره جهان
آب را ز پیکر کج
کردن کردن
کردن آورد م کردن
کشد از شیر خون روان کردن

۱۰

جان من و جهان من زنده آسمان من
آتش ترشان من در دل تجو عود من
جگر من و جان من با تو بر آسمان من
سجده بنمود در جهان گفت من و من
ایضا

آسمان کردن
ان که دین
ن کردن
ران کردن
سم آن کردن
شان کردن
کل خان کردن

دری بکشت ای دل کردی بکشت
ای پال در باشند سی بار چل کن
چیزی که دزدان افلاک سوداگر
این مریخت دیده از آن کج خلق کن
سکاهات دور و مجامع این
پیکار کشت روز تو خود شش کن

ایضا
تو که این دشت که از این کن
سرمه خاندن

اسما ترا چو کرد بمبون خاک
بعد ازین شیوه و کر کیر م
تیز برداشتی تو ای مطرب
این کران زخمه ایت و شو انم
یک دو ابر بشک فردنز کیر
اندک اندک زکوه سنگ کشند
نامه پشند جان جانها را
بنای ستاره کانر و یک

ارض = ارض

ای شده از جفا ی تو طایب جرج دوزین
پیش کن تو دوز را شاد کن حسود را
الحکم کن امید من ای شکر سفید من
دلبر و یار من تویی رونق کار من تو
وابشتم ربوده امونس من تو بوده
هر کمن که بشنود شاد شود حسود
ره که ج شاد میشود از لطف وجود من
ناز ورم دوست تو پر من کی بود من
باغ و بهار من تویی بهر تو بود بود من
درد توام نموده بغیر تو نیست سود من

ایضا
چنانکه ازین دست که ازین
باز باین سبک و غنای
بها نیاوردنش و غنای
ای که در بالا و مشک
از لب حافظ دولت
بدون تراب و غنای
چنانکه ازین دست که ازین

ای که در بیکان مرغ اورد و بختش
فرزند و جان غارت از خانه زد و رفت
سرشت شبهای تو که شکرین لبهای
سر آن غنچه و استیفات بیان
سر آن غنچه لبهای که کو آن ملول
سر آن غنچه لبهای که کو آن ملول
سر آن غنچه لبهای که کو آن ملول

از خرواز بند خرسه شد این منظر
کنت کسی چون خرواز مرد و خوی منت
کنت کسی چون خرواز مرد و خوی منت
کنت کسی چون خرواز مرد و خوی منت

اصب

ای دشمن عقل جان شیرین ای دست که زمره نیت جانزا ای هر چه بگویم و نویسم ای آنکس طیب دزد نامی ای باعث رزق پستند هر ذوق که غیر حضرت نت دو پاره کلوخ را بکیر ی و آن نقش از آن فرد ترش بس در کف صنع نقش هدت برم زن شان جو ده سبزه تو تالاف زنده کمن شکپستم	نودوسی و طور پسین تا از تو نشان و بیستین برخاذه ناموشه پیشین ای رقص و نقش و منت ای قوسه و جمال و خر جبین نوش تیت ویش ستین دینی سازی از آن در امین طینی باشد سیاه و طمین لبتها اند این پلا طین تابشکند آن کی بتو بین تو شکست دت شکوین
--	--

ای که در بیکان مرغ اورد و بختش
فرزند و جان غارت از خانه زد و رفت
سرشت شبهای تو که شکرین لبهای
سر آن غنچه و استیفات بیان
سر آن غنچه لبهای که کو آن ملول
سر آن غنچه لبهای که کو آن ملول
سر آن غنچه لبهای که کو آن ملول

ای که در بیکان مرغ اورد و بختش
فرزند و جان غارت از خانه زد و رفت
سرشت شبهای تو که شکرین لبهای
سر آن غنچه و استیفات بیان
سر آن غنچه لبهای که کو آن ملول
سر آن غنچه لبهای که کو آن ملول
سر آن غنچه لبهای که کو آن ملول

میش مردم میگوید که آب خضر را در کش زبان جرباد دارد و در خشان پر از زیتون ایمن عشق غلیظ بزیب الف و العین شجاع و جبهه بیلون علی تمپس العفی نور فکم من عاشق اودی مثال الحب زرغبنا میگوید که چیزی و کرمه مت تمیزی جو میگوید که حاجت و کوشی باین سکشا یا صبا بخد فیلع انت مامدی	خشم مردم میگوید که یک کله از غلظه پین لشیرین او خواند با فسون سوره و التین موا کاشف البدی کعشق اکراین ثبت حلا الوافی بفوق الطور فی التکین و کم من میت اجبا عیاه کیدم الدین کزنده کرد می مردم مزاران دره زین کاو ما کنت در یازده جو کوش غیبه کو آمین و ترخم ما کنتاه لایل الحی حستی جن
---	--

اصب

تاکی کزیری از اجل در ارغوان وارغون تاکی زنی بر جانها تو قتل با دندانها شکست زین نقره کین بر مرکب چین بر کن قبا و پیر من نسیم شو اندر کفن در دینه جشکت میزدی بره خوابان می شد	یک شکستانت می برد انا الیه رجعون تا جده چنی دانهها و ام اجل کردت زین بر جانها نه بین دستان این بیا ی پرون رو از باغ و جمن ساکن شوا غل دستک زان می آمدی که یک نشان زانها
--	---

ای که در بیکان مرغ اورد و بختش
فرزند و جان غارت از خانه زد و رفت
سرشت شبهای تو که شکرین لبهای
سر آن غنچه و استیفات بیان
سر آن غنچه لبهای که کو آن ملول
سر آن غنچه لبهای که کو آن ملول
سر آن غنچه لبهای که کو آن ملول

افضل الله

زان خرابم که ز اوقاف خرابم تمام شاه رخا چونک شادان ز درون عرشه کنان پیش از آنکه بر میان وی ای ساقی جمع بنده ام تو ام خاصه در آن امر که تو بین برافروزد و دم را نه بهار موسی من خمش کردم و در جوی تو افکندم و هر که	در خرابی عمارت شدن بجز من روز و اکت بر ارد خرد کاظم از من نشد ز من من به آن ساغر من کو نیم خیز نظر کن بسوی منظر من تا که افروخته کرده ابد اکل من که ز جوی تو بود رونق شمع من
---	---

الصیغه

پیش از سراق کلکون من بختیت جان از غراب غم را خوش بشوید ز آب و زکل در اجزای من خوش در آینه ای آب جیوان زبی آتش چو نایم بوسه جو دم زند بود باغ از ساقی امن بگو	نه ام که با ذرات با خون من چو کشتی نوحی بحیرون من رسانه باطل و عجزون من نخایشی چو مونس و درون من که بختند سر و زکا خون من چو خوش چک در زو بقانون که دیافت شیرینی افسون من
--	---

ای کمال شمع و نور و این عارفان
خداوند را که در این سوس عارفان
دور از این سوس عارفان
ای عشق قلایان بکنند با حکم و بانیان
کسی که خدایان بکنند با حکم و بانیان
کسی که خدایان بکنند با حکم و بانیان
کسی که خدایان بکنند با حکم و بانیان

ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من

کوی شوی بی منت چو کان او پایت آن آب ز کده بگو بر سنگ زن اکنون بگو	در پیش سلطان میدی کن سر زبانت این عبد کن و چیزی بگو کین بزم سلطان
--	--

الصیغه

ای صفت دریا که مر عطا کن ای شمع منستان دی سروبتا بکویت بزم ماه سنگ خا را ای خشم کرده دینار زده احسان و مژدی بشیاد کردی ای خوب مذمت وی ماه گویت در قدس و پنج پیقی که در غیمم در زو و پیسم من لب میستم در غم ز ششم	دین منهارا بر کیمیا کن تا کی ز دستان آخر وفا کن این در دمارا حنا ووا کن این جسر را یکدم رها کن آن مژدی را اکنون دکان کن در ظلمت شب چون نه سخا کن که دیتیسی از ما جاس کن نه تو بیتیم در مان ما کن بشای ستم فصد لقا کن
--	--

الصیغه

ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من

ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من
ای جان من

و این تاج که بر سر او نهاده اند
 و این تاج که بر سر او نهاده اند
 و این تاج که بر سر او نهاده اند
 و این تاج که بر سر او نهاده اند

اصول

حاصلت ای مسلمانان این خانه برودن
 به نیت زهد استم از ان بار و بستم
 مروتین خانه ای بخون که برین بچران
 ز شمع آسوزای خواج میان کریم خندیدن
 اگر باشد نژاد زری زانستادان پیاورد
 بیای جان که وقت خوش جاستن بارانی
 فسون عینی هم نکرده از هر داشت کم
 اگر پاک ز نایاکی مروتین خانه ای زاک
 قوی شیر اندین که که عهده دار تو رو به
 جوتاری میکشی باری پاناز چنین شکرش
 ز دانشا بشویم دل زخو خورده اکرم غافل
 شاسته جان مجنونان که این جانت قهر جان
 کس که دم زندی دم مباح اوراست عا

ی چون ارغوان شستن ز باک ارغوان رفتن
 ازین پس املی باشد برای از مروتین رفتن
 جودستی با فردی عجایب نیت غرقین
 ز چشم آسوزای زبرک بشکام سکون رفتن
 جرم غنجان معصومان بجمع نیلگون رفتن
 که نامیت پیاورد ز بهشت چستون رفتن
 وظیفه در دل بنود به ارور و فسون رفتن
 کنای نیت در عالم ترا ای بنده چون رفتن
 جزو بر شیر حق عاری ازین جاک زبون رفتن
 که برین اختری باشد بریز جرم خون رفتن
 کسوی دهر مقبل نشاید دو فنون رفتن
 بیاید بر این دانش زده افش در خون رفتن
 کسی که کم نهد کم رسد اورا فزون رفتن

و این تاج که بر سر او نهاده اند
 و این تاج که بر سر او نهاده اند
 و این تاج که بر سر او نهاده اند
 و این تاج که بر سر او نهاده اند

و این تاج که بر سر او نهاده اند
 و این تاج که بر سر او نهاده اند
 و این تاج که بر سر او نهاده اند
 و این تاج که بر سر او نهاده اند

اصول

تا که بر نیت تر شود خفیه و آشکار من
 پشت من و پناه من خویش من و تابان
 آن رخ من چو گل کنده آن شکند خا من
 تا که بر ذسمای جان من سویی مطا
 صف صدق بر روزه صادق حق کران
 تا ز سبزه بر کس عشرت و کاره بار من
 فتو و شرف شسته به ای شه باه قادم
 مت و پناه من طهید کردی سوگن
 تا زنده بر اذمت تا بش استادن
 این بنودش با ذه پین با ذه پیکار من
 جام کریم و می بین ارکف شهر یار من
 دیو و پری غلام او چستی و دانشار
 ای که ز لطف نفع او محبت در نیت ناکر

نیت شبت بازگشت که کوه
 ترک چیا و شرم کن پشت مراد کرم کن
 نیت قبول مت تو با ذه ز غمت تو
 دا زنده ار جان بده با ذه آسمان بده
 جان برین ز کنده زمین به تخت بند
 با ذه ده و نمان بده از ره عقل جان
 چشم غلام پیسته به روح ز شمر دست
 با ذه می زنده لای جان هزار با طمع
 دست بده ازین قدح کیر عطر از ان فتح
 پیچ نیر زده این پیش نه غلبان و پیش
 دست بده زده این پیش نه غلبان و پیش
 به زحمات جام او سکت و غیر ختام او
 به جویا قیام تو که چون توصیف کنده کو

و این تاج که بر سر او نهاده اند
 و این تاج که بر سر او نهاده اند
 و این تاج که بر سر او نهاده اند
 و این تاج که بر سر او نهاده اند

بازو سپید آن بت زبای من
در نظرش دوشنی چشم من
عاقبت الایم کوشش رسید
بر در من کیست که در می زند
کز نژاد او در من درد من
دور من سایه خود از سرم
در ج خیالی بلای رویش

اصی

خوشی این دم و شره ای من در رخ او باغ و تماشای من ایک من و فخره میتهای من جان جهانست و تمنای من ورنگند یادمین او دای من باز من سایه از پای من دور جلای بلای رویش	بازو سپید آن بت زبای من در نظرش دوشنی چشم من عاقبت الایم کوشش رسید بر در من کیست که در می زند کز نژاد او در من درد من دور من سایه خود از سرم در ج خیالی بلای رویش
---	---

افضل الله
بازو سپید آن بت زبای من
در نظرش دوشنی چشم من
عاقبت الایم کوشش رسید
بر در من کیست که در می زند
کز نژاد او در من درد من
دور من سایه خود از سرم
در ج خیالی بلای رویش

بازو سپید آن بت زبای من
در نظرش دوشنی چشم من
عاقبت الایم کوشش رسید
بر در من کیست که در می زند
کز نژاد او در من درد من
دور من سایه خود از سرم
در ج خیالی بلای رویش

بازو سپید آن بت زبای من
در نظرش دوشنی چشم من
عاقبت الایم کوشش رسید
بر در من کیست که در می زند
کز نژاد او در من درد من
دور من سایه خود از سرم
در ج خیالی بلای رویش

ای غره چون سنگ بخوای تو پذیر شده ز کمر کوش تو آواز طهین بر جیت غم تو بجز آن چشم خلیدن نه بزدی از خاش و آب و دوزن لکنت تو و قول تو ز دست شنیدن	بازو سپید آن بت زبای من در نظرش دوشنی چشم من عاقبت الایم کوشش رسید بر در من کیست که در می زند کز نژاد او در من درد من دور من سایه خود از سرم در ج خیالی بلای رویش
---	---

اصی

ایک فتح مرد فکن بر کزین نابده منده ز آب و وطن نایم ز لال رخ یا مسین خند و کویه سخن خند بین جوک بر افشاند یار آستین کین بکشد کان حلاوت ز کین کاغختنوا القنوة یا شازین چشم کشا دوشنی چشم بین	بازو سپید آن بت زبای من در نظرش دوشنی چشم من عاقبت الایم کوشش رسید بر در من کیست که در می زند کز نژاد او در من درد من دور من سایه خود از سرم در ج خیالی بلای رویش
---	---

بازو سپید آن بت زبای من
در نظرش دوشنی چشم من
عاقبت الایم کوشش رسید
بر در من کیست که در می زند
کز نژاد او در من درد من
دور من سایه خود از سرم
در ج خیالی بلای رویش

افضل الله
بازو سپید آن بت زبای من
در نظرش دوشنی چشم من
عاقبت الایم کوشش رسید
بر در من کیست که در می زند
کز نژاد او در من درد من
دور من سایه خود از سرم
در ج خیالی بلای رویش



از غم دوری لقا را به جیب علی تو
 بوی تو دلمی سر دزدی زان
 دلمی تو دزدی زان سر دزدی زان
 بوی تو دلمی سر دزدی زان

کج کل لطیف تر زرق کوفت پیشه عمر و ذکا و زیرکی داذ بهند و ان اگر ملک نصیب مستان عشق نصیب کنان شده خدای عشقی مست نصیب لبی تا که بود حیات من عشق بود نبات مدمن غم و مر افسندی و با ذکم کن چونک حزن غم شوم عشق ندیم کند کستم من بل اگر بت دست خمار غم گفت و لم که جویم سازی شمع و ساقم کفتم ساقی لوت و بس لیک صورت بر کن ادرین بهانها دام مدای آو	لیک رسید اندک هم بدمان یا سخن شش و حال دلبری داذ بشا هفت قدر نصیب تیغ شده لطف نصیب سخن سبوح کسی که باشد شش پیست بهقد چارون چونک ندان جهان روم عشق بود مراد نازک و شیر خواره ام دور مکن ز من عشق ز مردمی بود باشد اژدها خن با ده و نعل آرت شمع و نریم خوش بر سر آب و آب زن جام و کباب زان نیک بین غلط مکن ای دل مست ممغن تا بود قمارش جان پیش فراق ترمن
---	--

اصطلاح

اندام بجز تو ای طرب و قرار جان نیست بجز دضای تو مثل کسای عقل دل	عفو نمای و دکنه از کنه عیش شاد جان نیست بجز موی تو قند و افکار جان
--	---

اصطلاح
 از غم دوری لقا را به جیب علی تو
 بوی تو دلمی سر دزدی زان
 دلمی تو دزدی زان سر دزدی زان
 بوی تو دلمی سر دزدی زان

اصطلاح
 از غم دوری لقا را به جیب علی تو
 بوی تو دلمی سر دزدی زان
 دلمی تو دزدی زان سر دزدی زان
 بوی تو دلمی سر دزدی زان

دو صند دمان و جهان از برای عزت چه تشنه دو دواست باخ بر لب دریا غلام سوختنم ایرا که دید کلشن تو و لیک من چه دهم چون زنی تو گفت مراد دست منه تا سماع کرم بود سب ز کلشن منیت جهنما مخور اگر تجلی یوسف بر منه خوب تو اگر چه شعله آفتاب جان المت خنجر گر زخم مرده شوی بر بند تو	بسوز و پاره کن و برادران و بر تنم زن ز سوخ تیغ برادر بر دوش کز آن ز شرم ز کس تو ده زبانش شد لکن فغان کنم که دهم را کجوت حزن دوان کشش تو دامن خود از جهان دامن و لیک نغمه بلبل خوش در کلشن دو چشم باز نکرد و مگر به پر اسن بر آن فلک رسیدت آدمی بی تن ز کور من شنوی این ترا پس مردن
--	--

اصطلاح

خوش میگویی سرفراز خلقه مانی تو روز پر نور و طرب ماری تو مجو ای آفتاب در جل باغ از تو پوشیده ای آفتاب دایه مادر پیت چون شا	ای ماه بر من میزنی عقد ثریا فی مکن هر جا که مثل میکنی آیم انجانی مکن ای تو بماند از عقل در زخم سوانی مکن ای دایه بل الطاف تو ماندم نشانی مکن
--	---

اصطلاح
 از غم دوری لقا را به جیب علی تو
 بوی تو دلمی سر دزدی زان
 دلمی تو دزدی زان سر دزدی زان
 بوی تو دلمی سر دزدی زان

باز داشت شاه کردم که در این دلیلی
که از دست او برآید و در این دلیلی
از این دلیلی که در این دلیلی
بسیار که در این دلیلی

اصول

باز داشت شاه کردم که در این دلیلی
که از دست او برآید و در این دلیلی
از این دلیلی که در این دلیلی
بسیار که در این دلیلی

خواری بنم آماج تیر را مانت دودت عشق شال دودت دودت	نداره او جبرستی و پختنی چو تن که بجز موم می کرد از کفش آتن
حدیث عشق هم از عشق باز بانیست ولا دودت در آدرسک بگردن	که او جز آینه هم ناطقت و هم اکلن اگر چه داره او خون خلق در گردن
ز خویشها بنده شد که کجها داره گفت خواب که بیان تو پرستی	که مرده زنده شود زان و داره بکفن که ز عیت پایی کشان کشان
که تا تمام غزل را بگویت فردا که کل بگاه بچینند مردم از گلشن	

اصول

دور نه بیا این شاه را در کس ما بزم و موج سودا شب تاب روز شتا	ترک من خواب شب کرد بنگار کن خواهی پیاپیها خواهی بزد جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نبستی باینم و آب دیده در کج غم خیزده	بگوزین و سلامت ترک ده بلا کن بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
خیره گشت ما را داره دل جو خا بر شاه خوبه یان واجب وفا نباشد	که بشد گشتش که بید نه پیر و نهاس کن بن من چگونه که بزم کین در دروا کن

باز داشت شاه کردم که در این دلیلی
که از دست او برآید و در این دلیلی
از این دلیلی که در این دلیلی
بسیار که در این دلیلی

باز داشت شاه کردم که در این دلیلی
که از دست او برآید و در این دلیلی
از این دلیلی که در این دلیلی
بسیار که در این دلیلی

دست شنی عاقبت آمدی از رویان عاقبت الامرت مرغ فلک از قفص	دست خود می شوی کیت در جهان عاقبت الامرت تیر مرا از کمان
چند زیم ای کریم طبل تو بزم کیم بگفت رسید از استکا بدون شد	چند کسیر ای ندیم شتی خود را نهان فاش ز فاش مست خاصه زهی دهان
داره طلمات مابوی خرابات ما جلا اجزای خاک روح شد و جان پاک	دست شتابت از کف شانه نشان عالم خاکش بخوان مایه آکیر خوان
تو کرمی مامیان با تو میان ما که گاه بزمی در اکیست دل و دایم	که گری کر میان بی تو مبارک میان گاه مرا در دگیر گو که منم پاست میان
که بر با بجز گل بره در ویش را چون تو ندیدی که سرخی ای جان	که سبک بر من کار مان کمان چون ناره در جهان لب و فاد جهان
که چه جهانت عشق جان و جهانت عشق چشم تو با چشم من گشت چه مطلع کسی	که چه نهانت یاد من سر نهانت هم بخودی قند ما هم ببری از نهانت

باز داشت شاه کردم که در این دلیلی
که از دست او برآید و در این دلیلی
از این دلیلی که در این دلیلی
بسیار که در این دلیلی

باز داشت شاه کردم که در این دلیلی
که از دست او برآید و در این دلیلی
از این دلیلی که در این دلیلی
بسیار که در این دلیلی

این که در قفسه دل می نشیند و در میان کوه و کوه می رود
 و در میان کوه و کوه می نشیند و در میان کوه و کوه می رود
 و در میان کوه و کوه می نشیند و در میان کوه و کوه می رود
 و در میان کوه و کوه می نشیند و در میان کوه و کوه می رود

یا طلب کفاک لا تطوّل	یا به عیبک یا سائ
ایضا	
نخن یل سیدنا راجعون	طبیته النفس به طایعون
سیدنا یصح یثیبا عسنا	انفسنا نحن را با یعون
ببیند ان جاع الی ماکل	نخن یل نظره جاع یعون
سوف للواقیه بیهنا	حب انا ابا صامعون

ایضا	
ان سو مرو این سوپا ای کلین خندان	ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان
هر چه بود که از نظر بر کوی ماکن رکنه	بر جوش اندر نیشکر ای چشمه حیران
خاکم که شب تازی شود پنهان پیکش	از روی تو روشن شود شب پشیمان
عشق ترا منستم از اشک غن قسستم	سزای بی حشمان من عسار می زندگان
زاشکم شرابت آوردم و زول کبابت آوردم	اینست تر و خشک من چذا بود لعل
در بای چشم کینفس خالی مباد از کورت	خال مباد اکتفس لعل خشت از کان

ایضا
 در روز نهمین از لعل و از لعل و از لعل
 در روز نهمین از لعل و از لعل و از لعل
 در روز نهمین از لعل و از لعل و از لعل
 در روز نهمین از لعل و از لعل و از لعل

این که در قفسه دل می نشیند و در میان کوه و کوه می رود
 و در میان کوه و کوه می نشیند و در میان کوه و کوه می رود
 و در میان کوه و کوه می نشیند و در میان کوه و کوه می رود
 و در میان کوه و کوه می نشیند و در میان کوه و کوه می رود

این که در قفسه دل می نشیند و در میان کوه و کوه می رود
 و در میان کوه و کوه می نشیند و در میان کوه و کوه می رود
 و در میان کوه و کوه می نشیند و در میان کوه و کوه می رود
 و در میان کوه و کوه می نشیند و در میان کوه و کوه می رود

این که در قفسه دل می نشیند و در میان کوه و کوه می رود
 و در میان کوه و کوه می نشیند و در میان کوه و کوه می رود
 و در میان کوه و کوه می نشیند و در میان کوه و کوه می رود
 و در میان کوه و کوه می نشیند و در میان کوه و کوه می رود

یا عرض و جود از ذوق برادره	ذوق پذیرد و مادر کردت نهان ای جان
هر جا که بود ذوق تن آسید و جنت آید	دلن یک شدن و ذوق تن آسید و جنت آید
هر تن محسوس جنت یکجاست	عقل معقولی جنت یکجاست و نکران ای جان
کر جنت شوی ای حسن با کمال مستکوه	در غیر پیر میری باشی سلطان ای جان
ذوق که در خلق آید زو بهستی تن زاید	ذوق که زحق آید زاید دل جان ای جان
کو جنت که تا چند مرگوش تنق بسته	مر ذره پیوسته با جنت نهان ای جان
اینجاست با شاهدم عاشق و معشوقم زاهد	در ذوق یکجاست در کون و مکان ای جان
پنهان در دنیای عالم کرمه زده مردم	هم چه خسرو پشته هم جان جان ای جان
پنهان کن ای دستم پنهان ترا چسبم	احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
که روی ترش داری و اینم که طاری	ز احداث می ترسی و ز کمر عوان ای جان
در کج غمخانه حوری جو تو در دانه	دور از لب یکجاست غمخانه استستان
منده عشق می بازده صد شوه می سازده	آن لحظه کی بازده بدنه پستان ای جان
ظاهر در پاک مینی خورشید سایه	کان آب تنق آید بر عیش کنان ای جان
خندان جوان انسو بچایه و میرانه	چون کرک کرد برده پنهان کوشبان
نیک فزده مر ذره بر جنت بی بتره	کاتب جواز کای دانه جوان ای جان

ایضا
 در روز نهمین از لعل و از لعل و از لعل
 در روز نهمین از لعل و از لعل و از لعل
 در روز نهمین از لعل و از لعل و از لعل
 در روز نهمین از لعل و از لعل و از لعل

داده از سماع من ایمنی هم شود زنده
 کین را از دست برین آرد بگویند یکدیگر
 دانه از سماع من ایمنی هم شود زنده
 کین را از دست برین آرد بگویند یکدیگر

خاکیان زین بازه بر کرد و داند	ای می تو زرد بان آسمان
بشکن از بازه هر زندان غم	وارمان جازا ز زندان غم

اصیغ

جانانم داراست مدام کردان	وانکه مدام درده مارا مدام کردان
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان	چون تو بنا نهادی سم تو تمام کردان
دارا پشتم مارا دارا الملام کردی	دارا الملام مارا دارا البسم کردان
این راه بی نهایت کرد و کرد و کرد	از فضل بی نهایت بر ما و دو کام کردان
مارا اسپر که حی اماره را امیری	مارا امیر کردان اودا غلام کردان
انعام غلام خود را کردی نصیب خاصه	انعام خاص خود را اندر عام کردان
نزد و فضلت خود شید خاص کرده	خود شید فضل خود را بر جلد عام کردان
در کام ما و عاراجون شدند و شیر خوش کن	و از اگر که بیا آیین هم دوست کام کردان

اصیغ

تو مع دارم از لطف تو ای صدف کما آیین	ازون مدرسه حجه پهلوی شتاب آیین
--------------------------------------	--------------------------------

باز که بیکی صورت منم اصل غزل
 و آن اندر که تو نه بر آن نه باین
 و آن اندر که تو نه بر آن نه باین
 و آن اندر که تو نه بر آن نه باین

باز که بیکی صورت منم اصل غزل
 و آن اندر که تو نه بر آن نه باین
 و آن اندر که تو نه بر آن نه باین
 و آن اندر که تو نه بر آن نه باین

خند شود تو زمین از مده اشک من	خند بسوزد فلک از پیش آه من
خند بگوید دلم وای دلم وای دل	خند بگوید لبم و از شفتاه من
دوسوی محوی کرد و نفسی موج موج	آه و اندر دود و خیمه و فرگاه من
آب طشتی جوش کرد و نیشب از خانه ام	پوشه حسن او فنا و ناکه در جاه من
ناب رخ پوشنی خرم من سبیل بود	دود بر آید زمین سوخته شد گاه من
خرمن من که بسوخت بگل ندارم ختم	صد جو را پس بود خرم من آن مایه من
عقل خود اسم بست دانش و علمش	شیخ رخ او بشت در شب پیکار من
کت کسی کن سماع جاه و ادب گم	جاء خود اسم که عشق در دود جهان جاه من
دینی تربیت من گو که بیابان دین	هم در سرم می برد آن شاخه من

اصیغ

دو انتم من در عشق دل بیدای دلربایی	از آن شافی پیاید جان نهان اندر بیکایی
در روزی در آن خدمت کنم مقصیه گاه	شود جان خضم جان من کند این راه
عز گاهی دعا کردم که جانم خاک پای او	شبنم نوره امین در جان اندر دعای
کند و زار بر دین دل بسوی دلبر نیاید	چون بودی بر دین جان که دست او جان

اصیغ

باز که بیکی صورت منم اصل غزل
 و آن اندر که تو نه بر آن نه باین
 و آن اندر که تو نه بر آن نه باین
 و آن اندر که تو نه بر آن نه باین

مجتبای شاره آید چون جویگر ابراهیم
باغی شد آن مژده نادر سیرین
پانی بلخ که جانت من موشین او
در پیش آن سلیمان بر سر می شیرین
است بلخ و باد و زبیر کوه
بگذر آب بخش تو زیاده زین
باریست مدره دارد زبان سوز
سر زانک مین

ایضا

ای دای ازان ساعی کین غلطیون بهم
 تو شکر بی کردی و نه از دوزخ نجات
 ای دای ازان ساعی کین غلطیون بهم
 تو شکر بی کردی و نه از دوزخ نجات

الفصل الثاني

من گوش اویدم خلق دیگر نمان
تا ندانم هیچ دشمن و پداند که بدان

بدون خطی نیست و من نهان میدانم
نیز پس نهان ندارم که خواند کوخوان
طوق ز عشق و هم لایق این کرد
عشقش کردن در کشن محمود باد

بشکله از مکتوب به پادشاه
موس محمدی به پادشاه
پادشاه محمد علی شاه
پادشاه محمد علی شاه
پادشاه محمد علی شاه

الحيطة

ارض =

و از تو فاش میکنم همه نما بند پیش این
 این دل من چه پر غمت و آن دل تو چه غم
 ملاک بسوزد این جهان چند بسوزد این لم
 پیش ملاک نمی کشد درو مرا و دل زمین
 آن رخ تو جو غیب چمن میخ من پرست
 چند بود بها جان چند کمی بود جبین

ایضاً

ای قانع از

جان من جان تو جانب جان من
چو دیدنی دو جان در یک بدن
ای تن ارست او بعد جان زنده
جان طلب کن جان

باجان رکن دیوبند
ابن جان می پند جان
دیوبند

الصناعة

یوشنیده جان میروی ای در میان جان
 چون میروی پی من و ای جان جان بی تن
 منت آسمان بر دردم و ذنبت دریا بگذرم
 تا آمدی انزیر بر من شد کفر و ایمان چاکرم
 پیاد و سرگردی را بچناب و خود گردی
 از لطف تو چون جان شدم دوزخ وشتن

۱۰۰

ای غافل خودم ز کوا بر خوان
دیو و دیو و کینه با دوس
ای که خرم پیوسته درم ز کوا بر خوان
اص

ای بر که از آواز دشت گامه لعلین زین
 وی که از آواز دشت گامه لعلین زین
 کس که از آواز دشت گامه لعلین زین
 کس که از آواز دشت گامه لعلین زین

ای شیخ پر از دغوی می صورت سنک که شد ویری بنگر که می میری آن نازک دل آن سنگ آن من ز شک روز برون برون دنیا باین کم نه بنگر پان کربخ و سر اداری بانه که ج پاداری بس کن ز سخن کوئی از گفت ج میخا	تا بوز و بنوده روز کم ترک ابر خوان در زیر یکی توده روز کم ترک ابر خوان پوشیده و فرسوده روز کم ترک ابر خوان رختار تو فرسوده روز کم ترک ابر خوان در که کل اندوده روز کم ترک ابر خوان ای با د پیونده روز کم ترک ابر خوان
---	--

اصیبه

باین سنا دل یکدل کن بچون شده ام از جگر خدا سی پاره بکفت در چله شدی بچول مرد با غول سزد ای سطر ب دل از آن نجه خوش ای دهنش و دندان شعله دو ای موی جان شبان بیده	که سر تنم انکه کف کن نان زلف خشت یکسکه کن سی پاره نم ترک چله کن ز غبار سفر با قافله کن این خنجر مرا پر مشغله کن دو چشم مرا دو مشعله کن بر نو بدو تو ترک کله کن
---	--

ای که از آواز دشت گامه لعلین زین
 وی که از آواز دشت گامه لعلین زین
 کس که از آواز دشت گامه لعلین زین
 کس که از آواز دشت گامه لعلین زین

آن زندگ این دروید بر بدن
 آن زندگ این دروید بر بدن
 آن زندگ این دروید بر بدن
 آن زندگ این دروید بر بدن

امروز مرست اندنی ناموس برسم زنی در خوشتم این لای ارد و قبول خلق را که تو مقام زاده در صرذ چون افنا ده صد جان فدای یار من اولاج من مشا آن کو غن کلن شون خاکسترش سون شود زمان باد خود کتم خاموشش با شتم تنم	میں شد زن ای شمع جان ای فاض از شک کوسه شوی بوالعلا که چشم که آن پلین صرذ کری و سوا بود خاصه که با غوبخت جنت من غیرت بند که دروم در کلن چون خلق یار من شود کان می نکند درین من خون رشن بانی کتم امر ملوای آن
--	--

اصیبه

آن دلبر غنیاد جگر خواره و ما کو دل صودت او مجلس ما را نکلی نیت تا یک شدت از غم او ماه فلک نیز رسته جو ما دتم و لب بسته جو ما کو از وقت آن دلبر در دیت دین دل جان مجو سمیت بکمر او قلاب بر کنج کی پر غم و بخور نشسته	آن خسرو شیرین شکر باره ما کو آن پرنگ و پرنگ و عیار ما کو آن زنده با محسن سباره ما کو آن رشک ش بابل سخاره ما کو آن دادوی در دل و آن جاره ما کو آن بنده بنده کماره ما کو کان ساقی در بادل پستباره ما کو
---	---

ای که از آواز دشت گامه لعلین زین
 وی که از آواز دشت گامه لعلین زین
 کس که از آواز دشت گامه لعلین زین
 کس که از آواز دشت گامه لعلین زین

عشق چون بخت شود بهر کس که بختش از او
 عیش و شادمانی شود و دلش از او
 عین و ناله شود و دلش از او
 عین و ناله شود و دلش از او

این دعا را بایست آیین هم تو کن
 جنگ قانون جهان نام داشت
 من بختم تو مرا انگیختی
 در نه خاکی از کجا عشق از کجا
 خاک شکیست شد تو میزند
 من غمش کردم تو ام نکند آشتی

اصیغاله

اگر بگفت روزی جان شب همان شمع
 مدای یوسف خدایان چشم بیفتد بان
 اگر در بیم رحمت شود و در عویم خلعت شو
 اگر گزیم ایمان شود و در جیم غفران شو
 برای یسبانی را بگویم بطل جان را
 تو بخیر در جهان مایی بجای بیت و کجا
 شب تیره جو خوش باشد که او همان باشد

ای که در این عالم بهر کس که بختش از او
 عیش و شادمانی شود و دلش از او
 عین و ناله شود و دلش از او
 عین و ناله شود و دلش از او

عشق چون بخت شود بهر کس که بختش از او
 عیش و شادمانی شود و دلش از او
 عین و ناله شود و دلش از او
 عین و ناله شود و دلش از او

ای شب من این نوحه گری از تو ندارم بگذرد
 انگشت این چوکان خرد کوی سعادت او بود
 ای دل من ز غفلان لذت عشق لا اکتان
 عشق را خود پست کن و سر رسد دست
 اوست از صورت بری کارش در صورت گری
 اندول بهر باکل دل او از دل ز آواز کل
 بایده دوست احد پیدا بود پیدا بود
 ای غافل نامان کوی او وی قبله ما روی او
 سوزان دلم از رنگ او کشت و در چشم شک
 این عشق شد مهران من جبرم می د
 من دست و پا انداختم در جنت جو برد ختم
 من چند گنیم های ل غاموش این سوای دل

اصیغاله

اگر مرا تو نیاسی به پیش یار بخو
 در آن دشت و کستان و سینه زار

ای که در این عالم بهر کس که بختش از او
 عیش و شادمانی شود و دلش از او
 عین و ناله شود و دلش از او
 عین و ناله شود و دلش از او

دوستان اول که بدو در جهان پادشاه
شکوه بر سر بلند از آب خار
دست زاهدان جلوه چمن خشک
سایه زلفش که دانه ز کس
کس نشسته خون کس در بارین
چرخ گلزار جان روی زایا
خوشه شمشاد کس گلزار
کس دانه شمشاد کس گلزار

باز بگویم که این کلام را که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

باز بگویم که این کلام را که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

در دل من خط است هر استی گوشت کجا ماند و پوست در تن نگذاشت دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت خنجر و جان شمشیر الدین خنجر و جان بس کن و خاموش باش پیش کوه سر جان	شکر آن خط مشونیک خط اقرار تو رفت نکسو و وار سوی نمکزار تو های ازین کشش کش های ازین کار تو در دل تن عشق تو در دل دل دار تو مرد جهان کشت خون از دل خون غوار تو
--	--

ایضا

تو مال کوش بر بيط که عظیم کاست بواز نواز تر بنشاط جام احمر جو در آید آن سمن در خانه بسته بند چه بهانه گرفت او چه بلا و آفت شده ایم آتشین با کوه و دیم مت اینجا کسی نظر ندارد بجز آیه بت من عده ساقیا پیاور سوی من شراب امر ز غم و ز غم پرستم ز غم و ز غم پرستم	بشکن خمار را سر که سر همه شکست او صد بیت بخون که در آورده بدست که پر پر کرد جلد زمین با بخت بکشاید و هرزه که هر سر زلزلست او تو برو نخت و بنکو که بخانه و خود که ز عکس جهر و خود شده است بت که سرب کرم او شده و خیال باز که حریف او شده استم که درستم هست او
---	---

باز بگویم که این کلام را که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

باز بگویم که این کلام را که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

باز بگویم که این کلام را که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

خشمم که بر خنجره جز ذکر ما و من بر کجا و خشم دینی که را در خشم پین که ز کبر و خشم پیرادی برو کجی غضب خشم کسار آن دنا کن خشم از شیرین نقد شیرین که از وی خشم خیزد خود مجوز رو تو قصابی ندان که کبر و کین را خون جگر می در هوای آرزو و حصه و ذناک شمشیر بر پی پاسبان جهان در ابرو نشان	مرد و راجون نروبان و نیز آرد بر افلاک که خوشی باین مارا خود به خفاک در ز کبر و خشم و شافی بود غناک خشم از شیرین جو دینی سر به شیناک نقد از لولاک کبر و بنده لولاک جگر خشی خفته ز این دو سک جاک باز کرد و در فضای عاشقان پاک جگر از جان بپا و دست در فرآک
---	---

ایضا

بیک سر دم بجل ناری من و ناری تو در وحدت مشتاق با جمله یکی باشیم در عالم خار پستان بسا و سفر کردیم رست نخت ای دل در ظل سیخ خود من غرق شده در زو و سجده کنان ای	بین و بت دل میزن باری من و باری تو اما جو کنت آیم باری من و باری تو اکنون کشش از بیم خاری من و خاری تو آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو بکار نمی شاید کاری من و کاری تو
---	---

باز بگویم که این کلام را که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

باز بگویم که این کلام را که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

از لب اقبال دولت کوی تو
این لبان خشک دست کوی تو
چو ز راهی که دوازده
آسمان جایی که دوازده
شیخ مریدی که دوازده
شاهان کوی تو
بست و بی دردم اندازی تو
باز فیت و جو دوم کوی تو

در سفرهای تو چشمم بجان تو
نیک مبارک آمدن است این سفرم بجان تو

و فیل انرا آتیم ز فغان آت خوشم
 فغان را شکم تو دلم در کبی دلم
 ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکر
 تو تسبیح روح را بکشان در ایستاد
 و اشارات عالیت و بشارت ساسا
 بر خلقان چه سود کان بیوی خورشید
 و الا عیسی نکند جان آن سیاق

ایضاً

خویش مناجات تو بس ملک است که در دوزخ که کوی که ای خود شنید که کمال و کرم در محبت و احسان دور بر نوشته ز سرش ناسوی باین دور که در همه زهدال تو نخواهم عهد بیت	ای شعله سنگ تو تلخ خشتان دور که در دوزخ که کوی که ای خود شنید که کمال و کرم در محبت و احسان دور بر نوشته ز سرش ناسوی باین دور که در همه زهدال تو نخواهم عهد بیت
--	---

ایضاً

که شبکی شستی بابت خویش بود که کحل وصل جذبی رنگ برک بود که در دوزخ که کوی که ای خود شنید که کمال و کرم در محبت و احسان دور که در همه زهدال تو نخواهم عهد بیت	که شبکی شستی بابت خویش بود که کحل وصل جذبی رنگ برک بود که در دوزخ که کوی که ای خود شنید که کمال و کرم در محبت و احسان دور که در همه زهدال تو نخواهم عهد بیت
---	---

آنکه بریزد بر سر سجده رسول جان
چیز پیا در دوزخ بدست و کوی

در میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف

در میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف

در میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف

ایضاً

ای تیر باز که جگرش برش
کنت و جهان صبر در برش جهان

ایضاً

من غلام مرم غیر ترسج کوی عین دغ کوی جگرش برش دوش دیوانه شدم عشق مرا دوزخ کنت ای عشق من از جگر دگر می نویسم من بگوشت رخ سمنهای منان تو لیم تو ای جان صفتی در دوزخ دل پذیرا کنت ای دل در محبت این دل اشارت کنت ای دوزخ تو شست عجب یار کنت ای دوزخ تو دوزخ تو دوزخ تو دوزخ ای شسته تو دوزخ تو دوزخ تو دوزخ	پیش من جگرش برش در این عجزی رخ بر سر سج کنت ای عشق من از جگر دگر می نویسم من بگوشت رخ سمنهای منان تو لیم تو ای جان صفتی در دوزخ دل پذیرا کنت ای دل در محبت این دل اشارت کنت ای دوزخ تو شست عجب یار کنت ای دوزخ تو دوزخ تو دوزخ تو دوزخ ای شسته تو دوزخ تو دوزخ تو دوزخ
--	--

کنت ای دل پذیرا کن که این وصف خداست
کنت این منت ولی جان جگرش برش

ایضاً

در میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف

در میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف

در میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف

در میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف
از میان این نام صاحب شریف

منتهی فرایند بر روی خانه غازی که کوچه

[illegible]

بگو که کوشش من ای دل جوی تازی
و اندم بر این بگری بسی تر
و اگر چه جزا زاری ز شوق آن لشکر
بگو که کوشش من ای دل جوی تازی

کوه غمانه آن کوه کوه کوه کوه
کوه غمانه آن کوه کوه کوه کوه
کوه غمانه آن کوه کوه کوه کوه
کوه غمانه آن کوه کوه کوه کوه

هر چه عجب آید ترا چون باشان این بگو آن شاه فرود آمد یک جره در دست نند من است آن میخانه ام در دام آن درو هر چه لرزی بر کرد در کار ادیان کو برد خاشاک کن بپلی در کشتن آید و در	کز آنک درویشی کند از بری خلقان در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان در هیچ دایمی پر خود نماند چون مرغان جان شد کرد ای کاشکی گشتی و در صند بپس نماند همه سرش پس کل خندان
--	---

ایضا

اگر نه عاشق اویم چه می پیم بگوی تو برین محزون چه می بندم مگر بر خوش میخندم بهر عقلم بهر سو شدم که من پند است بسی که بیدل دارم که با خود عهد دارم پیشامم شراب خوش مگر خون عدوی دل من شد نهاد او سپهر من شد کده ای چه باشد ماه یاز مهره جو او بکشد آن مرا که یزد جرای ز شوق آن شکر باری	دگر فی تشنه اویم چه میجویم بگوی که اور بخیر نپندرد مگر ز بخیر بگوی چه گو شدم دست اوین پند در آید بای پیشامم شراب خوش مگر خون عدوی دل من شد نهاد او سپهر من شد کده ای چه باشد ماه یاز مهره جو او بکشد آن مرا که یزد جرای ز شوق آن شکر باری
--	---

در میان جان طلب کان شش ما
چون برین کوشش کوشش کوشش
در میان جان طلب کان شش ما
چون برین کوشش کوشش کوشش

ای قتیبه از خورشید علم عشق
چون بوقت خورشید و خورشید
ای قتیبه از خورشید علم عشق
چون بوقت خورشید و خورشید

ای صبا باغی که داری در سرازیر
بگو که کوشش من ای دل جوی تازی
و اندم بر این بگری بسی تر
و اگر چه جزا زاری ز شوق آن لشکر

باز که می رسد بکوی عالم اسباب دفعه عشقش بخوان بنایدت بواب در سلطه قاضی آنکه ببین بواب این ترانه میرنی کین خسرو را پایا	باز که می رسد بکوی عالم اسباب دفعه عشقش بخوان بنایدت بواب در سلطه قاضی آنکه ببین بواب این ترانه میرنی کین خسرو را پایا
---	---

ایضا

ای سنای عاشقا زاده باید درو بار جو نیکو ان از دی و زدا بر ترا در خیال آید ترا که دی و زدا بر ترا در میان محبت در ادا من تو خشک این نداری خود و لیکن که تو این را کجا پیش من می آید از صراط مستقیم کرد از ان دریا بر آید کرد چشم او را	بار جو نیکو ان از دی و زدا بر ترا در خیال آید ترا که دی و زدا بر ترا در میان محبت در ادا من تو خشک این نداری خود و لیکن که تو این را کجا پیش من می آید از صراط مستقیم کرد از ان دریا بر آید کرد چشم او را
---	--

ایضا

ای صبا باغی که داری در سرازیر
بگو که کوشش من ای دل جوی تازی
و اندم بر این بگری بسی تر
و اگر چه جزا زاری ز شوق آن لشکر

ای صبا باغی که داری در سرازیر
بگو که کوشش من ای دل جوی تازی
و اندم بر این بگری بسی تر
و اگر چه جزا زاری ز شوق آن لشکر

ای صبا باغی که داری در سرازیر
بگو که کوشش من ای دل جوی تازی
و اندم بر این بگری بسی تر
و اگر چه جزا زاری ز شوق آن لشکر

این عشق در دل من
 ای که در دل من
 ای که در دل من
 ای که در دل من

چون حریف شاه باشی ای طبیب من
 وای آنکس که درین روی نشان تو دره
 دیگر است عشق میخاستد و من سلطان عشق
 ای تو بالا تر دهم این واقی بی من دره

ای برادر عاشقی را در داید در داید
 چند ازین ذکر شاه چند ازین فکر زین
 کیمیای و زرنچیم مس من قابلیت
 صابری و صادقی را مرد باید در داید
 نمرای آتشین و جهرای نرزد کو
 گرم دورا خود که باید نیم گرمی سوزد

اند خیال آن رخ چون گلستان تو
 گفتم بنده باختری از صمیم جان
 آخر چه بود و چه بودت اصل تو
 و الا عشق بود و مرا سویی تو کشید
 بنا دت بر دل پر خون که آن
 و آرد و قصهای شک از لبان تو
 جان و جهان چه بچرخند از جهان تو
 آخر چه کوری و چه بودت کن
 اول غلام عشقم و اشکاه آن تو
 مر جدم بود بکفتم کران تو

ای عشق از بخت خاتم که ز اینک
 ای عشق از بخت خاتم که ز اینک
 ای عشق از بخت خاتم که ز اینک
 ای عشق از بخت خاتم که ز اینک

این عشق در دل من
 ای که در دل من
 ای که در دل من
 ای که در دل من

چون حریف شاه باشی ای طبیب من
 وای آنکس که درین روی نشان تو دره
 دیگر است عشق میخاستد و من سلطان عشق
 ای تو بالا تر دهم این واقی بی من دره

ای برادر عاشقی را در داید در داید
 چند ازین ذکر شاه چند ازین فکر زین
 کیمیای و زرنچیم مس من قابلیت
 صابری و صادقی را مرد باید در داید
 نمرای آتشین و جهرای نرزد کو
 گرم دورا خود که باید نیم گرمی سوزد

اند خیال آن رخ چون گلستان تو
 گفتم بنده باختری از صمیم جان
 آخر چه بود و چه بودت اصل تو
 و الا عشق بود و مرا سویی تو کشید
 بنا دت بر دل پر خون که آن
 و آرد و قصهای شک از لبان تو
 جان و جهان چه بچرخند از جهان تو
 آخر چه کوری و چه بودت کن
 اول غلام عشقم و اشکاه آن تو
 مر جدم بود بکفتم کران تو

ای عشق از بخت خاتم که ز اینک
 ای عشق از بخت خاتم که ز اینک
 ای عشق از بخت خاتم که ز اینک
 ای عشق از بخت خاتم که ز اینک

و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود
و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود

اما و غل سیت تو کشتی شتایش باش
دنیاجو کمریات همه که ربابه او
سر کو سوزجو کن در سفینه اش
در مان بسی نیستی در آب سم برو
زین سان طبع طبع متعالی می شوی
این ره چنین در از یکدم میسر است
آری در از دکنه در عالم نیست

که در جفا و در کد و کد و فادون
جان خواست جان تو از تو بکار و دی

اما و غل سیت تو کشتی شتایش باش
دنیاجو کمریات همه که ربابه او
سر کو سوزجو کن در سفینه اش
در مان بسی نیستی در آب سم برو
زین سان طبع طبع متعالی می شوی
این ره چنین در از یکدم میسر است
آری در از دکنه در عالم نیست

و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود
و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود

دل جو پیا سونی در خواب کجا بودی
و اند سندی اما لما فحش فام
ای من نیک ستای اند دل در جان
جزی تو میماند بر صورت خوب آن
که خلق بختند دم و در دست بختند
از دم پر فروق دل می شود افرو
بک تو که ترا در برج وصال آرد
خون خلقوا نورا فاشططوا نورا
این پیش سینه زده چون بزنجیر بالا جو
خاش کن و خاش کن از کشته فراموش کن
انگشت کماندوی من بکند لا تقصرو
مالیب سقیما تملوا الهدا تملوا
بر صورت راضی از حسن توانی
از دین مرد و زن خالی کنی پهل
در زنجیر سینه زده من می زودم زین
دارد سیدی در جان کر زود بود سازد
کشتن خجابه و صندرج و در خند
فی و متفک با بولی لانسع ما قالا
خود بپوشد از او نامش چو کیم زین
چین باز می این سوا نشو پر چون تپو

اما و غل سیت تو کشتی شتایش باش
دنیاجو کمریات همه که ربابه او
سر کو سوزجو کن در سفینه اش
در مان بسی نیستی در آب سم برو
زین سان طبع طبع متعالی می شوی
این ره چنین در از یکدم میسر است
آری در از دکنه در عالم نیست

و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود
و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود

و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود
و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود

و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود
و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود

و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود
و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود

و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود
و چون بخت از آن سو خوشتر بود و از آن سو بدتر بود
و چون بخت از آن سو بدتر بود و از آن سو خوشتر بود

بهره نشان فرزند زنی که در خانه او
عشق در بای چایست که او را بگریزند
بهره داری و در بای بگریزند
عشق در بای چایست که او را بگریزند
بهره داری و در بای بگریزند

اصول

سر و پا کم کند انگیزش شود دلخوش از کرد آن عرض کشتی عاشق شده جن سبوی و در آن عشق کشاکش عجلی چون شد از آن هم که در شش آن جابت کران عاشق بر آتش باز اه عاشق و نه سوز عشق کردون را شش تیریز که جان در دوس او بگریزد	دل که باشد که نکرده و مکی آتش از چون شلق غرق شکر و دسم تن بچش بر لب چشمه دمان می و خوش میکش نج انگشت بلیت کند کنون بر شش از از غوس مجو رنیز خاک شد و منزش از زاکم بجز از آن آتش و آن آتش از کشت دنیا و دلا رام و لطیف و شش
---	--

اصول

ننگ آن جان که بویست و خرامان بر او نعل غنیمت کند و ز خسر دنیا بجهت بجو چوینس شود کشت عشق صدار سر دیگر و سمش جسد سر پر در و صدار	ریخ از خستون در سپهر صدار مجموعی قدم صدق زده بر در او بیا جواسمی شود بسل از ان خج مغزوت بند بر فرق سرش مغزوت
--	---

در زمین سربازان و سواران
بن استند جانها از جلد و سرباز
یک نفرین چو ناب خدای جان کرد
بیک در تن پر نور و رخ اشتهاد
بلد لاد عنوان باسقه این به تنه
نباود خنده روان کرد و از مراد

بهره داری و در بای بگریزند
عشق در بای چایست که او را بگریزند
بهره داری و در بای بگریزند
عشق در بای چایست که او را بگریزند
بهره داری و در بای بگریزند

بهره داری و در بای بگریزند
عشق در بای چایست که او را بگریزند
بهره داری و در بای بگریزند
عشق در بای چایست که او را بگریزند
بهره داری و در بای بگریزند

طافه طلقه بر او رقص کنان دست زمان
رضی می که در آن شد تشریف و
چند سنگاه نئی بر طافه بر طمع
باید عشق که من جاکر و شاکر و نوام
کرمی بلبس تاب حیات حمت
بایدی که در من دیده و تیز زنت
اگر در زلزله اوست و صند چون در و جخ
مفت بخوار بنواهند و هفتاد و شند
او که صورت عشقت و نماند بیشتر
فک و صرد پستاهه لم اروی در دند
مهر شیران به در حله او چون سک تک
بند به صفت لعل لب او کم کن

اصول

در نهم خنده و من خنده نمان دارم از تو	رو ترش سارم از تو با یک و نمان دارم از تو
---------------------------------------	---

بهره داری و در بای بگریزند
عشق در بای چایست که او را بگریزند
بهره داری و در بای بگریزند
عشق در بای چایست که او را بگریزند
بهره داری و در بای بگریزند

ایضاً
 از عطرش بر اینها آورده ایم
 صوفیایم آمده در کوی
 شاه شادمانی که در کوی
 از سوی برون که در کوی
 شاه شادمانی که در کوی

ایضاً

چون بجهت خنده ز من خنده نهان دارم از تو باز نشان لاغ کنی خنده ز من خنده شود شیر ز درکت تنم غم طریقه من طریقی باز نشانش ترشم باشکوهانش شکرم صد جو تو و صد خوشش شده در که ترش داذ تراشده و شکردا را که درین ده زود دزد دکه است مسجد انصاف دلم جنت بادیت دلم مرکبش خنده و دند از دندش خنده به منت کل خنده بود که نه دار و بخت عقل به کنت که من زاده و پادشاه از تو روح می کنت که من کج نهان دارم از تو جمل به کنت که من بجهت بجهت از تو	دو ترش سازم از تو با یک و فغان از تو خنده نهان کردم من اشک می بارم از تو یک طریقی آیم از تو یک طریقی دارم از تو ز غم من از تو و پرویش طریقی از تو در فغان دست نهان بر سر طارم از تو شک و دلکی تو از تو من خوش در طارم از تو من که درین شاه رسم برده عوارم از تو حمد شده خور شده جلد انا دارم از تو تو اگر انکادی از تو من محرم از تو سوسن کلن می کنند در دل مشیاده عشق به کنت که من صاحب انبارم از تو کج به کنت که من درین دیوارم از تو علم به کنت که من محترم از تو
--	--

ایضاً
 ازین بر دست و پا بازی تو
 دست بکشت جانب زبیل
 شک برشته خاقان از جوی تو
 ولور در خاقان افتاد تو
 از لب علوی و بلوی تو
 صوفیایم از جلا از تو

ایضاً
 ازین بر دست و پا بازی تو
 دست بکشت جانب زبیل
 شک برشته خاقان از جوی تو
 ولور در خاقان افتاد تو
 از لب علوی و بلوی تو
 صوفیایم از جلا از تو

ایضاً
 ازین بر دست و پا بازی تو
 دست بکشت جانب زبیل
 شک برشته خاقان از جوی تو
 ولور در خاقان افتاد تو
 از لب علوی و بلوی تو
 صوفیایم از جلا از تو

کنت دل کا نه غم جوکان او کی نهان کرده و ز جوکان کوی دل که به جان عطسه شیر از ل مذکات پیش تبریزیت این	کنت ششم صند از این باز و نو کا نه این شمرانه جانت و بگو شیر از تو چون کند آن کره نو صاف باشد که جوی جو
---	---

ایضاً

ای میباید رخ تو شیر و آمو بند انگ تو انیش تو می پوس در دوزن سینما بتا بیست اندر عدم و وجود انگ بند ای قند و در عمل خوشتر بود سی پت و کرخواست کشت سی پت فرو خستم بیک پت	پنهان زبکی شود جهان مد ای بند نقاب توی بر تو در شینه ز مطلع تر از تو صد غنچه عشق که نشا تو روی تیر و چشم تو بیکه جو سیش کشیده کوش از ان سو پی که کشته شده داند که
--	---

ایضاً

ایضاً
 ازین بر دست و پا بازی تو
 دست بکشت جانب زبیل
 شک برشته خاقان از جوی تو
 ولور در خاقان افتاد تو
 از لب علوی و بلوی تو
 صوفیایم از جلا از تو

ایضاً
 ازین بر دست و پا بازی تو
 دست بکشت جانب زبیل
 شک برشته خاقان از جوی تو
 ولور در خاقان افتاد تو
 از لب علوی و بلوی تو
 صوفیایم از جلا از تو

ای منقش بود و لبها
منقش بود و لبها بادل دانند از او
سوزن و نیشی چوید که در دانه او مرد بود زنده او
منقش خاک در دانه او مرد بود زنده او
بسی کن اگر چه که خجسته ای بدیده می
در دانه هزاران نبوده کی کسی دانند
منقش نیز بود و اوقات را
رود عبان نمود

چو باشد که ایامی از آن روزگار
بماند و در آن روزگار

ایضا
 سنان پسر مست کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز

نخوان بر طوطی خوان این را مشاء	نخچه به نه کم ز کوی
دران زلفی وی اگر ز شانه	غذا بافت عاقله غن اوق
نخوان قران و تو شد با و ذانه	ولی زان زلفت شانه زنده کرده
چه خاموش و درو تا آشپانه	چو کشت استوا ای طوطی جان

ایضا

ازم پستان می چون از چون	با هلا سافه بیا سار دوز
چو غم راه اکنی پسر سر دوز	بخت اکت در پسر دوز اذو
مرا ده آن ران دیک سر دوز	بیکر کنس مدد آتخ نو ذی
اگر زهرت و اگر شکر مراد	شش کشا کنه شش که آن بیت
شده بی دست چون بیت خود	ازان بی جعفر طیار غرورست
چو از شک و ز عسر مراد	پیا آن شدرای را که بویش
نمان از مومن و کافر مراد	ستاسم بر تهم رطلی شکرست

پای شاه جهان شش تبریز
 پادشاهم از ان کوثر مراد

ایضا
 پادشاه پسر دوزخ
 پادشاه پسر دوزخ
 پادشاه پسر دوزخ
 پادشاه پسر دوزخ

سنان پسر مست کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز

ایضا
 سنان پسر مست کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز
 دوزخ را دوزخ کرد آن سار دوز

چو محسنت سر طوطی	برین طمع می فرو من نه
بیار آن بجز سر دوز	به پیش و شش نامد من نه
بهر سر شطری که بنی من طبعم	و لیکن شرط من در خود من نه
کلاه لطف تو بر تارک من	برای پوشش و بر دهر دوش
ازان کردی که از دریا بر آری	بیار آن کرد را بر کرد من نه
بهر باغی فیکر و پیر من	به پیش با و نه کرد من نه
خوشش ای ناطقه پیر کوی	خون را پیش شاه فرد من نه

ایضا

صفا از آن دوزی بهل اندک با و	غم تو بهی ماری تو بهی صفا و
که غم تو خورد و مارچه خراب کرد و	بشاب شافی از غم و عسر را سزا و
ز نرلب آسمان که غذا ده و سنا سینه	بنیان ز چشم خسمان تو بهی آشنا و
نشان تو جگهارا بنو از جگهارا	ز عراق و ز سپاهان تو جگهارا و
سر غم چون کشتافی و دوزارست	قبح و کفنه بیارند که مراد و
سنانا بین غرازا جگر بر سنگا ز	ز نرلب نو بهاری بر سنگان قبا و

ایضا
 پادشاه پسر دوزخ
 پادشاه پسر دوزخ
 پادشاه پسر دوزخ
 پادشاه پسر دوزخ

اصطلاح

من دانش کشیده کای فوج و روح و دین	از کریم عالم بین طوفان من گرفت
تو تاج ماد انکه سرهای ما شکست	تو یار غار و انکه با مان من گرفت
کو پی زگر که زان سوی کرب پیکر	عشق روح کشته در جان من گرفت
تیر ز پیش دین را بر جوغ جان	اشراق نور پیش کیهان من گرفت

اصطلاح

چشم زاهد از انکه بملای تو	با آن جال و غصه آخر جایی تو
هم ز بر شکسته هم تو به کرده	چون مت عاشق را کاری و داری تو
چون از جهان دیدی در نور جان رسیدی	چون شمع سر بریزی بکن تو پای تو
در صبه چون در آید بس جان که او را بایز	یک تیر غمزه او صد خوشبای تو
چون سر نیایش بر عاشقان بتابد	کرد غبار پیش شد تو بتیای تو
فایغ عاشق زار سبز دانه کرد	منش خراب کرده تو
از دانه لب او غمزد کشته جانها	

ای تو بهر کشته ای نسبی تیرین
دورنی که در غماید ای دای دای تو به

از کریم عالم بین طوفان من گرفت
تو تاج ماد انکه سرهای ما شکست
کو پی زگر که زان سوی کرب پیکر
تیر ز پیش دین را بر جوغ جان

چشم زاهد از انکه بملای تو
هم ز بر شکسته هم تو به کرده
چون از جهان دیدی در نور جان رسیدی
در صبه چون در آید بس جان که او را بایز

اصطلاح

دختر دل ای جان آن کیت ایستاده
چون که باشد خفته و شادان
خودش چه بخواهد بختش چه بخواهد
بختش چه بخواهد بختش چه بخواهد

اصطلاح

در طلقه فلانی زنده تاجا هست	چون عشق چشم بسته چون کل من گرفت
چون آید است عالم منش کل عشت	ای مردمان که دیدت جزوی ز کل زیا
چون سبز شو پاد ز پیران کلستان	دلبر جو کل سولوت باقی بر پاد
هم تیغ و هم کشته هم کشته هم کشته	هم جلد عقل کشته هم عقل با د
آن شصت و دینت کو پای دار با د	دست عطاش دام در کردم قلاد

اصطلاح

با آن جال و غصه آخر جایی تو	از دست دل شده ستم دستی برین دلم
چون مت عاشق را کاری و داری تو	از دهر مرا بدون بر بر صدر منظم
چون شمع سر بریزی بکن تو پای تو	شوریده زلف خود را بر کار مشکلم
یک تیر غمزه او صد خوشبای تو	سیلاب عشق خود را بر کار و خالصم
کرد غبار پیش شد تو بتیای تو	زان آتش که داری بر شمع قائم
منش خراب کرده تو	همون که زان بر زلف سلسلم
	عسری بکن حلال در جاد با بلم
	توید کن بلی را بر جان جالم

اصطلاح

دختر دل ای جان آن کیت ایستاده
چون که باشد خفته و شادان
خودش چه بخواهد بختش چه بخواهد
بختش چه بخواهد بختش چه بخواهد

از کریم عالم بین طوفان من گرفت
تو تاج ماد انکه سرهای ما شکست
کو پی زگر که زان سوی کرب پیکر
تیر ز پیش دین را بر جوغ جان

چشم زاهد از انکه بملای تو
هم ز بر شکسته هم تو به کرده
چون از جهان دیدی در نور جان رسیدی
در صبه چون در آید بس جان که او را بایز

این شاه دود که در پادشاهی
 بر پادشاهان دود که در پادشاهی
 این عالم چون بخت بر پادشاهی
 پادشاهان نظر می بیند دود که در پادشاهی
 این دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی

چند گویی با نشان و نشان چند گویی این جهان و آن جهان دل و شاه آید و زبان چون ترجمان اندر آید و بر این سر ماست آب و آتش چون و باد و خاک را اتحاد اندر این و به آن که در کز بازند و منته اند یک که در و بر و شپه و آمو حاضرند آن جهان شای نگردد لطف او این جهان ابری نگردد فیض او قند خا و شیرینش و حیف و آن شمس تیریزی می رود ز دل	بی نشان بین با نشان آینه این جهان بین آن جهان آینه شاه بین با ترجمان آینه این زمین با آسمان آینه دشتان چون و دشتان آینه ز بهار و سردگان آینه همچو تیر و دکان آینه از نیل و خرمین آینه خا و گل در کستان آینه آب و جودین نادران آینه قند و قند اثر و دامن آینه کس نیاشد آینه آن آینه
---	---

این دود که در پادشاهی
 بر پادشاهان دود که در پادشاهی
 این عالم چون بخت بر پادشاهی
 پادشاهان نظر می بیند دود که در پادشاهی
 این دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی

این دود که در پادشاهی
 بر پادشاهان دود که در پادشاهی
 این عالم چون بخت بر پادشاهی
 پادشاهان نظر می بیند دود که در پادشاهی
 این دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی

این دود که در پادشاهی
 بر پادشاهان دود که در پادشاهی
 این عالم چون بخت بر پادشاهی
 پادشاهان نظر می بیند دود که در پادشاهی
 این دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی

این دود که در پادشاهی
 بر پادشاهان دود که در پادشاهی
 این عالم چون بخت بر پادشاهی
 پادشاهان نظر می بیند دود که در پادشاهی
 این دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی

ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی	ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی ای دود که در پادشاهی
--	--

این دود که در پادشاهی
 بر پادشاهان دود که در پادشاهی
 این عالم چون بخت بر پادشاهی
 پادشاهان نظر می بیند دود که در پادشاهی
 این دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی

این دود که در پادشاهی
 بر پادشاهان دود که در پادشاهی
 این عالم چون بخت بر پادشاهی
 پادشاهان نظر می بیند دود که در پادشاهی
 این دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی
 دود که در پادشاهی

اصطلاح

این کلمه است این کلمه است این کلمه است
این کلمه است این کلمه است این کلمه است
این کلمه است این کلمه است این کلمه است
این کلمه است این کلمه است این کلمه است

دست دل کشاید بسته دانی جان خیزد خسته را
امروز دپستی برکشاید ایشا کن جان در سخا
مت آن سخا چون دام نان اما صفا چون
باشد سخی چون غامبی در غار ایشا ری
این دل دوزخ در دهری جان هم سپارد بری
آن چون مشک آیان شده دریا درو جان
کوی که این کار دکها یا صدق باشد یا ریا
شب گشت ای شاه جهان شرم و جراح شب
منشادمان چون نو تو جان فزا چون جاده نو
کومت جان در صفت تن بر کلامی در
از دروان کردی روان محبت بهر از دیگران
جان عزیزان گشت خون تا عاقبت جنت
چون دید حال پاکشان از غم گاه لگشت
اصل از دل بود در که تن افتد مدها
گفت زبان کبر آورد کبریت بیادست را

این دگر گشت چون تن گشت
مردن پیور در غایت یک
مردن پیور در غایت یک
مردن پیور در غایت یک

دست دل کشاید بسته دانی جان خیزد خسته را
امروز دپستی برکشاید ایشا کن جان در سخا
مت آن سخا چون دام نان اما صفا چون
باشد سخی چون غامبی در غار ایشا ری
این دل دوزخ در دهری جان هم سپارد بری
آن چون مشک آیان شده دریا درو جان
کوی که این کار دکها یا صدق باشد یا ریا
شب گشت ای شاه جهان شرم و جراح شب
منشادمان چون نو تو جان فزا چون جاده نو
کومت جان در صفت تن بر کلامی در
از دروان کردی روان محبت بهر از دیگران
جان عزیزان گشت خون تا عاقبت جنت
چون دید حال پاکشان از غم گاه لگشت
اصل از دل بود در که تن افتد مدها
گفت زبان کبر آورد کبریت بیادست را

اصطلاح

ان سوی کاندلونی نظران غنیمت آید شود
آن نشین کرد و شست کردل سوی دل دوز
در غنیمت حق شوی جان فز ش طلق شوی
از جایی بی جا آمده او رفته جیبای آمده
یاد بک که چون می جنبش ای بده جان دوش
مردن و اعظم او در خوش دمی را سدم او
ای عشق حق سودای او آن اوست جوای
م طالب و طلب او هم عاشق و مشوق
اصالت ای جان سحر تو با یان نه نه

بکند زنده این طرف در ظل دل پنهان شده
هر نیم نهمیدی شده هر دوزخ خوشیدی شده
آن قتلان دگر کرد کان جان سوی کیوان
سپارد رگ گشت کرد جهان پر گشت

بانی عطای از دلی جان مال دشا به
زانجا تا زانجا سرفراز آن سینه سرباز
از سینه سینه سینه سینه سینه سینه
تقلیل سینه سینه سینه سینه سینه
باقی این را بدو می جنبش از دلی جان شده
تا آن زمان که دلم باشد از دلی جان شده

اصطلاح
این کلمه است این کلمه است این کلمه است
این کلمه است این کلمه است این کلمه است
این کلمه است این کلمه است این کلمه است
این کلمه است این کلمه است این کلمه است

این کلمه است این کلمه است این کلمه است
این کلمه است این کلمه است این کلمه است
این کلمه است این کلمه است این کلمه است
این کلمه است این کلمه است این کلمه است

ای از تو خاکی تن گشت
مردن پیور در غایت یک
مردن پیور در غایت یک
مردن پیور در غایت یک

در این کتاب که در بیان حقایق است
 از آنجا که در این کتاب بیان شده است
 که در این کتاب بیان شده است
 که در این کتاب بیان شده است

خاموشی باشد لاکو خراک من غنچه بود
 تیر شد خلد برین از عکس روی شمشیر

اصیغ

در دوزخ جلد رخت مالولی و لولی زاده
 خرد نگار و شاخ اذو بیج و سوراخ
 زده آتش این عروما بر آسان شده و دانا
 در کار مشکلی میکند در سمر منزل میکند
 دل از آن باشد گدا در صبر باشد سخت
 در غمت افتاده تا خود کجا دل داد
 شری بد از دیشتر خور و از پیش پر تشنه
 جونت عقل آن سری در عاقبت منی عوی
 خاموشی که در این سخن برده سبکی من

اصیغ

در این کتاب که در بیان حقایق است
 از آنجا که در این کتاب بیان شده است
 که در این کتاب بیان شده است
 که در این کتاب بیان شده است

در این کتاب که در بیان حقایق است
 از آنجا که در این کتاب بیان شده است
 که در این کتاب بیان شده است
 که در این کتاب بیان شده است

کے ابری درای حسی باران شش پر جا
 کرد و باین کرد و ن بدیده عکس و خسار
 ابدت اندل گرفت و سوی خضر آن
 کرد کار و خضر او چه شیر اند کن غیرت
 پاک جت از لفظم کان شکریت شمشیر

اصیغ

مرد از آن می آید در راه سپیده دزدیده
 دم در مرغ می آید فلکما را و کرد و ز ا
 گناه در دو عالم را پاک تو بر فرد شوی
 ترا که شد ایوب محسراتان یعقوب
 خزان شوم بگو سپستان غلامی کن بدین
 سمان دم جلد گدستان شود چون شهر لای
 که از این نمی لایم خیالی بر نمی باقم
 که از خلق میگویند که چون بوسه که لایم

در این کتاب که در بیان حقایق است
 از آنجا که در این کتاب بیان شده است
 که در این کتاب بیان شده است
 که در این کتاب بیان شده است

در این کتاب که در بیان حقایق است
 از آنجا که در این کتاب بیان شده است
 که در این کتاب بیان شده است
 که در این کتاب بیان شده است

ای خاک پای نازم می بایزید
دو سر نازم می شکلی بایزید
ای از که خایق می شکلی بایزید
کلام روز بیدار کلام روز بیدار

بشنو از من چند جان محکم سراندا غده پن تو در جال کمرخی در دانه ای مسلمانان ز رحمت پادری پاراندا از مسلمان غم محو تو شمع در دانه کشت این بر بنده اندر عشق او پیش	گفت کرم من ترا ای و درین سست جشم دانش و دانایم و دکت و دکت ما چون نگردم چه دیدم آفت جان و دلی این مسرور شید کشتی آخر این راکشا تسری دین بریزی خداوندی کرد
--	---

اصبه

دروازه ابلار بر عشق باز کرد دکان شکر از یک یک فراز کرد دانهکاه شان کسنی پس سر فراز کرد دانهکاه بر جاده هر یک نماز کرد اما بدون حلقه کردن دراز کرد کشتی جان مارا در بای راز کرد وزیم غره ترکی سپید طار کرد کت بنده کیم دانهکاه نماز کرد	باز آه آن منشی با یک ساز کرد بازار بوسه از چسب بر شکست شیر در نماده پس روی سرطان را خود کشته عاشقان را در خوشان شست آن حلقه های زلفت حلق کراست رود از من که نوح عشقت چون نوح بود ای یک ختن شکسته ای صد ختن نمود بخت ابد نماده پای ترا بر رخ
---	--

ای خاک پای نازم می بایزید
دو سر نازم می شکلی بایزید
ای از که خایق می شکلی بایزید
کلام روز بیدار کلام روز بیدار

ای که عاشقانت از شکست بخت
مدح بر کشیده در یک قبح بخت
کیم در میان کندی بر لب
کیم در میان کندی بر لب

ای خاک پای نازم می بایزید
دو سر نازم می شکلی بایزید
ای از که خایق می شکلی بایزید
کلام روز بیدار کلام روز بیدار

از آمدن بهشت ای بر کشته عشقت دین خواب در شب ماه ترا مهارک ای بنده کینت کشته بر اکتی در من تشریز در دیده بنگریدم	هم پست بر دیده هم استخوان شکست وز بامداد رویت دیدن روی خجسته بشکسته ایگنه صدوت و پاخت زه کتم وز غیرت تیر از کان جسته
--	---

اصبه

آن آتشی که داری در عشق صاف رساده بگو بهشت خود سازه است صاف رسیده ز نور شد جانت هر چند ناله اندازه تن تو خود سر کزت و کت تا چند کاه لیس این کوزه بر زمین بجان آتشین کن تا سجد صاف رسیده ای سوار کشته بر عشق تشریز	فردا از تو پستی صد خود رو کشته یک عالم سمن بن از سازه بر آوده شش خانای او بن از شد پر ناله در جان خود تو بنگر از نه خلک پادام بر کاه کل یا از روی جنب باده آتش رخنی باده از دیر این سجاده اندر کاب آن شه خورشید و سجاد
--	--

اصبه

ای خاک پای نازم می بایزید
دو سر نازم می شکلی بایزید
ای از که خایق می شکلی بایزید
کلام روز بیدار کلام روز بیدار

ای که عاشقانت از شکست بخت
مدح بر کشیده در یک قبح بخت
کیم در میان کندی بر لب
کیم در میان کندی بر لب

اینکه بگوید که در این عالم از آنکه
 دل نواز باز کرده و دلدار آید
 این که بگوید که در این عالم از آنکه
 دل نواز باز کرده و دلدار آید

عش پر از نغمات فرشته پر او بود
 عاشق باشد که حاضری میجو سپید

اصطلاح

ساق جان غیر آن رطل کرانم مده
 شده نگارم ز تو عبیش و دارم ز تو
 جان جو توی چشکی پیش تو جان حاکی
 مردن کاش تو اوقت او باشی
 دوشن پادشاهی را از کت خود باو ده
 غیر شراب جو زان سسم سیمیه
 نیست شدم در من قتل بران در زن
 زان مده چون اخترم زان کل تا ده و زنم
 شیر پاکده ام زخم ترا بنده ام
 زانک بدادی نخت سیج جودانم مده
 جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
 باشش مای یکی سرور جهانم مده
 جان دی باشش تو جان و روانم مده
 چونک چنینم در این جز که جانم مده
 سیج ندانم که زانک ندانم مده
 سر که هر سوزن سیج نشانم مده
 این سکان خوشترم با سکانم مده
 من تو اگر زده ام جسمت زیبا مده

چشمه نیرین شمس حق در میان
 پر شده از تو دمان زخم زبانم مده

اینکه بگوید که در این عالم از آنکه
 دل نواز باز کرده و دلدار آید
 این که بگوید که در این عالم از آنکه
 دل نواز باز کرده و دلدار آید

اصطلاح

بشکلی این سماع مست و بیچاره
 ایک بود مجبور و سرد کند وقت
 غیر برون بیت غیر درونی مست
 باه غزانت غیر نزد کند باغ را
 پیش تو خنده که کل پای در آید به خار
 از سبب ایک بد هر صفت ترسند
 خرد و تیر پیری شمس حق و دین کاو
 زار جلی جید کشت طلقه جو و برانه
 چون بگذارد جو سیل پست کند خانه
 از سبب غریبت کند دانه
 جنس کند در زمین خودی مسدود
 ریش که دار از آن دو پسر چون شا
 کشت شکست بی لشکر دروازه
 شمع سه جهات من شده پروانه

اصطلاح

نقد بود روح مانع تل و برانه
 باویر کمالیت راه دل دکی رسد
 نه دل خشم انگشتی بل دل خویش انگشت
 چونک فروخته نشش در کمال خلط
 عدم ما باید مانع دم پیکانه
 جز که دل پر وسیله رستم مردانه
 نه دل تن پروری عاشق جانانه
 دست درخت قبول ازین چون دانه

عاشق آن نور کیت جسنرول نوزاد
 فدا آن شمع بیت جودتن پروانه

اینکه بگوید که در این عالم از آنکه
 دل نواز باز کرده و دلدار آید
 این که بگوید که در این عالم از آنکه
 دل نواز باز کرده و دلدار آید

اینکه بگوید که در این عالم از آنکه
 دل نواز باز کرده و دلدار آید
 این که بگوید که در این عالم از آنکه
 دل نواز باز کرده و دلدار آید

اینکه بگوید که در این عالم از آنکه
 دل نواز باز کرده و دلدار آید
 این که بگوید که در این عالم از آنکه
 دل نواز باز کرده و دلدار آید

اینکه بگوید که در این عالم از آنکه
 دل نواز باز کرده و دلدار آید
 این که بگوید که در این عالم از آنکه
 دل نواز باز کرده و دلدار آید

ایضا

ای دل زخود جو با خبری رو نموش کن | من چهره باش با خبر آند

ایضا

ای جان وای دودیده پشنا چگونه	ای دشتک ماه کینه مینا چگونه
ای دمه جو با نری تو خراب دست	سای تو خستایم تو بی ما چگونه
انجا که با تو نیست جو سوراخ کزود	و انجا که جز تو نیست تو انجا چگونه
ای جان تو در کز نشس با انجا چگونه	ای کوهی زرد زرد زرد یا چگونه
ای مرغ عشق آند در دام آب گل	در خون و خلط و بطنم مسند چگونه
نان کشتن لطیف بگلن فتاده	با اهل کو لحن هوا سا چگونه
ای کوه قاف صبر و سینه چه مزاری	وی عزلی گرفته جو عتقا چگونه
عالم بخت قاتم تو در چه عالم	شاید بخت زنده تو تنها چگونه
ای افتاب از تو غل در چه مشرق	وی زهر تاب با تو چه طوا چگونه
دیز و برتندیت بی دیز و بی زبر	ای درنگنده فتنه و غوغا چگونه
کر غایب زدل تو درین دل چه میکنی	وز دردی زود و دما سودا چگونه
ای شاه شمس مغز تیریز من نظیر	در قاب قوس قزب و در اونا چگونه

ای بیجان عین عشق تو کی دردم
که تو عشق تو کی دردم
ای بیجان عین عشق تو کی دردم
که تو عشق تو کی دردم

ایضا

ای ساقی آن استرگرت
وی ساقی آن استرگرت
ای ساقی آن استرگرت
وی ساقی آن استرگرت

ایضا

ایضا

در عین کز جبه ایمان و بود	در دوزخی و جنت و کور گرفت
ای عارف که از پسر موهوب و	وی سادو که ملک قلندر گرفت
در شمس قلمی و ترا بحر تا کعب	در آتش و خوی مستندر گرفت
ای کل که با ساجد پی ز عاشقی	تا خانه میانه اشکر گرفت
ای باو از کعبه پر مسیز کن ز شک	جون بوی آن دورفت منبر گرفت
ای غزلت مست جو ساقی تو سی	یک دم نموشش باش جو ساو گرفت
مست و شاد مغز تیریز شمس الدین	ای دوی زرد سکه جون زر گرفت

ایضا

شوری فتاد در فلک ای چه جسته	پر نور کن تو چینه و خر که جسته
اگانه نشد که این خرد کان	از آتش تو ای بت اگر جسته
اقتل خوران ده بهر کوی شطرنج	با مردمان بزرگ ابد جسته
دل شیر میشه است و بیکس پرش تو	دل شکست و تو بی شه جسته
ای جان تیر کوش تو بشنوم از درد	سم ده وقت بر سر مرده جسته
چین کر فراخای دلت تا برش و	بیای و وصل خنده و قهقهه جسته

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ای از صوفی ساری در این دین خوش می بود
 زبانه ای که ای جان سار از کاران بیان
 زبانه ای که ای جان سار از کاران بیان
 زبانه ای که ای جان سار از کاران بیان

از جان من چه پس که با کشتن است این هم چه پس از تو که در چشمت این هم چه پس که در رخ او آفتاب نیست هذات در دم تو که از آفتاب شک خا آنم که دیده او تو ولا آسمانی دانه که دیده تو بدین چشم یوسفی نیز و شمس دین در کمال نهاده است	اشره فراق کجا که رسید ساند از آسج زبانی شینده چون ابر پاره پاره زدم چون دریده کاه کلام پسر و صحرای جزیده زیرا ز دلبران زمینی آرمیده تا تو ترجیح و دست پرستی بریده کز دی دو کون را تو غلطی بر شینده
--	--

اصیغله

ناگاه در اقامت زان قصر و سرا پرده دنیا بود عهد من شستی او دینم کلکونه در آریز آن خارین بنه را آن خار زود رفت در هر جگر و کرده ابروی خود از دوسم آن کور سیر کرده خوش آمد شب بازی یک تو شستن در دست بر روی ای صوفی دوست	در قصر جبین چای نا خورده و نابرده کلکونه نهد بر دوان روسپی زرده آن خار زود رفت در هر جگر و کرده ابروی خود از دوسم آن کور سیر کرده خوش آمد شب بازی یک تو شستن در دست بر روی ای صوفی دوست
---	--

ای پیش تو سپیدی خنک من اینست
 از خانه بر من تو شستن شستن
 زبانه ای که ای جان سار از کاران بیان
 زبانه ای که ای جان سار از کاران بیان

ای پیش تو سپیدی خنک من اینست
 از خانه بر من تو شستن شستن
 زبانه ای که ای جان سار از کاران بیان
 زبانه ای که ای جان سار از کاران بیان

کف که بشت نام من خویش و یکبار یکسید سخن دارم بنی شمع و دهم این پند شو شیندی از خواجها علیا بر خاستن فغان آخر از آهستن خندا اکنون که در افکندی صد فتنه فغان	کف که بشت نام من خویش و یکبار یکسید سخن دارم بنی شمع و دهم این پند شو شیندی از خواجها علیا بر خاستن فغان آخر از آهستن خندا اکنون که در افکندی صد فتنه فغان
--	--

اصیغله

ای پسر بازاری و پستار همان کرده مارا بگزیده لب کایم بر تو امشب با صدق ابوبکر و چون جدی که می زده از تو با می شد شینج صراحتی جان شد جو که تر جان زود تر زود تر ای عشق شب زلفت آن ماه کذا ریزده	ای پسر بازاری و پستار همان کرده مارا بگزیده لب کایم بر تو امشب با صدق ابوبکر و چون جدی که می زده از تو با می شد شینج صراحتی جان شد جو که تر جان زود تر زود تر ای عشق شب زلفت آن ماه کذا ریزده
--	--

ای پسر بازاری و پستار همان کرده
 مارا بگزیده لب کایم بر تو امشب
 با صدق ابوبکر و چون جدی که می
 زده از تو با می شد شینج صراحتی

اصی

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرد
ای هر چه بیندیش در خاطر تو آید
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم
ریا و لب تو نه هیچ نیاید
خود را جو که کردم باشد بیان
از چشم نظر کردی دل زید و زکریا

اصی

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرد
ای هر چه بیندیش در خاطر تو آید
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم
ریا و لب تو نه هیچ نیاید
خود را جو که کردم باشد بیان
از چشم نظر کردی دل زید و زکریا

اصی

من سرخوش و خود خوش غم بی دل بی سر
عالم همه چون در باغ چون مدف جویا
صورت مثل جان جان دفته بخا در
تو پرده تن دینی از سین بهیندی
از محرم تو ز میز با محسن در

اصی

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرد
ای هر چه بیندیش در خاطر تو آید
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم
ریا و لب تو نه هیچ نیاید
خود را جو که کردم باشد بیان
از چشم نظر کردی دل زید و زکریا

اصی

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرد
ای هر چه بیندیش در خاطر تو آید
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم
ریا و لب تو نه هیچ نیاید
خود را جو که کردم باشد بیان
از چشم نظر کردی دل زید و زکریا

اصی

خدا خاست و طرب در نظر آن دیده
صد فضا طفت و موسی در سر آن سرستی
عشوه و دگر زمانه نپدید کو شسته
چرخ آن زلف نهی تو بر و معذوری
نه ترا شیت که اندر صورت بدنه
کره اند که حیف لب که خواهد شسته
که چه پسند ج زلفت میان تو و غیر
بر خاک کن نیکون بر سر آن خاک بخت

به دای عشق که تا شعله خوابان شده
که کند با تو متول که بسین مایه عفت
نه زمین و نه فلک را قدم و طاقت
مت جنت به عاشق تو جریا و جنت
دوخت که نیکو کند که در تاب تو

اصی

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرد
ای هر چه بیندیش در خاطر تو آید
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم
ریا و لب تو نه هیچ نیاید
خود را جو که کردم باشد بیان
از چشم نظر کردی دل زید و زکریا

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرد
ای هر چه بیندیش در خاطر تو آید
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم
ریا و لب تو نه هیچ نیاید
خود را جو که کردم باشد بیان
از چشم نظر کردی دل زید و زکریا

[illegible]

کجاست آن عایشا کجاست آن حجابها
کجاست آن کتایشا کجاست آن کتافها
همه بهماست چه بهما که خود میایم سرسار
شکست در عالم که جوینده است باینده
چو بای خاک مادم و بیم و بپای عشق او
غلامم که بجا میروم کی شده بنده زلف او

خیال شد ظالمان شدند کلنج و سنگ میان شدند
بخت خشک فندان شدت تن کز زاریه
بخت نشنید ششیدنی که اندر خانه افتادند
بخت نشنید ششیدنی بجا دم جمع نازده
کک از طعام آب پیش شناسند که خودی
که شاخه زده است آزار و بایده است نیاید
عجایب غیر دلا غیر کی که مشوق و بیایده
و سالان و عجب از

از سبک بدین کشید مگوی
آن دایم که او بیست و هشتاد
سراود کریمه تا از باده دارو
با وی کرد عشق اوست درین
سکن نشوند عاشقان و این
نیزند در باب

رسید از عشق جاسوسش که بمهر از زمین بگوش
خوابات بهمان در شده حریف و ملول و ساغر شد
برست او از خود اندیشی جهان آید و پیچیده
فک از خون دل کم زود دوست بخشش بستم
چنین اندیشه و اگر پس نهد و امی پیشش
چو بر نشی که چو نید و اندیشه می روید
چو از هر جلد ساکن بدست همچون اماکن بد
جهان مکن و اینک کسی فریاد کی لا عسر
مرد دوزخ ازان دارد که ناش زاف و طایفه
جود از غم و سیل آید بر دل جبرئیل آید
چو شد شمس بریزی فزاید در ماضی و حال

المصنف

دینی که ج کرد آن یکانه	بر ساخت پریریک بهانه
مایه تراکجا فرستاده	اومانه دوسه پری . نخانه

در دست میباید بچسبید
از عشق کز نشام چسبید
مهری که بزند و تر اند
شکرست و در دینی و تر اند

بس که مهرها که سیل عشقش
بودست چرخ سرنی که اند
بارد که دوست جان و سمار
به دوزخ و پیشک پرستند
ساقی پرکن قش که سار
عمود زیاده است
زبان که از شش دل

افضل

اینکه بیاورم از آن عشق تو بهر آنکه
بانی دوی دولت بر سر کمر بکنم
بانی که او را در دل بر کنم
بانی که او را در دل بر کنم

من و آن افلاکم بکنم درین خاکم تو آفت بر غایت زان دانه کرمی دایی	چون عدل بهار آمد سپید شود دانه یک شت بر افشانی زانبار پر لزدانه
ای دانه در او من صد چون فلک از دق باری در کم ای جان زنجیر بچسبان تو	ای دوست بگو مطلق کین است چنین وزد و در قماش کن در مردم دیوانه
خویش من بخت این دانه در دقت جان کرش گشان آمد دل سوی خوشان آمد	سبب نیست اینجا هر خط کند لاف زیرا که بهار آمد رفت آن دی دیوانه
شمر الحق تهریزی از نایب مکریزی	شمت شعاع تو مایم جو پردانه

افضل

آتشین آب حیران از کجا آورده شفق و سرب سبز و سحر از یکدگر	دلم این بادی که الحق جان فرآورده چون چنین خود شنید از روز خدا آورده
عاشقان دی خود را از ره و منزل پرس اعتی باشد اگر جانی بهر و بعد این	چون بایشان شعلای کبریا آورده چون چنین در لای جوشان از بقا آورده
از قصاص از قدر مرعاش از خون رخت می کند جان در دشت از شادانی تو	چون قدر است کشته از قصاص آورده چون غل جان را از راه بر آورده

افضل

ای که غایت ای نامی که بیاورم
سجده غلامی را روی شک سوزی
وقت که پیش تو بیاورم
وقت که پیش تو بیاورم

فارغی از جیب و شیرین در زانقشای خود
بوی شیرین باش از خود را که شمش از خود
ای که در دشت سنی ای و دوشی
ای که در دشت سنی ای و دوشی

افضل

اینکه بیاورم از آن عشق تو بهر آنکه
بانی دوی دولت بر سر کمر بکنم
بانی که او را در دل بر کنم
بانی که او را در دل بر کنم

بر کنار او در بانی برکت او بر بطی سج و دارد کین زبانی حسن او یک سه	می نوازند خوش نوازی دلکش نشسته یاز کلزار عاشق سر کل خود بسته
پوشنی که زینت او مناس اندام خرد گانی جان شیرین میهم او را حال	مرطوف جیغوب دار از غمزه اش نشسته سر که از یک نشانی کشته سر بسته
شعر تهریزی همان شد از بهالت افتاد	مرطوف یکشت حیران زیش را داشت

افضل

ای که ترا مازم که کن کزیده تو شرم ندایی که ترا آینه مایم	بگذر آینه مازم که کن کزیده تو آینه ناقص که شکل خسریده
ای پیغمبر از خویش که از عکس دل تو صد موج غلام تو تو مردم جو کیزدک	بر عارض جانها کل کلزار دیده اراسته خود را و بیا زار دیده
بر برج ز شادی جمال تو عرو بیت صد وزن نمت جنت چشک شسته	ای جو کمان جان تو دخت خمیده دزبهر سبک دانه درین دام سریده
ای که شیندی سخن عشق بیچین عشق در عشق ماکس که ترا دوش بیاراد	که حالت بشینده و که حالت دیده اشب تو غل که عشق ای سریده

افضل

ای که غایت ای نامی که بیاورم
سجده غلامی را روی شک سوزی
وقت که پیش تو بیاورم
وقت که پیش تو بیاورم

جان طاعت در دشت و در دشت
چون از جیب و شیرین در زانقشای خود
بوی شیرین باش از خود را که شمش از خود
ای که در دشت سنی ای و دوشی

ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش
 ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش

چون آفتاب آسمان میگرد و جهر پیشان
 ای ساحروی دوزخون دی پای چرخ چون
 چون ساغری پر دایم جاده میانه استم
 افلاکیان بر آسمان زان بوی باقه سرگرا
 انبار باقه سوسو در سر غشس غیا
 رعت پستی میرسد آکی پستی میرسد
 غیب پستی در کتی آتش غیب در کتی
 پستی در کتی و عده سر طوطی در کتی
 بیکم ای صاحب عمل ای سنده جانت
 کتا مرا شاه جهان در دایک ساغری
 زین بهرم جبهه نکر فی رخنه پیدا نه در
 ای پاشی تنگوان در دایر طر کران
 ای ساز و ناز ناک ای چیت خدای
 زین باقه عجم غشس این کن در دوزخ
 ای جام دایم دوح غو آسایش عجم

ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش
 ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش

ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش
 ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش

ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش
 ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش

ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش
 ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش

و لایضا

ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش
 ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش

ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش
 ای دیندار عارفان جان کنان
 زان آری بیفتان عمارت عمارت
 چون غنای دین در صورتش
 زین غنای دین در صورتش

فردی که در این دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد

سر که او سکر برده و خورشید را	کود اصیل را نباشد جا رده
چون عسای عشق او بر دل رسیده	معدن از آن چشمه بین از خانه
چشم بند کرد که آن چشمه	دور با ذرا از جبین رخسار
معدن دکان مکر در بازار عشق	ایچنین در بهت از مکاره
شیر بریزی بر پیش چشم	ملقه طلقه سر کجا محاره

افضل

ای دل چون آیت برده به آیت	آیت با جان من سرپس دیرینه
در دل آیت من در دل من آیت	تن که به محبتش دی و پیرینه
خواج برای چنین کز تو رسیده	زاکم می چندت احد پیرینه
مع کزیدی یستن دل شیرین چنین	کامه از سوی چمن مرغ ترا جینه
بیه قدای خدایه زنت نام و ادا	از به سبکست ممد بودین
صورت تن را بین زاکم نه در خور	پوشد سلطان سیکه خورده پیشین
چون حل خود تمام نکست و بر سپید	تا که نه دلت در مده دین
سینه پاک که او کشت خوش خوش	سینه پسینا به خوش خوش

ماوند سالی که شش فرم با دانه
 در خور خلق را سدی چو بکشان
 در خور خلق را سدی چو بکشان
 در خور خلق را سدی چو بکشان

فردی که در این دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد

فردی که در این دنیا زیاده از حد	از خود در دنیا زیاده از حد
از خود در دنیا زیاده از حد	از خود در دنیا زیاده از حد
از خود در دنیا زیاده از حد	از خود در دنیا زیاده از حد
از خود در دنیا زیاده از حد	از خود در دنیا زیاده از حد

افضل

باز ترش شدی که یار و کر کنیده	دست جناکش آید پای زنا کشیده
دوش ز در دات مهانا بخور غفتم ام	زاکم تو کمر دشنام در حق مانشیده
ای دم آتشین من خیزد تو یی که دل	ای شب دوش من چادوش که چو چینه
آیت اخذ به دست نکر ی ببال خود	در پس پرده قننه پرده من در خور
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم	عقل برفت و باده شد تا تو بمن راه
لبت صورت را دوخت ایجا دوزی	سورتمای به العجب در دل من غلیظه
بر در و بام دل مکر جمله نشان پای	بر در و بام و دمان دوش براده ویده
هر که حدیث میکند بلب اول نظر کنم	از سو پس دمان تو تاب لب که کزیده

ان زنی که در این دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد

فردی که در این دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد

فردی که در این دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد
 از خود در دنیا زیاده از حد

بماند که در وقت باران
در وقت باران باران
بماند که در وقت باران
در وقت باران باران

ایضا

در شرم چیز دیگر نمی درختی
در دیگر بهار سوختی در سوختی
چون پیری در ستم سودای سودای
طری شک دارد مافی در مافی
تو اگر شکر شری کویم نشان کویم نشان
ای قبح رخسار من از رخسار من از رخسار من

ایضا

پاکام و در سست ساست
پاکام و در سست ساست
شال شمع استادت مشوق
لطیف و صاف و بگزیدت آن
هم او ساقی هم او ساقی هم او ساقی

نوابان ممالک کشت نشانی
نوابان ممالک کشت نشانی
نوابان ممالک کشت نشانی
نوابان ممالک کشت نشانی

بسیار است که در وقت باران
در وقت باران باران
بسیار است که در وقت باران
در وقت باران باران

ایضا

سرمای تو معذوم درین بانک
تو ای دم بی کران دست شاری
باز چون کل سوی گلشن میردی
صندوبان شد سوسن اندر شرح تو
سوی مستان باد و لعل میفرودش
شاهدان استاره وار اندر چیت
در که خدای آتش دیگر دزدان
افتا با ذره ام رقصان
تا در آرد شمس تیریزی بخت

ایضا

درد عقل و حلم را حال آن عسری
کنز کرم و خرام صلاهی بی ادبی
درد عقل و حلم را حال آن عسری
کنز کرم و خرام صلاهی بی ادبی

نوابان ممالک کشت نشانی
نوابان ممالک کشت نشانی
نوابان ممالک کشت نشانی
نوابان ممالک کشت نشانی

ای دل کشته ای که یاد غار منته
پس آن کعبه غیب سر نه ساری
فد جزوه کجا رها کنای
آن شکوه کجا رها کنای
ای دل کشته ای که یاد غار منته
پس آن کعبه غیب سر نه ساری
فد جزوه کجا رها کنای
آن شکوه کجا رها کنای

ای دل خوشی که تو زیندیگی نوکی می

همان از که داری که عین بر من
سلام در طهرستان و با کجای کنم
اگر شایم ز می و مصائب هم
داد دل را که خوشی تو نیست
طبیعتی دوستی و در الی شای
که بد دل یا دو صد نقل باشد
که در میان دولت کل سردمای

کجاست که بگویم پستان دایم
 و بکن زان که بگویم پستان دایم
 کجاست که بگویم پستان دایم
 و بکن زان که بگویم پستان دایم

مرا گفت برکن بیو خود شناسی جو مجنون بیامد برادی سیله بگفتد بسی شتار با بقا با د پس آن تخ کاه برترید جا - می گفت سر را بر سنگ و در می گفت بر سر که تاجت کجاست در ازت قصه تو خود این بدانی جو باغ و بهش آید پسیند مجنون بگفتد شب بود و تاریک و کم شد نما کرد مجنون قلاوڑ دارم جو بهیوب و تنم پتین بوی پوت شام محسنه نما داد قسمی زمر که رکت کف می برد خاک شال و پیری که او شیش جوید بجو بوی من از دنان قلند	جو مجنون عشق صاحب صفای کو یایه نیش دباذ صبا ی بین بر تبارش لباس عزای بخلطید در خون و بی دست و پای بی کرد نوحه بی دست خای می گفت بر دل که صید بلای تتهای مای زان استغای که کورش نشان ده که بادش قضای پس افند ازینها زسور انقضای را بوی لیلی کند رسنا یی ز حد سال و دام رساند دوا یی کشیم ازین خوش نسیم خدای به پنی و پخت زان شک س کشد از دانهام او لیا یی بجو چون بجوی پتین محرم ایی
---	---

زین شد زین ساهت ساهت
 شتار و دای خدایت ساهت
 شتار و دای خدایت ساهت
 شتار و دای خدایت ساهت

کجاست که بگویم پستان دایم
 و بکن زان که بگویم پستان دایم
 کجاست که بگویم پستان دایم
 و بکن زان که بگویم پستان دایم

بخت مطلع مای افندی جراع غم حوزد و دودم رفت بالا زمین تا آسمان دوست یامت درین عالم مرا شتا تو بودی کجا بختی که انرا آتش تو می گویم افندی ای افندی چه باز آیم چه کویم من که دشمن چه حیران و چه دشمن کام کشتم می ترسم که تا آن رحمت آید ثنیا ای افندی این چه کردی	سفر کردی از اینجا ای افندی در چشم ماند بالا ای افندی سپید پوشید سودا ای افندی همانم می تو شتا ای افندی به همد حال مارا ای افندی جوام حوی باز ای افندی درای منت دریا ای افندی تو دعت کن خدا ما ای افندی ماند بنده بر جای افندی ثنیا با ثنیا ای افندی
---	--

کجاست که بگویم پستان دایم
 و بکن زان که بگویم پستان دایم
 کجاست که بگویم پستان دایم
 و بکن زان که بگویم پستان دایم

چو کعبه را شکلا فانی که تا به هم مستای
 دوست جو او پر خون شال است
 چو کعبه را شکلا فانی که تا به هم مستای
 دوست جو او پر خون شال است

ایضا
دلاود دو همان خون شوگر بودنی
بدان حاکم سرگی چه غلطی
دین من و بگویند چو بدست
بدان تفریق چون شوگر بودنی

چون دل بوجهاد ادم غولش بجزا
دگر بی تو سر گری و گری شوی قاری
چو با کسمان او گری گری تو سر گری
نغمه یکا او گری گری تو سر گری
که در دلم یکدم که جام حادسان خودم
باز دست از جامی ز نایده پیغماری
و افسر ششای لطیف و برون پیغماری
که نام حق رخ خوان سران شاهان خدای
چون من تو ای سلطان بر غریبه نیشینان

وہابیہ

بیا بر بام ای عارف کین بر نمیشد زلمی
 بود جانهای بایسته شونده از بند کین رسته
 بسی اشکوفه دلها که پنهانند در کلهها
 بگوید ای و بهمن بهبازی کن پرین کلشن
 زبلا الصلاهی زن که خندانست این کلشن
 دل دارم پیر از آتش زن روی تو آغ
 بخای پای تو اشب بینه از پر کشش بینه
 جواشب خواب منستی بینه آخره
 چراستی تو خواب من برای نیکویی کردن
 بجان پاکت ای ساقی که اشب ترک کن عا
 بیانا روز بر روزن بگذریم ای حریف من
 برین گردش حد آرد و دار جرخ کرد و بینه
 چه کونامت پیش من شب و روز آیدین

ایضاً

زینجامی بیافزاید به ایامی نه جای
 کینجام ترا فانی بکیمی نه کجایی
 انکار نه جالست چه اکانه نه بدست
 اکانه نه جی مردم جوی

زین ششتر
 جاندار سر ایدر سلطانی
 تابوری از دم این جان موی
 کرای شکر سر بکوبید این کرسی
 شکی فزانی بکوبد سر و پای
 ای رانهای از می ترل چشتریست
 نه راه خود دانی و نه راه نایب
 مستان نازل و عدم محو چو پدید
 کز نیست بود قاعداست نایب
 جان بزرگدگر افتاد درستی
 چون خشن غیب پر از ترک خطایی

دوستان دران بخود و اصدان بکنجد
آن سوی بود ای صدف انیس و جایی
آن بیستی ای خواب اگر کب بشو ازین
این کب ز جاد دارد نه بکنجد در
چون غرقه غنچه و المکنش دانی
تا جان و غنچه

این نمره زنان کشته که بهای ج خدای
مخدوم خداوندی شمس الحسن تریز

ولما مضى

سرور ز بجه ای شه دلدار در ای
 لب جوجخت ملاقات جالت
 هر جا که ملاقات دویارت اثر وقت
 سنی به پیر وصلت این حرف بدان خرم
 ای داد و نود و ده ان و شکر که بخایند
 پندارم از ان گوش که آواز زان شود
 این مشک نموده چون زعفران کشاند
 این جرج که میمده بی آب نکرده و
 ان ای دل پر سنده که دلدار کجاست
 تینی ز کجا یانه کلزار و شقایق
 اصدان حوائی که بشناسد زنده دور

ایضاً

یہ ایک کتاب ہے جس میں
معارف و مباحثات و مسائل و مسائل

چون که احوال شما مستقر است
و چنانچه کرد

از فضل و حمید و دوسرین
و انچه بدان نامه که در دست
ای عشق

ای که در جهان گشته خوش بختی
بر روی دهن آید اگر طالب کشتی
در غمی من ای اگر در دل جانی
هر دو یک بیایی کیست بر سر جوانی

و او شد
مهر و پند که نای
کن و از راه خوش بدم رو
یکی عهد و نیت بی

دل به جان غلالت جو دهن سلاسل
 تو دود صدمین ترا هر ستم زاری
 تو تو غداری تو دل به ساری
 تو تو غداری تو تو غلالت ساری
 تو تو غداری تو تو غلالت ساری
 تو تو غداری تو تو غلالت ساری

در صدمین ترا هر ستم زاری	در صدمین ترا هر ستم زاری
تو تو غداری تو تو غلالت ساری	تو تو غداری تو تو غلالت ساری

وله ایضا

اگر می بگذری هوای ناله ای	ببینی آنچه بنی دین و آنچه دین
خدا را شناسی و خاص شد ستوی	بچشم خویش ببینی بدغم معترس
اگر تو مرد نای زجا هلاک بگریز	کشتای چشم دلت را بنورم بر سر
و هنوز اشک پیاز و ناز کن بنیاز	خواب مست بشو تو ز یاد از
بار نقره ارق بکوه موسی و ار	بزن تو کردن کافر غزلان جویست
بیکوز بر سر میدان عشق و کوی بزن	کشاها باز قد می نه مرغل غل
دکان قد طلب کن ز شمس تریزی	تو مرد سر که فروشی ج لائق عسلی

ایضا

تو همین بنوی تو چنین چسرای
 ج کنی مضمت ج ازان مایی

دل به جان غلالت جو دهن سلاسل
 تو دود صدمین ترا هر ستم زاری
 تو تو غداری تو تو غلالت ساری
 تو تو غداری تو تو غلالت ساری
 تو تو غداری تو تو غلالت ساری
 تو تو غداری تو تو غلالت ساری

بالفصل اعاد ما فتندنا
 عبد الجولان والقراری
 غلالت جو دهن سلاسل
 تو دود صدمین ترا هر ستم زاری
 تو تو غداری تو تو غلالت ساری
 تو تو غداری تو تو غلالت ساری

چطع هستی زجی رباست	بلاس عوران بهسای کوران
عجب از تو چره محب نهای	بطلع مانی ببطا جانی
تو ز خویشتر که که ج کیمیا بی	خشی ای صغورا بگذار او را
تو نمود نکردی تو جواسلای	نباختاری همه انتظار ی
جز جو ج جی جو زجو برای	تو بگی سبوی ج اسیر جوست
تو ز خود ج کوی ج کد صدای	تو نمود ج سازی که اسیر کاری
کونای حانی سکی نوای	خشی ای ترانه بج از میاد

وله ایضا

از عقل و معالمت براری	آنها که بلطف سه بخاری
یادب تو دران نظر ج داری	از یک نظرت قیاسی خانی
دردت از آتش شمشاداری	از لعل تو دل داری هر دین
غم نیست جرم تو غلالتی	بفشاد بنم تو درد غم را
پنهان کردست از عیاری	بشار که رخت مومنان را
سن کان مواقع العشار ی	باین نفس البید فضیلا

عالم کس که خیر حرف و آواز
 عالم کس که خیر حرف و آواز
 عالم کس که خیر حرف و آواز
 عالم کس که خیر حرف و آواز
 عالم کس که خیر حرف و آواز
 عالم کس که خیر حرف و آواز

ایستاد وی که آن مقامی را
از دور بهشت و زور
مناجیه داشت
از دست تو که در این دین
جان عارف گشت یکنی
یکجا عیشت و عیش کنی
از وی تو خراب جان زاری را
کردن بسیار مالت و داس
حصول شود چه هر که کردن

ایضاً

مندیش از آن بت سبجای
لا حول کین رو سلامت کیر
فرست زکما که تا کنی لا حول
مای زکما نکیند از دریا
چون نشود شوشش ایمان
انگر شده دل در آتش و ریش
دل مادر چنان براست پیکانه
ای تن تو و تره زار این عالم
ای عقل برو مشاطگی بی کن
بگرفت معلی دن ملک
ای بر لب بحر همجو بر تیار
ایضا سه رفت سابقا بر طیار
مشق مکند جسر از دوری

در حال مکر و درت و زلالای
 کشش تیرین گشت ایمن را
 میخوان تو اگر فال بکشی
 ارضی

الضلع

ای تو ماول از کار من من تشنه و مرغان
بر تو زبانی یک شود از تو عدم کرشی شود
یا پستی برعت یا بد مقام و در وقت
از رحمة للعالمین بخشی ز دریای پتین
موجبش کی که شود لطف من که گشتی
خود پشیمه اجزای او در حده مجنون شکران
در پیش دریای منان این منت دریای جهان
درای پر در جان با عمر در از و جان ما
ای قطره که اگر سخی با سیلها مرده سخی
و در کشتی غافل سخی آن سیل عشق سخی
مستقلین مستغفلان اکنون شکر پنهان کن
شکر نکر تو نمید آواز غاییدن گشتند
دارد و خداوندی در کاران نایب از هر شک

درین شش زینبی که او نچاید اربوبه نعلک
 کان طلع خورشید اودارد عجب شش
 ای کس انوشاخ جان آجبتی بر شش
 آتش زنی در جسم دمان منع صور شش
 پای دوتان بستند تو بر کاشاقی ایشان
 کج کلستان خاک دوشش کد سر شش
 مرغ منگای رادم عنق او شش
 ده دایه دایال و صد پد شش
 کانی کیکی ز تو

چون وادی را که مردم نمی نهند
یک کلمه می بگویند و نه
انکه جهان را کند چون نقاب از فرو
اودم از آواز او منبج و ن
که پیش از آن که یک یک کند
از دست خاک می رانند و بار
نزد ملک کل تاثیر را در می
و با دهر ساف

از کوزه جنت اگر دهی یک خال بر خال را که می بزد یک خال
از کوزه جنت اگر دهی یک خال بر خال را که می بزد یک خال
از کوزه جنت اگر دهی یک خال بر خال را که می بزد یک خال
از کوزه جنت اگر دهی یک خال بر خال را که می بزد یک خال

از بزم و سزای باور خون و ز سوادای ما
دوری پاید بکین سخن جویی کند با ستم
آبی شس بگری بگو شش و معانی بود
دستش بدو پایش بدو چون صدمت سر

از بزم و سزای باور خون و ز سوادای ما
دوری پاید بکین سخن جویی کند با ستم
آبی شس بگری بگو شش و معانی بود
دستش بدو پایش بدو چون صدمت سر

بانی عجب آسمان در میر سدر ساسی
ای سر زده و ده جو خورین آتیه و بزم
ساقی درین آفرینان بکشد خم آسمان
کو شیر موی در جهان تا شیر کبر او شود
چهار در گوش شکر که نشود با یک ملک
آفرجه باشد که نشی از جان براری یار
از پاکشای ریسان تا بر پری بر آسمان
از جان براری بگری این ز شمشیر اجل

خاشخس کم خاشخس کم تا عشق کوید شرح خود
شرح خوش جان پردی کا ترا نباشد غایتی

از در خاک لعل آن شاه سلطان آید
مادری از لاسکان ای صفا کسب آید
خداوند از خودی نازد و شکر آید
ای صفا کسب آید ای صفا کسب آید

کس که از بزم و سزای باور خون و ز سوادای ما
دوری پاید بکین سخن جویی کند با ستم
آبی شس بگری بگو شش و معانی بود
دستش بدو پایش بدو چون صدمت سر

کس که از بزم و سزای باور خون و ز سوادای ما
دوری پاید بکین سخن جویی کند با ستم
آبی شس بگری بگو شش و معانی بود
دستش بدو پایش بدو چون صدمت سر

کس که از بزم و سزای باور خون و ز سوادای ما
دوری پاید بکین سخن جویی کند با ستم
آبی شس بگری بگو شش و معانی بود
دستش بدو پایش بدو چون صدمت سر

کس که از بزم و سزای باور خون و ز سوادای ما
دوری پاید بکین سخن جویی کند با ستم
آبی شس بگری بگو شش و معانی بود
دستش بدو پایش بدو چون صدمت سر

کس که از بزم و سزای باور خون و ز سوادای ما
دوری پاید بکین سخن جویی کند با ستم
آبی شس بگری بگو شش و معانی بود
دستش بدو پایش بدو چون صدمت سر

دورنگه داری ای عشق در دوزخ چه کردی به آدم بیکدی
که از عفت بیکدی پیوسته باشی ز نیش
که اگر کبر و ادا و بی بساط ز نیش بیکدی
است **اصح** **الله**
سایه کیم عشقت شود عاشقان و سالاری
از کبر و ادا و بی بساط ز نیش بیکدی

[illegible]

المصالحه

بهر مانی بیست و دو روزی غلامان دارو و دوی و دیر کار
 دوی این را دوی از او و دیر زمان در کار
 غلامان دارو و دوی و دیر کار
 دوی این را دوی از او و دیر زمان در کار

بشام کل من گنم چه برقی درین کلن
 عطار در اسی گنم بنفشه شادی غره
 بگویند هر یک گنم که گوشت کم شد از
 چو سوسن صد زبان دای زبان کشتن

ای دل میگوید ترا که تو دل داری
 ترا که قطران باشد کند عشق تو خیار
 بین بران و چاه خوش طیار و خوش کار
 چو زمین لوت و این فرنی شوی از او و کفار
 و کرد در بندان مانی بناید و در دکان
 عصای عشق از خار کند جبهه دهان جاد
 فرویزد سخن در دل و در یک کند لای
 الا با صاحب الدار رایت شمس نه جاری
 چو من تادی میگویم بگو شمع پاری کوبید

خود او را که سواری چه کوبید و شتاب
 که در کار قضا آمد ازین شتاب
 خود او را که سواری چه کوبید و شتاب
 که در کار قضا آمد ازین شتاب

مثال با در بخورم زمین پر من ز چلاری
 جودت شاه با آید از آتش جان
 الا ای باز مسکین تو میان جبهه جوین
 و لیکن عشق که پنهان شود باشد پید
 بست عزت و دولت و تو عشق بر لای
 اگر چه تو داری هیچ مانند عشق
 طاعت های جاد و زبان در زبان عشاق
 تن عاشق و در بخورم و نازد بر خاک
 منتقل و در پند لری تو عاشق را و لیکن او
 با پس خویش میدزد قبیای هم میسوزد
 بنیر دوست جرح است طراران می
 که ناطوت کند دریشان کند شغل ایش
 بدان بر این را تو که علم و عقل تو چو آ

که جان او را که سواری چه کوبید و شتاب
 که در کار قضا آمد ازین شتاب
 که جان او را که سواری چه کوبید و شتاب
 که در کار قضا آمد ازین شتاب

بهر مانی بیست و دو روزی غلامان دارو و دوی و دیر کار
 دوی این را دوی از او و دیر زمان در کار
 غلامان دارو و دوی و دیر کار
 دوی این را دوی از او و دیر زمان در کار

بشام کل من گنم چه برقی درین کلن
 عطار در اسی گنم بنفشه شادی غره
 بگویند هر یک گنم که گوشت کم شد از
 چو سوسن صد زبان دای زبان کشتن

ای دل میگوید ترا که تو دل داری
 ترا که قطران باشد کند عشق تو خیار
 بین بران و چاه خوش طیار و خوش کار
 چو زمین لوت و این فرنی شوی از او و کفار
 و کرد در بندان مانی بناید و در دکان
 عصای عشق از خار کند جبهه دهان جاد
 فرویزد سخن در دل و در یک کند لای
 الا با صاحب الدار رایت شمس نه جاری
 چو من تادی میگویم بگو شمع پاری کوبید

خود او را که سواری چه کوبید و شتاب
 که در کار قضا آمد ازین شتاب
 خود او را که سواری چه کوبید و شتاب
 که در کار قضا آمد ازین شتاب

در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است
از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است

کسی که در این کتابخانه است از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است	کسی که در این کتابخانه است از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است
---	---

اصول

الای جان جان جان جان جان جان جان جان جان جان	الای جان جان جان جان جان جان جان جان جان جان
--	--

اصول

باز عشق جان داری و در کس خسته	باز عشق جان داری و در کس خسته
-------------------------------	-------------------------------

از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است
از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است
از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است

از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است
از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است
از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است

در این کتابخانه است از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است	در این کتابخانه است از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است
--	--

اصول

بر در این کتابخانه است از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است	بر در این کتابخانه است از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است
---	---

از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است
از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است
از کتابخانه و کتب دیگر که در این کتابخانه است

که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد

یکی لحظه قلندر شو قلندر را سخت تر شو در آتش خود در آتش خود در آتش خود	سیند و شو سیند و شو در آتش خود و با سنا که آتش با خلیل پاکه رسم کلستان
نمیدان که خوار ما بزد شانه کلب سرازه ازان سرازه ازان سرازه ازی سر لدا	نمیدان که خوار ما بزد شانه کلب سرازه ازان سرازه ازان سرازه ازی سر لدا
خداوند از میدان که محو از غصه غم نشسته منش چون نیست پوشیده فقیر با دانه	خداوند از میدان که محو از غصه غم نشسته منش چون نیست پوشیده فقیر با دانه
مراسم دای آن دلبر ز دانه ای و قرای برون آورد تا کسم چنین شیدا رسد	مراسم دای آن دلبر ز دانه ای و قرای برون آورد تا کسم چنین شیدا رسد

الصینک

مراسم دای آن دلبر ز دانه ای و قرای سرازه و سجد کسم من محمد و جد	برون آورد تا کسم چنین شیدا رسد شمار زید پوشیده من خیرات افرا
در آینه عشق در مسجد بختی خواجه شد پیشش خم تیغ من ملذبان دل نه کرد	برون آورد تا کسم چنین شیدا رسد شمار زید پوشیده من خیرات افرا
بده تو دانه باشی اگر دندی و طلاشی واری نیست خواب از دانه گردن سنا	برون آورد تا کسم چنین شیدا رسد شمار زید پوشیده من خیرات افرا

که این آتش دانه ای و قرای
که این آتش دانه ای و قرای
که این آتش دانه ای و قرای
که این آتش دانه ای و قرای

که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد

ندای ارجی بشو بابت زندگی بکود بجان عدول شدی جایی که جامه و نعل	در آتش خود بپوشیده کل جایی بپای خود شدی جایی که جامه و نعل
ز خورشید لعل ز شو بزر غیر کتر رو ترا دنیا محکوبه جرای لای من کشتی	ز خورشید لعل ز شو بزر غیر کتر رو ترا دنیا محکوبه جرای لای من کشتی
ترا دنیا محکوبه جرای لای من کشتی ترا دنیا محکوبه جرای لای من کشتی	ترا دنیا محکوبه جرای لای من کشتی ترا دنیا محکوبه جرای لای من کشتی
منش کن من جو تو بودم خوشتر اگر تو بشوی از من خوشتر باشی پیا	منش کن من جو تو بودم خوشتر اگر تو بشوی از من خوشتر باشی پیا

الصینک

مراسم دای آن سلطان بزمی سخن غنا برای آنگ که کوید نمودم گوش کرا	عجب استال ای عاشق بدان اقباله که بینی من کران گوشم سخن را باز فدا
مگر کوری بود کان دم نسا ز خوشتر شتم دریافت بازی را بخندید و گفت ای	عجب استال ای عاشق بدان اقباله که بینی من کران گوشم سخن را باز فدا
یکی جلد در چون که بر دم گوش و شمشیر جو دعوی کری کردم جواب و عذر جوی	عجب استال ای عاشق بدان اقباله که بینی من کران گوشم سخن را باز فدا

که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد

که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد

که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد

که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد

که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد
که از دین خود داده خود را عشق دل بپوشد

[illegible]

اصیغله

دودنم
ده که ارم
افشار
از زمین و آسمان و کوه و پستک و دره
تا بانه اهل عشرت گنج جو غوغا داشت
عقل خردی فکر مانند بر سر رخ چون پی
آن خورزان شده بودی ریخ فدیوار
چون بردارد بیایا خسرت کیار آب لغوی

اے کلامی کا دی را بر در غفلت
 در مانی کا دی را بر در غفلت
 اے کلامی کا دی را بر در غفلت
 در مانی کا دی را بر در غفلت
 اے کلامی کا دی را بر در غفلت
 در مانی کا دی را بر در غفلت
 اے کلامی کا دی را بر در غفلت
 در مانی کا دی را بر در غفلت

اینکه هر ملک اگر می تواند یکی
از آنکه هر ملک اگر می تواند یکی
از آنکه هر ملک اگر می تواند یکی

دوست داری و دوستی با او
ای آن کلام عشق را که با کسی
دوست داری و دوستی با او
ای آن کلام عشق را که با کسی
دوست داری و دوستی با او
ای آن کلام عشق را که با کسی

دوست داری و دوستی با او ای آن کلام عشق را که با کسی	دوست داری و دوستی با او ای آن کلام عشق را که با کسی
--	--

اصناف

دوست داری و دوستی با او ای آن کلام عشق را که با کسی	دوست داری و دوستی با او ای آن کلام عشق را که با کسی
--	--

دوست داری و دوستی با او
ای آن کلام عشق را که با کسی
دوست داری و دوستی با او
ای آن کلام عشق را که با کسی

دوست داری و دوستی با او
ای آن کلام عشق را که با کسی
دوست داری و دوستی با او
ای آن کلام عشق را که با کسی

اصناف

دوست داری و دوستی با او ای آن کلام عشق را که با کسی	دوست داری و دوستی با او ای آن کلام عشق را که با کسی
--	--

اصناف

دوست داری و دوستی با او ای آن کلام عشق را که با کسی	دوست داری و دوستی با او ای آن کلام عشق را که با کسی
--	--

اصناف

دوست داری و دوستی با او
ای آن کلام عشق را که با کسی
دوست داری و دوستی با او
ای آن کلام عشق را که با کسی

وفا که از شایستگی کفایت بر دست او شکند
چون کلونی نیست و بهیو این شایستگی در کارش می
کاروانست که با عاشق تو هم بود چندی
ازین عشق بیخود چه زکریا چه دوست
پیشتر هر دو آن من بشین از نشان آمدنی
فتح عشق که تابوست

اصول

و در شوق از تنی بسوزد
 که بیایی پس ای دوست این غرض
 حال تو صد روز در میان زده شود

در بانی تو دین خاک بسی سال
چایا در کندی چون عود زده شدی
شبستری زیکر و کنت فریشت
بوی باز در آن زده شدی

اصطلاحاً

بدان مت و زمان مبدی ملک سلطان
نه صدای نه خاوری نه غمت مانده زاری
عیش و شمع جگوشند حریفان ملک را
بنگر مجلس سالی که قوی مجلس عالی
عسی و آن غم خود را بر شمع دوا می
مرد روی در افشند که پس خوب صفا

ز بجای ز بجای ای مجلس سایه
 ندای جان و جهانم مدد تو ز منام
 عجب از خلوتیان عجب از مجلسان
 عجب آن بیت شمع رخت از نور برق
 بگلستان جمالت جو رسد دیده عاشق
 بر منی که هستی قدری کرکشی
 بشنیدیم که یکی ز حق خلق بختی
 ز عدم رنج برانیز جو حسن نظر کند
 ز رخ پوسف خوابان سر زخمان چو گلستان
 بهر خاموش و پیرش که کسی فرض قضا

نشی در دل تنگی نفسی بر سر یارب
 سنن مرغ و زمین و هو و طای و عای
 عجب از ارادن و دومی عجب از خطبات
 که در دهر به پشت کند از عشق غلام
 بسوی باغ چه آید مگر از غفلت و خالی
 خرد و درد و جهان را بر بایستی
 که از ان یابد و جانها سکنی ذوق لطای
 به صد دام در آید چو تراشش دانه و دای
 چو چنین باشد زلفان تو جزا در غم و آس
 بپرسد که چه غامی و که روز چه مقامی

تایید از روزن دل نود و ضمایر عجبی
این چه جانست که از عین نیا سر برزد
تایید از روزن دل نود و ضمایر عجبی
این چه جانست که از عین نیا سر برزد
تایید از روزن دل نود و ضمایر عجبی
این چه جانست که از عین نیا سر برزد

الصلوة
وقت آن شد که در آن مع ذرا آهنگری
میشد یک شوی و خوش بود با آهنگری
بجای آن خوش ای عواج و با بستن
زیب بود و هم در خوشی ای عواج
ای عواج از آنکه بخت در آنک
بخت عواج ای عواج

چون دل از خانه و دم و حدشان بیرون شد
می نمود از در و دیوار سر در تابش
شش تبریز ازین خوف و جا باز و
زکی دانه اور وید سراسی عجیبی
شت جت زکی روح فزایی عجبی
نمازاید ز عدم خوف و رعبی عجبی

گوگردی بلدی زمین شیدای
 زمین خیالی گشان کرد ترا دست
 رو بند آرمو خواجه کجایه کشیم
 را مکان روی نمودت عجب افتاد
 کنده پیریت جهان یافتد نو پوشیده
 چون بدان بر روی نخت جوات کون
 این همه تر پس و نفاق و دزدی اری
 بهم ازان میکنند تا برو دهم از تو

دو کنان دست گزان مانب با زانی
 دست از تو کرکشی دست پشیان خاک
 کاسان ماه ندیرت بدین زنباری
 باش تا در طلبش کرد بهمان چبای
 از بر کن شیوه و غنچ دزد و دزد
 خر سر مدد مسکد و که حمارا سای
 ز کرد سایه در دولت این مو تای
 یار ازان می گردنت تا همه شکر خای

شش چهره نرسمیت که غایب کرد
شب چو شد روز چرا مشغول فردا

[illegible]

این قوافل از دل پیچیده در خاک نشسته
 که قوافل خاک تو ببارم ز نیام بدست
 پیچ جان تو ببارم ز نیام بدست
 که دو پیچ کند او قفس من از تو پیچ
 پیچ دوست در ایمنی پر میدان ایم
 ز شمع دور و نزدیک باز که پر شد بوی

ابو جوان کشتی از جنه بسوی دلفین
تا کجای حاکمیت جان بر شکار بوزی
کشتی از کجیرو آبرو شد شمشیر
کونجان دست ز غرش دیدن بفریانی

دردنای بی آن درنگی

اینکه بهاری در پستان خیزد سویی چو سنا
اشکو نهاده سپودا دارند غنچه و شبنم
بیل چو سطرلاب و نغمه درختان کشت
آینه بهار مرغان بهر خوش و دامن کشان
تا خلق از جیران شود تیار در من بهار
اینها که باشند شاه او بنده شود سر شاه
سست و خزان میرود در دل خیال یاران
خندم نفس الدین نامه سوی برون
فروش کشت شاخ دل اندوختن و غدا

اصلی
کری میمان بر سپهر علف نموده آگشتی
من نه مسلمانان خوش پرده شده از گشتی
و آن ز کس خار من از غنچه های امری
داد نیز تا و ملحقها از دست کار نه گری
در میان بیل کل نکر و کل بیل کل نکر

اصلی
کری میمان بر سپهر علف نموده آگشتی
من نه مسلمانان خوش پرده شده از گشتی
و آن ز کس خار من از غنچه های امری
داد نیز تا و ملحقها از دست کار نه گری
در میان بیل کل نکر و کل بیل کل نکر

اصلی
کری میمان بر سپهر علف نموده آگشتی
من نه مسلمانان خوش پرده شده از گشتی
و آن ز کس خار من از غنچه های امری
داد نیز تا و ملحقها از دست کار نه گری
در میان بیل کل نکر و کل بیل کل نکر

در آفتاب جا تنها خاند نشین بنی
در کجاست آن جان بندی محسن نواز
عشق از سماع ماره و دلف خواهستی
کر سایه همین بندی و سرور غ
بر خاک من لسانت حق کر تاشستی
از کور سوی حش اگر راه نیستی
در راه نیستی همین از سوی شمال
کر کشتن گرم بندی که شکفتی
بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص

اصلی
ازین ایام نام مسور جو نی
کترین روز و شب مرا اندیشه است
جو دو دولت که تا تار جو نی
تواند کشتی پر بار جو نی

اصلی
ازین ایام نام مسور جو نی
کترین روز و شب مرا اندیشه است
جو دو دولت که تا تار جو نی
تواند کشتی پر بار جو نی

دوام عشق
کبریا از اوج و از بالا عاشق
کر تا از عشق سولانا نانی
سکن مرغ سیم زان سیمایانی
بی خانی

از غنچه
دندان غنچه
نیم تاب اگر شامی بر آسمان
او آسمان در سینه صند آسمان
از جمال به لطف از لطف
معلشی بودنی مقدر آسمان
در راه و در از این طبع طلب
از غنچه بودنی از جهان غنچه

ای عشق دل خاکی تا دولت برسد
 ای عشق دل خاکی تا دولت برسد
 ای عشق دل خاکی تا دولت برسد
 ای عشق دل خاکی تا دولت برسد

کیار در دمنده در جان گرفت قالب
 از یک شمع دویت چون لاسکان مکان
 انگریز لعل برنقده عرض نثر
 یک جام جان بادی تا رخسار گشته
 جان رسیده مارا از شپس حق بفرست

اینت

ای انک جان مارا در کشت گور کشیدی
 مارا جو سایه دیدی از پای در فدا دی
 چون سبیل در کشتان ماسو بود دانه
 کشتی در شک مارا بادی جوانک مارا
 بر عاشقان رخصت سو از طوق زخم آید
 یک قدم را بجلت بهستی چند زهرین
 آوه گشته مضوی در خون چند لوله
 از جگر عاشقات شب خراب شد و مبد

خاندان پهلوانان اول بوی آتش
 خاندان پهلوانان اول بوی آتش
 خاندان پهلوانان اول بوی آتش
 خاندان پهلوانان اول بوی آتش

ای عشق دل خاکی تا دولت برسد
 ای عشق دل خاکی تا دولت برسد
 ای عشق دل خاکی تا دولت برسد
 ای عشق دل خاکی تا دولت برسد

ای عشق دل خاکی تا دولت برسد
 ای عشق دل خاکی تا دولت برسد
 ای عشق دل خاکی تا دولت برسد
 ای عشق دل خاکی تا دولت برسد

آن منته از تجب گفتی عجبت شده
 دین کنت بر کول شد در دلش کلور
 این میوه های دنیا کلبه راه است لیکن
 سکنت ای خدایا مارا بشهر او بر
 بگذشت چند سال در اشتهار این دم
 سیکت ای سبب بر ساز یک بهانه
 بسیار شد دعایش اندر حق آقا
 شب بیت یک رسول تا از طوط
 ایچ داو دشت و نهان داشکا نا
 شمع قبول کردش کشتا تو بر پر اجا
 بر ساز کرده زه را همراه سپه را
 منزل منزل آتسو میشد جو سبیل در جو
 چون موسی جبر از بر خضر و اخضر
 چون پر جبر سبلی کو یک عرش آید
 هر که مشقت آید و آتم مسافر آید

ای عشق دل خاکی تا دولت برسد
 ای عشق دل خاکی تا دولت برسد
 ای عشق دل خاکی تا دولت برسد
 ای عشق دل خاکی تا دولت برسد

خاندان پهلوانان اول بوی آتش
 خاندان پهلوانان اول بوی آتش
 خاندان پهلوانان اول بوی آتش
 خاندان پهلوانان اول بوی آتش

ای فوج صدر عالی تا تو زمین و آسمان
 که بستی سالی که خسته نباشی
 ای فوج من که در دین و دنیای
 که بستی سالی که خسته نباشی
 ای فوج من که در دین و دنیای
 که بستی سالی که خسته نباشی

عشق توئی دهر تو عشقم کل کردی سر جو سوزده کردد جز مایه نظرسنه مگذار که در منهارا نرسد کی شسری مادی جگر دهرم خون شده مرا جگرینه از روز اگر بجوی در دل زدل اثر نی فاده محاف کوی اسر فلک فرنی در نور رفت باشد بکین جان مننی کانر سماع جانها این نای و وف ترنی در خود این حرارت در سج جگ غور	ما خاک پای عشقم ما غوغای عشقم خور و جو در زور دم ما جلد عشق کردیم چشم که عرض شد جان دل عرض شده از حرص آن که اکش و عشق آن نواد صد پاره شد دل من و آواره شد دل من در قفس و نظره کن سر روزی که داد لا عرتنی این از قفس شمس باشد شامان زهر جانها دهنه فرست عطرب فی نه که زهر جیوه چون شمس عر جاده
---	---

اصیغاله

هری که باب دلری دلم کردل کبابه دین سر خورنده باشی تو سر نمکده بایه ای فوج رک که کن مارا حدیث شده کن در تم نگار دلم در دا جاسی لوزن	در تو را بنجو کم شده در ماکش با دایس خور و جو بنده باشی از اذ اگر بیایه بکش دلم و که کن کرمت آن شلال گفتا بکش تو دیکه برخیز در ج خواب
---	--

کروند بیکدیگر چون غوغای عشق
 که بستی سالی که خسته نباشی
 ای فوج من که در دین و دنیای
 که بستی سالی که خسته نباشی
 ای فوج من که در دین و دنیای
 که بستی سالی که خسته نباشی

عشقت منت نهانیت پای
 آسمان می پاست این دو بوی
 از دیشب چون چراغی در زینت شب
 از دیشب چون چراغی در زینت شب
 از دیشب چون چراغی در زینت شب
 از دیشب چون چراغی در زینت شب

از سایه پای و ما شین شوی خوشه از چنگلی خفا تو پستی پیری	از مهر مرغ خانه چون خانه بسا زی آن مرغ خانه عقلت دین خانه این تن رطل که آن شد را این مرغ برست باز ازما بجوی جاننا اسرار این حقیقت من سحلی به یزم اسرار عشق دردی تا شده کران ترک شدن آن میکمل خدای شده پروه ام در پیده تا پردا بسوزم چون عشق او بنور دین پردا برتره
--	---

اصیغاله

مارا سلم آند هم عیش و هم عروسی شافی بر سلمان کوری به خوسب	روز خطبه نو مر شام کرد ک نو بر دم شادلو فی شجه افلویس
--	--

کروند بیکدیگر چون غوغای عشق
 که بستی سالی که خسته نباشی
 ای فوج من که در دین و دنیای
 که بستی سالی که خسته نباشی
 ای فوج من که در دین و دنیای
 که بستی سالی که خسته نباشی

ما خود فانی عشقش با خود فانی شد
 عشقش توئی بروی عشقش با خود فانی شد
 خدایا چه در دوزخ و چه در بهشت
 همه جوی سوز و گریه و مایه نظرت
 از صفای ما را در پیشگاه تو
 از سماع ما را در دایه عشق تو
 از غایت ما را در دایه عشق تو
 از غایت ما را در دایه عشق تو

سبزه چون خراسی خواست و در غم ای
 بر سبزه خیزد کوری با حبه قلب اری
 تو هم ز یوسفانی در جبه تن فتان
 ای نفس مطینه از صفات حق رو
 از لایک طار و بکفت می کشاند
 کرم غزل تو از بکافت اوده نم
 آدم ز سبلی خورد کان عاقبت بریزد
 کردن هیچ زیرا در بند احتباسی
 از کوری خنده در حاسد نحاسی
 اینک رسن بر دهن آستانه زمین ستای
 اینک بقای طلیس تا کی درین بلای
 ماست هم گرفته مایکی زن لوت طاسی
 کو بی طرب پند آفر مرید کاسی
 تو سبیل وصالی این زخم دایمی

ما صیغ

دقسان شوای ترا نه کز اصل اصل کانی
 خورشید رو نایه ز در در قص خوا بند
 دوری کنایه کیری ای ذره آفتاب
 همش آردت شرابی کای ذره در کاس
 شد ذره آفتاب از خوردن شرابی
 مایه های خایم در تاب آفتاب
 جویای سر جستی میدان که عن آتی
 آن به که قص آری دامن می کشانی
 بر برش نهاده دین نکته را ندانی
 خور دهنی محو کشتی در آفتاب جانی
 در دولت تجلی از طلع من ترانی
 رقص کنیم رقصی زیرا تو می پذانی

ما صیغ
 کف سماع جانها این دایه عشق تو
 در خود این حرارت در هیچ خفا
 در دوزخ و بهشت یکیش جان من
 در دوزخ و بهشت یکیش جان من

چشم کز آن دانه که بختارم
 چشم کز آن دانه که بختارم
 چشم کز آن دانه که بختارم
 چشم کز آن دانه که بختارم

بهر شکست جان من پند لطیف جانی
 بزلد ز کز آن پند کز نقد زرج پر شده
 تا تو عشق نکدی اندیشه کرد نامه
 چندین هزار خانه کی گشت از دمانه
 بر بست زان نهان تر عشقش از آن
 در خاطر مستکب و نبرد دل قلا سانه
 چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بکینه
 تیریز شمس دین را از لطف لاجکن
 چون این جهان فرو شده داشت در جهان
 کج زخم تیش درم شکست کانی
 داشت دمانه چون بر بسته شد ده
 تا در دل مندرش شش نشد نهان
 در خاطر مستکب و نبرد دل قلا سانه
 دانک کسی نگیرد در دور لامکانی
 کز باغی زان در مانکر زمانه

ما صیغ

ای برده اختیارم تو اختیار مایی
 کنم غمت مرا گشت گفتا چه در دایه
 من باغ و بوستانم سوزیده خنجرانم
 گفتا تو جنگ مایی و نذر ترک مایی
 کنم ز غیالی درد سرست مایه
 سر را گرفته بودم میستی که در غار م
 من شاخ زعفرانم تو لاله دار مایی
 غم این قورندانه کز تو یار مایی
 باغ مرا بخندان کز خربار مایی
 بس پیست نداری تو چون در کنار مایی
 گفتا بر سرش را تو ذوالفقار مایی
 گفتا رجه در غاری تو در غار مایی

ما صیغ
 فاجه تو چون پند فاجه تو چون پند
 فاجه تو چون پند فاجه تو چون پند
 فاجه تو چون پند فاجه تو چون پند

چشم کز آن دانه که بختارم
 چشم کز آن دانه که بختارم
 چشم کز آن دانه که بختارم
 چشم کز آن دانه که بختارم

ما صیغ
 فاجه تو چون پند فاجه تو چون پند
 فاجه تو چون پند فاجه تو چون پند
 فاجه تو چون پند فاجه تو چون پند

ای دل کریان کنون بر سر عالم بخت
خواج تو می خویش من پیش من پیش
کرم و دل میزند بر فلک از بهر تو
بر لب تو لب نهاده زان شکرین لب
خواج بخت از جهان قتل نه بردن

ای تو ز دل خویش ای که در اثرش
سوز باز آید تا تو دور نشو
جان من از تو خوشتر از آب
در قعر جان من آب که در جسد اینده
خداوند این جان من ز تو بیاید و
که تو بیای از من من را بگو
کون آواره را که شسته شانه جان من

ای دل کریان کنون بر سر عالم بخت
خواج تو می خویش من پیش من پیش
کرم و دل میزند بر فلک از بهر تو
بر لب تو لب نهاده زان شکرین لب
خواج بخت از جهان قتل نه بردن

درد که بهمان تویی مردم ای اخ
زرق جهان بید به خویش نشان میکند
سال درش کمستان جان پده از بهر جان
قتل آن یاروان مانده و نان کرم
قتل قسام چن سچ کوه و بچ
جنتی دل فرسوز دوزخی خوش بسوز
سوی تیان کم نگار تا نشوی کور دل
زلف تیان سلسله جانب در رخ کشت

بت مرا از طعام دوزخ دل مطبوعی
گاه وصال او بغیر در زرد مال او غمی
مذهب سردان کیر معجز کند جز یعنی
قتل این عاشقان ملک و زرقی
کار بر می شود که تو درین می سنجی
چند میان جهان مانده در بر زنی
کدر شود از نظر چشم یک سلفی
خاک سر او چون بهشت باطن او

ای که در عشق از این کس
جان او را کشتی این کس
ای که در عشق از این کس
جان او را کشتی این کس

ای که در عشق از این کس
جان او را کشتی این کس
ای که در عشق از این کس
جان او را کشتی این کس

ای که در عشق از این کس
جان او را کشتی این کس
ای که در عشق از این کس
جان او را کشتی این کس

ای که در عشق از این کس
جان او را کشتی این کس
ای که در عشق از این کس
جان او را کشتی این کس

ای که در عشق از این کس
جان او را کشتی این کس
ای که در عشق از این کس
جان او را کشتی این کس

این سرشت غریب ازین دوزخ
 و این سرشت غریب ازین دوزخ
 و این سرشت غریب ازین دوزخ
 و این سرشت غریب ازین دوزخ

کشتن شیرین و خوش خاصیت دست است سر سحری سحر منظم منظم است جو تو ماما جو قند ماه مدود میند ای ام تو یی شکم ای غم تو دفع غم مردم دمنی دگر پیش کنه من به	زانک نظر خوله را تو بنظر سر یکشتی زانک ما پشت وقت سحره کشتی فی که مرا عاقبت بر سره یکشتی ای که تو ماما بهم سحره یکشتی تیغ زانک کوفه تو به سحره یکشتی
--	--

اصیغاه

خیره چرا گشته خواجه مکر عاشقی کاش بدانستی برج در اینستاده بشده آن آفتاب خواب غنیمت فلک شیر فلک ذین خطر خون شده استنش ای کل تو راست برج در بیتی تیرا ای دل در ریاضت برج تو زانده پیشا انگ ازو کشت دیک غم نخورده از غم جلا جزای خاک مست به عاشق فلک	کاسه بزق کوزه خور خواجه اگر عاشقی کاش بدانستی برج در اینستاده جشت ازو دشتت تیرا نظر عاشقی راست بگویم مرغ سخته چکو عاشقی ای به لاغر شده برج محشر عاشقی مردم کف میکنی برج کمر عاشقی در تو سحره کشتی سخته سحره عاشقی یک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی
--	--

این سرشت غریب ازین دوزخ
 و این سرشت غریب ازین دوزخ
 و این سرشت غریب ازین دوزخ
 و این سرشت غریب ازین دوزخ

این سرشت غریب ازین دوزخ
 و این سرشت غریب ازین دوزخ
 و این سرشت غریب ازین دوزخ
 و این سرشت غریب ازین دوزخ

بر غنشی از درون دلبر و حاضری تشه و در پانیم شور و پریشانی کنت مرا بجزوی سماج کمان می بر سپر افسانه دوست سوی خانه بکدم ای خوشش عذار حال مرا گوش عابد و صبود من شاخه و مشبود من کعبه ماکری او قبله مادری او خواجه صاحب نظر الخذر از ماحذر غلم سپر پارتایری صندل آمد آن شیرین عاشق جان میرین کفتم ای روح قدس احسرها پیرین پستم و کم کرده راه تن زن پیش رخسار یک بود آن ای خدا ما شده از ما جدا هر که در کار کیت در کف او غارت کارک تو هم تویی یارک تو هم تویی	عبد آرد مرا از در پنهانی بر دستانم دای مسلمانانی کیت برون از کمان جز دل بر پانی جان پنهان کان شکار کرد کل افشار ست غمت را بپیار رسم نگهبانی عشق شناسای حریف در دل انانی رهبر ما بوی او در ره سلطانی تا بنده خواجه سپر به خط جانی کل بنده جز زخار کج بر پیرانی در کف او شبیه شکل پری خوانی کنت چه پرسم در رخ حال مرا دانی ست جام بوی که با ده اجا نانی برده قاشات ما غارت جانی هر که در کار کیت مت جو زندانی هر که ز خود دور شد نیت جرفانی
--	---

این سرشت غریب ازین دوزخ
 و این سرشت غریب ازین دوزخ
 و این سرشت غریب ازین دوزخ
 و این سرشت غریب ازین دوزخ

آن دم که دل کند سوی دلم اشارتی
 زان سرودن به بی پرده است و در
 زان یک اشارتی که بعد از است و در
 کلید جان حرم و کاف اشارتی
 زان یک اشارتی که بعد از است و در
 کلید جان حرم و کاف اشارتی

چو دانه چون نسوزد چون شمع آید
 آن که اگر بر آید در روز رستخیز
 زان رو جز در وقت خلک که دم زند
 که پس من ادبیت کجا عاقبت کجا
 در دم دلم به عشق وی اندر مریم تو
 با محبت لم تغل یله با به رنبا
 بی تو سم از ذائق در از تو سنگ دل
 ای انگ جبرئیل ذوق راه کم کند
 دل را بهر دشت که تا سودا دل کند
 عشق آن تو انگرست که از بس تو انگری
 از من مهر بر این روز عقل کمال بر پس
 او نیز خفته چگونه لیکن بقدر غیش
 عقل از اینده وصل جو مجنون روان شود
 و در آنک در پیاده در ره کمال عشق
 با از نور عشق من در عقل کل را

آن دم که دل کند سوی دلم اشارتی
 زان سرودن به بی پرده است و در
 زان یک اشارتی که بعد از است و در
 کلید جان حرم و کاف اشارتی
 زان یک اشارتی که بعد از است و در
 کلید جان حرم و کاف اشارتی

بدری که کزین شب را که سر می کند
 عاشق از کز لاف باور ز کوه می
 آن که کزین شب را که سر می کند
 عاشق از کز لاف باور ز کوه می

می بخش می را که کزین است و ادوری
 در یاد یاده ایم که دردی کس نبود
 که طلال آینه کوکبش از پرده بال
 میان در مفاوه و میوهت محسوسه
 امروز مسکرمه ز بازار اسب او
 کنم که اسب دره چنین راو کی بود
 کشتی شکسته باید در آب که خسر
 دنیا جو فخر است که ز کرم پاشگ
 زیاده جوع ضد قیامت و عکس او

این غاک آن می که غذاش است مشری
 چون از غوفی درون شد او آدمی مانند
 اویت آدمی و تا ملک ملک
 عالم حکم اوست و در راجه غز این

آن دم که دل کند سوی دلم اشارتی
 زان سرودن به بی پرده است و در
 زان یک اشارتی که بعد از است و در
 کلید جان حرم و کاف اشارتی
 زان یک اشارتی که بعد از است و در
 کلید جان حرم و کاف اشارتی

الحمد لله
۹

ای دل تو کل دو کون و پرون دهنه دکن
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای جان جان من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی

ای دل تو کل دو کون و پرون دهنه دکن
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای جان جان من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی

الحمد لله

هر روز با مداد در آید یک پری
که عاشقی بنام مانتد من ست
در عارفی حقیقت مردف جان من
در چهره فاسدی دست نور مصطفی
مخاج روی مای کرپشت عالی
از بر رخسار که کوه کاف
ای دل اگر دلی دل از ان یاد در مدد
چون لب میگرددی دمن بر توام سوا
مذمبه که تراشی و صد شکر کردی
خاموش اگر چه شکر ده در تن

ای دل تو کل دو کون و پرون دهنه دکن
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای جان جان من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی

ای دل تو کل دو کون و پرون دهنه دکن
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای جان جان من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی

الحمد لله

ای عشق پرده که تو در زیر جاذبی
در حلقه اندر آد بین جله جانها
در آینه نظر کن و در چشم خود کن
در سر که نکه کن و مسح خدای من
از پیر داشت تو بدون آتش را
نار و پادشاه و دولت تو کفر را
چون مرا بنامند در جان و جا و دم
خاک و تر دو چشم و لب من روان
دی لطیفه که خیال تو گفتنش
دلم ز شمس دین است ترا این همه وفا
در چمن حوری تو در حشر مانی
در گوش حلقه کرده بقانون جاگری
مذمبه که کوه کاف
در هم بسته موسی و فرعون و سلمی
تا نقش حق بخندد بر نقش آذری
بر دم میرزا ایمان در پای کافری
کشم هزار بار من از جان و جا و دم
در قلزمی که خشک بنامند و نری
کای نیی و فا و عهد دمن با وفا
تبریز این سلام بر جان ما مری

الحمد لله

ای دل تو کل دو کون و پرون دهنه دکن
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای جان جان من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی

الحمد لله

ای دل تو کل دو کون و پرون دهنه دکن
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای جان جان من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی

ای دل تو کل دو کون و پرون دهنه دکن
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای جان جان من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی

ای دل تو کل دو کون و پرون دهنه دکن
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای جان جان من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی

ای دل تو کل دو کون و پرون دهنه دکن
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای جان جان من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی
ای دوی من که کز زبوی تو طرشتی

الفصل الثاني

ایضا
آن گنجینه است عجب که با ساقی است
چون شده بدون شک که سوی باد بوی
استی برود اند که قطار کند
قطار ایشان هر یک که دلف زبان
دوران ماکونه یک یک
نظم یکیش قطار که بشود از یکیش

آن خمیاسی است عجزت که ساقی است
کینه فونی که کسی که پیداری سگ
کشت تو نیم درونی بهاس عشق
کدی که جدا با یار به
سگ نیم درون و کس در راه صدق
دور ازان شیم که در راه سیک

بند سالار چین کلن سینه ابر
 ناکر ز شمشیر کشتی خار به کشتی
 خاک غلط نسیم بهر سو
 سبکتی بهشت بیچاره اشقام
 شاهان کشند بنده و ایثار یکیشی
 نوجانب کراست و این لطف مجرب باز کیشی
 وز دوان داد

دین بر دستان و ستان و کوه عشق
 حنا نبات پاک خداوند مرگ است
 و آتش غلیل کما ایة آن پیری
 بجان غلیل عشق بشادنی خوشتری
 که محو مینایی در دودمان حسن
 این عشق مسجودش بر جمله قاصد است
 هر چند کوشه آتش تا کوسیه شوی
 دانم که پر تو نظری و داری از شوی
 که خار مشک بر نظری آنگه ز لطف
 نه خود اگر بخود عدم غمخته کند
 در لطف و در نوازش او شده شد فراق
 که خوکری بلطف نباشد دل مرا
 خنجر غذا خورد ز عداوت خنجرش
 این جمله من بکنستم و القاب شمسین
 انت اصل قصد غرض دین شمس حد

عیان بیانی
 که زانک نخل شکی
 بادد ملام آری صدید و جسی
 نیکن بودیک پنا کن درون
 ای جان فانی جهان فانی که کما
 و ای که زنی نهی تو در شمس و قمر
 بادد در بیان جان و لب جان فانی
 ای پیشش منزه نیست در حضور تنه
 که جان ما پی تو عجب با تو ما پی

ای که از ابد عدم تو کنی دم جوانی
دی من عشق و دست تو خط ارغوانی
منی سلین بوست که از سر بهشت
عوان بیان طالعش شوی داد کنی
که زانک نخل شکفته در چشمم جود
بادد ملهم آری صد میوه جانی
چاکن برون پنهان
دنیای کما

زود و دین بگردان ای عشق بر نشان
 بویک دلق زار غامی نشان نمی
 در عمل دوست محو شوی دل بوقت غم
 مگر طعنه است چون شادمان شوی
 این کار تو کل شد او نیز کل
 تو هم صفات پاک شوی که جان شوی
 ملک با جوهره طرف بری
 ایون دغان شوی

ایضا

ایضا
مطالع ملک از حق اندر به آوردی
چون یار این نیز حال شود از فرم
دین نیز من عاقتن خود من مدی
مرد من آنچه دین خلیه من مدی
در من و جابری پیرست و دام
پیرستانه است و جابری پیرست و دام
آوردن و جابری پیرست و دام
نیز من عاقتن خود من مدی
مرد من آنچه دین خلیه من مدی
در من و جابری پیرست و دام
پیرستانه است و جابری پیرست و دام
آوردن و جابری پیرست و دام

خودشید بهمان سلطان شایان تو
سم عاقبت ای سلطان بدی همسان
هر سنگ که بر نشتی نعل و کمرش کردی
یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی
اثار فلکها را اجزای زمین کردی
بس من زج بهشت اسم از جرخ دنیها را

ایضاً

نه جرخ زمره را بجو پس ملو کردی
ای آب ج میشوی وی باز ج پجو ری
ای عشق چه میخندی وی عمل چه میبندی
سراج محل باشد در راه وفا داری
کامل منت آن باشد که صید فتا باشد
که غمت و کثافتی دورست و از آزادی
کوتاهش پیشانی کرمانه را ویدی

چنانچه تو خود
 غنیمت بخندین غم نماند
 از تابش تو همتا جان گشت
 بهر اسم و لانا چون باد
 شمس الملقن بگری چون صاف
 با تپه نیابری چون
 انصاف
 ای پسر بازاریست صدف
 در روی تو در عالم سرودی
 پیوسته

امروز جامع ما چون دیو سبکی دارد
آن شب دلی کو دیو بگریخت و تا صبح
مرد می آید چشمم و پیشانی
کریه غم باشد بی دلت خدایی
خاکوشی که باید اند بلبیل چلت سنانی
بسیار

در کشته جو منخودی ادبخت بودی
 دین نادره که یک کل در مرقد می خدای
 عقل میگوید من است شدم و پستی
 عشق از پسر چو پیشی انداخته دست
 جو عاقل لایمقل قومی و گرد آری
 بدعت و دعوی غصه اغیار ی
 که در مرغ بخت از کحل پند آری
 دانه که ازین نوشته بنزد جهان کادی

أَصْبَحَ

مان بیان میگرد و سلطان
 چند می داند یک یک هر باران
 برادر بر نظام سر بمجن لطیف حلوا
 و پذیر کس را از تخت پشان
 طبع نالذ یک بون درن مای
 و نه شرموران افتاده سلیمان
 اردز درین مجلس شایسته سر دانی
 کر که کند ز فی در و است رفو جان
 می چند و میخاند با جتسر خط خوان
 تا شورده اند از درواز مشکه این

[illegible]

ایں کتاب و اقلندہ وقف شدہ
ایں آتش فشاں هم پیش اسمیکش
سلطان سلاطین برسی بیجاچانی

ایضاً

از کبریا اندیشی چون جان بباداری
 و کرد کما کنی چون نود خدا داری
 خوش باشی که آن که عالم شد خون
 مانده آن دل به بنای بجا داری

عشق مستن در شست سار کردن
 نودی برین با من ای خواجه برآوادی
 در عالم چو کنی پستی بود و شکمی
 چنانچه تو چه دلگی باغبان ز بهاداری
 خیزد بخند این غم تا بخندنی ماسم
 نیک شو آخر هم غرغرش باواری
 از تابش تو هاهای جان گشت من
 بهر احمد و لانا

و ذوالخالدی قوم دوزخ که خود شنیدی
ای پیر اعظم تو زین حال بنباید
ای آینه دانه در دست دوزخ
وی پوسند افتد با اهل عمارت
ای دلال این بیدان چون تو دین دوزخ
وی پست آن بستان جانست از دوزخ
نکرده با جنت و با عود
با دوزخ و عین عود

اینکه خرم دشت در غنای آن است که در این
 که در این دشت در غنای آن است که در این
 که در این دشت در غنای آن است که در این
 که در این دشت در غنای آن است که در این

بس کردم من اما بر کو تو تماشا را
 کای تشنه پر خواره با جام نذاهوی

ایضا

ای دل یاد بشین بر خیزد بند خویی حاشا که جهان سودا یا بند بدین صغرا در عین نظر نشین چون در دگر دین بگریز ز سپاه کرسایه بیخوای کر غرقه در باری این خاک چه چسبای	زیرا بادب یابی آن چیز که میجوی بیهاست جهان روی یا بند بل روی در خویش بجوای دل آن چیز که بجوی در خود منکر زیرا در دیده خود موی در برب در باری چون روی غیشوی
---	--

ایضا

کل گفت مرا ز می از خاد چه پیجوی گفت که درین سودا دلدار تو که بنما گفتا بدستانه بنما ده هم خاد گفتا چه پیوستی بنمای چی نوی گفتا که کلزار است کز دی و سد پیوی	گفتم که درین سودا بسیار چه پیوی گفتم تشنه بی دل دلداده پیوی گفتم که برو طعن خاد چه پیوی گفتم برو ای مسکین مفسد چه پیوی گفتم اگر ت بویست کلزار چه پیوی
---	---

اینکه خرم دشت در غنای آن است که در این
 که در این دشت در غنای آن است که در این
 که در این دشت در غنای آن است که در این
 که در این دشت در غنای آن است که در این

زان ماه چو از پیش آن فادغ از آلاش
 این نقش زینتی چون نقش پادشاهی
 بس عاقل و بس کز خویش پادشاهی
 بیجان کز سر کز قانون حکم خدای
 زین مثل شش کز کشتی کب دلی
 بس فاطمه با به در عالم ن جایی
 کادوز مرا بکسی تا کز نی جان باتنی
 تو آبی دمن جویم جیمن و صلح کجایی
 رونق نیکو جازا چون آب جیمنی زین خوشی
 ای شاد تو از پیشی جیمنی زین خوشی
 واحد که جو با خوشی از خوشی جیمنی
 و جیمنی دل بودم بداد خوشی جیمنی
 از خانه درین سودا چون مردم صفای

بشیر که درین مجلس لغز نشود عیسی بر بند دامن بر کو در کینه پسر خود تپس الحق بتریز از لطف صفا خود	بر کو که درین دولت پیر نشود رابی تا ناله دران کینه یابی تو مشاری از حرف میگردد این نکت مصفای
---	--

ایضا

بامر که تو در سازی میدان کینا سایی تا تو نشوی دسوا آن سر نشود پند بر دار صراحی را بگذار صلاحی را در طلق آن مهستان در لاله در بستان بر دم در دست میکن تو چنین پستی رفقه ادب باشی هم خسره افلاشی تپس الحق بتریزی جازا شکوریزی جز با تو نیار آمد جانهای صفای	زیر و زبیرت دارم زیرا که تو از مای کان جام نیا شامه جز عاسق و سوا بی آن خام با می را در کشر کپاسای امر و ز قح بستان ای عاشق فردا تا بگذری از چستی ای بخور سر هاری در مصرع باشی تا جلد شکر غاری جز با تو نیار آمد جانهای صفای
--	--

ایضا

ای شادی آن روزی که راه تو باز آیی در روزن جان تاب چون ماه ز بالای
--

اینکه خرم دشت در غنای آن است که در این
 که در این دشت در غنای آن است که در این
 که در این دشت در غنای آن است که در این
 که در این دشت در غنای آن است که در این

ایضا
 در دلت چیت که همچون که شکر میخیزی
 ای بهاری که جهان از دم تو خدانت
 آتش از رخ غوغ دربت و تجاده زنی
 ست و خندان ز خرابات خدامی آبی
 همچو کلان تو پر خنده بر بخت خدای
 باغ دم جلد درختان زخزان شکفته
 تو جوهای و عده و سوی تو کر نیر کش
 بوی مشک تو که بر خنک مدای تازی
 تو بیتی و علون برطن و تقلید بخت
 در حضور ابدی شایه و مشهور و توی
 از میان عدم و محو بر آوردی پسر
 چون سک کر سحر طاق و دان بکشا
 اندو آدا بک صید بگردون گیری

ایضا
 در دلت چیت که همچون که شکر میخیزی
 ای بهاری که جهان از دم تو خدانت
 آتش از رخ غوغ دربت و تجاده زنی
 ست و خندان ز خرابات خدامی آبی
 همچو کلان تو پر خنده بر بخت خدای
 باغ دم جلد درختان زخزان شکفته
 تو جوهای و عده و سوی تو کر نیر کش
 بوی مشک تو که بر خنک مدای تازی
 تو بیتی و علون برطن و تقلید بخت
 در حضور ابدی شایه و مشهور و توی
 از میان عدم و محو بر آوردی پسر
 چون سک کر سحر طاق و دان بکشا
 اندو آدا بک صید بگردون گیری

ایضا
 در دلت چیت که همچون که شکر میخیزی
 ای بهاری که جهان از دم تو خدانت
 آتش از رخ غوغ دربت و تجاده زنی
 ست و خندان ز خرابات خدامی آبی
 همچو کلان تو پر خنده بر بخت خدای
 باغ دم جلد درختان زخزان شکفته
 تو جوهای و عده و سوی تو کر نیر کش
 بوی مشک تو که بر خنک مدای تازی
 تو بیتی و علون برطن و تقلید بخت
 در حضور ابدی شایه و مشهور و توی
 از میان عدم و محو بر آوردی پسر
 چون سک کر سحر طاق و دان بکشا
 اندو آدا بک صید بگردون گیری

ایضا
 در دلت چیت که همچون که شکر میخیزی
 ای بهاری که جهان از دم تو خدانت
 آتش از رخ غوغ دربت و تجاده زنی
 ست و خندان ز خرابات خدامی آبی
 همچو کلان تو پر خنده بر بخت خدای
 باغ دم جلد درختان زخزان شکفته
 تو جوهای و عده و سوی تو کر نیر کش
 بوی مشک تو که بر خنک مدای تازی
 تو بیتی و علون برطن و تقلید بخت
 در حضور ابدی شایه و مشهور و توی
 از میان عدم و محو بر آوردی پسر
 چون سک کر سحر طاق و دان بکشا
 اندو آدا بک صید بگردون گیری

ایضا
 در دلت چیت که همچون که شکر میخیزی
 ای بهاری که جهان از دم تو خدانت
 آتش از رخ غوغ دربت و تجاده زنی
 ست و خندان ز خرابات خدامی آبی
 همچو کلان تو پر خنده بر بخت خدای
 باغ دم جلد درختان زخزان شکفته
 تو جوهای و عده و سوی تو کر نیر کش
 بوی مشک تو که بر خنک مدای تازی
 تو بیتی و علون برطن و تقلید بخت
 در حضور ابدی شایه و مشهور و توی
 از میان عدم و محو بر آوردی پسر
 چون سک کر سحر طاق و دان بکشا
 اندو آدا بک صید بگردون گیری

ایضا
 در دلت چیت که همچون که شکر میخیزی
 ای بهاری که جهان از دم تو خدانت
 آتش از رخ غوغ دربت و تجاده زنی
 ست و خندان ز خرابات خدامی آبی
 همچو کلان تو پر خنده بر بخت خدای
 باغ دم جلد درختان زخزان شکفته
 تو جوهای و عده و سوی تو کر نیر کش
 بوی مشک تو که بر خنک مدای تازی
 تو بیتی و علون برطن و تقلید بخت
 در حضور ابدی شایه و مشهور و توی
 از میان عدم و محو بر آوردی پسر
 چون سک کر سحر طاق و دان بکشا
 اندو آدا بک صید بگردون گیری

و چون که زدن بی گناهیست سواد
 و چون که زدن بی گناهیست سواد
 و چون که زدن بی گناهیست سواد
 و چون که زدن بی گناهیست سواد

ایضا
 سیدی باغ ناپسندگی بنک سواد
 سیدی باغ ناپسندگی بنک سواد

بشکریا، بگو که درون شدند بشیران
 تو او را بشکریا می تو بدو میگری
 و نه از خبر نداری که می کند شکاری
 جو نیز میسوس کسی طوف می دو اند
 ز کسیت ترس ماه که زخو کسی ترسند
 بهلاک میدواند غلامس میدواند
 نجاتت سپردن دلم ارم خواصند
 تو بجا که بینی آفر که مینون شکاری
 غلطی غلط از آن که میان این عبادی
 بگو تو غلط غلط که شکارس قزازی
 اگر او محیط نبود ز کجاست ترس کاری
 بر ما خوف دیدی چه در این سمات
 به این نباشد ای جان که نودل بدو بکار
 دل خود بدو سپردم هم از طلب یاری

ایضا
 خیریت نور سیده تو بگو خبر نداری
 زیت رو نموده پر نور بر کشوده
 عجب از کان پنهان شب در دوزخ پرا
 مس سیتت جو سوتی ز کیمیاش زود شده
 همدون ت مصری که توی شکر شمش
 شده غلام صورت بشالیت پرستان
 بگو مسود خون شده تو بگو خبر نداری
 دل و چشم دام پستان تو کسی اگر نداری
 بسیار جان بپوش جو کتی سپه نداری
 چه غمت اگر چه قادران بجمال روز نداری
 چه غمت اگر چه درون مدد شکر نداری
 تو جو پرسی دیکن سوی طوف نظر نداری

بستان نامج چیش شاد داری
 بستان نامج چیش شاد داری
 بستان نامج چیش شاد داری
 بستان نامج چیش شاد داری

بستان نامج چیش شاد داری
 بستان نامج چیش شاد داری
 بستان نامج چیش شاد داری
 بستان نامج چیش شاد داری

مخفی در کفایتش تو خلب مستحق
 و چون که زدن بی گناهیست سواد
 و چون که زدن بی گناهیست سواد
 و چون که زدن بی گناهیست سواد

رسمو فلان بر که که وقت می نگستم
 ی خردون شیرین سرت شور کردن
 به کان عشق دودی ز قضا که در دم
 من از آن دج گذشتم که مرا تو جاره ساد
 به بس گم که خوش خوش جان کجود
 طای قدح پیشش آستان عقارباری
 بچین حیات جانها دل جان سپار
 دل من میدکلی زندگان و کار دباری
 دل جان بیاذ و ادم تو نگاه دار باری
 به سرب سان غنزل پاد باری

ایضا
 ببار که دشمنیستان ز عشق جای
 چه بود حیات بی له موسی و جامه می
 قدحی در چون بخوردی خوش و شیر گری
 تنک آن دلی که دردی بنهادخت رخت
 ز سلام پادشاهان بخدا ملول کرد و
 بیان دلق پستی بهمار خانه جان
 تنک آن دی که مالذکت شاه پر و باش
 ز غریب خوش خوشن شکوفه و شور شمش
 که ناکند شمشش که کجاست تلخ کامی
 چه بود پیشش آستان دغلی کین غلامی
 به باغ تو فرستد شد و شیر ما پای
 تنک آن سری که دردی می ماندا کامی
 جو شیند یکجختی ز تو سر سری سلاهی
 بر خلق نام او د سوی عرش نیک نام
 که سفینه باز مای بچین کزیده دای
 ز جد پستان یاری نه به شمن انتقام

بستان نامج چیش شاد داری
 بستان نامج چیش شاد داری
 بستان نامج چیش شاد داری
 بستان نامج چیش شاد داری

تو بخت خوش گزینت و برای تو غنبد
بنگ برای عیسی از آن بکو جو موی
غمش ای دل و چاره سپهرم اگر گیری
دو دندار بار مردم تو بخوان این غزل را

الدين

تو که درین خیمه کم کردن تر از جهان
تو که نام و سن کدام تو چه نام و سن چه نام
تو قلم بدست داری و جهان خوش است
چه قلم بدست منی بدیش سن قلم تو
تن اگر چه در دوا و اثر نشان جان
سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض جان
کل جاد و باغ اگر چه اثریت را سنا
در آسمان و آخرت و دین نشان جان
بجز ذاتی را که در نشان بسوزد

دو تن از خب یازده و نه تن از جنس سلطان
از یکا شراب غاک از یکا شراب جان
بی و نقل این بهمان چو بهمان دهان
بی و مساغ خدای چو خدات جاودانی
دل جان و صد دل خان بندهای آن خلایق
چو خدای که داری و تنهای آن چو مان

بن آتش که دارد همچو کمان و تازی
بشکافت آتش خود را قلب و دانی
رو با بخت جان سپاری
چو در این جهان غمی ندارد زای جان

یونان به آن فتح پیوسته
 که بدست تو استم ز بلوی و کران
 ملا ی بلای تو به ایران قبا ی تو پی
 تو ز لب هر دو کافی تو بلای خانان
 که به تافت گیری به شریح جهان

و لکھنؤ کے لئے
سوی اور گندہ دار و بدیش و منشی
کر زکیا است مس و بدیش و ارد
مکان از خود کر چان سوی حق و فعل و پیا
کر زکیا سدی سالمان لطافت و تکی
زینبستان تخت روزخ حکمت
دباغ و بریز اربن و کپنی
خوشی و مادی

أيضاً

چرخ نازش هر کس بنده جراح و دغان
چرخ و زانگ سازم بود آتشین نمانم
رخ قبل ام بکا شد که ناز من قضا شد
عجبا ناز پستان تو کجود دست من این
عجبا دور گشت این عجبا که شستین
دع حق چگونه گویم که دست ماند و نه دل
بمخدا خبر ندارم جو نمانی که ندارم
بر کوع سایه منکر بقیام سایه منکر
بر این جو سایه با شرم بر پیش رانما
ز عیب دست سایه که بجان غیر جهند
چو هست سایه باغم جو روان شود و روان
جو دانا ندای من و حدیث سایه
کمی شش بر اند جو پری ز آب و آند

منم و خیال بیازی غم دقت و خفای
در سجد بسوزد چو بنو رسد اذان
و فضا رسد سماره بمن و تو استخوان
که نداند او زمان نشانه او مکار
عجبا چه سوره خواندم چون داشتم زبان
دل در دست چون تو بر می بده ای خدا
که تمام شد رکوعی که تمام شد فلان
سطلب رسایه قصدی سطلب سایه جان
که بکاسم و ز اهرم ز چراک سایه بان
که می زند در دست که گجاست سایه بان
چو نشیند او در ششم نیز بکرا از ردگان
چو کند مان سایه بقیعت و ثانی
دسبوسان الما بد که در در کشت یان

دروای دعوت جان بر پسته اند خوان
که پای پسته کان سهل از خانه جستی
بخدا که راه روی بخدا از شش فوی
بخدا که شک بوی بخدا که این چنینی
تو که یوسف خان جویان سندان
به آید طلب کن بنده که روی پرستی
و آسمان بلا طاعت جو مان
یکایک چنینی

[illegible]

و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی
 و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی
 و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی
 و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی

ایضا

مگر برگردای که تو خاص از ان مایی
 بسا شکاف دریا که تو موسی مانی
 بشکن سبوی طربان که تو یوسف جانی
 بصف انزای شاه که سفید یار وستی
 پستان ز دیو خاتم که تو یی بمان بیانی
 بر غلیل و در آتش که تو خالص و دوستی
 بکسل ز بی اصولان ستور و رب غولانی
 تو بروح پزدوال ز درون با جایی
 تو سوز تا ندیدی ز حال خود و دینی
 تو چنین نهان در پی که می بر پستی
 جو تو لعل کان ندارد جو تو جان جهان
 جو تو تیغ ذو الفقار دین تو غلاف چمن
 تو جو بلای بسته تن تو جو کده بر پا

مخوش و پیش از ان که تو بس که آهنگ
 بران قبا می را که تو نور مصطفای
 بر سبج دم روان که تو نیز از ان هوای
 در خیرت بر کن که علی مرتضای
 بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رای
 جو غفر خور آب حیوان که تو جو سر بقا
 که تو از شریف اسکی تو از بلند مایی
 تو از آن ذوالجلالی تو ز پر تو خدایی
 بحسری جو انانی زدمدن خود بر پای
 بران تو میخ تن را که می خوش لقای
 که جهان کامش است این و تو جان جان
 اگر این غلاف شکست تو شکست دل
 تو جو یک خورشید باید که کره و پاکتی

و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی
 و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی
 و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی
 و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی

و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی
 و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی
 و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی
 و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی

نشی بر شک یزی منشی تو خاک پری
 شل ز ایند جو بیان شب و روز خاک پری
 عجب اگر کدای زشی عطا جو پی
 در عجز این که آن شه بنیاد رفت غذا
 ننگا ز پادشاهی نه که خاک بنده ات
 فلک جواب کوی که کسی تنی پیو پی
 سخن خور فرشتات من اگر سخن بگویم
 تو ز از دست کان جوشش ملک و پای
 تو ج و ان این ابا را که ز سطح دست
 تیریز شمس دین را تو بگو که ره هان

نه ز اخلاص می آخر مع کان و کیایی
 ز جو خاک سیه پستی نه تو قله دعایی
 عجب آنکه پادشاهی ز کدا کند کدای
 که کدا غلط در اند که رات پادشاهی
 تو ج و اخلاص که شب و روز در هوا
 که اگر کسی پیرو بود آن ز کبر رای
 ملک کر که که که که که که که که که
 حکمتی تو یکمین را تو حریف کند رای
 که خدا کند در انجا شب و روز که خدا
 غلظم بگو که که که که که که که که که

ایضا

بکشید باد که شم که تو امشب ان رای
 جوده کنی جهان جدی نشان خانه
 را که بجهله کوشی و غل و غا تو پستی

سمایی و یکین تو نشان بده بجایی
 سپر و دود دیده ایم که تو کان کمیایی
 ز فلک پستاره دردی ز خود کله رای

و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی
 و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی
 و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی
 و غلاف و زبون اگر تو نشانی بدی

این پیراجنیت اسپر اجری
چو در نیایدی سودای دزیری
کرموت کرماب ندویم
تا عاشق

جزو دنیا نیست ای پادشاه
 که صورت کریمه زاده روی
 تا عاقل نقش ز کجا ملک
 در خاک پیاپی که تو کرم پیری
 میخند ازین سوی ترا خلق ندانند
 آن سوی که سویت جوی مثل نظیری
 این عالم گشت درین عالم خانه
 که ز یک پیری زبست کن نیری

الف =

الحمد لله

خداوندی که از نظر او هر چه میسر آید
در این دنیا و آخرت بر ما نازل می شود
و هر چه در این دنیا و آخرت میسر آید
از نظر او میسر می شود

ی تری این سر که نو دای و این نو
بما تو یکی کن سر دیر اس وقت

اینکه در این سر که نو دای و این نو
بما تو یکی کن سر دیر اس وقت

شاهت مایی تو و بکر یک مایی
کر شخص تو اچاس من از دگر مایی
انجا که برست دخت تو وطن
بر پای تخت شاه شام بسود آی
ویرانه بخندان بگذار و پسر کن
اینجا که بگذشت بیای شاه خوان
خوان بنهاده و در بازگشایند
کریمه همان شمع و می نوش بگرد
اندر قفس لودانه و آبست سر او ای
این رسم بگذشت ای که تو هیچ گشت
آن ساغر شاهانه مردانه بگردان

مر جا که گریزی بر ما باز بیای
می پست ای عشوه ده ما که کجای
ذیرا و صولت تو اروح فرا می
تا باز به روی تو از دنگ کجای
باز آنگه تافت تجلی که حماسه
کاستون جانی تو وقتیل سر ای
پستانه دراز و در جوق مملکت
سودای دگر دارد و خوشنود خدا
کو طشت و دبدبه مرغ موی
سراق دفا که که سلطان وفا می
تا کرد و جانها خوش و جانها دین

اینکه در این سر که نو دای و این نو
بما تو یکی کن سر دیر اس وقت

اینکه در این سر که نو دای و این نو
بما تو یکی کن سر دیر اس وقت

ی تری این سر که نو دای و این نو
بما تو یکی کن سر دیر اس وقت

اینکه در این سر که نو دای و این نو
بما تو یکی کن سر دیر اس وقت

هم قافه و رسم فاخر و مع اول و آخر
آن دل که نکریدنت جان چشم که کبریت
ناشیده برادر و پسر که بر آید
نکته از دوش آن عشق که سر نیزه بخار و
در غم من کول که عشق ندید
مردا و کشتی که ز بالاب لطیف

اول غم و سودا و با تو چه پیم
یادب خبرش تو ازین عیش و تماشا
زیاده برادر که تیشیت دقت
شامش دخی سلسله جنب و قضا
مر غظه مرا که تو این عشق ز بالا
کر صادق و جدت و کر عشوه و تیا

اینکه در این سر که نو دای و این نو
بما تو یکی کن سر دیر اس وقت

اینکه در این سر که نو دای و این نو
بما تو یکی کن سر دیر اس وقت

ی تری این سر که نو دای و این نو
بما تو یکی کن سر دیر اس وقت

اینکه در این سر که نو دای و این نو
بما تو یکی کن سر دیر اس وقت

اینکه در این سر که نو دای و این نو
بما تو یکی کن سر دیر اس وقت

اینکه در این سر که نو دای و این نو
بما تو یکی کن سر دیر اس وقت

تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم

جلد جانشین کی دین میسری که
دیده اول کشت خوش نگار با خودی

اصیغاله

هم نظری هم خبری هم قر از افسری	هم اندر شکر اندر شکر اندر شکر
هم سوی دولت در می هم غم مارا ز می	هم قد می هم می هم می هم می
هم کل سرخ و سنی در دل کل طبع زنی	سوی فلک حلقه کنی زمره و زمره را بری
چند فلک کشت قر تا بخودش راه و بی	چند که از پید شکر تا تو بدو در کمری
چند جنون کرده خود در مو پس سینه	چند صفت کشت دلم تا تو بدو بر کمری
آن قح سازه بده دم بده و باد بده	همین که خود پس بخوی ماده شدن مال کمری
کریم امانت بنیان هر طریقه لاریت	لاله رخا تو زبکی لالهستان دگری
هم تو جو زامودی هم تو حال خسری	تیر پلا از تو رسد هم تو پلا زاسپری
چونک صلاح دل دین مجلس را شد	ما در دولت بکنه دختر جا را بگری

اصیغاله

برگزیزی در نگری حسن دل خوبان بگری
سرکش ای لاله از مرجه کنی جان بگری

تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم

تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم

تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم

تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم

چو گوای لب من تا دل من باز شود
زانک تو با شک دل اصل بخشان بگری

اصیغاله

سنگ من بظوف کار که شیشه کری	زخم من بر جگر خسته جگری
بر دل من من در از انک در غیبت غیبت	زخم تو در شک تو بر سینه دجان دگری
باز دمان جلد اسیران جفا را جستن	تا اینجا هم کنی در جسد بنده نظری
هم بو فایا تو ختم هم بجفا با تو ختم	نی بوفای بجفای تو مبادم سغی
چونک خیالات بنود آینه در چشم کشی	جشم تو بر کشت بود تیره و خیره نگری
پیش زدن آن جهان با تو بدم من	کاشن برین داکلم هیچ بودی گری
چند بکنتم که ختم هیچ سفر می زدم	این پسر صفت نکرد ز غلی تا بگری
لطف تو بغیبت مرا کنت بر دسج هم	هر رقه باشد که هم بر تو باشد حظی
چون بغری بروی فرجه کنی بخت شوی	باز پای موطن با خبری بر مری
کنتم ای جان خبری تو خبر راجه خبر	به خبر خود که بود از تو که خبری
چون زکنت ماده کتم چنبره شستم	بخطه و خوف کسی نترد شور بشی

تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم

تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم
تا تو زود بیایی منم که در این دین دارم

مجلس خاص با منم که چه دوسوی عدم
 لاف سج میزن بولخران چه بگوئی
 که نبدی ملاح نه زاصل و چه بولخر
 در درو چو سری و ذوقیت خویش خود کند
 زرق و برق بر کمر من که باند زبیر نه
 و در جمید بر ذوقیت لوت پشته
 ما کیم و این جهان مجو زری در امتحان
 شوت خلص نه تک شوت فرج پرور
 نیت مزای مستی نیت هوای سردی
 عشق و نیاز و بندگی مت نشان زندگی
 آب حیات چستی جا به در آب شستی
 در طب و معاشقه در نظر و معاشقه
 نیت روش طر نظ ان بگو سوی آسمان
 روز خوش نشان بهین شام کنو نشان سی
 غارب و شادان من طالب عاشقان من

ایضا
 در شاه اقبال بساط عجز و بندگی
 در پیشگاه اقبال بساط عجز و بندگی
 در پیشگاه اقبال بساط عجز و بندگی
 در پیشگاه اقبال بساط عجز و بندگی

جهان سچ و سچان خیال خواب و بیداری	درخت بدانیستی که در خوابم چه غم بودی
خیالی پند آن خفت باندیش فرو رفته	و درین خواب آشفته هستی در غم بودی
یکه زندان غم و دزدیکی باغ ارم و دیوه	و در پندار بودی او باغ و نه ارم بودی
زنی اقبال در پیشی زنی اسرار پندیشی	و کرد انبستی شست و پستی عدم بودی

ایضا
 دل پر درد من اشب بوشیدت کیست
 از آنچه در من ساقی بیا و شرع آوردی
 چه در من دار و دیوار خواب آرد شرع
 که اشب سینه ام به عشق بر عشاق بآرد
 زبان در تیرت شبها نمی خشنود از تو
 تو در عاشقی آخر زبون خواب چون کردی
 دلا میگردد چون پند بگرد خانه و آن شرع
 مرا هم خواب باید و لیکن خواب است نایب
 چه خواب آید مرا چنده و معذرت فرستد که برون
 چه بودی که مرا یکدم پیسی از تو مسلم
 چه پیش آیدین تیرت پیاید پیشم از ناک
 مرا خواب می آید از آن اندیش فرستد
 که شهادت ای پیل که هم خایم دم و روی

ایضا
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی

ایضا
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی

ایضا
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی

ایضا
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی

مهر کن چند میگویی بفرغم غم غم کن	زرق و برقش که داند خاش و بند ویرانی
ایضا	
ماکن با جرای جان سرودن سر زبالا	که آمد و هم عشرت زمان مجلس آرا
چه باشد جم و سهو ما پیشش بیخ	که از دامن ماند که تو خورشید سارا
در ای تاج و تخت ما دون اندازد رفت	بسوزان هر چه میسوزی بفر ما هر چه زما
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلان	نه از آن باغ بر سازی و نه عقلی شیدا
و در سو او شود عاشق بصد مکرده و صند	ازین شوش بپالای و دان شوشین
نه تو از برای سینه ما جادوی تابش جو	نه تو از برای خاک را جادوی میوه انار سی
نه از برای کی آدم جهان آدمی کردی	نه از آن که گیسو تو جادوی طه خضایی
لبیسی دیدی کوری را بنمودش و ادوی	بگشش سره ساز این را برای نور پیا
بگشش که را که از آن که من دیدم تو میبیدی	دو چشم خویش میکند و یکیشی نفاش
زنی لطیف که در پستان و گوشتان هم بود	نه تو نوری که از چشم و در چشم می
اگر بر زنده کلان دینی بروی پند از کرد و دان	و در بر و دکان دینی شود مرد و پشیمان
غذای زراغ سازیدی و سر کشی و مرداری	چه داند زراغ کان طوطی چه داند در شکری

ایضا
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی
 در جهان اقبال بساط عجز و بندگی

الاصناف

دستم از خودم شرم چندان
 دستم بجد تو باز من سران
 وید که نازیکینم کشت پای عجب کسی
 میان تو دی آوردی بودی سران
 با هم که با منم راز من نهان
 خاشاک نهان منم راز من نهان
 کج خلق دل نین منم چه نهانی
 قیلا آسمان

ایضاً

سخت یکی جهان نیم آتش غم بدید
می کشند بهر طرف قوه کهر پای او
مست جماع جنک نم شرب زین
عشق را به باز دست در کف او چو شیشه

صورت این طلسم را چشم کسی ندید
ای عجباً بدید کسی آنکس بدید
صد قدح برقع انگشتر کشید
شیشه شکست زیر پای کسی خلید

باطن بود و در
 باطن کلبه کس که با مدنی
 خاک خاک غم را از زمین میان کنی
 کعبه دل زمین غم سر چو بنی تو بر زمین
 سوی شنی کبر او و نور نظر و نور
 در بختی که او را در زابلان کنی
 یک دخت که او را در زابلان کنی
 چون بی سپاسه روی چو غفران کنی
 چو جودش باش ز دشت شمس کنی
 حیف بود غم را که چو کباب کنی

کردن عید بدین دوسو سالین کین
باز خاص هر کس خامک فدا نوی
وقت تقاب هر سفانست بدید
ماندیم از زمان بوسف خوش گفت
از رخ دوست با خبر دگفت گفت
این بخت مسته شمع کین چپا نوی
چرا که بداند این جهان باز که کیا نوی
باز دگفت خدا دوزالت ایبا نوی
است ایبا وارث ایبا نوی

تو که شمع کو یک دست
من و شکم ای غذا بذاشت درای
تو که تر از ابله من دوزخ فارسی
من و سینه عجب مرا انداخت زنی
تو که دران عشق باور وصال دادی
من و سر در پیشم که گداز
تو که دران عشق باور وصال دادی
من و سر در پیشم که گداز

جان دروان
نورانی

آب تود کپسته را در دو جهان سقا تو
بیج نشاط و غنّه شد شکرت دل پر شد
می زده میسم ما کوفته دیم ما
روی مثاب از وفا خاک مریز بر صفا
جبرغ ترا ندانند منور تو جان فدا
نیز بیار با ده مرکب مر پادشاه
از خبر و مجاد دل نیست نشان یکله
روی ناهایستقان جبهه کجاست می روان

باز به عشق بوی تو گفتم در دی
خاکش باشد باز در جانب تو خاکشان
بمع بوی کی تو هست و خواب در است
شک کند هم وی در دل به تو
سودن نمند هم وی در دل به تو
که بود کران سوزی که بود سوزی
علی دام تو دهنم هر دو پیشم کند
ایت دهن عشق با جو کف و غلغله
بیت زنی

[illegible]

اگر درم عدالتی بر عینی به خاک
 سنا بکان پیوند کرد خاک کردنی
 که افساب از دل کردی غنچه پیدی
 سوز و دل نهات او فرزندنی
 سستی و در اینجاست عجب سستی
 دینا چو در ز اسرار در نور دنی

اگر چه پند و نبی در روان پنهان
 زان بهی سر بلای مافشند دنی
 ز کجا اگر آن روح دس نبودی
 معقول جان بشرد جان شر نبودی
 کران نبی که تو اندیش کردی از چو
 نشان دلار ز خان جلد زار و زردی
 اگر خوش کنی راز عشق
 سر جگر چرخ

الفصل

<p>عجب عجب بگذر این به از جهان رستی بود اگر رفتی دسوی همان جان رستی جو طبل باز شنیدی بلاسکان رستی سپید روی کلپتان بگلستان بجاقت عزابات جاودان رستی چنان نشاند پریدی و درین گمان رستی نشان گذاشتی دسوی ت نشان رستی که چرا طلبیدی جو از میان رستی چرا بجان نگری چون بجان جان رستی چنان نشاند پریدی و درین گمان رستی که بهش باز خزان خزان رستی بهر طرف می بینی ز نادان رستی که در پناه همان یار مهربان رستی</p>	<p>بجاقت پیریدی و در میان رستی بی رفتی پر و باله تنفس در اشک رستی تو باز خاص بینی در دماق پیرو زنی بنی تو طبل پستی میان اجنه ن بی خار کشیدی ازین خیر ترش بی نشاند دولت جو تیر راست شدی نشانهای کثرت داد این جهان جو تو ساج را چکنی چونک آفتاب شدی دوشم کشته شنیدم که سوی جان نکود بی نشاند دولت جو تیر راست شدی کل از خزان بگریزد عجب چه شوخ کله را آسمان تو جو باران بهام عالم خاک نموشش اشکست بر رخ گفت و گوی محنت</p>
--	--

تاجن دلدار جهان جلد زار و زرد پس
کران نبوی که تو اندیت کردی
اگر فتنش کنی داز عشق فتن شنی
در چلق بر بندد و بر کز فتنی

اصیبه

بن مکر که عجزش مکر که در مکر
شین شود که ز عشق غذای عجزی
پیان دهنی نیکو که نک زرق دارد
پو که کار از آن رخ تو دهنی جری

کجاست بر تنی آن فراگشت پیوستی
 به سپید دام خویشی پس باری
 هر چه دانا و خردمندی بگوید عیاری
 اگر چنین باشد ولی اگر روزی
 خیال پیدا و دهانگو کار عیاری
 اگر دو حکام پیاد و دودنی از کشت
 تو کیسار و دهانگو کار عیاری
 یکبار و من کیسار و دهانگو کار عیاری
 یکبار و من کیسار و دهانگو کار عیاری
 یکبار و من کیسار و دهانگو کار عیاری
 یکبار و من کیسار و دهانگو کار عیاری

بر غیور از
پیاد عشق شب تیر
چو عشق باد بود شب گجا بود تیری
تو خفته باشی و آن عشق بر سر باین
برادریده دگفت در دعا و در زاری

بذات بل خدای که کار ساز نعمت
همه کار داریم می نگو کار می
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم
بلا فتنه است که در بر آید

اصرار - ۴۰
 که خفته این عاشقان که ان برای
 دل تیر و زخمی چو آب ز شکر
 که تاب جهان چو آب ز شکر
 و که بارونی بدست
 و کار تانی و ز آب ز شکر
 و پرستی بهین حق و سلاطین
 خدای داد و دست که ان برای
 به لعل که تار را آسمان کبری

محال روی چند درنگر اگر پری
 و کرجه چرخ نماید بصورت بشری
 بچشم خلق مقیت و مردم او سزای
 نزار آیت کبری در وجه حق مندی
 ز بارگاه منزله ز خشکی و زتری
 بر دامنه دل داد رسول رهگذری
 بوقت جنبش آن حمل تنه در و نگری
 جودل شود تو و چون دل بسوی غیبی

الصينكاه

<p>دلم زکار زمانه گرفت هزاري ز چرخ سرنخ ندیدم بغیر مکاری نه مایی بکفنی نهدت سهداري کله بدست نداری چه خار میخاري برو برو که رفتار پیش رو دستاری</p>	<p>سنگ کار ندادم بنسیر چکاری ز خاک تیره ندیدم بنسیر تاریکی ز کد داشت شست دل درین دریا ز راجه شست و چه ستاد چون غولای کلاه کز بنی مجنانه و نورت نیست</p>
--	---

به دوستی بهین حق به سلطان کی
 خدای داد دوست که ازین پاک
 به از غل که تاراج آسمان گیری
 کائنات جهان به این حق

چرا که تو از نادانان ایی
پادشاهی پیری مادی و دلا رایی
چشم خستیده تو مود ز کور و خیزد
تو از نادانان ایی که در دین
تو از نادانان ایی که در دین
تو از نادانان ایی که در دین

کشتن خسرو شت است سوی او یکه کیه پرور باقر خوانده آی بغیر خم فلک عنای صند رنگست ز شیر موج که پوی برج کاو روی و کر تو خود سر طان جو پهلوی شیری چو آفتاب جهان را پر از میات کنی بر آفتاب ز شود رخ و عالم کیه خوش باش و می تاز تا لب دریا	پیشتر حکمت آینه جهان گیری قزاقه قرض دی صند سر ارکان گیری بر خن کده آی ازو نشان گیری غری شوی بصفت راه گلستان بین پهلوی او حوی پهلوان گیری چو دین جهان بهی ملک آن جهان چو انور جناری که جلد نان گیری چو دم کسته شوی کوره دمان گیری
--	---

ایضاً

بیا بیا که نیای حرماد که یاری پایا و گشوی روزگار بهر تو بمودادی خشکی و ما جو بارانی بغیر خدمت که مشارق شادیت نار صورت جهان خواب می بینی	چو ما بهر دو جهان خود بکاست کفیت نقد ترا پیش غیر بازار تو بمودادی خشکی و ما جو بارانی بغیر خدمت که مشارق شادیت نار صورت جهان خواب می بینی
---	---

ایضاً

چرا که تو از نادانان ایی
پادشاهی پیری مادی و دلا رایی
چشم خستیده تو مود ز کور و خیزد
تو از نادانان ایی که در دین
تو از نادانان ایی که در دین
تو از نادانان ایی که در دین

چرا که تو از نادانان ایی
پادشاهی پیری مادی و دلا رایی
چشم خستیده تو مود ز کور و خیزد
تو از نادانان ایی که در دین
تو از نادانان ایی که در دین
تو از نادانان ایی که در دین

فقیر و طاف در دوشش اکلش میاید جام و شرب سقام نه کار دروشت بیا بگو که ج باشد الت عیش سری که درد ندارد جانش میاید	مجاز بود چنین نامها تو پنداری زبان و سوز و کم و بیش کار بازاری ملیک همین بکلفت که تحت رطاب بر اینی تن بی رنج را به چماری
--	---

ایضاً

سلم آید یار ما دل افست روی اگر سرم بود که برود مرا سر او دنان بگو کس من آورد و کنت در کونم چو اندی خستی خوی تو شود و شکست چو جان شده تنگ جان و تن ج بسی بکس و جان کس و دنیا نراب ملن سیدت و نیت انگوری	چه عشق داد مرا فضل حق دنی بود رسیدم از کله طاق سر و کله دوزی یکی حدیث بیا مودت بیا مودتی اگر دی بجوی تو زمانه ش پوزی چو کان ندر شده جبه ج اندوزی نقد چشمه جبه ان کمن قلا دوزی شکر شاد و نیت این شکر خوزی
--	--

ایضاً

چرا که تو از نادانان ایی
پادشاهی پیری مادی و دلا رایی
چشم خستیده تو مود ز کور و خیزد
تو از نادانان ایی که در دین
تو از نادانان ایی که در دین
تو از نادانان ایی که در دین

ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو
 ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو

تبی الترابیت و قیامت کنون باطل
 دلخامی نماید غلطهای من بین

اصی

ما گوش تمایم و شام تن زده تاکی ماسوخته حالان و شام سیر و ملولان	جاست و خراباتی و چو شده تاکی آخر بگویند که این قاعده تاکی
دل زیر و زبر کشت مها جند زق طشت دی عقل در افتاد و کف کرد عصا	مجلس همه شوریه مها عریده تاکی در حلقه پستان شده کین منسده
چون سابق بار بخت برود جام سیرا تسبیح بیند اخت و ز سالوس پیرا	بکشت در صومعه کین صیده تاکی کین نوبت شادایت غم پیرا
آنها که نموشند پستی تر و کوشند ای در سخن مینه مرده کرم آنده تاکی	

اصی

تو دوش و سپیدی و شب و دوش سپیدی مارا بحکایت بهر خانه پیری	امروز کمن چکله گرفت آنچه تو دیدی بر در بخت اندی تو در بام دیدی
مد کا سب یا معلوم شکستی مد کیه درین راه بخت بریدی	

ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو
 ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو

ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو
 ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو

ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو
 ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو

ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو
 ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو

ای جان انار است تو با پیش من
 ای جان انار است تو با پیش من
 ای جان انار است تو با پیش من
 ای جان انار است تو با پیش من

در سر و جهان نیست بنوشت و نیان چون تنگ شکر بهر خرابات در آمد	چون دیدن روی تو کرامات افندی یارب چه لطیف ملاقات افندی
بخت بد و میکوید من خفته بهم نان خنده و نان کنتن و نان شیوه	میبات شنیدم من و میببات صد غنچه در سقفت تاوات افندی
خورشید ز برق رخ تو چشم بندد در خانه خار و خرابات که دیدت	کافرون ز رفو حاجت و ز مشکلات جراح و تجلی و مقامات افندی
یا اهل خرابات خدا یار نه پیچ روزی که مردم جانب در لای میانی	تا و انما یذمم رکعات افندی یا ذایت این جله ملاقات افندی
شاد اندی ای کان شکر عین مرزا واجب کن ای دوست که آدم صفا	کر بوسه دهند بنده بران پات افندی در سایه زلف تو ساجات افندی
پسیم ز جام تو دآن ز کس نیست عالم همه پر غصه و آن ز کس بخور	پسیم بشایت و شهادت افندی خار و زبدایات و نهایت افندی
چون سایه خشمم بنور شید جلال سرست بیا جانب باز از خط کن	ایمن شده از جمله افتات افندی تاوانت شود جله معات افندی
نار و زاجل سر جو بگویم ترا شعار ایست و در جله فراغات افندی	

ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو
 ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو

ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو
 ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو

ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو
 ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو

ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو
 ای بخت بد که در هر دو دست تو
 و این بخت بدی که در هر دو دست تو

دردی که زشت است بکار خوشی
 زین دامن که بکار خوشی
 زین دامن که بکار خوشی
 زین دامن که بکار خوشی
 زین دامن که بکار خوشی
 زین دامن که بکار خوشی
 زین دامن که بکار خوشی
 زین دامن که بکار خوشی

داود اد فلک را در دران و ابرم	نامزد زین شش دست و پای
خاش بران باش که پر نکویی	سر چند باخود بری نیایی

اصیغاله

چو عشقش برآرد سر از پتقاری	تراکی گذارد که سر را نخواستی
کجا کارماند ترا در دو عالم	جواز عشق خورده یکی جام کار
من از دم عشقش هر جنگی شدم	تنی نیست در من بجز با یک دزاری
ز جنگی تو ای جنگ تا چند نایی	زکت می نوازد ز اندر کناری
تو خواهی که پیش بدین نار خود	تو حلیت را کن تو داری و دار
کران کل بخندی چه بریت این	کران می بخوردهی سر در شمار
کشتان جانها بروی تو خنده	که در باغ باز آید صد خوبهاری
خیالت جو جاست عشق تو چون	فنی می بیست و فنی می شکواری
تو ای شمس تیریز شرح نایی	بجز آنک باریب جویاری

اصیغاله

اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله

اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله

نم گشتی برین محو نشاید	که بر من باز سرگردان فرستی
خام گشتی بان تو با پای	اگر به عاشقان طه خان فرستی
مانا کی مها جون ارغافه	پیش این و پیش آن فرستی
دل بریان عاشق باوه خواجه	تو اورا خفه و کر بان فرستی
کیه رطل کران بر ریز بر روی	ازان دملی که بر مردان فرستی
دل و جان سرود و در نامه بچم	اگر تو نامه چنان فرستی
تو من خورشید از شرق برآی	جهان بجز بر را جان فرستی
چه باشد ای سبک کران غلط	بخت خانه سلطان فرستی

اصیغاله

نم خان دهر در ثوبه	بر یا ای بی لایو ته
که من یو ستم در فقر جایی	که من یو نیم در بهمن جوی
وجود ظالم سرم تا چند ستمی	که افسوسات اندر برگ توی
نفیتم من دیکن ز فقتیری	که کرد و در در عشق لوت
زهر قهر جان لوت خوارم	بمالیده جو جلا دان برو ته

اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله
 اصیغاله

قصیده

تویی بیتی دل از شک دلی	کج خاطر مجنون بکنی
تو خورشیدی بایت نور سینه	تو از طلسم و اکسیر بکنی
تویی شاکر و جان انبیا طیبی	در استدلال افلاطون بکنی
تو سجده کنی که بنده در ذخیره	دخیره بیت در قانون بکنی
بگویم خشم تا خود چون بزداین	تو از چو نی ۱۱ در چون بکنی
چنین بودی در اشکم کاه دنیا	بکنی بیتی دل اکنون بکنی
محران در کو شها این را غمش کن	تو از کوشش سر مفتون بکنی

الهی

بجا شد عجب و پنازا چه کردی	امانت های چون جانا چه کردی
برا کاهل شدی در عشق بازی	سبک روحان مرا فنا چه کردی
نشاط عاشقی بکنیت پنهان	چه کردی کج پنهان چه کردی
ترا با من نه عهدی بود ز اول	پناشین کج آزا چه کردی

بسنین ابری پریشان چه بستی	
جان خورشید خندان چه کردی	

چو خاتون مجیدی ای شوق
چو دینار کرم کردی بی شوق
چو دیوار چینی بی شوق
چو عید سرور تو عید بی شوق
چو دینار کرم کردی بی شوق
چو دیوار چینی بی شوق
چو عید سرور تو عید بی شوق
چو دینار کرم کردی بی شوق

پای ای لودی از نایب پیوست
که از پشیمان ویندوز بر پیوست
چو دینار کرم کردی بی شوق
چو دیوار چینی بی شوق
چو عید سرور تو عید بی شوق
چو دینار کرم کردی بی شوق

بگو ای جان در کز سن
کرازشم چالش با پیوست
بگویم ای شوق
کرن از دست دی کلیدی

بسنین مزی دی اشکوب را	بسنین را کز اذ کی کز پی
بگو ای کل که این لطف از کرداری	نه خار خشک بودی سیه خلیذی
تو هم ای چشم جنس خاک بودی	بگفتی من چه پنم هم بدیدی
تو هم ای پای بر جا مانده بودی	دو اینت دو اتند دویدی
دم عیسی و عیش را عددی	عجب ای سر بدین دعوی
چه مال این علم مانده در ریکت	نه تو مانی نه عیله کز پی
جهان پر را کفتم چه ان شو	سین نخت جان تا کی قدیدی
بیا امید پن کز نیک بود	درین امید چه نا امید ی
بندو پرندم از گشتن بهرم	بهرم زان شنی که تو بریدی

الهی

ادین تنگین قفس جانا بریدی	دین زندان طاران رهیدی
ز روی آینه کل دور کردی	در آینه بدیدی آنچه دیدی
خبر می شنیدی ز پیر بالا	بران بالا بسین آنچه شنیدی
جواب دکل و باب دکل سپیدی	فانش زوخ بر کردون کشیدی

بگو دشتای ششانی بستی
بگو دشتای روحانی رسیدی
بگو دشتای عشق لایق دیدی
بگو دشتای شمعین شمع دیدی
بگو دشتای عالم دیدی
بگو دشتای جهان دیدی

بگو ای جان در کز سن
کرازشم چالش با پیوست
بگویم ای شوق
کرن از دست دی کلیدی
چو خاتون مجیدی ای شوق
چو دینار کرم کردی بی شوق
چو دیوار چینی بی شوق
چو عید سرور تو عید بی شوق

بگو دشتای ششانی بستی
بگو دشتای روحانی رسیدی
بگو دشتای عشق لایق دیدی
بگو دشتای شمعین شمع دیدی
بگو دشتای عالم دیدی
بگو دشتای جهان دیدی

الطیبه
شدم ببری ج اب
آه از یک

شدم ببری چ آب جوی سخی سلامی
آباد از یک جوی پراشتن زمین
چ از سلامت او که از عجب من
رخ نداشت و قبی کرکنت از جود
ازین پس هم رجاه من تو نیایی

الهی

<p> بیا بدعوة شیرین ماچه میسوری غذای ناصه و سر شراب مسخوری بزیر پای نفثه بجای نفثه دریا بکیر صد درد و صد زور ای غریبه دریا شراب روح فزا و شمع طبعی پیشش مومن و کافر نهاده کافوری </p>	<p> بیا بیا که پشیمان شوی لرزین دوری حیات موج زمان که اثر این مجلس بیت طرّه نو بان بجای دستا کل هزار جام سعادت بنوش ای نو میند سزا که نه زلف و پوسند جواهر لاکت در بای لاسکان بکرت </p>
--	--

خیال یاد تمام اشک من این
 دشت و دشت دیدن نام بنام طوری
 در چشم تل غبار و بنام این
 در غار دارد سینه جان این عوری
 در شش شعله ای دانه و کبریا
 تو می خنده و دست و پا پستی

دلایم تو اکنون بکس جان
 که خدای شیمان است بکس جان
 به لک تو ای شیمان است بکس جان
 زمین بدان که خوابت لعل عوری

اینک که در کمال کمال
از شکاف بیرون تو بگریز
از شکاف بیرون تو بگریز
از شکاف بیرون تو بگریز

دل جو این همه گویم نه اندک شکر عجز و زخم تا که جز و میل کند	که فرد و جزو نه اندک چو میل کرد کشتایش تو با آذی
--	---

اصطلاح

نه ایگان جال و خلاصه غم بیا پاک حیات و نجات خلق قدم نه تو بابت و حکم که از قدرت ز نام تو برسد سنگها بیا قوتی	بجان و عقل نه اندک بیا بیا که تو چشم و جراح بیقوتی ز آب و گل برود تیرگی و مجوئی ز طالبیت و سزا طالبی بمطلوبی
---	---

بجای جان تو نشین که مراد چون جان
اگر شاه جهان است ای جهان
که در لبت بکشد لیلیت و سر بزی
که جوهرت نقاش نشانه سازی
چو نقش را تو بروی خلاصه آوا

ای جان و جهان آفرینا کی زنگو کاری
از جو زبان دارد و از جو زبان

چو آفتابی تو که بی پر کشد طهارتی چنانک با تو می چید او بکاری	بایستاب و باد و باغتر آن طاف دماغ و آب و دگی را بگریز
---	--

اصطلاح

بجان من که تری و هیچ غم نخوری بیتن جان که تو در عشق شاه بختی	اگر چشم تنه جرح منم از تو بری اگر دلت بیا و غشش شرح نیت
---	--

چون ابرسانی کن در عشق که باری
ای جان من که تری و هیچ غم نخوری

بجان تو که بگری بیا و طری
بجان تو که بگری بیا و طری

بجان تو که بگری بیا و طری
بجان تو که بگری بیا و طری

ای که در دلش آتش است و در دهنش آتش است
 ای که در دهنش آتش است و در دلش آتش است
 ای که در دلش آتش است و در دهنش آتش است
 ای که در دهنش آتش است و در دلش آتش است

شیرین لبی تیریزی نویند کمن جا را
 عاشق شده ام جانا بر روی تو کیمباری

اصیغ

ای بر سر منگی از لعل بت روزی در چشم منست تو در زیر درخت تو بر سبج ز عشق تو این عقل شود کشتن ای شاد فی آن شوی کس عشق بود بگذرستم از دهری پیش آید قسیمی او بوی من شد از دستش سر جاک بد کنتم که ز کرداری این کشتا ز یکی سایی یک شاه شکر دهری شمس الحق تیریزی	و ز سوس زلف تو در هر طرفی شوری سر سوی یکی شامی سر سوی یکی حوری بر بام دلم آید بنواز طنبوری سر کوی بود دهری سر خانه یکی سوری میزد بهر وحدت از عشق تو ناخوری در محبت آن کادش کشته جو کاخوری هم عاشق و معشوقی هم ناصر و معسوری جان پرور سر خوشی شب و روز حوری
--	---

اصیغ

ای دوست ز شرمنا که بر دهنی مادح شدم از تو در کان شکر دهنی	موزی که بدو پرو جان از قصص قالب در تو نظری کرد او در تو نظر دهنی
--	---

ای که در دلش آتش است و در دهنش آتش است
 ای که در دهنش آتش است و در دلش آتش است
 ای که در دلش آتش است و در دهنش آتش است
 ای که در دهنش آتش است و در دلش آتش است

ای که در دلش آتش است و در دهنش آتش است
 ای که در دهنش آتش است و در دلش آتش است
 ای که در دلش آتش است و در دهنش آتش است
 ای که در دهنش آتش است و در دلش آتش است

باین همه سلطان آن خشم مسلمان بکشتا و حردانم بر بود دل و جانم من دوش ز بوی او خستم سوی کوی انجاد دل و دلداری هم عالم اسراری در خدمت خاک ادعیش و تما شای	بر نود بهتر از من در راه حرد ایست انگش که پیش جانی یکی نانی ناگاه بدید آید باغی و گلستانی هم واقف و دلداری سر نهره و پند در تشش عشق او در چشمه جوی
--	--

اصیغ

ای دولت و اقبال آفرین تو ام سستی خاک کف پای شک باشد سر و پستی بر عمر و تو زن کز بند قصص پستی در دوشه بستان روگر هستی خود بارفت تو که پستم از رفت تو از سستی در دولت پرستی رقی و پیوستی جانها پرستندت که خویش پستی بشتاب جگموی آخر دل ناخستی	کر عشق بزور دلم در عقل شد از پستی رپستن ز جهان شکم کز بنود اندک ای ملول جان پرزن بر خرم شکران ای جان سویی جان رو در طلق بستان در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده ای دل بین انگشتک بی رفت از کک آن باده نوش تو بهر کنت بکوش تو ای خواجه شکو لی می فتنه اسد لی
--	---

اصیغ

ای که در دلش آتش است و در دهنش آتش است
 ای که در دهنش آتش است و در دلش آتش است
 ای که در دلش آتش است و در دهنش آتش است
 ای که در دهنش آتش است و در دلش آتش است

کمال عشق تو پیاده شده قلمها که آید
 سر زنگ تنگ شده دست جلد بسته
 تو چراغ طور سینا تو سرازیر میبنا
 تو برسته از زدن ز قیاسها برونی
 جو دو زلفت طومر و شراب است شمع
 زلفت من فنا شده مگر و فن سبا شده
 تو دران دورخ چه داری که نگه ی از عا

بسیاه نور سازه تو چنین شکر جای
 شه چن بس خجسته تو چنین شکر جای
 چون از تو جان مینا تو چنین شکر جای
 بدو چشم است پر خون تو چنین شکر جای
 بنگر که در چه دو قم تو چنین شکر جای
 من و صد جو من فدائند تو چنین شکر جای
 دو سزار در قرار تو چنین شکر جای

الصین

صفا جان لطیفی که بمان مادر آبی
 تو همان پاک و ادبی نه وطن خاک و ادبی
 تو لطیف و بی نشانی زنها مینا مانی
 بر تو است ای سلیمان مکی زبان در خط
 بهمان ملک توی بس کشنده کان و کوس
 بنگ ملک بجوید ز نشان بری سو

منه غنا شکسته ملکات شمع کرانه
 ملکات خوشش نشسته شرب آب
 برسان سلام جانم تو جان شایان
 تو خوشی کنی که سلام من
 زار و غار پستان کنگه کسی در پستان
 که بوی آن کلپستان دوزخ از زنده
 که از دوزخ دوزخ است که باک جان

کمال عشق تو پیاده شده قلمها که آید
 سر زنگ تنگ شده دست جلد بسته
 تو چراغ طور سینا تو سرازیر میبنا
 تو برسته از زدن ز قیاسها برونی
 جو دو زلفت طومر و شراب است شمع
 زلفت من فنا شده مگر و فن سبا شده
 تو دران دورخ چه داری که نگه ی از عا

نظاره صورت اقداح تا که
 صداع کشتی و ملاح تا که
 بنده و باد مر سباح تا که
 راق خالق الا صباح تا که
 شال کوفکان ز اواح تا که
 زمین شریذین ای نلاح تا که
 قاعت بر یکی تناح تا که
 دواجستن دمر جراح تا که
 ز جشت ساختن نواح تا که
 هذا پاشیدن اوداع تا که
 دمان بکشاذه جون تساح تا که
 رضایع کردن مفتاح تا که

الصین

منه غنا شکسته ملکات شمع کرانه
 ملکات خوشش نشسته شرب آب
 برسان سلام جانم تو جان شایان
 تو خوشی کنی که سلام من
 زار و غار پستان کنگه کسی در پستان
 که بوی آن کلپستان دوزخ از زنده
 که از دوزخ دوزخ است که باک جان

کمال عشق تو پیاده شده قلمها که آید
 سر زنگ تنگ شده دست جلد بسته
 تو چراغ طور سینا تو سرازیر میبنا
 تو برسته از زدن ز قیاسها برونی
 جو دو زلفت طومر و شراب است شمع
 زلفت من فنا شده مگر و فن سبا شده
 تو دران دورخ چه داری که نگه ی از عا

دو عالم را خانه خود فتنای
 بختی دانا در عشق با پند
 که عشق با پند و موی
 و عاشق با پند و موی
 و عاشق با پند و موی
 و عاشق با پند و موی

الهی =
 دلا را با چنین پند دای
 چنین است و چنین دای

الهی =
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده

الهی =
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده

الهی =
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده

الهی =
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده

الهی =
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده

الهی =
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده
 کز خشمش که ایستاده

ازینست که در میان بگویند بهیچ
 ازینست که در میان بگویند بهیچ
 ازینست که در میان بگویند بهیچ
 ازینست که در میان بگویند بهیچ

سر جاره گشت در سر باده دار گشت در از آنجی بود از آتش دلش گشت چیزی نمی کشیم که مارا تو می گشت در خسر تو چه گشتی بی دست و پایم که که کان پریم که این چه فضل ما ما عزه کی نسیم پر از نسیم چون از گشت تو به کردم ای شه کواد باش ای شپس من و مغز تیریز شپس من	از جبهه جاره باشد تا جاره ما تو سی از عشق گشت تو که گرفتار ما تو سی چیزی نمی کشیم خسر یار ما تو سی کاد از مقص و جنبش رفتار ما تو سی آن هم زنت پرده یندار ما تو سی ما غره بکنیم جو خارا ما تو سی ای گشت و کوی واقف اسرار ما تو سی غره آفتاب کینه دوار ما تو سی
---	--

اصطلاح

ای جان جان من بن آبی دولی دی روی من گرفته ز روی تو گشتی امروز باغ دل را رنگی دگر دسی هر شب مقام دیگر در درویش تو چون شمسوار عشق قطار تو میروم	ای جان جان من بن آبی دولی دی روی من گرفته ز روی تو گشتی امروز باغ دل را رنگی دگر دسی هر شب مقام دیگر در درویش تو چون شمسوار عشق قطار تو میروم
---	---

اصطلاح

ازینست که در میان بگویند بهیچ
 ازینست که در میان بگویند بهیچ
 ازینست که در میان بگویند بهیچ
 ازینست که در میان بگویند بهیچ

اصطلاح

ازینست که در میان بگویند بهیچ
 ازینست که در میان بگویند بهیچ
 ازینست که در میان بگویند بهیچ
 ازینست که در میان بگویند بهیچ

مخمر نیر دلا شپس دین محرم شامان جهان چون شوی سر نپس احباب شو و باز شو بین کن و خاموشش کدو داز دل	باز رساند بهشت اعظمی شافه شوی که جگر تو در غی فونک دین داد با مدعی کر ز غوغا شانه اش اگر بیست
---	--

اصطلاح

ای که تو از عالم مایه روی ای مقص انکست و جسته ز دام سر ز کفن بر زن و مارا کجو فی غلظ غایب بود این وطن چون ز قضا و عود و فرمان رسید یا که ز بنات نیسی رسیده یا ز تجلی جلال قدیم یا ز شفاعت جان خدا یا زین خشم جهان سحر دور	خوش از زمین سری سامیری پر نکشانی بکجا میسوی کز وطن خویش بر امیری سوی وطن گاه بقا میروی در پی سرسنگ قضا میروی در پی دشوان رضا میروی خطوب و بی سر و پامیری بست ملاقات لقا میروی صاف شندی سوی غلا میروی
---	--

اصطلاح

ازینست که در میان بگویند بهیچ
 ازینست که در میان بگویند بهیچ
 ازینست که در میان بگویند بهیچ
 ازینست که در میان بگویند بهیچ

ای بیا سوزی و دیوان شدی
چون زار چون دریا برسم زنی
ای که در کس و دیوان شدی
چون زار چون دریا برسم زنی

از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم

کرنا می پست که دیدی مرا در سن عشق چه خست کرنا خوری بی مرا پستی چونک زستی که در میروم ماشل لاله رخان خوشش بس که گرین با یک دهن پستی	چون و کران شد و جگر خاری ورنه جراسی دل و دستان می ورنه می ست به بنجادی کاش که من برده همواری مستری بر سر کساری محو خیالات در اسرار می
---	--

ای بیا سوزی و دیوان شدی
چون زار چون دریا برسم زنی
ای که در کس و دیوان شدی
چون زار چون دریا برسم زنی

از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم

در دل من پرده و میزنی پرده و می و پیش پرده و می پرده و جان زن که خست زنی شب نم و خلوت و قدیل جان من و تو و تو و تو و تو و تو نکته و جان شوم من و تو از تو جگر از تو جانم	ای دل و ای دید و ای دوستی هر نفسی شکل و کر می کنی پرده و خلوت و نظر بر سکنی خیز که تو آتشش یار و غنی جان منی آن منی یار منی تن تن شستن که توام می تنی تا پیش سر خانه و سر روزی
--	--

ای بیا سوزی و دیوان شدی
چون زار چون دریا برسم زنی
ای که در کس و دیوان شدی
چون زار چون دریا برسم زنی

از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم

ای بیا سوزی و دیوان شدی
چون زار چون دریا برسم زنی
ای که در کس و دیوان شدی
چون زار چون دریا برسم زنی

از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم

در مکن انحر و داغ در روز ن پای خود بر تارک خورشید نه مل که یز از میان کان ترا شپس تریزی که عالم از دست	مذکر اران شود و شاد آندی ای تو خورشید و قر شاد آندی سری آن کوه و کس شاد آندی ست مست و پسر شاد آندی
---	---

ای بیا سوزی و دیوان شدی
چون زار چون دریا برسم زنی
ای که در کس و دیوان شدی
چون زار چون دریا برسم زنی

از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم

با چنین رفتن مستی کی می چونک از سر کشتاوی نیست همو آن انحرین کل ماند بس کران جانی و بس شاد با چنین رفتی که نه زنی بجز از خورشید و از سر چون چون چنین رو بنضل من کرین ی عنایتی ان در مای لطیف تا تو تارک و ملول و تیر	با چنین فعلت با ملکی می در کشتا و سر شکل کی می پس دران بی آب و بی گل در سبک و جان یکدل کی می با چنین فعلت با ملکی می ورنه در خورشید کا مل کی می زنگ بی منتی به منتی کی می از چنین سر می با مل کی می سوی یکونکان و اصل کی می
--	---

ای بیا سوزی و دیوان شدی
چون زار چون دریا برسم زنی
ای که در کس و دیوان شدی
چون زار چون دریا برسم زنی

از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم
از تو جگر از تو جانم

ان کی راوی کے طوطی خدو شکر داغ داشتان سرین عارفا زلفه جنک مارا خوش ثنائی یکنی مارا صود ہجو چوئی زبالا است

باجزای دولت ما
این زمین دریا و سوزن و دواز
علا احسان و موافق

این سبکت است پایش روی
کر چو مار این سپهر دیا کینی

انصاف =

این جبهه را از کجا آورده‌اند
و در کجا می‌باشد

مرطوف از عشق تو پرسوخت
 چون همیشه آتش در نیفتد
 سر بر بزمی صندلزار از ابرو بشوق
 عاشقان سازیده اند از جشم بد
 نیت از دانش تر است کج
 آن زمان مهر اندر چو ذی
 پرشکن از باوهای چو ذی
 شمس بر بزمی تو ما را محو کن
 در شب مریح شاه از مجنونی

افتاب صندلزاران مجنونی
 رفت شکر زمین بوسه جان
 زمره بی جازاک کوی نهایی روی
 خانه دیر زمین چون تخت روی
 دای انگ ماه اندر تنگ دی
 صندلزاران ساله ره را کرده بی
 تخت بندی زان پستخوان دعوی
 زانکه چون افتابی ما بر روی
 زخمها خورده نکرده وای روی

انصتوا

با من ای عشق امتحانها میکنی
 تر جان ستر دشمن می شوی
 هم تو اندر پیشه آتش میزنی
 تا کانه آید که بر تو ظلم محبت

واقفی بر عجزم اما میکنی
 فلن کز داده دلش را میکنی
 هم شکایت را تو پیدا میکنی
 چون ضعیفان شور و شکوی میکنی

ای دلبر از عالم حنین بکجی
مهربان باش که خواهم سوی بلا
آهسته آهسته

کند جانهای من جان درماع
کرد آن شهید ازل زبیر بی
ت کند آن شمس تبریزی تنقی
جلد دیوانه را ممداری

عشق را گفتم فرد خور دی مرا
آن عصای بر پی اژ در نامخورد
ای دل از غمزه اش خسته شد
شکرمستی و شکایت میکنی
زان شکر خایم که الا که شکرم
این صفا را از کله تیره ممکن
هر چه خلق آموخت زان لب بند
عاشقا از شنس تیر پزی جوار

امینگو

از آتش جال حوری
 زندگ تو بنزد آتش
 گو گفتداری بین حال مرا
 گفتم ای عظم کجایی غفلت
 جان بسوزد سپردن خاکستر

گو گفت از عاشقانش دوری
 صحت تازه شد از رنجوری
 در کم دریا ز دریا دوری
 چون شدم می چون کنم انگوری
 نماند در دو عالم کوری

ایضا

طبع چربی نوزاد خوانده می
چون نوزاد را در دهان اندازد

الحمید لله

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين أجمعين
اللهم صل على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك بعدك
وأركان دينك وأئمة
عزتك ورواسي ديارك
ومسكني دارك وحججك
على خلقك وأعلامك في
أرضك وقبرك وموضعك
في يوم الحساب والجزاء
والنيل من عرشك والوصول
إلى جنتك والقاء مع
النبيين والمرسلين
والصلوات المستمرة
عليهم وعلى آلهم
وسلمهم وأهل بيتهم
المطهرين

این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود
 این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود

سر دو گوش پر شو خوانده می	پسته و خاوی که تا خدا ندری
جان میوان کا و جو خوانده می	جان پاکان طالب جان روت
ساقی از پستان کرد خوانده می	کنده پستان ساقی جان من
جی کن کان آب کو خوانده می	رو به پر جی سینه نغمه می

اینکه

بوی باغ و گلستان آید می	بوی باد گلستان آید می
از نثار جوهر پادم را	از نثار جوهر پادم را
با خیال کشتن عارزار	با خیال کشتن عارزار
از زمین نثار عینی عشق	از زمین نثار عینی عشق
جوع کبک را از مطبخای جان	جوع کبک را از مطبخای جان
زان درد دیواری کوی دو	زان درد دیواری کوی دو
یک دغایه آدمی بر صید	یک دغایه آدمی بر صید
هر که بر نو پیش حسن روی دو	هر که بر نو پیش حسن روی دو
کاروان عجب می آید بین	کاروان عجب می آید بین

این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود
 این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود

این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود
 این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود

این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود
 این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود

این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود
 این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود

عاقلا ترا زج دیو اندک	ای همه پشه و تو فت کری
ساکنا ترا زج در دقت آری	ز آدمی و ملک و دیو و پری
تو جرات به و مردم شکنی	تو پرا پرت و مردم پری
همه دلمها جو در اندیشه است	تو کجایی بجز اندیشه دری

اینکه

ز کجا آمده اید سیدانی	ز میان جسم سنجانی
باز کن هیچ بیاد است آید	آن مقامات خوش روحانی
بس فراموش شدنت آید	لا جسم خیره و سر کردانی
جان فروشی یکی شستی خاک	این چه پست بدین ارزانی
بازده خاک و بدین قیمت خود	نه غلامی عسکری سلطان
جهت تو ز خاک آمده اند	خوب رویان خوش پنهانی

اینکه

بجای چو جراح و تو جوی	وز آب جراح را خرابی
-----------------------	---------------------

این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود
 این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود

این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود
 این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود

این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود
 این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود

این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود
 این که در میان سوز و گریه
 دلخیزد و زلزل می شود
 کل غمزه و زلزل می شود

بازم دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت

عذوی شمس حق تیریز	
لطفی که هزار نو بهاری	
اصی الله	
<p>افزوده شوی بدان رجوی نیش زهرت و شکل تو رخشم گرفت کدو موشی یک دو کپس از شکر فروشی کردیک شکست شه دوستی در هیچ سری نبوده دوستی سر نای و در و بزد خردی زمین بس بر روی بر روی هم نالقی عشق و هم غمخوئی</p>	<p>بر و سوره و می بگوئی آن کر می چشم را که وادی انبار نسیم راز بیان بیت آخر ج زیان اگر پختند رناده اشیر راج نقصان شب بود و زمانه غمت بودند آن شاه زردی لطف بردا در خون خودی اگر بمانی ما هم ز عشق شمس تیریز</p>
اصی الله	
<p>باغی و بهادر و سحر عالی</p>	<p>ما می نرویم ازین حوالی</p>

ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت

بازم دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت

بازم دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت

مسم خود بینی حال خود را	
ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت	
اصی الله	
<p>افزوده شوی بدان رجوی نیش زهرت و شکل تو رخشم گرفت کدو موشی یک دو کپس از شکر فروشی کردیک شکست شه دوستی در هیچ سری نبوده دوستی سر نای و در و بزد خردی زمین بس بر روی بر روی هم نالقی عشق و هم غمخوئی</p>	<p>بر و سوره و می بگوئی آن کر می چشم را که وادی انبار نسیم راز بیان بیت آخر ج زیان اگر پختند رناده اشیر راج نقصان شب بود و زمانه غمت بودند آن شاه زردی لطف بردا در خون خودی اگر بمانی ما هم ز عشق شمس تیریز</p>
اصی الله	
<p>باغی و بهادر و سحر عالی</p>	<p>ما می نرویم ازین حوالی</p>

ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت

بازم دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت
 ای روزی که در دوش و دوشی و غایت غایت

از منبت رفته دزدان نوازی
 سر زاده آب که در دست او را
 تو می آبی و آن آب عجب
 داد و بخشش را در دست جان بود
 در خانه می در وقت جان بود
 در آب خودش اسن و بقیه
 کاشت ملاقات با
 آب آن توان تا
 آب از تو بیا به لطف و مای
 قادر و زلفت طامع کرد
 بخشش تو کرد که آب

با وفا ترکیت یارم اندکی
 دی بخندید آن بهار بیکو ان
 خوش برآمد آن کل حذر کن
 صبحدم آن صبح من زدی کنش
 ابر من دی رایت در یانت
 مهلم در خوش بخوش از سر در
 بی غلط گفتم که از عشق او
 آفرین بر دست و در بازوی او
 چون نظر بر روی من کرد آن نگار
 از لطافت بیاعد سیمین کشاد
 زان وفا تا که نمود احسان او
 سر زدی کلها ز خاوم اندکی

از منبت رفته دزدان نوازی
 سر زاده آب که در دست او را
 تو می آبی و آن آب عجب
 داد و بخشش را در دست جان بود
 در خانه می در وقت جان بود
 در آب خودش اسن و بقیه
 کاشت ملاقات با
 آب آن توان تا
 آب از تو بیا به لطف و مای
 قادر و زلفت طامع کرد
 بخشش تو کرد که آب

از منبت رفته دزدان نوازی
 سر زاده آب که در دست او را
 تو می آبی و آن آب عجب
 داد و بخشش را در دست جان بود
 در خانه می در وقت جان بود
 در آب خودش اسن و بقیه
 کاشت ملاقات با
 آب آن توان تا
 آب از تو بیا به لطف و مای
 قادر و زلفت طامع کرد
 بخشش تو کرد که آب

از منبت رفته دزدان نوازی
 سر زاده آب که در دست او را
 تو می آبی و آن آب عجب
 داد و بخشش را در دست جان بود
 در خانه می در وقت جان بود
 در آب خودش اسن و بقیه
 کاشت ملاقات با
 آب آن توان تا
 آب از تو بیا به لطف و مای
 قادر و زلفت طامع کرد
 بخشش تو کرد که آب

جدی نداری در خوش لقا بی
 برو عده تو بر غمش تو
 کردم کرانه زاصل روانه
 ترکت جشیدم مدیت غنیم
 ماه کمالی آب زلا سیل
 امروز پستم بمجنون پر پستم
 ای ساقی شه بین الله الله
 یک کوشه جان فادیت بن جان
 جنکت نیمه تا نیمه دیکو
 زاعی و بازی در یک مقص شد
 یک مقص را تار شود شان
 نفسی و عقلی در سینه ما
 کونک خواسی در شان فرو بند
 در آب افکن جرن مدد موسی
 تا کش پاید فرعون ملعون
 شلی نداری در جانفروای
 که دوشش گشتی به تو گجایی
 رستم خطه تا تو بیای
 آن قصه مرا کی بیی نایی
 جاده و طالی کان عطایی
 بگرفت دستم دشت خطایی
 افزون ده آن می چون بر تنگ
 در بخشش تو بیا به دانه
 بین صلح شان ده تا چند پاک
 از زخم مسرود در مبتلایی
 چنگی نماند چون در کشایی
 در جنگ و محنت است خدا
 در نه بکن شان یکدم سقاری
 این جان ما را چون جان مایی
 بی آن عنوان از دغا ری

از منبت رفته دزدان نوازی
 سر زاده آب که در دست او را
 تو می آبی و آن آب عجب
 داد و بخشش را در دست جان بود
 در خانه می در وقت جان بود
 در آب خودش اسن و بقیه
 کاشت ملاقات با
 آب آن توان تا
 آب از تو بیا به لطف و مای
 قادر و زلفت طامع کرد
 بخشش تو کرد که آب

از منبت رفته دزدان نوازی
 سر زاده آب که در دست او را
 تو می آبی و آن آب عجب
 داد و بخشش را در دست جان بود
 در خانه می در وقت جان بود
 در آب خودش اسن و بقیه
 کاشت ملاقات با
 آب آن توان تا
 آب از تو بیا به لطف و مای
 قادر و زلفت طامع کرد
 بخشش تو کرد که آب

الحسن

ریختی خون بشید و گشت و غم هلاک من و دنیا
 ز اولین بر عه که بر خاک آید آدم جان
 بیکزیدی صاف تا زانجا جو دست
 می پادزی جان بنانی نان ترا در خود
 همچو موسی کاشی بنمودش و آن خوراند
 روز جمعه که بود روزی که در جمع قوم
 درج پذیرد پیکانه با آتشنا در مردم
 ای دل آینه بسیلی کارز ملاقات
 آینه آن مای که چون ابر کران در زش
 دلبره را بر در آب میوه ان غوطه
 انبیا عامی بذندی که از اخطام جان
 این دعا را با دعا ناکسان مکن
 گوشش مبارک است پهلوی گوششای

بایزیری در دمیذ اوزر کجا میر بخستی
 جبریلی مت شد من بر سما بکبر بخستی
 از کزانه بر سزاه ناسزا میر بخستی
 آب سقا پیویدی بر سقا میر بخستی
 در لباس آتش نوره صبا میر بخستی
 جمع کردی آخر از آن که خدا میر بخستی
 خون آن پیکانه را بر آتشنا میر بخستی
 همچو کل در برک دیزان از عیام خستی
 اشکها چون مشکها بر آن لقای میر بخستی
 ذاب جوانی کزان بر انبیا میر بخستی
 در سهرستی ایشان کیما میر بخستی
 کز برای روشن آب دعا میر بخستی
 کز بستان یکشیدی بر فای میر بخستی

شهرت پزیری برای و از افق چون آفتاب
ساوئی برکن بود چون که دنیا میربخستی

از کجای بودت این
شکست خیزی ز عشت من هم از میز
زاک تو بالا و پست عشتی برز و دلی
ای صبیحی

م و جازا کا سیکن واسطہ ایسے
م و جازا کا سیکن واسطہ ایسے
م و جازا کا سیکن واسطہ ایسے

در زمینم قربا بون میان خاک و خون
این شهید مع ایام مظلوم شهیدانی
افتاب پیش تو در راه که شکوه کرد
مردان شکوه او را پند شکوه دادنی
از گلهای بهشت این بود مودودا
شربت خیزی ز عقیقه شربت من
زاک تو بالا

کتاب عشق و محبت در فقه و مابعد فقهی

دم به خط میبندت جانها بنده بیکم
 ماهی پستد جانها رد می در روی تو
 از جرم دم پا سپیان بام عشق تو شوند
 این به جاست این که گردان شد بر این
 این چه سرگفتی تو باد لحا که خضم جان
 روشنایی راجه آموزید نور عشق تو
 شمس پیریزی نو دکن سر ازین قصرند

اصیغہ

کزین از سر آر عشقش نیک دانای تو
 که خیزد رخسار را بچستی در جهان
 و ز جوشم خون او بودی من نشسته
 که نه سردی ز جوشم سر زد کردی هم
 من نکردی طاره با عشق همچون آتش
 که نکا جیدی وجودم هر دم از درد عشق

اندران بینا رفیق ترک بینا بودی
 در سر و دل و روان مانند سودا بودی
 در میان طلقای شور و غوغا بودی
 ما که دانه می سر که چکاو بودی
 است که می او را که شک خارا بودی
 من نه عاشق بودی من کار از او بودی

العنف

با آن قلع و قاع که دادی
 ای باد تو از کدام زادی
 وی سه کلام ما زادی
 پیستی و خوشی و شادوکاری
 سلطان دلی و کیستی

و آن عشق که غذای علم بود
از غدا پیوستنی با و پیوستنی
چنانچه کس که پای علم پیوستنی
مرد بگوید در طرب کس پیوستنی
عزیز است مقام عشق پیوستنی
شما با پیوستن م عابدی

ایضاً

کمال غایت از این کمال
که بماند تا آخر کمال
که بماند تا آخر کمال
که بماند تا آخر کمال

<p>شما باز کرد و لطیفی بنا به تیرزان کن نظر اگر اری</p>	<p>تو خدای خوی تو صفات مدوی نیکه عنایت یکی کنایت</p>
<p>تو یکی بنای تو مرزاد تو ز غم و حیات به رابثوی</p>	<p>به یاد و کشت به قبله هسته همه جاره جویان به پای کوبان</p>
<p>چه غمت آخر به راهجوی به مدح کویان که نجسته روی</p>	<p>تو مرا نکویی ز کدام کوی به دای وایی به دای و دوی</p>
<p>تو مرا نکویی ز کدام کوی به دای وایی به دای و دوی</p>	<p>تو مرا نکویی ز کدام کوی به دای وایی به دای و دوی</p>
<p>تو مرا نکویی ز کدام کوی به دای وایی به دای و دوی</p>	<p>تو مرا نکویی ز کدام کوی به دای وایی به دای و دوی</p>

ایضاً

کمال غایت از این کمال
که بماند تا آخر کمال
که بماند تا آخر کمال
که بماند تا آخر کمال

ایضاً

کمال غایت از این کمال
که بماند تا آخر کمال
که بماند تا آخر کمال
که بماند تا آخر کمال

<p>بنامدی تو ای یافت جزی سبارک اند جا ز این سعادت</p>	<p>خوش کردم که نامحمد خطای ز من مثل نه اوش ارتقا سی</p>
<p>نهانند از اثری فوق ثریا به دلبنده باشد داغ دلخواه</p>	<p>دلی بخشش ز شاه خوش عطا رسد جاننا پسزای ناشرایی</p>
<p>به طیب طیب آید لا محاله به سپهر و انجم و خورشید اعظم</p>	<p>و فاراد در عوض باشد وفا دلطف شاه خود یافد عطا</p>
<p>اگر نه عشق بودی جان عالم ز عشقت این دوان جرخ کردان</p>	<p>کجا مردی هم از خود ستایی از ان شد دو زار روزی ضیاعی</p>
<p>بنات و جبرست از عشق آبان ز عشقت این دل ایشان جراتش</p>	<p>والا نیستی مرکز نو اسی که دارد از صفات شد ردایی</p>
<p>به نام شمس تبریزیت جاننا سزای پاوشای و لوا سی</p>	<p>سزای پاوشای و لوا سی سزای پاوشای و لوا سی</p>

ایضاً

کمال غایت از این کمال
که بماند تا آخر کمال
که بماند تا آخر کمال
که بماند تا آخر کمال

ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد
ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد

ای صبیح که درین سینه را میگردد	
ای عشق نخبی و غمتی سرگز	در دیده فشان گشتی سرگز
باقی سختی مت نکویم آنرا	تو نیند کوی و نکنتی سرگز
ای صبیح که درین سینه را میگردد	
امروز خوشم بجان تو زدا نیند	سم آیم و رسم کورم در پانیند
سم کار و کیای دوت و کاران	مر لاف که او زند کجیم مانیند
ای صبیح که درین سینه را میگردد	
آن یار کشید باز دستم امروز	از دست شدم دست کسم امروز
یک دست نیم هزارم امروز	دیوانه و دیوانه پرستم امروز
ای صبیح که درین سینه را میگردد	
بنمای بمن رخ خود ای شمع طرازان	تا ناز کنم نه روزه دارم نه غماز

ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد
ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد

ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد
ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد

ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد
ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد

از شربت سودای تو سر که مزایه	چون آب میوه در مزیت مزایه
مرک آند و بکرده و درامسج نند	زان روز اهل امید ارمن بهره
ای صبیح که درین سینه را میگردد	
آتش که محققان این درگاه اند	نزد دل اهل دل جو برک کامند
اهل دل خاص خاص شاهانند	باقی سر مر ج مت خسیج دانند
ای صبیح که درین سینه را میگردد	
ای سپهر و قامت تو قد دزدیند	کلن شخ تو چه سن بر دیند
بردار یکی آینه از مهر خدا	تا مجو خودی شینده یا دیند
ای صبیح که درین سینه را میگردد	
ای بانگ دیاب از کجای می آید	کاشفته پر فت و پر غوغا می
باسوس دلی و یک آن محسوس	اسرار دلت هر چه میسر می
ای صبیح که درین سینه را میگردد	

ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد
ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد

ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد
ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد

ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد
ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد

ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد
ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد

ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد
ای صبیح که درین سینه را میگردد
از کبر و شرف و بخت و دنیا بیکد

ایضاً

الحمد لله

افسنی لکھو سیدان فوڈیہ
لکھو لکھو دیو جی ۱۰۸۳

تا بهر دو آن عمارت مایه برانجام
چون گفته این بستان از اول
در مسجد و حال در پیش گرفته این

۱۰۰

ارواحیه
شما بدو که در زمان بسیار
یک جان داری و هم جان بسیار
مخوف از جان و جان بخوان
چون تو که لان درین جان بسیار
الاصیه

ارض

بر شاه حسن نهم و بقیه مردم | پشان شیر نو نویم بر قوم

رضی

تاجتانی مداح من باشی که
سوز و گریه ترا راه جاناید نه که
چشم چو شادی از مردم اجلاتش
پیش تو تین جان مستور و پاک

الصلوة

جز خاتم جلالت ازل نوشتن
که با جو شستن
در سر من شستن
پرو تو در پو شستن

عاشق عشق در دل ازو خفته شده
عزیز و محبوب و کنایه بر طاق نهاد

الصيغ

شاهزاده خنده و سپه اش فرشت
سرخوات زمین تا به هم مادم

المسألة

فانزک دل خویش بکیمی ندیم
میت بگذارد و خویشتن مرد مس

وانجت گفتم تا نپذیری ندیم
حاجان و سر تو تا که نمیری ندیم

اصناف

ما چارہ کریم وطن پھارہ ما	شاکی باش زدور نظارہ ما
دل کیت یکی غریب آوارہ ما	جان کیت کنہ طفل کھوارہ ما

الصبي

ایضاً

ایضا

الصبر

چون کسی تو بخش را از او بود
نماید و از او بود

عشق که کند و زاجی که شود
خود را بکشد که باشد که بود
دیو شود و آن که بود که بود
دیو شود و آن که بود که بود

این را بعد از بحث بدانید که
فنی که این زمانه فنی که
ای که می گوید که می گوید

عاشق جو کنی پر یہ آن خون کردہ

چون آب باشد اسپیا چون کردو
چشم خود اسپیا و آبش عشت

انصاف
خوشنیدشت زاسمان پر نیت
سخت گزشتی میان پر نیت
عشق تو درون جان من
منطقه

کرفیہ سری زنج زند کومی زن مشوق ازین لطیفہ امکانیت

<p>الصلوة</p>	
<p>دل چشم و پر آیه می باید بود</p>	<p>جان جسم و کلام می باید بود</p>
<p>از ماسوی مارا می باید برد</p>	<p>از خویش مارا نیا می برد</p>

<p>در راه روی اندیشه دیگر کون کن اقرار ترا سود کند افزون کن</p>	<p>حرم مسدود کینه ز دل پر کن انکار زبان تست کتر با ین</p>
---	---

ایضا

دربستن پای و رفتن سر ترسم	حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسم
از گشت و کموی غلق کتر ترسم	یا کرم روان دوزخ آتش ما بنهم

اصطلاحه

انصاف
در پیشرو منقاد اندرستم
از سر دل من استناده
از آن گشت در آن ستاده

اصیاء

از دین باغبان می رسیدم	در باغ شدم پریر و گل چیدم
گل را جل باغ بو بخشیدم	تا که سخن را باغبان بشنیدم

الضیاع

دایمان جلال تو زد پستم نشود	پسجای تو از داغ پستم نشود
کوی تو مرا جفا بخیزستی بنما	کر بنمایم جفا نک پستم نشود

اولیٰ کلام

دل تنگم و دیدار تو درمان منت	بس یک دفت زمانه زندان منت
بر هیچ دل بباد و بر هیچ تنی	آنچه از غم بحسب آن تو بر جان منت

الصين

درکوی خرابات یکجه نخسزند	درکوی زرکوی خرابات برزند
--------------------------	--------------------------

درستی که عدم جانب اعلا که در
 درستی که وجود تا تو لا که در
 الف
 حالت عدم یکسر پسندیده شود
 در آن وقت که هر یک

ایجابی می نماید کرد
ایجابی می نماید کرد
در حضرت حق پستند در دستان
خواجه کریم وجود تو کرد
با ایشان باش یکسان
اصطلاح
می جوی

و کنت کپور و کرم
بر کوهستان خیز و کنت
خفته گرد بر درامین قوا کنت
کشته من از قوام و ایکو جی

۱۴۰۱
ای اولی الامر
در فغانی ب

افضل
کارت پست

ایضا
الکس که دو پند است بهود و زنا
مطلوب بهند است مشوق خدا
اماد و مشوق دو باشد خفا
دست دو بیت دو و جفت دو و دو

ایضا
افغان کنگه کیم این دو دولت
دولت را اگر بداند
شاهی روان مصطفی را صلوات
دادا همه دشمنان

ایضا در کمال و کمال و کمال
و کمال و کمال و کمال

جان خود را بپوش من بپوش که جان او جان نیست
لعل

الصلوة
شیخ ازلیت عالم افروزی من
ان شاہ اعظمت چروری من
ان شاہ اعظمت چروری من
ان شاہ اعظمت چروری من

تَبِ كُتْ دَمِ اَبِتْ جَرِ اَرِشْ
اَبِ شَبِ شَبِ اَزَانِ كَرِ اَزْدِ پَجْهَرِ
اَبِ دُرْ پَرُو دُرْ اَوْدُو اَتُو دُرْ

باعتضد شیرک الایند خو ن | تاتش اقبال تو بالاکیرف

الضَّالِّ

دستم بر خاکی آن خوش پیوند
از بر خود کشیدند سخم چون قند

پروان آمد به پیش من خندان خند
کای عارف وای عاشق وای دانا

ایضاً

زین عشق پر از قتل جهان سود بترس	زین سنگ بباختش که دوز بترس
راکه آید جو زاهدان تو به کند	از دوز که توبه کرد از دوز بترس

الصين

ساقی دردم برای دیدار زهرا
پیار بنم زایم پیار دلسم

دین بافه که او نه خاک دینت منه
شرت چه بود شراب دردم تو شراب

ایضاً

اصول =

خلاصه سربیم و زشاعی نان نخورم
از فضل نه لافم و غم آن نخورم
و آن نیز بجز از کف سلطان
فضل و عزت یکی قدم باشد

الصين

عشق دارم پاکتر از آب زلال
عشق دگر آن بگردو از حال بحال

این بانغن عشق دامت حلال
عشق من و مشوق دانیست زوال

انصاف

عشقی آید که عشتها سودا شد
سوزیدم و خاکستر من سم لا شد

انصت = انا

عالم هست و نور جان ما یسم	عالم شب و ماه آسمان ما یسم
---------------------------	----------------------------

مفتی محمد رفیع

الحسين

چون از غمات آب و گل بکشد
غم خنجر و دم آب زندگان بدم
انصاف که تو اشعرت سایه بکند
عاشق که تو اشعرت سایه بکند
شبها که کبودی تو نیاید بکند
کر بوسه دهد و لطف ترا بکند
دوباره که زنجیر تجا بکند
انصاف که تو اشعرت سایه بکند
عاشق که تو اشعرت سایه بکند

ایضا
عقل آید و بند عاشقان پیش
در درشت در روی پیش
چنان در سرشان جاکی بند
بای محراب پیش در روی پیش

الحیض ۱۱۱
عمر بر تمام زاد که پینه می بایند کرد
دوبختان و دزدان خط و پینه می بایند کرد
نهن دل منی و پینه می بایند کرد
این کارها را پینه می بایند کرد

